

لغات عامیانه فارسی افغانستان

تالیف :

عبداللہ » افغانی نویس

نام کتاب	: لغات عامیانه فارسی افغانستان
مؤلف	: عبد الله افغانی نویس
چاپ اول	: افغانستان ۱۳۳۵
چاپ دوم	: افسټ ۱۳۶۹
تیراژ	: ۵۰۰۰
لیتوگرافی	: فرجی
چاپ و صحافی	: رخ
ناشر	: موسسه بلخ
بها	:

زیر چاپ

شماره ۱	افغانستان شناسی	سراج التواریخ - جلد اول
شماره ۲	" "	سراج التواریخ - جلد دوم
شماره ۳	" "	سراج التواریخ - جلد سوم
شماره ۴	" "	نگاهی به مشرق زمین یا تاریخ سیاسی افغانستان
شماره ۵	" "	فرهنگ لغات پشتو - انگلیسی - فارسی
شماره ۶	" "	فرهنگ رجال افغانستان

بزودی به طبع می رسد

		مسلمانان اتحاد جماهیر شوروی در مسیر تاریخ ،
شماره ۷	افغانستان شناسی	نوشته : دکتر محمد علی البار - جلد اول
		مسلمانان اتحاد جماهیر شوروی در مسیر تاریخ ،
شماره ۸	" "	نوشته : دکتر محمد علی البار - جلد دوم
		خاطرات همفر به زبان پشتو
		کلیات مولانا عبد القادر بیدل

بنا م خدا

نه تنها در طول عمرده ساله انقلاب اسلامی افغانستان کار جدی و عمقی در رابطه با فرهنگ و تاریخ این کشور صورت نگرفته است، بلکه قبل از آن نیز آنطور که باید و شاید، از آنجا که سیاست حکومت‌های دست‌نشانده در افغانستان اقتضا نمی‌کرده، این مهم با مشکلات و بی‌توجهی مواجه بوده است.

قبل از انقلاب اسلامی، حتی پیش از کوه‌تای سردار محمد داود تنها یک مرام‌نامه و برنامه کار فرهنگی مدوّن وجود داشت، و در راستای آن فعالیت‌هایی صورت گرفت. بعد از کودتای مارکسیستی نیز در مقابل هجوم فرهنگی مارکسیست‌ها برای اسلام‌زدایی، قلب‌هویت ملی و تاریخی افغانستان، آنچه متقابلاً از سوی گروه‌ها و احزاب اسلامی بعنوان کار فرهنگی ارائه گردید، اقداماتی پراکنده، بعضاً سطحی و بدون برنامه‌ریزی بود.

تاء سیس "مؤسسه مطالعات و تحقیقات بلخ" را می‌توان اقدام مؤثری بعنوان گامی فراتر در زمینه فعالیت فرهنگی به حساب آورد که امید است با همکاری و همیاری هرچه بیشتر اندیشمندان، نویسندگان و محققین افغانی، همچنین افغانستان‌شناسان با ملیت‌های مختلف، بتواند مصدر خدمتی شایسته باشد.

طبع کتاب ارزشمند و نایاب "لغات عامیانه فارسی افغانستان"، اثر استاد "عبدالله افغانی نویسنده" بعنوان اولین اقدام مؤسسه از

سوی همکارگرنامه، آقای "محمدحسین مهاجر" پیشنهادگردید؛ از آنجا که زبان و ادبیات هرملتی زیربنای تاریخ و فرهنگ آن قوم است و لغت نیزسنگ بنای زبان، توصیه ایشان موردپسند واقع شد.

اصولاً شایدهمیت تدوین و جمع آوری فرهنگ عامیانه برکسی پوشیده نباشد. لغات و اصطلاحات متداول در میان مردم اگر در دل کتب ضبط نشوند، به مرور ایام و با انتقال شفاهی و دهان به دهان از نسلی به نسل بعد، به تدریج از میان رفته و نسلهای آتی از وجود چنین معانی و مصطلحاتی محروم خواهند ماند.

کتاب حاضر در نوع خود اثر مفید و ارزنده ایست که درباره فرهنگ عامیانه فارسی زبانان افغانستان نوشته شده است و مطالعه آن نه تنها برای هموطنان افغانی بلکه برای ایرانیان و هر کس که بنوعی با زبان فارسی آشنایی و الفتی داشته باشد مفید خواهد بود.

با نگاهی گذرا به کتاب، بر احتی درمی یابیم که تعداد قابل توجهی از لغات و اصطلاحات فارسی اصیل که در مکالمه و محاوره امروزی ایرانیاں فراموش شده و تنها در متون ادبی و قدیمی به چشم می خورد، در زبان عامیانه امروز مردم افغانستان رایج و متداول است. به عبارت دیگر بسیاری از لغات فارسی که در زبان عامیانه ایرانیاں جزء لغات متروکه و مهجوره محسوب شده و ایرانیاں با آنها نا مأنوسند، در زبان عامیانه مردم افغانستان همچنان زنده و مورد استفاده می باشد. از این رو چاپ این اثر نه تنها خدمت بزرگی به ملت افغانستان، بلکه خدمتی شایان به زبان فارسی دری محسوب خواهد شد.

این کتاب توسط "مولانا خال محمد خسته" که کلیات "ابوالمعانی میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی" نیز به همت ایشان تهیه و طبع شده، خوشنویسی گردیده است.

"استاد خسته" علاوه بر کتابت این اثر، با موافقت مؤلف، که به صلاحیت ادبی استاد اعتماد کامل داشته است، تصرفات زیادی در کتاب به عمل آورده و آنرا غنی تر کرده است. از جمله استاد خسته بسیاری از لغات و اصطلاحات مربوط به و با ش، لغات مربوط به شکنجه و زندان، کلمات

نظامی و اصطلاحات اهل فتوت را با کمک "استادسیدکبیرمورخ" که خود مدت بیست و هفت سال را در زندان سپری کرده بود، گردآوری و به کتاب افزوده است.

"استادسیدکبیرمورخ" همچنین بر کتاب تقریظی نوشته، که در نسخه اصلی در صفحه "ح" درج شده بود. لیکن چون "عبدالخالق قهرمان" با سلاح وی نا در شاه را به قتل رسانده، و در زمان طبع کتاب نیز استاد در صدد تأسیس جمعیتی انقلابی بود، تقریظ مذکور از متن کتاب حذف گردید. بدین لحاظ کتاب حاضر "و کلیه نسخ موجود" فاقد صفحه "ح" می باشد.

با تمام زحمات و تلاشهایی که مولف و همچنین "خوشنویس" جهت هر چه غنی تر ساختن این فرهنگ صرف کرده اند، لیکن از آنجا که پرداختن به این امر مهم علاوه بر پشتکار فراوان، نیاز به اطلاعات گسترده از گویشها و لهجه های مختلف مردم دارد، نتیجه کار خالی از اشکال نیست. از جمله:

۱- یکی از اشکالات، املاء و طرز نگارش لغات عامیانه ای است که در متون ادبی مکتوب نیست، ولی در محاوره مردم مورد استفاده می باشد. به عنوان مثال لغت "قُل" به معنی "دره" که در این کتاب "قول" آمده است، با توجه به نحوه بیان آن، به نظر میرسد املاء اول درست تر باشد. یا لغت "پیشک" به معنای "قرعه" که به صورت "پشک" و یا "نسوار" که به صورت "نصوار" نوشته شده، و هكذا.

۲- کتاب حاضر فقط بخشی از لغات و اصطلاحات عامیانه افغانستان را دربردارد، و اگر قرار باشد تمام لغات رایج بین اقوام فارسی زبان افغانستان جمع آوری گردد، از چند جلد هم تجاوز خواهد کرد.

۳- بعضی از لغات می باشد ریشه یابی شوند. مثلاً: در صفحه ۶۲ لغت "بوم و سوم" به معنای "ترش و عیوس" آمده است، که ریشه آن "صُم بکم" می باشد. همچنین "زاراب" به معنی "بول" که اصل آن "زهراب"، و یا "ملاق زدن" که اصل

آن "معلق زدن" است.

۴- در حرکت گذاری بعضی از لغات اشتباهاتی وجود دارد. مثلاً مردم افغانستان "جلگه" را با ضم "ج" تلفظ می کنند، که در این کتاب با کسر "ج" آمده است.

۵- تعدادی از لغات باخترا معنا شده اند، مخصوصاً اسامی رستنیها، پرندگان و جانوران که احتیاج به معرفی بیشتر دارند. بعضی از لغات نیز دارای چندین معنا می باشند، که مؤلف به ذکر یک یا چند مورد بسنده کرده است.

۶- در چند مورد ضرب المثلهای بعنوان لغت آمده است. مانند: "در ترا می گم دیوال تو بشنو" و یا "پیر خود را گوروان گرفتن".

۷- در بعضی موارد، اصطلاحات ذکر شده، چندان رایج و مصطلح نیست، و ترکیب رایج آن به صورتی دیگر است. مثلاً "آش هرکاسه" چندان معمول نیست، و ترکیب رایج آن "مگس هرکاسه" می باشد.

۸- کلماتی مانند: "ابغه"، "تغایی"، "اشر" و... که در اصل مغولی هستند، و باید در مقابل آنها علامت اختصاری مغولی گذاشته می شد.

۹- چنین بنظر می رسد که مولف به لهجه "هزاره" ای آشنائی کامل نداشته است، و در معنای بعضی لغات خاص هزاره جات نوعی کاستی به چشم می خورد. بعنوان نمونه:

لغت	آنچه در کتاب معنا شده است	توضیح بیشتر لغت
آتشک	(آبله*فرنگ) مرضی است از آذرخش، رعد، برق	
	امراض تاک	
آجه گک	مراد فآبه گک	معنای اول: تصغیر آجه، که به معنی پیره زن می باشد.

معنای دوم: موجود خیالی از طایفه اجنه که به عقیده عوام به صورت پیره زنی ترسناک در دره ها و کوتلها و خرابه های دور افتاده بسر می برد.

انبوهی از اشیاء گوناگون که به طور درهم و برهم در خانه یا طاق و یا محل کار ریخته باشد، هر چیز بد ریخت و پاره پاره، انبوهی از درختان و سنگهای بزرگ و اشیاء دست و پا گیر.

اژغند جنجال و مشکلات

هیزمی خاردار که در ایران به آن گون می گویند و از ریشه آن کتیرا می گیرند.

ابرغر رستنی است خاردار

آدم نجیب، اشرافی، شیک پوش دانا و بزرگ منش.

اوقی دانا و کلانکار

اصل لغت مغولی است به معنی رنگ خاکی و "بورچقین" به معنی "اشهل چشم" نام یکی از طوایف مغول بوده است.

بور رنگی است مخلوط سیاه و سفید

زن برادر و زن کاکا و زن پسر عمو.

بیکه زن کاکا

در هزاره جات گوسفند و حیوان پرواری را گویند.

پای بند مشاغل و گرفتاری

پَرکی نان تُنک که نام دیگرش نانی است که در وسط آن سبزی
چپاتی است .

اغلب بصورت مثلث و سه گوش
می‌باشد شبیه سمبوسه . وقتی
می‌خواهند آنرا بپزند ، ابتدا خمیر
را نازک و پهن نموده ، سپس سبزی
پخته خرد شده را روی آن پهن
می‌کنند ، آنگاه گوشه‌های آنرا از
سه طرف جمع نموده سبزی را
می‌پوشانند و بعد به تنور می‌زنند
تا پخته شود .

تُش تحریک و تحریض تُش و یا توش ، کسی را به کاری
امر نمودن ، انجام کاری را از
کسی خواستن .

تغدا تقاضا ، طلب و خواهش تلاش و تقلاً ، عجله در کار .
تَکّه بزی که سرگله و پیش‌سرو بز نر ، آهوی نر .
گوسفندان است .

تَمسُق میوه ایست معروف در اصل ترکی ، مغولی است ، به
معنی شیء بسیار زیبا ، گرانبها
و نفیس ، آنتیک ، نمونه ، تنها ،
مجرد ، خالص .

جره مرد مجرد کورا جاق ، بی‌فرزند ، کسی که
دودگل کنایه شخص ظالم و بیرحم وارثی بجایش نمانده باشد .

ساجق

آنچه که زن‌ها می‌جویند

صمغ و شیرها ایست که از بعضی
گیاهان ترشح می‌شود و آنرا
مانند آدامس می‌جویند و برای
ترکیدگی دست و پا بعنوان مرهم
بکار می‌رود. در بعضی مناطق
هزاره‌جات به صورت ساجق تلفظ
می‌شود.

غالی

طایفه ایست گمراه

غلوکننده، کسی که درباره حضرت
علی (ع) و یا بقیه ائمه اطهار غلو
کند و آنرا تا مرتبه خدایی و
الوهیت بالا ببرد و نام فرقه‌ای
است که قائل به الوهیت حضرت
علی (ع) می‌باشند. اغلب به فرقه
"نصیریّه" گفته می‌شود.

گول

کودن و غبی

به دسته‌ای از گاو می‌گویند که
خرمن را می‌کوبد و طرف چپ گاو
های دیگر قرار دارد و جا به
روی پای چپ عقب می‌چرخد.
ضرب المثلی است که می‌گویند:
گاو بد گول موشه، آدم بد

لالک

لوله پستان ماده گاو

مُرچ

جزویست از مصالح طعام

فلفل

با تمام اینها کتاب‌های حاضریکی از بهترین کتبی است که در باره لغات
عامیانه فارسی افغانستان نوشته شده و مولف آن حفاً زحمات زیادی برای
جمع‌آوری آن کشیده است .
رحمت‌حق به روان " مولف " ، " خوشنویس سخت‌کوش " و " سیدکبیر
شجاع " باد .

ناشر

مقدمه

بنظور که لغات و مصطلحات عامیانه فارسی افغانستان از میان نرود این کتاب تدوین یافت بنا علی محترم عبداللہ افغانی نویسنده جمع آوری این لغات و مصطلحات جهت خوب برده و یادگار کنونی بجا گذاشت.

ریاست مستقل مطبوعات بطبع این اثر پرداخت تا در ثقافت کشور یک اثر ارزنده را علاوه نماید. با گذشت روزگار و از میان رفتن شرایط و ایجابات هر عصر اینگونه لغات و مصطلحات جای خود را برای لغات و مصطلحات دیگر میگذارد و با مرور سالها و قرنهای ماضی میروود در صورت فرو گذاشت در واقع یک ضایعه ثقافتی خواهد بود که گوار نیست زیرا خود لغات و مصطلحات میتوانند اوضاع اجتماعی ملل را در مواقع و اعصار مختلف برآیند روشن بآنها کمک بکنند. از آنرو چاپ نشر این کتاب برآما بسیار مفید و ارزنده است.

نام این کتاب باید لغات و مصطلحات عامیانه فارسی در افغانستان گذاشته می شود چون مصطلحات پیر و لغات شده اگر صرف برای تلخیص نام کتاب "لغات عامیانه فارسی افغانستان" گرفته شود برای علاقمندان آسانی می بخشد. دکتور سیل

الف

نظریه کیسیون منتخب مطبوعات

کتاب لغات عامیانه تألیف جناب آقای عبداللہ خان افغان نویس از نظر کیسیون
مؤلف گذشت . کتابی است مفید ، مهم و جامع و در نسخ خود کیتا و ممتاز .
کیسیون تصویب میکند کہ مقام ریاست مطبوعات کتاب مذکور را جزو جواز مطبوعات
مورد تقدیر قرار دهد ، چون نسخہ منحصر بفرد است ، لذا پیش نهاد میشود تا نسخہ های متعددی
از ان با مساعدت مؤلف تایپ گردد و بدترس کیسیون قرار داده شود ، و پیش از طبع
باعضای کیسیون توزیع گردد . مورخ ۱۳۷/۹/۵ شم ۱۳۷۵

امضاء :

ضیاء قاریزاده

محمد حسن فہمی

محمد حیدر شوبل

عبدالوہاب طری

محمد ابراہیم خیل

جاوید

ب

نظریه دانشمند محترم بنا علی داوی

حسب ارشاد ریاست جلیله باشکران نظریات خود را تقدیم میکنم :

تألیف کتاب فوق الذکر شبثی است مفید و مبتکرانه و ذخیره اوست قیمتدار لغات و تعبیرات اجماعیه فارسی افغانستان . دینعصر نهضت علیه مملکت که بهشتی بانی جدی سلطنت و حکومت قبوعه ما آغاز گردیده ، این کتاب غالباً قدم اولی است که در راه اذکار لغات و تعبیرات تکلمی وطن برداشته شده است ، و مؤلف را در جمله پائونیرا در آورده است .

با فیصله فوق لجنه عالیّه متفقیم که موجب مسرت معارفخواهان و تشویق مؤلف فعال و حوصله مند و دیگر اصحاب ذوق خواهد شد ، ولی از ایشان متمنیم که بمطالب ضروریّه ذیل عطف توجه نمایند :

۱- لغات ذیل این فرهنگ را بر مزایا صراحت بروز بدهند ، که بر ریشه و تاریخ لغات مندرجه روشنی افاده ، تاریخ وطن بیشتر کمشوف گردیده مطالعه فرهنگ لذت و تمنع بیشتری خواهد بخشید مثلاً اگر خواننده بداند که لفظ سوس (بمعنی نخل و طلع لیم) در اصل از صوص یا کله سگک از صگک و ارجل از عرجل و سان (که محریرین ما

ج

حال آنرا صحیح بنویسند، از محل ساخته شده است و اصل شان عربی است، آیا کتاب
بسیار دلچسپ تر و بھر بخش تر نخواهد شد، حس ریشه کاوی لغوی را در خواننده بیدار
نخواهد گردانید؟

یا کلمه ملاقه (که در اصل ملقه بود)، اگر در جنب خود لغت اصلی را داشته باشد اوقات
زیاد تنبیین را از ضیاع نجات نخواهد بخشید؟

در لغات که خیل نیستند نیز این عایت مفید است. در زبان مالغات و تعبیرات
ترکی، هندی، روسی و انگریزی نیز مروج شده اند مثل قبرغه، جگه، پتئوس،
اردلی و غیره.

۲- لغات رکیکه کاملاً برداشته شوند خصوص آنهاییکه بسیار رکیک هستند.

۳- در قاموسها و فرهنگها علاوه بر احتوای معانی در الفاظ موجز، اهمیت اساسی

اصابت ترجمه و تعبیر و وضاحت تشریح و تفسیر است، درین باب عطف توجه زیاد لازم است

۴- لغات ذیل را جستجو کردم یا فہم امیدا است در کتاب آینده و طبعهای ثانی عدالتها

ازینهم بیشتر شود.

۱- فقره که معنی پتر است مثلاً دیروز فقره شماره ندیده ام.

۲- میر شو که در اصل میسر شب و معنی پولیس است (که شبها وظیفه حفظ امنیت هستند)

د

۳- گیو بریده دشنامی است برای زنها .

۴- زقو بسیار تلخ

۵- سرحد (که در اصل سرحد بوده) .

۶- سرد سپر .

۷- گرم سپر .

۸- شوگشت که شب گشت بوده یعنی شبگرد دشنامی است برای زنها .

۹- دعوا جلب .

اگر ملاحظات فوق مرعی شده نتوانند نیز طبع کتاب را لازم بدهانم .

۹ قوس ۱۳۳۷

(عبدالهادی داوی)

نظریہ دانشمند محترم بنا علی عبدالحق بیاب ملک الشعراء

فرہنگ تھکی و عامیائے بنا علی عبداللہ خان افغان نویس را کہ ریاست جلیکہ جتہ اطحار
نظریہ برای بندہ فرستادہ بودند اجمالاً مطالعہ کردم حقیقتہً اثر بہت بی سابقہ کہ در اثر تنبع و استقرار
بہت مدیدی بوجود آمدہ و از تالیف گزشتہ بسرحد تصنیف رسیدہ بنا برین از حیث ارزش
قابل جائزہ درجہ اول مطبوعات قی پباشد و اگر طبع پسرہ چنانست کہ ریاست مطبوعات
یک دکشنری با سلوب تازہ و جدیدی برای شائقین بمعرض جلوہ می آرد کہ ناواقفان
محاورہ اہل کابل را بمنزلہ رہنمائی باصلاح شان بگردد . با احترام

شنبہ ۱۵ قوس ۱۳۳۷ھ

(عبدالحق بیاب)

نظریہ دانشمند محترم بنا علی خلیل اللہ خلیلی

بنام خداوند جان فہرین حکیم سخن بر زبان آفرین

چند ساعت مرور از این اثر نفیس مرابی اختیار بران آورد کہ مؤلف گرامی را در جہتیکہ
در این مجموعہ بر خویش گرفتہ تہنیت گویم و این کاخِ خستہ را نختین علی بشناسم کہ در این مورد
در روزگار ما آغاز می شود۔ تتبع و سعی مؤلف در این طریق منظر دلچسپی و عشق وی بہ استقلال
ادبی کشور است۔

لغاتی کہ در این کتاب گرد آورده شدہ تنہا محاورہ عوام نیست بلکہ در آن بعضی کلمات
نیز دیدہ می شود کہ در آثار استادان و گویندگان باستانی این کشور موجود بودہ و در روزما
نویسندگان متأخر آنرا از نبشتہ های خود افکنده و مردم در محاورات خویش آنرا نگذاشتہ اند
مانند کلمہ (گپ زدن) کہ در چکامہ یابیہ ابوالمجد مجدود آدم سنائی غزنوی موجود است
آنجا کہ گوید :- (فخر بر محمود زبید گپ زدن بر عنصری) و در ثنوی حضرت مولانا جلال الدین
بلخی نیز ہمین معنی دیدہ می شود :

چون زن صوفی تو خاین بودہ ئی دامن کرانہ رد غا بکشودہ ئی

نمرا

که زهر ناسته روئی گپ زنی شرم داری و ز خدای خویش نی
و مانند کلمه (غیس) که عین همان کلمه (گنیز) است بمعنی (سطبر) که در ثنوی بیایده :
در فلان بپشه درختی هست سبز بس بند و پهن هر شاخ و برگ
و کلمه (علا لا) بعین همین معنی که مؤلف ضبط نموده و در ثنوی موجود است و مانند این چند کلمه دیگر
که این نوشته مختصر محل ضبط و شرح آن نمی باشد .
بعقیده این ناتوان این اثر مؤلف بحیث اقدام نخستین در این راه شایسته هر گونه ستایش
و تقدیر است .

(خلیلی)

۱۰ جدی ۱۳۳۷

فرهنگ تکلمی فارسی افغانستان

عرض مرام

بسم الله الرحمن الرحيم

لغات تکلمی فارسی افغانستان تدوین نشده ، آنچې جسته جسته در بعضی از قاموس ها و فرهنگ های قدیم و جدید فارسی دیده می شود بسیار اندک و قلیل است .

بنده ضمن تدوین قاموس پښتو به فارسی و بهمان قاموس فارسی به پښتو که اخیراً در سه مجلد از طرف مؤسسه محترم پښتو تلو نه طبع و انتشار یافت ، باین نکته نکت پی بردم که تدوین این لغات که از آرزوهای دیرینه فضلا و دانشمندان کشور است ، امری است ارزنده و مفید مخصوصاً درین عصر منور علی حضرت المتوکل علی الله محمد ظاهر شاه پادشاه علم دوست و معارف پرور افغانستان که هرگونه وسائل برای نشر علم و معارف مهیا بوده و روز تازم معیار تالیفات و سویی عرفانی مملکت بلند مبرود ، قصد کردم تا حدی که از توان من بخت است به تدوین چنین الفاظ اقدامی بنمایم . دوستان دانشمند من ازین اقدام پیشان

ی

بنگی نموده و مرا تشویق فرمودند ، و بالاخره آنچه به تنهایی پس از یک سلسله تبعات و زحمات تهیه نموده به یادداشتها توفیق حاصل گردید ، و وقتی ازین اقدام بخدمت والا حضرت وزیر دانشمند امور خارجه و معاون صدارت عظمی که مربی علم و سرچشمه نهضت های عرفانی وطن هستند یادآوری عرض نمودم چون والا حضرت معظم له کار مرا استوده و وعده کمک فرمودند این امر پیش از پیش در انجام کتاب مؤثر افتاد .

و اخیرا که فاضل دانشمندان بزرگ جناب میر سید قاسم وزیر سابق عدلیه بملاحظه یادداشت های این کتاب پرداختند نظر بنک و صائب ایشان مرا امیدواری های داتاد تا اینکه اینک این مجموعه را که مشکل است بر لغات تکلمی و عامیانه و اصطلاحات اهل صنعت و حرفت ، بریاست محترم مطبوعات تقدیم می نمایم تا طوریکه لازم دانند طبع و نشر آن اقدام ورزند .

امیدوارم این کتاب مورد استفاده قرار گرفته و آنانیکه بخواهند با تبعات و کوششهای بیشتری به جمع و تدوین مجموعه کاملتری ازین نوع لغات اقدام نمایند ، مأخذ و رهنمای باشد.

مورخه ۵ جوزای ۱۳۳۷

گذراچکرائیهای کابل

(عبدالله افغانی نویسنده)

توضیح

- ۱- ترتیب لغات براعات الفباست .
- ۲- حرکات بصورت فتح (ر) ضمہ (و) و کسرہ (ر) نشان داده شده .
- ۳- برای لغات مشترک حروف ذیل بکار رفته .

ع : عربی

ت : ترکی

الف : اردو

پ : (افغانی) پشتو

ه : ہندی

خ : علامہ لغات اوروپائی کہ بتغیر لہجہ مصطلح شدہ .

۴- لغات و کلماتیکہ دارای و معنی یعنی ادبی و عامی بودہ معنی ادبی آن مختصراً بین قوسین گرفته شدہ .

۵- علامہ و او مجہول و یای مجہول (و) ساکن معکوس است کہ بالای آنها گذاشتہ شدہ است .

الف : و او مجہول (و) مثل او پَرہ و او پَرہ و امثال آن

ب : یای مجہول (ی) چون چیں کہ بہ معنی مقدار است و ایل و غیل و ایلہ نو

و امثال آن .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الفم وده

آباد : (معمور، ضد خراب) ۱- چاق و فربه ۲- صاحب ثروت

آبادی : ۱- عمران و تعمیر ۲- فریبی ۳- شرف و قرا

آب جوش : (بدون کسر اضافه) ۱- نصیبت از انگور بالیده ۲- قهوه ای است که شیش که دانه بزرگ دارد

آب جوش : (با کسر اضافه) آب داغ

آبریز : بیت الحلا

آبگینه یز پلآل : کنایه از آدم میل

آینه : باصطلاح مردم هزاره مادر

آینه و نیکنک : پرند ایت خوش رنگ بقدر گنجشک و فصل کنیم

و کناره های جوی می باشد

آینه : ۱- مزدورانی که از طفولیت خدمت کسی کرده باشد

۲- باصطلاح مردم هزاره لقب خواهر بزرگ

۳- مجازاً خطاب بزنان سر سفید (بخراب)

آینه گل : کنایه آدم زیچ و زنانه خو

آتش : (دار، کنایه از بچه شوخ و دست اشور که با لفظ آتش

آتش خا کشته اندن : کنایه بجای کسی پشیمت بودن

با آتش بازی کردن : کنایه با خطر خود را مواج کردن

با آتش کسی سوختن : با کسی در مصیبت مبتلا شدن

آتش از چشم کسی پریدن : کنایه از دیدن کدام حادثه

فجیع متاثر شدن

آتش بازی : آنچه در شب های برات و غیره

افروزند

آتش بردن : کنایه مردن دعای بدیست

که زمانی مقام

در مقام نفرین کسی گویند .

آتش برده ؛ کنایه بچه شوخ و دست و اشور .

آتش پر { ۱- آدایت که بآن ذریعه سنگ چقماق آتش
آتش پران } افزونند .

۲- آتش پر تفنگ چقماق .

آتش بزچه ؛ کنایه آدم تیز و چالاک .

آتش جان کسی شدن ؛ مراد (آتش رزق کسی

شدن) است .

آتشخانه ؛ ۱- موضع آتش کردن چیزی . مثل آتشخانه حمام

و آتشخانه سوار و امثال آن .

۲- آلات و ادوات تاریه .

آتش دادن ؛ در دادن توپ تفنگ امثال آن

آتشان ؛ مراد سنی اول ؛ (آتشخانه) است .

آتش در دادن ؛ فتنه برپا کردن .

آتش رزق کسی شدن ؛ جمله نفرینیه است که در

کسی که چیزی بستم از آن گرفته باشد ، گویند .

آتش سمائی ؛ بچه شوخ و دست و اشور .

آتشک ؛ (آبله فونگ) مرضی است از امراض تاک .

آتشکار ؛ کسیکه حمام را آتش میکند .

آتشکان ؛ مجازاً ماه شعبان .

آتش کپه کردن ؛ کنایه غایت حسن جمال بودن .

آتش کش ؛ افزاری که صحنکاران بآن چیزها را آتش دهند .

آتشکو ؛ چوب و آجینی که بآن آتش شور دهند .

آتشکاو

آتشگیر ؛ آلهه که بآن آتش گیرند .

۲- مجازاً دست یار و معاون کسی .

آتش نفس ؛ کسی که دم و دعای او تاثیر دارد .

آتشی ؛ ۱- نوعیت از کبوتر سرخ رنگ .

۲- کنایه کسی خواهش سخت به جماع دارد .

آتشی دم سفید ؛ نوعیت از کبوتر آتشی که دم آن سفید است .

آجه ؛ ۱- اصطلاح مردم هزاره مادر کلان .

۲- لقب زن پیر هزاره رکابل ،

آجه گلگ ؛ مراد (آیه گلگ) است .

آجیده : سرسبز کردن و دوختن دو پارچه .

آجیر : مرضی که در حالت مرض فکرو حواس و بجا باشد .

آجیر خو : کسی که خواب سنگین نداشته و باندک صدا بیدار شود .

آچار : ترشی معروف است .

آچار انداختن : جمله تو بینید است کسی گویند که مال خود را

در موقع فروش بفروشن سانه بیا دختر خود را بخانه نگاه داشته

شوهرند .

آچار می : کسی که آچار می اندازد و میفروشد .

آچه : باصطلاح مردم خنجر و الده

آچه چو }
آچه گلگ : آدم زن مشرب .

آچی : مراد (آچه گلگ) است .

آخ : اکل نیست که در مقام تناسف گفته می شود ، عقد و دل

انتقام . مثال : آخ دلم برآید .

آخ دل برآمدن : تصور و انتقام گرفته شدن .

آخندی : اظهار مزیت و بزرگی بر دیگری .

آدان : آه تی بقی دسته ارکانم دیگرش جانی فرجیست .

آدم : (انسان) ملازم و نوکر .

آدم انداختن : برای سرخ و تشنگی و یا چیزی را

زدن کسی نفر گاشتن .

آدم چوبی : کنایه شخص ضعیف البنیة و لاغر .

آدم چیره : نوعی از گل که گل آن شبیه شکل انسان شده

آدم خالی : شخص عاجز و شکسته (متواضع)

آدم خور : ۱- اسپ پدلس

۲- باصطلاح او باش ، امر دس که بگفت

حسن جمال باشد .

آدم دستور : آدم منش .

آدم روز پله : دبا کبره اضافت ، کسی که بروز بدو

مصیبت بکار آید

آدمی است : بهیچنی اچنان و میشود است .

آراک : (دع ، جمع رأی) توان و قدرت . مثال : آرای گپین

نیت .

آرام : (داسکن و قرار) آراست برای سکون .

آرام بآرامی : امنیت و قراری

آرام شدن: ۱- ساکت شد طفل از گریه.

۲- آرام شدن درد.

آرام چوکی: نوعیت از چوکی باز و دار.

آرام کردن: ۱- استراحت کردن.

۲- آرام شدن درد.

۳- طفل از گریه خاموش کردن

آرام کوت: بالا پوشی که در وقت استراحت بپوشند.

آرامی: سکون و قراری، امنیت.

آرد: معرفت که غله خورده شده باشد.

آرد آوه: آرد محلول با آب که با شتر و غیره دهند.

آردیز: ۱- نوعیت از غزال.

۲- پارچه و پوستی بالای آن آردیزند.

آرد ترمیده: آردی که از گندم منقشر سازند.

آرد سوجی: آردی که از ان حلو و غیره سازند.

آرق: بادی که از گلو با صدا برآید.

آرق گوزمرده: جسد توهمینیه است که بتخص

ضعیف و لاغر گویند.

آزاد: (حر) رخصت

آزادی: (حریت) رخصتی

آزار: (درنج و محنت) دعای بد.

آزار دادن: (کسی را ذیت کردن، با کسی شوخی و

مزاح کردن.

آزار کردن: دعای بد کردن.

آزار کسی اگر رفتن: دعای بدی که پس خود کردن.

آزار بنق: طعنی که اشلق و بدخونی کنند.

استا: آهسته و پواش

استا استا: آهسته آهسته و پواش پواش.

استین: معرفت آن حصه از لباس که دست را ناکشند.

استین برزدن: کنایه آماده کاری شدن.

استین پوتین بابه کلان: جدایت که به طور

توهمین بدی گویند که خویش بعبیه کسی باشد.

استین چه: استین مانند ی که بخازان در وقت پختن نان

در دست کنند.

استین گمنه: کنایه از غربت و بی سامانی.

استین نو: کنایه از ثروت و دارائی.

استره: (پ)، اُمیه و وسیله.

بی استره: بی وسیله.

آسمان: سما، معروفست.

از آسمان آمدن: کنایه بسیار بلند و عالی مقام بودن.

جمله ایست که در مقام توهین کسی گویند.

از آسمان برگرفتن: از کسی دوری گزیدن و تن دادن.

از آسمان تا زمین: جمله ایست که در مقام مقایسه.

و چیزی یا حال گویند. مثالی از آسمان تا زمین فرق دارد.

از آسمان افتادن: بکافت و بیزحمت چیزی میسر شدن.

از آسمان بر زمین آمدن: تنزل کردن، فرق کردن مرض.

آسمان بینک: کسیکه بواسطه کم عارضه چشمش بالانند.

و بطرف پایین خوب دیده نتواند.

آسمان صندوقی: وضعیتی خوابیدن که پاها طواف آسمان بلند.

و سرین برآمده باشد.

آسمان و رسیان: سخنان بی ربط و بی معنی.

آسمانی: (چیزهای الهامی)، حرف های پادروا.

آسمانی گز کردن: حرف های بیبوه گفتن
آسمانی گفتن

آسیا: معروفست آنچه بآن غله آرد کنند.

آسیا پاک: پارچه که بآن آسیا پاک کنند.

آسیائی: غله که برای آسیا کردن پاک شده باشد.

آتش: (دباغت)، ۱- طعام مخصوصی که از خمیر پزیده

۲- با صطلاح مردم لغمانی کچرے

سفیدی که با قروت و غیره خورند.

آتشا: (دع)، (دحاشا)، انکار

آش آمدن: انکار کردن.

آش ابو دروا: آشی که در سیزدهم ماه صفر بطور تند پخته.

آش بریدن: دعای بد کردن.

آش پز: طبخ.

آشپزخانه: مطبخ.

آشپزباشی: رئیس طبّاخان.

آشپزی: (عمل طبّاخان)، طعمیکه بعد از ختم کار

طبّاخان با خود برنهد.

آشتی: معروفست که صُلع باشد.

آشتی خورک: طعامیکه آشتی کنندگان بعد از آشتی

کردن بهم دهند.

آشتی خورانک: بمعنی آشتی خورک است

آشخورک: باصطلاح خروس بزان لعین چید مرغ.

آش دادن: (د باغی کردن، کسی را زدن جزا دادن.

آش دانی: کیسه مانند بنده داری که شاطران مسافران

در آن چیزه انداخته بدوش اندازند.

آشترمه: ۱- پارچه کلفت که روی کفل حیوان بارکش بند.

۲- فیته مانند زری که ز نادر پارچه و دامن غیره گیرند.

آشک: طعامی از خمیر و گند و قروت و غیره پزند.

آشکاره: کار و بزرگ که بان گوشت خور و کنند.

آشنائی دورکی: کنایه اندک شناسائی

آش و دوغ: باصطلاح مردم لنائی بچ سفیدی که

با دوغ خورند.

آش هرکاسه: سیکه در هر کاره داخل میکند.

آشپانی: چوپا یا زرشکاری که از خوردی تربیه شود.

آقا: (نقیض غلام، لقب پدر و برادر بزرگ.

آقابلی: کسی که از خود فکر ندارد و براراده دیگری کار کند.

آغاز: (ابتدا و شروع، ۱- خشت های دور دیگدان قنادی.

۲- پارچه سنگ کوچکی که بغرض استحکام

تحت سنگ بزرگ تملک غیره نهند.

آغاشتم: کسی که از نقطه نظر لباس و نشین وضعیت ظاهر

خود را بپاراید و در باطن چیزی نباشد.

آغ سُم: اسپه که سم آن کج و وج است.

آغل: (دت، ۱- جای خوابیدن گوسفند و صحرا.

۲- ده و آبادی (هزاره)

آغه: خانم بزرگ. (هزاره)

آغه ملا: شوهر خواهر. (کاپیسا)

آفت: (درج و رحمت، کنایه شخص رند و چالاک

آفتاب: باتمام معنی به لغت (آفتو، مراجع شود.

آگه: باصطلاح مردم مزارشریف لقب برادر بزرگ.

آگه جی: شوهر خواهر. (کاپیسا)

آلاب: خواندن که با سُر و تال باشد.

آتش: ۱- ت، آتش، معروف که معنی بدل باشد.

آتش بدل: ۱- وصلت و وجانبه یعنی دختر دادن
ختر گرفتن.

۲- بجای اصل غیر اصل.

آتش کردن: تبدیل کردن.

آتشی: ۱- بدلی

۲- کنایه طفل که ضعیف البنیة از مادر تولد

شده باشد.

آفت: آلوده و آغشته.

آلو: میوه ایست معروف.

آلو بالو: میوه مشهور که ازان شربت سازند.

آلو بخارا: نوعیست از آلو که خشک آنرا در دیگ اندازند

آلوچه: نوعی است از آلو که دانه های آن

نسبتاً کوچکتر است

آلوی کوک سلطان: نوعیست از آلو که نسبتاً دانه های

آن بزرگ می باشد.

آلوی گرجائی: نوعیست از آلوی بالیده و شاداب.

آلی و موالی: کنایه از خود بیگانه. مثال: برآلی و موالی

معلومت.

آمد آمد: لفظی است که در مورد روادادن ثروت و اقبال

بطرف کسی دیا آمدن شخص معروف گفته می شود.

آمدگپ: پیش آمد سخن.

آمدنی: عادات.

آمدورفت: رفت و آمد، همان داری.

آمده: حادثه، واقع. مثال: آمده را رد نمی بیند.

آمن و بامن: ختم چله با و شروع عت الی ماه حمل.

آموخته: عادی و خوگیر.

آموخته خور: کسی که از کسی همیشه متمتع شده باشد.

آموخته خورک: مثال: آموخته خور با از میراث خور.

آیین گوئیک: شخص متعلق و چا پلوس که هر که هر چه گوید

او تصدیق کند.

آن: (بان، لفظ و قول. مثال: آن او آن است.

آن و بی: ۱- گپ و سخن. مثال: با او آن و بی ندارم

۲- بی و تو: عدم موافقت.

آوازِه و دروازِه : شرت و تبسمه .

اوست (آیات) : حامله .

آويزه : نوعیت از کوشواره .

آها : لفظی است که در وقت خوش آمدن چینه گویند .

آه در جگر نه آشتن : کنایه فقیر و محتاج بودن .

مثال : آه آه در جگر و گریه کلونما

آه و ثنا : نفرین و دعای بد .

آه و ثنای کسی ادب پس خود کردن : دعای بیکسی

در پیش کردن .

آهؤ : جوانی است معروف .

آهوی دشتی : غزال . آهوی صحرائی .

آهوی لچک : آهوی رقم بزی که موکم دارد .

آهوی مارخور : نوعیت از آهوی که شاخ های بزرگ

دارد و از موسی آن ام سازند .

آه و هؤ : شور و غوغا .

آهین (آهن) : حدیده فلزی است معروف .

آهین باب : چیز های آهنی کار آمد .

آهین پتره : پتره های آهنی که بصدوق و غیره بکار برند .

آهین جامه : ورق های آهنی که برای صنایع غیر بکار برند .

آهین چکِه : سیخک سرتیز سرچکه و هتقان .

آهین حلّی : آهن نازکی که از آن صنایع و غیره سازند .

آهین سرد کوفتن : کنایه کار ناممكن کردن .

باصطلاح مردم تا جک لغمان والده .

آیا
آئی

آینه : (آئینه) مرآت معروفست .

آینه بُر : آله که بآن آینه قطع کنند .

آینه برقی : باصطلاح قدیم آینه نغاره

آینه بندان : زیب و آرایشی که در کوچه بازار

بهنگام جشن پذیرائی کسی نمایند .

آینه قلبک : آینه مخصوصی که صورت را نظیر سی

نشان میدهد .

الف مقصوره

اَبَرُوکَشیدَن : آرایش دادن ابرو بکل اِشال آن .

اَبَرُوکَلگ : پائین بالا کردن ابرو .

اَبَرُوکَلگ زَدَن : ۱- پائین بالا کردن ابرو در موقع

حرف زدن .

۲- اشاره کردن به ابرو .

اَبَرَه : ۱- پارچه پشمی .

۲- مصباح روی ساعت .

اَبَرِی : کاغذ طونی که بروی پشتی کتاب کشند .

اَبَرِشیم : معروفست که تار پلید باشد .

اَبَرِشیم کَباب : نوعیت از کباب که از زردی تخم و شیرینی پز

اَبَرِشیم کَاَر : ۱- کسی که کار ابریشم میکند .

۲- پارچه که در آن از ابریشم گل برگ

دوخته شده باشد .

اَبَرِشیم نَفَس : کسی که طاق سختی و مصائب را ندارد .

اَبَعَه : کاکاکه برادر پدراست . (هزاره)

اَبَتَر : پریشان حال .

اَبَتَر شَدَن : فقیر و محتاج شدن .

اَبَر : (سحاب) اسفنج

اَبَرِاَدَه : ابرهای سفید و تشکی که در سادیه میشود .

اَبَرِش : اسپ و مرغیکه نقطه های مخالف رنگ بدن دارد .

سُخ اَبَرِش : اسپا برش که نقطه های سخ در بدن او

بیشتر است .

سِیاه اَبَرِش : اسپا برش که نقطه های سیاه

در بدن دارد .

اَبَرِغُو : رستنی است خاردار که بسخت بکار برده میشود (هزاره)

اَبَرِک : سنگ سفید برانی که طبقه بطبقه است (نوعی است

از آبداری روی کار دو شمشیر .

اَبَرُو : معروف است که حاجب باشد .

اَبَرُو آنداختَن : بالا و پائین کردن رقاصان ابروی

نوا و در وقت رقصیدن .

اَبَقَرُ : فقیر و محتاج .

اَبَقَرُ شُدَن : فقیر و محتاج شدن .

اَبْلَقُ : دَع ، هِر چینه و درنگ ، شخصی که دین و مذہب معلوم نیست .

اَبْلَقُ پَلَنگی : پارچه خط و خالی . لفظی که بصورت توہین پارچہ طوآن گویند .

اَبْلَقِی : نوعیت از مرغابی .

اَبْلُوچ : (پ ، بچ و دختر سے کنز و یک پہلوغ شدہ باشند)

اَپَن : آدم سادہ و ناآزمودہ کار .

اَپِنی : سادگی .

اُپوپک : ہدہ کہ مرغ سیلیمان است . مثال : اُپوپک پہ پاختک تو کوشتی منوردم .

اُپوپو : مراد اُپوپک است .

اَت و سَت : یک چارہ آبی و فوری .

اَنھل : (پ ، قیاس و تخمین .

اَنھل کردن : قیاس و تخمین کردن .

اَنگہ و پَنگہ : تندیہ و سرنویش .

اَنبَار : بیروبار و اندحام مردم .

اَنق : نوعیت از رقص .

اَنق انداختن : بجمیعت رقصیدن .

اَنقو : آلا کہ بآن لباس اوصاف کنند .

اَنقونمک : شاز سرک کہ مرغ سیلیمانست .

اَنقو اَنقو : داغ و پندیدہ گی ضرب تازیانہ و چوپ .

کسی را اَنقو اَنقو کہوں : کسی زدن و لٹ کردن .

اَنق : بزبان اطفال زدن .

اُجَلغ : دُجاق ، دِگدان .

اُجَلغ ورنگی : دِگدان جالی دارا آہنی کہ دستہ دارد و

بآن زغال می سوزانند .

اُچَت : رست و بلند

اُچَت کردن : چیزے را از زمین رست کردن .

اُچہ : (پ ، چوب و شاخہ کہ بآن دام بچیند .) لغمان

احتیاط کار : آدم محلی

احتیاطی : چیزیکہ زک آزا فالتو نگاہ دارند .

اَحْمَد نمکش : کنیہ از شخص سادہ کہ غم کار خود را بخورد

بغم کار مردم مبتلا باشد .

اِخ : ۱- آوازی که بآن شتر می خوانند .

۲- بزبان اطفال کشتن و فح کردن .

اِخ : لفظی است که در وقت ترساندن کسی گویند

اِخ بَو : بلای تصویری که اطفال را بآن ترسانند .

اِخْجَاڑ : در زبان لغمانی شولا سفیدی ماش
اِشْپَاڑ :

اِخْت : لفظی است که در وقت پراندن بکوتران گویند .

اِخ تَف : یعنی که از گلو با صدا بدین آورده و بیرون

اندازند .

اِخْطَاط : (ع) ، دَخْلَطْ شَدَن ، مذاکره و صحبت .

اِخْطَاطی : آدم خوش صحبت .

اِخْخَوْر : گریز و فرار که با لفظ کردن گفته می شود .

اِخْخَوْر کردن : گریختن و فرار کردن .

اِخْتَه : (بی غایه) ۱- مبتلا و آغشته .

۲- گوشت و پیازی در مصالح خیسیده

شده باشد .

کسی را مبتلا کردن .

اِخْتَه شدن : آغشته و مبتلا شدن .

بِئَلَا اِخْتَه شدن : بیلا مبتلا شدن .

اِخْتَلَك : گوشتی که در اثر دیر ماندگی اندک پوده شده باشد

اِخْک : کسیکه در بین مردم بهی اشتها یافته باشد

اِخ و تَح : آواز مکرر سُرُف .

از اِخ تَح اَقْبیدَن { کنایه کار کردن مانده شدن .
از اِخ و تَح ماندَن

کسی از اِخ و تَح انداختن : کنایه کسی را بسیار و

کوب کردن .

اِخ و دَب : کرده فرو خود نمائی .

اِخْی : مرادف (اِخْت) است .

اَدَاَلَه : دایان کشاور کاریز .

اَدْرَم کَش : دوش بزرگی که بآن پالان دوزند .

اَدُم : شگون . مثال : اَدُمش بخیر .

اَدَوْتَر : نوعیت از کرباس سست و شکاف .

اَدَه : چوب شستگاه بازو شاهین .

اَدِی : (بایای معروف، آلتی است از کارگاه خراوی.

اَدِی : (بایای مجهول، زن افغان کوچی.

اَرابَه : (عَرَادَه، گردونه.

اَرابَه خانَه : گادی خانۀ دولتی در قدیم.

اَرابَه دُستکی : عَرَادَه که چیز بارداران انداخته بدست کشند.

اَرادَه : آدم چالاک و کار آزموده.

اَرَباب : باصطلاح مردم هزاره قریه دار

اَرَبغ : آدم خیر و بیجا.

اَرَبَل : هر رقم.

اَرَبچق : کرمۀ روی زخم.

اَرَبچق بستن : کرمۀ گرفتن زخم.

اَرَبچقک : کرمۀ نازک روی زخم.

اَرچَه : چوبی است معروف که ازان سباب کار آمد سازند

اَرخالیق : چین مانده لباسی بوده در قدیم.

اَرخچین : (عَرخچین، آنچه زن ها بر سر کنند.

اَرخنک : رستنی است که آتزا پزند.

اَرَدَل : باصطلاح قدیم لَوای دوم کار دشاهی.

اَرَدلی : ۱- لَوای اول کار دشاهی.

۲- سربازی که در خدمت یک صاحب منصب است.

اَرَدُو : (دَت، معروفست که حصۀ از عسکر باشد.

اَرَدُو یا زار : بازار همراهی پادشاه در اوقات سفر.

اَرزن : غله ایست معروف.

اَرزن برمه : کبیک به سختی و زحمت پول جمع میکند.

اَرغشنگ : خیزک و جستک دن اطفال.

اَرغمان : (اَرغوان، دُرختیت معروف.

اَرغوزک : سبزی است که آزادی پزند.

اَرک : یک قطار دام. (نغان،

اَرکاره : زورخانه پهلوانی.

اَرکانی : نوعیت از خربوزه ترکستانی.

اَرگ : قلعه مستحکم شاهی.

اَرگانه : نفقه شباروزی (نغان،

اَرگنه : دروازه مشبک باغی.

اَرزلی : رستنی است مانده عشفه گل سفید دارد.

اَرمونیه : (دخ، ۱- دَارمونیم، سازیت معروف

۲- (آلوموئیم، فلزیست.

آرواح : (ع، معروفست که جمع روح باشد.

آرواح از سر کسی کوچ کردن : کنایه بسیار ترسیدن و
بیست خورن.

آرواح گشتن : ترسیدن و بچاس شدن.

آره : (آرام معروف بخاری.

آره تا کبری : آره باریک کوچکی که بان دندانها
ناک را قطع میکنند.

آره چنگک : بدون کسره اضافت، سیخ سرپن نانهای
که بان از تنور جدا کنند.

آره خارک : آره نوک باریکی که بان جاهای دستیق را
آره کنند. (اصطلاح بخار).

آره داس : داس دندان داری که رشته را بان خوردند.

آره دستی : آره که در کار نوک کشتی و کت کار می بخار
برده میشود. (اصطلاح بخاری).

آره دوسره : آره بزرگ که بدو نفر کشیده میشود.

آره دوسره بر سر کسی کشیدن : جدا ایست کردن.

حالت انکار بصورت تشبیه گویند.

آره سوهان : بدون کسره اضافت، نوعیت از آره.

آره شبکه : مراد (آره نوکبست).

آره کش : کسی که چوب را آره میکند.

آره گمان : بدون کسره اضافت، آره که دور چوب
و کمائی و امثال آن را می کشند.

آره نوکی : آره که بان جاهی دقیق و باریک را آره کنند.
آریب : (ت، کج و منحنی.

آزار : معروفست که زیر جامه باشد.

آزبیک بند آزار : آزی خاندانی که یک پدر نسبت شوند.

آزار بند : بانه زیر جامه.

آزار بند کسی سکیدن : کنایه بکار چمت در ماندن.

آزار کشیدن : باصطلاح او با شنج و فرع بجا کردن.

آزار کسی آکشدن : باصطلاح او با شنج مفتضح و زور آکدن.

آزبر : حفظ.

آزبر کردن : حفظ کردن.

آلین آزر بخواندن : کنایه بستی گیر آمدن سخت نام شدن.

اَرغَد : جنال و شکلات .

اَساسه : دبه به و شکو .

اَسباب : دغ ، ددیل ، آلات ، تهمت و وسیله .

اَسپ : فوس معروف .

اَسپ خاصه : اسپ عملی .

اَسپ زدن : اسپ انداختن .

اَسپ وردشتن : کسی اسپ بطرفی کشاندن .

اَسپار : گنده و قلبه که دران پال آبی نصب است .

اَسپرنخی : ۱- سیخ باریک یا چوب سرتینے که در وقت بافتن کلیم بان طلائند . (هزاره)

۲- خنجر باریکی که آزار بنوک خاد و بسته و .

گنجشک از آشنایان اش بان دریده تو صید نمایند .

اَسپند : چنی است معروف که برای زخم چشم دود کنند .

اَسپندی : ۱- سیکه در جمر اسپند دود میکنند .

۲- نوعیت از بوز .

اَسپه : جوششی که در وقت مرض محرقة بوجود می آید .

اَسْتا : ۱- سلمانی که سری تراشد .

۲- محفص استاد است

اَسْتاکار : بنا که گل کار است .

اَسْتَر : طبقه زیرین لباس .

اَسْتَریش : موهای زیر چانه بلفطیت که بصورت توپین گویند .

اَسْتَرکاری : کار کردن بجهت و چون روی دیوار و مثال آن .

اَسْتخوان : معروفست که عظم باشد .

اَسْتخوان او کردن : کنایه زحمت زیاد کشیدن .

اَسْتخوان بُرنی : عداوت و دشمنی .

اَسْتخوان بند : کسی که استخوان شکسته را جبر کند .

اَسْتخوان بندی : توام و ترکیب اول هر چیزی .

اَسْتخوان دار : ۱- کنایه از مردم نجیب .

۲- تنومند و قوی بیکل .

اَسْتخوان دزدی : درواضا .

اَسْتخوان شکستن : عداوت و دشمنی پیدا کردن .

اَسْتخوان شکنی : عداوت و دشمنی

اَسْتخوان نیل : کنایه مال القمار که زود بفروشند بگردان .

اشخوان قدیم : کنایه بنیه جسم قوی .

استغان : مرادف استخوان ، است .

استم : نگهبر دسته کوتاهی که بان حلیم را زد یک کشند .

استوغ : مبتدأ است گل سفید دارد . (هزاره)

است وقت : ۱- نظم و نسق مثال : است وقت کارها

خوب شده .

۲- وضعیت ظاهری از نقطه نظر لباس پوشیدن

استبرو : غزلی که در شب بدون عروس خوانند .

استس : دروغ که نفیض راست است .

استسک

استسکانی

استسقی

بازی که بدون شرط باشد .

اسکنه : آلا معروف بخاری .

اسکنه بارو : نوعیت از اسکنه که بان جا های قبیله اشکانه

اسکنه دزدان : اسکنه که دزدان بان خانه هارا شکافند .

اسکنه پیوند : نوعیت از پیوند درخت که نوده درخت

دیگر را درکنده بریده درخت پیوند کنند .

اسلمه : رع ، معروفست که سامان لوازم جنگ باشد .

اسلمه خانه : جائی که دران اسلمه دارند .

اسلمه دار : کبیکه موطف بهنگا به اشتن اسواست .

اسیب : باضلاح قصایان روده که یک سران بقعه

گوسفند و سر دیگر آن بشانه آن مربوطست .

اش : صدای که برای پستاده شدن موار گویند .

اشاکلا : کله استبعاد است که در مقام تنفر الکس

یا چیزه گویند .

اشت : ۱- تحریکات

۲- فعلی که در موقع پراندن کبوزان گویند .

۳- آماده برای جنگ فرار .

کسی را اشت کردن : کسی را برعلیه کسی تحریک کردن .

اشتق : زرد آکوی خشک بی هسته

اشتقی : نوعیت از زردالو که از ان اشتق سازند .

اشتک : تحریکات .

اشتک : طفل ، اولاد خورد .

اشتکانه : طفلان . مثال : کارهای احمد اشتکانه است

اشتبکبازی : کارهای پوک و بیجه ماند .

اشتبک دادن : کسی را بر علیه کسی تحریک دادن .

اشتبک : طفل بسیار کوچک .

اشتبکی : طفولیت صباوت .

اشتبکی : آدم سبک بی تکلیف .

اشتها : (ع) معروفست که خواهش غذا باشد .

اشتها صاف شدن : بطعام خوردن مستعد شدن .

اشتهای کسی اصف کردن : گنایه کسی را تهدید بر زشتی کردن

اشتر : کار کهنکی و میزد .

اشترگز : نفری که میزد با کسی کار کند .

اشتری ۱- زن قبیله و فاحشه .

۲- اسپ بد لگام و جگره

۳- مرادف دأشترگز است

اشک : (اسب دیده) دندان نیش انسان .

اشک فیل : دندان فیل .

اشکیل : رشته که دو دست اسپ را شال آویزان بندند .

باشکیل ماندن : بجهان مشکلات گیر آمدن .

آشناو : آب بازی . (نشان)

آغده : ۱- کوفت دل .

۲- غم و اندوه .

آغده ترقاندن : کوفت دل کشیدن .

آغده ترقیدن : کوفت دل بر آمدن .

آغده کردن : غم و غصه خوردن .

آغده کفاندن : مرادف (آغده ترقاندن) است

اُغر : باون سنگی و چوبی .

آغہ بانو : نوعیت از زردالو .

آغیال : اسپ گریگ و سمندی که یال آن لال سفید باشد

آفتاد : معاشرت و سروکار با کسی .

آفتاد کردن : قدم چیزی بالای کسی نیک شدن .

آفتادَن : (دین افتادن) ۱- مجازاً خوابیدن راحت کردن .

۲- سازش کردن و غذا بجان کسی

۳- تنزل کردن .

آفتاد و نا آفتاد : قدم نیک و بد .

آفتو : مرادف دآفتاب است .

اَفْتَوِ پَرَسْت : آفتاب گردان گلیس .

اَفْتَوِ نَبْک : پنجم طلوع .

اَفْتَوِ خَانَه : خانه آئینه داری که برای نشستن رستگاه

سازند .

اَفْتَوِ خَوَرْدَن : تابش آفتاب یافتن .

اَفْتَوِ دَاَدَن : چیزی را برای دفع بکروب و جراثیم

در آفتاب نهاختن .

اَفْتَوِ رُخ : آبادی طوت شمال عمارت .

اَفْتَوِ رَوِی : مرادف اَفْتَوِ رُخ ، است .

اَفْتَوِ زَوَدَن : با اثر تابش آفتاب ناخوش شدن .

اَفْتَوِ زَرْد : هنگام غروب آفتاب .

اَفْتَوِ سَرِیَاَم : استعاره برای آخر شدن عمر .

اَفْتَوِ سَرِکُوه : کنایه از انسان پیر قریب الموت .

اَفْتَوِ غُرُوب : وقت غروب آفتاب .

اَفْتَوِ کَرْدَن : مرادف اَفْتَوِ رُخ و رشت .

اَفْتَوِ گِرَفْتَنگی : کسوف آفتاب .

اَفْتَوِ گَرَم : بدون کسوف انصاف ، مرادف اَفْتَوِ نَبْک است .

اَفْتَوِ گِشْت : باصطلاح و بهقانی موسم تغیر سال .

۱- پاره پریم شمه داری که برای دفع تابش

آفتاب بر پیشانی می بستند .

۲- کلاه کالی که دوطرف آن بر وسایلی آئینه

ظاهر و نمایان .

اَقَا قَوْ : آدم قاق و لاغر .

اَقَا قَوْ شَدَن : قاق و لاغر شدن .

اِقَه : یعنی ایقده راست .

اِقَه گَلگ : چیزی اندک .

اَک : کلمه ایست که بصورت تکبیه کلام گویند .

اَک و پَک : متغیر و جبران .

اَک و پَک نَمَدَن : جبران و متغیر بودن .

اَکْس : بوی گوشت خام و امثال آن .

اَکْس گِرَفْتَن : بوی گرفتن گوشت .

اَکْسَه : دَع اَعْطَسَ ، بادی که با صد از بینی بدر می شود .

اَکْوِی مَحْج : شخص بولد و حیرت زده .

اَکَه : دَع ، دَعَه ، پرند هایت سیاه و سفید که دم دراز دارد

و اغلباً در باغها بالای درختان آشنیان میکند.

اگر تریاکی: ۱- عکاز که او را بخوردون تریاک عادی کنند.

کنیه کسی غرق فکر و سوداست. جسد

تو بهینه است

اگر خوش خیر: کنایه از کسی که خبر بد را بجای میسراند.

اگر دُم کننده: کنایه از کسی که لباس کوتاه بی تناسب

در بر کرده باشد.

اگر بگم: بازی است از بازیهای اطفال که با گل بازی کنند.

آل: کتند و اسپار.

آلابلا: خوب و بد. مثال: آلابلا بگردن ملا

آلایرعه: مرادف (الایرعه) است.

آلاشه: معروفست استخوانی که دندان با آن میگززد.

آلاشه کسی پزاندن: ۱- کسی از دهن آلاشه او را شکستن.

کنایه از پزگویی کسی را تکلیف دادن.

آلاشه گرم آمدن: کنایه گرم اختلاط و صحبت شدن.

آلا کردن: ۱- حمله و حرکت سریع بطرف کسی کردن.

۲- گر خنق و فرار کردن.

الله توکلی: آدم متوکل.

الله شام: با کسر و اضافت، تا وقت آذان شام.

الله صبح: با کسر و اضافت، تا وقت آذان صبح. مثال:

تا الله صبح خوابه شدم.

الله و پدر او: نفرین و دعای بد.

الله و سیم الله: کنایه از طفل نازک دانه.

به الله و سیم الله کلان شدن: بنابر نعت پرورده شدن.

الله یار: خدا حافظ. لفظیت که در موقع وداع گویند.

الله یاری: خدا حافظی.

الایرعه: دت، پرند و ایست باندازه که بوتر که در دشت

زندگی میکند.

آلیر: شخص هرزه گرد و هرزه در را.

آلتش: دعطش، طیش و اضطراب از تشنگی.

آلتش زدَن: طیش و اضطراب کردن از تشنگی.

آلتزغان: بوتر ایست که از چوب آن کجاوه بافته (هزاره،

الچنگه: دستگیره قبه (هزاره،

الچج: مرادف (داونج) است.

اَلْجَیْ : ۱- کرباس راه دار .

۲- نوعی از باشد .

اَلْجَیْ مَدَّیْب : سیکه مسلک دین او معلوم نباشد .

اَلْجَا تَو : مادر حال جتی است معروف (هزاره)

اَلَّذِیْنَ اَزْبَرُوْا اَنْدَنْ : سنا یہ مصیبتی گیر آمدن و

سخت نامد شدن .

اَلْزَدَنْ : زمین را قلبه کردن .

اَلْیَفِی : ۱- استنی که اسپار قلبه را بان محکم میکنند .

۲- نوعیست از کاغذ پران .

اَلْقَاسَہ : تَقْلَآت پیش از غذا .

اَلْقَاسَہُ کَرْدَنْ : تَقْلُ کَرْدَنْ .

اَلْقَبْلَق : ابلق و دورنگ .

اَلْکَلْ : غزال کوچک میدہ بیز . (هزاره)

اَلْمَا رِی : آنچه کہ دران چیز با نهند .

اَلْمَا سَک : ۱- برنگ آسمان .

۲- سنا یہ از شخص تند و تیز .

اَلْمَا سِی : رنگیست معروف .

اَلْمَ اَلْم : تریشه تریشه و پاره پاره .

اَلْمَ اَلْم کَرْدَنْ : تریشه تریشه و پاره پاره کردن .

کَسِی رَا اَلْمَ اَلْم کَرْدَنْ : کلا و روی کسی را بناخن

پاره پاره کردن .

اَلْمَ قَلَم : آدم فریبده و چالاک .

اَلْمَبَہ {
اَلْمَکَنَہ : شعله آتش .

اَلْمَکَہ وَز : اسپ بٹند و یک لا .

اَلْوَا کَرِی : رستی است گل سفید و کوچک دارد .

(هزاره)

اَلْاَہ : به سختی و زحمت . مثال : اَلْاَکار شتا تمام شد .

اَلْاَکَ بَاش : حمد و حرکت سریع بطرف کسی .

اَلْاَکَ بَیَو : صورتی کہ از غایت کراہت طبیعت از

دینش ہراسان باشد .

اَلْاَبُرُو : بے انتظامی و بے انضباطی .

اَلْاَبَقَہ : مابئی خالد ار کہ خار اندک دارد .

اَلْاَبَہ اَلْاَہ : چطور و بعد از مدت . مثال : اَلْاَبَہ اَلْاَہ

شمار را دیدیم .

الْكَیْطَةُ : شتابنده و حیران .

الْكَیْطُ : آدم هرزه و بی معنی .

الْكَیْكَةُ : نوعیت از مرغابی . (کاپیا ،

الْكَیْجَاقُ : قسمی است از ضربوزه ترکستانی .

الْكَیْمَی : دشت پرنده ایت بقدر کبوتر که غالباً در چمنزارها
و کناره های دریا زندگی دارد . (کاپیا ،

الْكَیْكُ : برتن نیم پریده و زمین

الْكَیْیُو : شخص بی سلیقه و بی معنی .

الْكَیْدَادُ : بازی مشهور اطفال .

الْكَیْشُ : چوبی که بان زمین هائی شبیه آبپاری کنند دهنده ،

الْكَیْئُ : درع ، (نااحتی ، اضطراب ، ناقراری از گرسنگی .

مثال : دیشب از گرسنگی الھ لقی زویم .

الْكَیْئُو : رسوا و مفتضح .

کسی را الھ لگو کردن : کسی را رسوا و مفتضح ساختن .

الْكَیْئُ شَدَنَ : رسوا شدن

الْكَیْئُ بَنَدُ : تنه تفنگ که بالای شانہ اندازند .

الْكَیْئُ تَارُ : خورشی که از ریخ لای پزند . (لغان ،

الْكَیْکُ پِلْکُ : لفظی است که اطفال در وقت دیدن گویند .

بیک الیک پللیک : کنایه زود و با عجله .

الْمَلِجُ : طعایت که از آرد و گندم و روغن و شبت پزند .

الْمَلْجُکُ : خورشی که از آرد و اندک روغن برای چوپا مرغان

از تخم براده پزند

الْمَلْجُکُ شَدَنَ : برخی که در جوش نرم و خراب شده باشد .

الْمَالُ : دفعه اول ، با صطلاح مردم لغان آبدان نوله و در لغت

الْمَالُ : درع ، آله ایت معروف که معده را از راه تقهیران تنگی کنند .

الْمَالُ چار قوتنه : با صطلاح او باش کنایه از آدم شده و

ناگذاره که با لفظ است گویند .

الْمَانَتْ : درع ، مالی که طور امانت نزد کسی گذارند .

آهسته و با احتیاط .

الْمَانَتْ دَارُ : (صادق و امین ، کنایه از آدم مُسک که

نزد خود بخورد و نه بدیگر بدهد .

الْمَانَتْیُ : مال امانت ، چیزه معلق و عارضی .

الْمَانِیُ : ۱- کار روزمره نقیض اجاره .

۲- طلای مسکوک دوره امانیه .

اُمبار : د اُتبار ۱- توده چيزه

۲- پاروی زمين .

اُمبار اُمبار : خيلي خيلي . مثال : هر چيز در کابل اُمبار اُمبار است .

اُمبار خانه : اُطاق و امثال آن که براي ذخيره غله سازند
اُمبار کردن : کود و خره کردن .

اُمبار غم : کسيکه بيار غم و غصه دارد .

اُمباري : تابوت مرده .

اُمباري کسي را بردن : کنايه مرده کسي را بغير استنا
بردن . جمله نغمه نيست که

زن با کسي کويند .

اُمباق : اُمباق ، دوزني که به نکاح یک شوهر باشد .

اُمباق داري : عناد و مخالفت اُنباقي ها .

اُمبور : د اُنبور ، آله ايت معروف .

اُمبور سوان کاري : اُنبور خلفه داري که فلزات را با آن
گرفته سودا کنند .

اُمبَلَق : با گشت زانگشت سبابه را گرفته بشدت بدست

رومي کسي زنند .

اُمپه : تنگ سنگي پزندگان . دمنه ،

اُمري : نوعيت از کبوتر شيرازي که دو بال و تالاق
سر آن مائل پسري و تنه آن سفيد است .

اُمري دم سفيد : کبوتر اُمري که دم آن سفيد است .

اُمَل : چيز هاي نشه آور . از قبيل چرس و بنگ و
امثال آن .

اُمَلوک : ميوايت کوهي بقدر غناب . د لغمان ،

اُمَلوکی : جَي است که در زراعت شالي رويد و لغمان ،

اُمَلی : کسي که عادي بخوردن و کشيدن سكرات باشد .

اُمُو : به معنی هُمان است .

اُميارني : کيسه طولاني که زردان اندازند و بر کمر بندند .

اُميند وار : د مَرْتَجِي ، زن حاطه

اُميرني : نوعيت از زرد آلو .

اُميدل : طلا و نقره کنده دار که نه تنها طلا زمينست
در گردن آويند .

اُميل کردن : چيزه را در رشته کشيدن .

اَنَا : مادر کلان .

انار : میوه ایست معروف .

انار پیدانه : اناری که دانه ندارد .

انار پوست : پوست انار که بان چیزها را رنگ کند .

انار دانه : نوعی از سیبنازک و میخوش .

انارک : قسمی است از آتشبازی .

انائی : آدم ساده ولی عقل .

انتر : در تئیت از میمون ، کسیکه در جماع حرص است .

انتری : گلیست معروف بر کهای مختلف .

انجر و منجر : چیزهای ردی و بیکاره .

انجک و منجک : چوب و پرورج . عشیره و خویشاوند .

انج و گنج : دفت چیزها مثال : خانه احمد انج و گنجست .

انجه : دفتخ اول ، آله که بان جوی فایز و امثال آن

کشد .

انجه : دکر اول ، سینه تنگی .

انجه زدن : نفس زدن .

انجه ماندن : تنگ شدن نفس در حالت مرض یا ماندگی .

انجه منجه ماندن : بمعنی انجه ماندن ، است .

انداخت : بدن زدن به تیر و تفنگ .

انداختن : (اگندن) محول کردن .

به خدا انداختن : به خدا محول کردن . جمله تقریبی است .

کسی از کار انداختن : کسی را بکار نماندن .

۲- کسی را عزل کردن .

اندازد : ۱- اعانه قومی برای کسی .

۲- پولی که رفق برای مصافحه جمع کنند .

اندر : (نی دور) چون با لفظ پدر و مادر و برادر و برادرشوهر

معنی غیرت کند مثل پدر اندر و مادر اندر مثال آن

اندر چو : چوبی که بچها کمر آزار دجای بلند مانده به و سر آن

نشسته بلند و پست شوند .

اندر داری : عناد و مخالفت خانگی .

اندر غیب : سرگم و نامعلوم .

اندر غیب زدن : چیزی کسی را بودن و پنهان کردن .

مثال : احمد پولهای محمود را اندر غیب زد .

اندرک رنج : کسی که زود برنج و آرزو شده شود .

آنده : ۱- یک لنگ بار .

۲- کنایه از سمرین است .

آنده ماندن : در ماندن در کار .

آنده پنده : رستنی است طی گل زرد دارد (نغان ،

آند یوال : پیه ، ریشیق و هم اطاق .

آند یوالی : ریشیق و هم اطاقی .

انسان گرمی : آدمیت و اخلاق .

انگاف : درزهای سنگ و خشت که بچون گرفته شود .

انگ در انگ : (با کسر ه) اضافت ، سرگرم و نامعلوم .

مثال : حساب با همه انگ انگ است .

انگشت : معرفت که بعد از صبح گویند .

انگشتانه : طرف کوچکی که در وقت دوختن چیزی در انگشت
کنند .

انگشتانه بی : ۱- نوعیت از گلابتون دوزی که بروی عرقچین
امثال آن دوزند .

۲- نوعیت از کلچه که در تنور پزند .

انگشت او کار گرفتن : اشتغال و بهانه جوی کردن .

انگشت پینج : ۱- پینج مثلثی که در وقت خاک کردن در

انگشت داماد و عروس چیند .

۲- بهر چیزی که در انگشت چیند .

انگشتَر : زیورست معروف .

انگشتَر بازی : بازی که با انگشت کنند و نام دیگر آن چید پرت

انگشت زدن : در کار کسی خلل انداختن .

انگشت ششم : کنایه از آدم ممل و بیکار .

انگشت عروسان : نوعیت از انگور حسینی .

انگشت ماندن : کنایه ایراد و اعتراض گرفتن .

انگشتک : از روی بی ادبی دست بجان کسی بردن .

انگشتک کردن : کسی را بر علیه کسی تحریک کردن .

انگ و بنگ : کنایه از دو نفر هم حال موافق .

{ انگل
انگله : جنجال و مشکلات .

انگور قنداری : نوعیت از انگور سیاه که از بهر پیچیده

انگورک : عنب الثعلب دوالی است معروف .

انگوره : دبطه عنیه ششم ، گلهای تشبازی که از طرف بهار فروزند

اَنگولک : مراد (انگشت) است .

کسی را انگولک دادن : کسی را برعلیه تحریک کردن

اَنیسَنه کُل : گلیت سفید و معطر .

اَو : مراد (آب) است .

اَز اَو آمدن : کنایه مفت و رایگان بودن .

اَز اَو برآمدن : ۱- سیراب شدن .

۲- از شست شو برآمدن جا .

بِه اَو انداختن : کنایه چیز را ضایع و عث کردن .

بِه اَو رفتن : ۱- ضایع و عث شدن .

۲- در شست کوتا شدن جامه .

بِی اَو شدن : بی آبداری شدن کار و دشویر .

اَو اَز دست کسی نِه چکیدن : کنایه سخت و مسک بود .

اَو انداختن : کنایه جان شستن .

اَو انداز : آب یا لیکه در موقع خشک آبی از سر بند

بزمین کم یا بیان آب اندازند .

اَو باز : شنا .

اَو بازگ : جانوریت کوچک که برو آب سرعت گردش میکند

اَو بازی : شنا .

اَو برداشتن : ۱- آب گرفتن و گز کردن زخم .

۲- بے روزگار شدن کسی .

اَو بدمان کسی چکاندن : کنایه در حالت اختصار بودن .

اَو بدمان مُرد چکاندن : کنایه در حالت عُسرت با کسی معاش

کردن .

اَو بُرودِه کسی گرم نامدن : کنایه بسیار مصروف بودن .

اَو پاشش : طرفی که بآن او پاشی کنند .

اَو پاشی : آب زدن روی سرا و امثال آن

اَو پراندن : ازال کردن .

اَو پرک : مراد (اَوچلک) است .

اَو پُر کردن : آب گرفتن و گز کردن زخم .

اَو پَرِه : پوک و عارضی .

اَو پَرِه : دختر بیباک و بی سبقت .

مثال : او پرده جان او پرده ، و یکد کاسیت

می پرده .

اَو پَریدن : ازال شدن .

اَوچُکْ : مراد (اَوچُکْ) است .

اَوچُکُری : بیه که بآن چشم رنگ کنند .

اَوچُکی : قافله ترک . (هزاره)

اوترازو : آلتی است که معماران بآن پستی بلندی کار را معلوم کنند .

اَوچُکْ : ۱- طعایمیکه آتش جوش جذب نشود باشد .

۲- خرپوزه و هندوانه امثال آن که دروش

اَوچُکْ : باصطلاح مردم هزاره توپین و استند .

نرم و پر آب باشد .

اَوچُدا و اَنچُدا : جمله ایست که بصورت طنز به برخی که خوب بخت نبوده باشد گویند .

اَوچُکال : کسیکه ضعیف اقتصادی او برهم در هم گریه بهر طرف سعی و تلاش بجا کند .

اَوچُدا کردن : ماست و طعایم که آب جدا کند .

اَوچُکالی : سعی و تلاش بجا .

اَوچُش : دبا کسره اضافت ، آب گرم جوشان .

اَوچُت کردن : ماهی گرفتن ؛ کنایه برای منافع خود در کار خلل انداختن .

اَوچُش : بدون کسره اضافت ، شور بای بخنی .

اَوچُشک : ۱- باصطلاح هزاره کچی و آن طعایم

اَوخُور : داجور ، محل کاه و علف چارپایان .

که از آرد پزند و با شکر و روغن خورند .

اَوخُورک : استخوان زیر گردن بالای سینه انسان .

۲- سبزی که بدون گوشت باندک روغن

اَوخُوره : داجوره ، ۱- حقایق زمین .

پزند .

۲- طرف گلی کوچک نفس طپد .

اَوچُرتک : آنکه بدخل خود آب را جذب بقوت

اَوخُوری : طرف فیزی و یا کلی کوچکی که در آن آب خورند .

پیرون میکند .

اَوخُیزی : سایه باران زیاد باشد .

اَوچُکان : ۱- بسیار تر . ۲- نوعیت از مخمل

اَوداون : ۱- آبیاری کردن زراعت .

۲- آب داری کردن کار دشمنیه .

اَوْدَار :

۱- کسی زراعت را آب میدهد .

۲- کسی که وظیفه او در مجالس سلاطین بادست

۳- کسی مرغ کلنگی را در وقت جنگ

استالت میکند

۴- قومه رستیق

اَوْداری :

۱- آبیاری کردن زراعت .

۲- تقوی کردن سخن کسی را .

۳- استالت مرغ کلنگی در وقت جنگند.

۴- آبیاری کردن کار دشمنیه و استالت

اَوْدَان : بدون کسه اضافت، ظرف بزرگی که آب اندازند.

اَوْدَان باران : سنگهای طبعی که آب باران در آن جمع میشود

اَوْدَر : کاکا که برادر پدر است .

اَوْدَر بچه : پسر کاکا .

اَوْدَر بچی : عموزادگی .

اَوْدَر خسر : برادر پدر زن و پدرشوهر .

اَوْدَر زاده : مرادف (اَوْدَر بچه) است .

اَوْدَر زادگی : مجازا عداوت و دشمنی .

اَوْدَر زن : عیال کاکا .

اَوْدَر دکن : طرف کوچک سفالین سوراخ سوراخ بازیچه

اطفال .

اَوْدَمی : ۱- آب و روغن که با مصلح بعد از صاف کردن

بر برنج داده میشود .

۲- پولیکه در بدل اجرت چای دمی بساوا رچی و سب

اَوْدَمَان پَران : کنایه آب بسیار سرد .

اَوْدَوَشیدن : اشکال تراشی و بهانه جوی کردن .

اَوْدَه : دم و افنون .

کسی از زیر اَوْدَه آوزدن : کنایه کسی را بجلد زدن .

مار بی اوده : کنایه شخص سرکش و نافرمان .

اَوْدَمَان : دلعاب دهن ، پس خورده آب کسی .

مثال : احمد اَوْدَمَان مَرده بار خورده .

اَوْدَه دانه {
اَوْدَه گز : کسی که دم و دعا دهد .

اَوْدَه کردن : دم و دعا میدن .

اَوَرَات : (ع، جمع ورق، آدم پریشان ندارد.

اَوَرال : باصطلاح مردم هزاره زن بیوه

اَوَران : کسی که زراعت را آبیاری میکند.

اَوَرْتَم و پُرْتَم : کروفیجا.

اَوَرْتَم و پُرْتَم کردن : کروفیجا را بجا کردن.

اَوَرَنگ و کوزَنگ : دو نفر هم حال و موافق.

اَوَرُو : منفذ بر آمدن آب حیلی و امثال آن.

اَوَروغنی : آب روغنی که با مصالح بعد از صاف کردن

به برنج داده می شود.

اَوَرَه پَوَرَه : کار سرگردانی و سرسری.

اَوَرَه پَوَرَه کردن : کار را از روی سرسری سرگردانی پیریدن

اَوَزار : (افزار، آلات و ادوات کارگر، افزار

مخصوصی که بخاران بآن غلط و گولک کشند

اَوَزایر گول : افزار مخصوصی بخاران بآن گولکهای بخل چوکات

در دازه را کشند.

اَوَزَدَن : ۱- اندک آب پاشی کردن.

۲- تراوش کردن آب از کوزه و نیم و امثال آن

۳- آب نوشیدن.

اَوَزلال : (آب صاف و شفاف، مجازاً شور بکلی روغن

اَوَزَمبار : (اَوَزَنبار، ذخیره آب.

اَوَساختن : کنایه کسی را از غم و اندوه لاغر ساختن.

اَوَسار : معروفست آنچه بر سر اسب غیره کنند.

کسی را اَوَسار کردن : کنایه کسی را بفریب طبع خود ساختن.

اَوَسار و پُچارِی را کردن : کنایه از حد و طبیعت تجاوز کردن.

اَوَسانه : (افسانه، قصه و سرگذشت.

اَوَسانه گفتن : (قصه گفتن، کنایه بگفتن و بیجا برآیدن.

اَوَسانه گوئی : کسی که در شب بحضور سلاطین امر قصه

افسانه می گوید.

اَوَسر آتش : کنایه چیز نافع و موجب.

اَوَسیر آتش زدن : کنایه فرو نشاندن فتنه و فساد

اَوَسیاه : علی که چشم را کور کند.

اَوَشْدَن : ۱- همداخته شدن.

۲- محال شدن.

۳- لاغر شدن.

اَوُشْتَه : صدای برای ایستاده کردن مرکب (ضر).

اَوُفَه : مرض آب فراوردن پای اسپ مثل آن.

اَوُوق : صدائی که در حال لای بی از گلو برآید.

اَوُوقَاتِ تَلْجِي : بدگذرانی.

اَوُوقِ زَوْن : استغراق کردن.

اَوُوقِ کِسی آمدن : کنایه از کسی یا چیزی که نفرت کسی آمدن.

اَوُوقِ : دانا و کلایکار . (هزاره)

اَوُوقِی گزنی : اظهار بزرگی و مزیت بردگرے .

اَوُوکِرُون : ۱- گداختن و ذوب کردن .

۲- چیزی را بفروشن ساینیدن .

اَوُوکَش : ۱- کسیکه از چاه براس حمام آب میکشد .

اَوُوکَشْتَه : چوبی که درین آب دیرمانده باشد و خوب نوزد .

اَوُوکَشِیدَن : ۱- حُرک شدن زخم .

۲- کشیدن آب میوه و اشال آن .

۳- کالارابعد از شستن صابون زدن

آب جاری کردن .

اَوُکی : چیزی که مانع درستیق .

اَوُکار : (افکار) - صدمه و بجرح .

۲- مجازاً آدم پریشان روزگار .

اَوُکارِ شَدَن : ۱- صدمه و بجرح یافتن .

۲- پریشان روزگار شدن .

اَوُکَرائی : (ه) ، قرض هفت جاری تا جوی که از معامله داران جمع کنند .

اَوُکَرَدان : ملاقه بزرگ که اسپران بان آب گیرند .

اَوُکَرَدانی : کنایه از تلقق و چالپوشی .

اَوُکَرُوش : کسی که بواسطه تغییر آب هوا مریض میشود .

اَوُکَرُوشَن : حُرک کردن زخم .

اَوُکَرُوشِی : آله برقی که بان آب گرم کنند .

اَوُکَرَه : شلای سفید بی ماش که با قروت و غیره خورند .

اَوُکُوش : جهاز بحری .

اَوُکُوشَت : شور با .

اَوُکُوشِی : اندر که فتنین سکه است .

اَوُکُوسِر : شخک شدن اعضا بواسطه گرم شدن .

اَوْگِیرِی : ۱- آبداری کا رد و شمشیر .

۲- قیصری اعضا .

اَوْگِین : آگین ، چیرے یا یلغ و رستیق

اَوْلَاؤْدَار : کسی کہ اولاد بسیار دارد ، زلی کہ طفل در جینل ارد .

اَوْلَؤْ : باصطلاح قنادان قند درجہ دوم نقیض اُڑ

اَوْلَ بَارِی : اولاد اولی کہ بخانہ کسی تولد شود .

اَوْلَ بِسْمِ اللہ : ابتدا و شروع کار .

اَوْلَ دِستی : کار ابتدائی کسی .

اَوْلَبْ جوی : کنایہ کار سہل و آسان .

اَوْلَجْ : ات ، ہر چیزے کہ در تاخت و تاراج و جنگ از دشمن بدست آید .

اَوْلَجِی بُودَنْ : کنایہ مفت کسی بودن .

اَوْلَجْ کَرْدَنْ : چیزے را در تاخت و تاراج بدست آوردن .

اَوْلَجْ کَرْ : کسی کہ چیز ہارا در موقع تاخت و تاراج بدست می آورد .

اَوْلُو : اسپ بارگیر کی از یک علاقہ تا دیگر علاقہ بلا مردم حمل

میشد .

اَوْلُو : ات ، ۱- باصطلاح مردم ہزارہ آتش

۲- بچہ شوخ و دست و اشور کہ بالفاظ

گویند .

اَوْلُو ی : ۱- چیزے مفت و ہوائی .

۲- مردم معمولی .

اَوْلُو : درگیران حقیق و آن سوختہ ، بوتر و مخصوصی

کہ ذریعہ چقاق بآن آتش افروزند ، ہزارہ ،

اَوْلُو : آبلہ ، داز آبداری کہ در پا و بدن نسا

ظاہر میشود .

اَوْلُو پَرُ : دشنام ، کنایہ کسی کہ غم اندوہ زیاد در دل اشتیاق
اَوْلُو چکان : مثال : دل حمازدست محمود اولہ پرست .

اَوْلُو زَرْدَنْ : آبلہ بر آمدن .

اَوْلُو کِفَشْت : کنایہ از رحمت بازو .

اَو مانتہ : باران و بر نیکہ کجا ہم می باشد .

اَو مُرْدُو : آب راکت و بچرکت .

اَو مُورِی : منفذ بر آمدن آب جو بلی مثال آن .

اُونُگ : نشان علامه فارقه بین دوزمین . (مزانترین)

اَوْنُگ : داون، طَف با دسته کچیز با آن کو بند.

اَوْنَه : اشاره بعید است یعنی آن.

اَوْنَه گَلگ : آدم رسوا وانگشت نما.

کسی را اَوْنَه گَلگ ساختن : کسی را رسوا و انکشت نما کردن.

اَوْنی : نئی که کیمر آن در سر خانه و سر دیگر آن در میان کیم.

اَوُو دانه : آب دانه، کنایه رزق و روزی.

بی اَوُو دانه : کنایه کلام نامربوط.

اَوُو گَل : کنایه طینت و فطرت.

اَوُو نمک : کنایه آب و نان. مثال : او و نمک احمد

کورش میکند.

اَوُو نمک شدن : در خانه همدیگر آب و نان خوردن.

ایاس : هوا سیر و ن خانه در شب.

آیت : کلمه ایست که در وقت افسوس جیت گویند.

آیتَه : نوعیت از انگور.

آیدنگ : گریز و فرار.

آیدنگ کردن : گریختن و فرار کردن.

ایر : برآمه ن بجل از خط دائره و مغل شدن بازی.

ایر خط : نوعیت از بجل بازی.

ایستادن : پایی خواستن، از جریان ماند.

با کسی ایستادن : از کسی طرفداری کردن.

ایستاده پای : اندک وقت.

کسی ایستاده پای دیدن : با کسی اندک ملاقات کردن.

ایستاده کردن : ۱- کسی را بروی کسی برانگیختن.

۲- کسی را در سخن لاجواب کردن.

ایستاده گی : طرفداری.

با کسی ایستاده گی کردن : با کسی طرفداری کردن.

ایست کردن : رد جای بودن، پای داری کردن.

مثال : احمد در میدان ایست کرده نتوانست

ایش و نیش : نوعیت از چار مغز بازی که با چند نفر

بازی میشود.

ایلا : ۱- رها خلاص.

۲- عجت و بی سبب.

مثال : ایلا آمدم

ایلا برو : آدم سبک و بیعی .

ایلا بر ایلا : بلا موجب . مثال : ایلا بر ایلا احمد

بامردم می چسپد .

ایلا بیستی : آدم پست و فرومایه .

ایلا خج : آدم سرف و مبذر .

ایلا خور : کسی که در بازار بخوردن چیز با عادت .

ایلا دادن : ۱- سردادن و گذاشتن .

۲- زن را طلاق کردن .

ایلا دبان : آدم هرزه گوی و بیعی .

ایلا گرد : هرزه گرد .

ایلا گوی : یاده گوی .

ایلائی : ۱- مفت و رایگان .

۲- عبث و بی سبب .

اینجاری : دیکه جاری ، ۱- لشکر بی .

همه مردم هر فریق

ایلمی : (ت) به غیر و رستاده ، کسی برای طلبکاری ناستاده نشود .

ایلمی گری : طلبکاری کردن برای کسی .

ایلک : غزال . (هزاره)

ایل و غیل : خط و آمیخته . مثال : احمد و محمود با هم ایل و غیل ستند

ایله کو : منقض و رسوا .

کسی ایله کو کردن : کسی را منقض و رسوا کردن .

ایله کوشدن : مفتض و رسوا شدن .

ایمان : درویدن ، غیبت ، شجاعت ، صداقت .

با ایمان ، شخص متدین و صادق .

بی ایمان : شخص بز دل و ترسو .

ایمان از سر کسی کویج کردن : کنایه ترسیدن بچو اس شدن .

ایمان باختن : کنایه از حق چشم پوشیدن .

ایمان بردن {
ایمان تیر کردن : با ایمان مردن .

ایمان دار : شخص با غیرت و دین دار .

ایمه : آشتی تنگ شده که مغرور و بادام دران نهاده لایله

ایمه : آسینه ، مرآت و سنجیل .

کسی ابا ایمه خود دیدن : کنایه کسی مثل خود قیاس کردن

آینه گشتن : ظاهر و نمایان شدن . | آیوَر : برادر شوهر .

حرف با

باب : ۱- رواج ، حق و شان .	بابهٔ قَلَنی : چشمی که تخمخش ورم کرده باشد .
۲- لایق و مناسب .	بابا قَوْنی مَستان : فزای است در بلخ که مردم چرس
آز بابا فتادَن : بے رواج شدن .	بآن عقیده دارند .
بابا : ۱- لقب پدر کلان .	بابهٔ کاندانی : قلندر معروفی که مقبرهٔ شان در بازار شاهر
۲- سرکرده و سفید ریش قلندران .	کابل است .
بابائی : اظهار بزرگی و مزیت بردیگران .	بابهٔ گپک : ۱- آدم پیرمغنی
بابهٔ : (لقب پدر) شخص موسفید .	۲- بچه که کپ را تقلید می کند .
بابهٔ بلبسان : لفظی است که در مقام توہین بعض اشخاص	بابهٔ گلگ : آدم پیر و سفید ریش .
پیر سخن ناشنو گویند .	بابهٔ مسکین : شخص پیر و ناتوان .
بابهٔ بجی : شوهر دایه .	بات : ۱- لاف و خود ستائی .
بابهٔ کمینیرک : آدم پیر و ضعیف .	۲- چرخ مخصوصی که بان کار و شوشیر تیز کنند .
بابهٔ سولان : کنایهٔ آدم پیر و مسخره .	سربات شدن : سر غیرت آمدن .
بابهٔ غوغائی : بزبان اطفال رعد .	بات زدن : لاف زدن .

بات کردن: بچرخ تیز کردن کار و تمشیر.

کسی را سیر بات کردن: کسی را سرخه آوردن.

بات و بروت

بات و بروت: بات و خود نمائی.

بات و بلاق

از بات و بروت ماندن: غار و زبون شدن.

باتوک کسی که لاف میزند.

باجه: ۱- شوهر خواهر زن.

۲- موزیک.

باجه خانه: مراد معنی دوم باجه است.

باجه خانه بی: موزیک نواز.

باجه خانه گل: بازیچه اطفال که به آن زان آواکتند.

باجه خانه مشکب: نوعی از موزیک قدیم.

باد: دشال، مرضی که بوجد عارض میشود.

از باد برآمدن: خرمی که دانه آن از کاه جدا شده باشد.

از باد هوا زنده ماندن: کنایه هیچ حیات گدازیدن.

بباد فراق رفتن: کنایه ضایع و تلف شدن.

بادار: پ، اغا، مولا، صاحب.

باد از سر دل خود کم کردن: کنایه سخن پوچ و بیبن گفتن.

باداچه: ۱- گل و برگ روی پارچه

۲- اشکالی که از طلا و نقره شبیه باداچه میسازند.

بادامی: رنگت شبیه به پوست بادام.

باک: بته ایست که آزار به سوخت بکار برند.

بادبر: دوائی که نافع باد است.

باد برو: شامی که از طرف مغرب بر میخیزد. (دغان)

باد بروت: شخص مستکبر و مغرور.

بادپای: انسان و حیوان سیرح السیر.

بادپکنه: پکنه برقی و پکنه بزرگ که ذریع آب یا طناب

بباد آورده میشود.

بادجول: باد سموم (جلال آباد)

بادخور: ۱- کیکه استایش غویش مسرور میشود.

۲- اسپیکه پیوسته بالای آغور سرخه را میگویند.

۳- مراد (بادخورک) است.

بادخورک: پرنده ایست بقدر ترمتای نام دیگر سرخه.

باد خوزه : ۱- مرضی که آزار باد و تنگ گویند.

۲- لطیفیت که زنهار در مقام توهین بکسی گویند.

باد زر : (بهاور) آدم دلیرو شجاع.

باد رنگ : تره ایست معروف.

باد رنگ سواره : باد رنگ بزرگ تیر ماهی.

باد رو : روزی که جت آمدن باد که ارند.

باد ری : ۱- شجاعت.

۲- نشان شجاعت.

باد ریزه : میوه که زیر درخت میریزد.

باد سار : آدم پوچ مغز و برگوی.

باد کردن : چیزی را با کنایه بیامیض کردن.

باد کش : شناختن آخرین که حجام باد مرض از

عضو متالم بیرون میکشد.

باد گنجی : فلج و فحی که در پشت اعضا، انسان سوز

باشد.

باد گویه : برف شمال آورده که بجای جمع فراهم شده.

باد گیر : چیزی که باد دارد و خوردن آن برای صحت مضر باشد.

باد لئه : نوعی بوده از پارچه زری.

باد مهره : مهره ایست که شایان امثال آن بنیابند.

باد بخان : (با بخان) ترکاری است معروف.

باد بخان بد : کنایه آدم سخت سر که زود میزد. مثال :

باد بخان بد را بلا میزند.

بادوان : دبادبان، دود و سوار و کشتی امثال آن.

باد هوا : پوچ و بیعی

از باد هوا بخشیدن : بدو غنیزی کسی عده کردن.

باد هوا رفتن : ضایع و بدر رفتن.

بادی : ۱- چیزهای بادگیر

۲- کسی که بوجود او باد جاگیر شده باشد.

بار : دخیل، کرت، کرسه و رشتی بان حالت مرض.

از زیر بار کسی برآمدن : تخلف کسی اظهار شد توانستن.

بزیر بار کسی بودن : مرهون حسن کسی بودن.

سرباری : ۱- بار کوچکی که بر بالای بارند.

۲- چیزی اضافی و بار کردن.

باران : معروفست که مطرب باشد.

بر باران خیمین بریزناوشستن : کنایه از تکلیف
کوچک تکلیف بزرگ

گیر آمدن .

باران زده : میوه و غله که در اثر باران ضائع شده باشد.

باران طلب : زراعتی که بباران احتیاج دارد.

باران گریز : برنده مانندی که برای دفع باران نازند.

بارانی : کلاه و لباسی که در موقع بارندگی پوشند.

باربند : ۱- ریمان بزرگی که بآن بار بندند.

۲- تسمه که بآن شمشیر آویزند.

۳- جانی که در آن بار بسته کنند.

۴- فنی است از فنون پهلوانی .

۵- بنده فداق اطفال .

باربندی : بستن بار و بردن از جای بجای.

بارپیچ : پارچه و تافی که بار را بآن بچسبند.

بارجامه : اسباب سامان بارگیر .

بارچالائی : اجازه نامه گمرکی ، اجازه نامه موتور.

بارزده : متاعیکه در بار خراب شده باشد.

بارکشتی : بردن کالا و سامان از جای بجای .

بارگیر : اسب و استر و غیره .

بارنامه : فهرستی که در آن مال التجاره است .

بارونچک : سامان و لوازم مختصر سفر .

باروئونه : اسباب لوازم سفر .

باروت : معرفت آنچه به توپ تفنگ بکار برند

باروت دانی : طریقه که در آن باروت اندازند .

بارود : ۱- مراد از باروت ، است .

۲- باصطلاح قصایان نوعیست از چوب

که بداخل لطن گوسفند میباشد .

بارۀ : دخی و شان ، نوعیست از برنج باریک

بارمی : ۱- جوان بارکش .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

۳- جانوریست شکاری که در کناره های

دریا مرغابی و امثال آنرا صید کند بخمک

بحری و عربی باشد .

باریک : دهن ، دشتیق

بارنیک آو : (باریکاب، آب باریک .

بارنیک بین : دقتیق ، موثکات .

بارنیک شدن : ۱- دقتیق شدن .

۲- لاغر شدن .

۳- بخود خوردن ، ترسیدن ، بخلان شدن .

بارینگی : دبینی ، مجازا دقت .

بازار : معروفست که رسته های دکان باشد

بازار تیزی : تعریف مال و چیز خود را کردن .

بازار زده : چیز های ناپسند .

بازار خور : کسیکه در بازار یله خری میکند .

بازار خورده : مراد بازار زده ، است .

بازاری {
سر بازاری : مردم او باش و فرومایه .

بازگشت : (عراجت) پول اضافی برده گی کزاز
دفتر بالای کسی حواله شود .

بازگیر : کسی که باز را صید میکند .

بازنگز : امردی که میرقصه .

بازنگز باز : کسیکه امر در امیر قصاصند .

بازو : (عصبه) معاون و مددگار .

بازوان : کسی که توجه از بازو باشد می کند .

بازو بسته : ۱- زیوری که در بازو بندند .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

بازو دادن : با کسی معاونت و یاری کردن .

بازی : ۱- فریب و دغا .

۲- ورزشی که بین دو نفر و یا دو دسته و است .

۳- باصطلاح مردم لغاتی رقص .

بازی در اندن : برقص آمدن .

بازی در افتادن : کسی را رقصانند .

بازی بازی : بزاح مزاح .

بازی خوردن : فریب خوردن .

بازی کردن : ۱- لعب کردن .

۲- رقصیدن .

بازی گوش : طفلی که بهوش و گوشش طوف بازی باشد

بازی : طعام شب مانده و اشال آن .

باش : د امر است برای ماندن ، ۱- محبوسی که بامرتانی

و محبس معطل باشد .

۲- با محاق کلمه دیگر معنی استمرار از آن

افاده میشود . چون زده باش ، خورده

باش ، ایستاده باش .

باشه : معروفست جانور شکاری از خاندان زردچشم .

باغ : کلاته معروفست .

باغ بالا {
باغ بلند : باغی که در سطح مرتفع واقعست .

باغچه : باغ کوچک .

باغ دل کسی شدن : باعث مسرت کسی شدن .

باغ سبزه خنجر نشان دادن : بوعده های دروغ کسی را نزدیک

باغ وان : کسی که از باغ توجه میکند .

باغ وان بارشی : رئیس باغبانان .

باغوانک : خوشه بسته و کوچک انگور .

باقق : رنج کردن ، سازش کردن .

باکسی بافتن : باکسی ساختن .

کسی بافتن : کسی را زیر تأثیر آوردن

باقه : باصطلاح مردم هزاره پودتشنه نگم بانی .

بال : بازوی انسان و پرنده ، بازوی قوی آهنی پیش تعمیر

از بال پرماندن : عاجز ماندن توان شدن .

پنی بال پرشدن : بی اعضا و اجزا شدن .

بالا : دفتن ، زیاد و افزون .

بالا بالا کردن : ۱- طفل را از گریه خاموش کردن .

۲- کسی را نواختن و عزت دادن .

بالا باد : ۱- باد که از طرف مغرب وزد .

۲- چو یکدخت مفت بدون رحمت بدست آمده باشد

بالا بود : زیادتی و افزونی .

بالا بین : مراقب و مگمران .

بالا پوش : آنچه روی لباس پوشند .

بالا پوش بالار : نوعی ستار بالا پوش .

بالا تنه : حصه زیرین انسان از کمر تا بیه شانه .

بالا جای : مقامات رفیع .

بالا جوی : جوی که زیر دامنه کوه رفته باشد .

بالاچوکی : مردم فرومایه و اواباش .

بالاخانه : خانه بلند کی که بالای دیگر خانه تعیینند باشد .

بالاخرجی : خرج بازار .

بالاخفته : نیفزیر جامن .

بالادشت : آمو غالب .

بالادویی : دای که علاوه بر سر د و قمار زنند .

بالارفتن : بلند رفتن ، ترقی کردن ، چیزی را زدوی کردن .

بالاسر : صدر مجلس .

بالاکردن : چیزی را از جاییش برداشتن ، افزودن .

کسی بالا کزیدن : از روی بی ادبی بمقتعه کسی ست بزن .

بالا گرفتن : استخوان و غورتش ندادن .

بالاکوشتی : گوشواره که زنان به گلرگی گوش می آویختند .

بالای کسی شانیدن : چیزی را بالای کسی تحسین کردن .

بالایی : افزونی

باتبالک : خار خار و میل خاطر و خواهش بچیز .

باتبالک کردن : میل اراده کردن بطرف چیزی .

بال بستن : آویختن سر کردن مرغ بکنده بال مرغ دیگر موقع

بجنگ .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

بال پیچ : مرادف (بال بند ، است .

بال پیچ کردن : پیچاندن صیاد سر و گردن مرغان صید شده را

بین دو بال آنها .

بال تراش : افزاره که قنادان شیرینی چسپیده را

آن از روی ظرف تراشند .

بال خیز : { نیم خیز شدن پرند از زمین بال زدن .

بال دار : پرنده ، کنایه اسپ تیز رو .

بال دار پراندن : کنایه دروغ نمایان گفتن .

بال درشت : پرنده که بال آن کنده و قوی نشد باشد .

بال سفید : نوعیست از بزل .

بالشت : معروفست تکیه که زیر سر نهند .

بالشتک : ۱- زیرستونی خانه .

۲- دو پای کوچک کارگاه بافنده گی که

در بالای دفتی نصب است تا دفتی با جفت

نشده و تیغ با فنده گی از فعالیت مانند .

۳- چیزه که از لته شبیه بیاشت کوچیک

ساخته زیر کلمه تفنگ چقماقی نهند .

بال شکرین : مخ زخمی بال شکسته .

بال قچی : بدون کسه اضافت ، طارے که شهپر ہے

از ابریده باشند .

بالک زدن : ۱- حرکت دادن پرندگان بالهای خود را باراً

۲- مرادف (بالبالک) است .

بال گت : مرادف (بال قچی) است .

بال کشیدن : کنایه بغایتی مسرور شدن .

بال کنده : طارے بیبال .

بالکته : کسی که خدمت فقیر می کند .

بال واز : فارغ البال .

بالو از می : فراغت و آسوده حالی .

بامان خدائی : وداع و خدا حافظی .

بامب : د بام ، پوشش سر خانه .

بامبستی : بامچه بلند .

بامبک : بام کوچک .

بامبک شدن : جدا کردن کا بگل میسم گل خود را از د

دیوار و بام .

بام پر : دختر غرنا و به .

بام قیل : با کسه اضافت ، بام بلند .

بامیه : فستق است بقولات .

بان : امر است بگذاشتن .

بانجان : تزکاری است معروف .

بانجان ررانی : خورشید است معروف که از بانجان و قو

روغن سازند .

بانجان رومی : بانجان سبج .

بانجانی : رنگ نبفش .

بانکته : ۱- شخص لا و بالی و خود آرا .

۲- زیور است از نقره و طلا که زنهارا

زینت در پاندازند .

بانگنی : چوبی که بد و سر آن مثل دو پل از ناز و غیله

و در آن چیزها را از جانی بجای برند .

بانہ :	دہانہ، اظهار دروغ برای مقصدی.
بانہ ساختن :	جیلہ تراشیدن.
بانہ گیری :	اشلق و خلق تنگی.
باؤل پوری :	قسمی است از برج باریک.
باؤل گلی :	گردانک یا چرخه جانور شکاری.
بای :	دباخت که نقیض برداست، مالدار و صاحب شتر.
بائی :	دبھائی، لقب اہل ہنود.
بہر :	پرموے.
بہرک :	نوعیت از پاچہ ضخیم و کلفت پشمی.
بکلو :	صورت میبوی کہ بدان اطفال را ترسانند.
بٹ :	داش پلہ پزی.
بٹ :	دصتم، مجسمہ مرغابی کہ از چوب یا چم تراشیدہ در تالاب یا برای صید مرغابی نهند.
بٹ برنجی :	کنایہ آدم سست و کم جرات.
بٹروند :	نوعیت از قطعہ بازی کہ بان قمار کنند.
بتک :	طرف آنجوری بند داریکہ در گردن وینند.
بت کسی اشکستن :	کنایہ کسی را غار و ذلیل کردن.
بتنی :	ورقہ های مدور طلائی کہ آواز بر چکی نماند و بر تنہ
بشکر :	پلہ پزی.
بشکری :	دکان پلہ پزی.
بتو :	بزبان لغمانی پنہ مریم رستنی است.
بتہ :	طعامی کہ از برنج لک پنہ و باغوش شلغم و باد بخان غیرہ خوردند.
بتہ :	رستنی است معروف.
بتہ آیین :	بازی معروف اطفال کہ در روز ہائے
بارنگی از خانہ بہیزم جمع کردہ آتش ہند.	
بتہ خانہ :	خانہ کہ نان وای دران بہیزم اندازد.
بتہ با بخان :	طعامی کہ از برنج لک پنہ و باغوش با بخان خوردند.
بتہ شلغم :	طعامیکہ از برنج لک پنہ و باغوش شلغم خوردند.
دبتی :	دپدہ، امر بہ دادن است.
بج :	فصلاح و بجاہ.
از بلانج شدن :	از بلا نجات یافتن.
بج و بج :	آواز بر آمدن چرک دریم از جراحت.

بجلی (بجلی) : شاخہ ہائے کوچلی کہ از بن درخت سر میزد.

بجسن : استخوان شتالنگ کہ بچہ با آن بازی کنند.

گر خدا آن طفل بدخواہ من راضی کند

استخوان خود بکل سازم کہ او بازی کند
(دو طرف)

بجلبازی : بازی معروف بچہ ہا .

بجبل شدن : پندیدن و کور کور شدن بدن انسان

از اثر ضرب تازانہ و چوب .

بجگ : شتالنگ .

بجگ شدن : بیجا شدن استخوان شتالنگ .

بجلی کسی بخت خوردن : با صطلاح ادب باشا بہت جو اندوزی .

بجلی کسی پرکردن : کنایہ طالع و اقبال بطرف کسی

رخ دادن .

بجلی گزرگ : بجلی کہ از پای حجر کہ کشند و قمار بازی

آزاد تینا با خود دارند .

بجلی ملت : بجلی کہ طرف اپنے خزانہ مالیدہ کشند

کنایہ آدم سخت جان .

بجگ : پارچہ علحدہ کہ در زیر بغل پیراہن اندازند .

بچکچک : طفل خورہ کو دک .

بچکچک خوی : کسی کہ خوی طفلانہ دارد .

بچو : لطفیت کہ در مقام عیب یا عقیہ کسی گویند .

بچ و کچ : چوچ و پوچ ، زن و فرزند .

بچہ : ۱- کوک ، ۲- پسر .

۲- امرد بی ریش .

بچہ اندر : پسرے کہ از شوہر دیگر زن و یا از زن دیگر

مرد باشد .

بچہ باز : کسی کہ پسران امرد را دوست میدارد .

بچہ بازی : ۱- کار شنیع با امردان .

۲- کار ہای خام و طفلانہ .

بچہ بازیگر : امردی کہ میرقصہ .

بچہ پریش : امرد نگاہ کردہ گی کسی .

بچہ بیوہ : کنایہ از شخص مجہول کہ نام اصلی آزانہند .

بچہ نرسانی : بیم و ترس نشان دادن .

بچہ تورانگ : چیزے کہ اطفال را بہ ہیجان آورد .

بچہ خور : کنایہ از ظالم و دعای بدیت کہ بصورت نفیر گویند .

بچه خورک : میوه نوسر آوده .

بچه خیل : جوان کم سن .

بچه دان : قرارگاه طفل که زده ان است .

بچه دوپ : آدم لواط کار .

بچه خلائک : پرنده ایست که چکاز باشد شبیه باشد
چنان نشیند که هرکس بپارد که او را با سینه

توان گرفت همین که پیش او روند بزخات

انکه راهی رود و همین منوال بچد را

فریب دهد .

بچه فرزندی : کسی که کسی را از طفولیت پرورده فرزند

بخواند .

بچه کس : مزدور (دزاده)

بچه کلت : امرد بیریش .

بچه گانه : آنچه که با طفل نسبت داده میشود .

مثل لباس بچه گانه ، کارهای بچه گانه ؛
و اشال آن .

بچه گل : دسم تصغیر و تحقیر بچه لفظیت که مقام تو بگویند

بچه گی : ۱- صباوت

۲- خامی و بی تجربه گی .

بچه گی تیر کردن : کنایه بچه نگاه کرده کسی بودن .

بچه مرد : بچه نوجوانی رسیده .

بچه مرده : کسی که بچه او فوت شده لفظیت که بصورت

دعای بکسی گویند .

بچه نمه : طفل ناز وانه .

بچه وطن : (اولاد وطن ، کنایه از وطندار .

بچه رزمین ، دانه های کوچکی که از گزنی

وجود بر بدن انسان ظاهر میشود .

بچه ر کردن : کنایه از بروز و نشنت کردن چیز .

شال : این سخن آخر بخار میکنند .

بچه ری : ۱- آنچه دران چوب و غیره آتش کنند .

۲- آدم محصل و مضر .

بخت آور خدا : جملایت که در مقام غبط و حسرت بگی

گویند که برای او چنانسی رخ داده باشد

بخت اول : کنایه از زوج و زوجه اول است .

بخت و از شدن : مساعد شدن و خرقانه برای شوهر کردن

بُخِج : (بخش ، بهره و نصیب .

بُخِجِه : (بُخِجَه ، پارچه که لباس غیره در آن بندند .

بُخِجِه رُئی : جامه لباسی که آنرا نکاه داشته در بعضی روزها پوشند .

بُخِجِه باغی : پولی که ملازم کسی دهنده که باو چیزی فرساده باشد .

بُخِجِه وَرْدَار : نوکری که موظف لباس پادشاه است .
بُخِل بُخِیل : بسیار بخیل و مسک .

بُخِی : (برخیز ، امر بر برخاستن است .

بُخِیَه : دو ختن مخصوص بصورتی که کوک با هم متصل پیوسته دوخته می شود .

بُخِیَه خُورَدَن : جا گرفتن و تأثیر کردن سخن .

بُد : (نقیض نیک ، ۱- بدچاشنی در قمار .

۲- دُختری که در مقابل اصلاح

قومی یکس دارد نشود .

از بد بتر : بسیار بد .

بَدَ دَاوَن : دختر را بمقابل اصلاح قومی کسی دادن .

بَدَ گِرِفْتَن : دختر را بمقابل اصلاح قومی برای کسی گرفتن .

بَدَ : آدم نیک بی ضرر .

بَدَ آیدَن : ۱- بنظر کسی خیر آمدن .

۲- در قمار چانس خراب گرفتن .

بَدَ پستی : (بد پدی ، بد معامله .

بَدَ بَدَ دیدَن : بخشم و قهر طرف کسی نگاه کردن .

بَدَ بَرَدَن : تفر کردن و خار خوردن .

بَدَ بَرُوَت : ۱- بد قهر و غضبناک .

۲- مغرور و متکبر .

بَدَ بسیار : بدچانس در قمار .

بَدَ حَسَبِج : آدم مسرت .

بَدَ خَو : کسی که در خواب نا آرامی کند .

بَدَ خُور : ۱- دوائی که بکراهت خورده شود .

۲- مجازاً دُزد و دزدین .

۲- آدم هرزه خور .

بَدَ خُورِی کردن : پرهیز نکردن چیزهای مضر صحت خوردن

بَدْعُوی : نقیض نیکویی، قزو بر آشفته .

بَدْوَل : کینه دل و سیاه درون .

بَدَوَناغ : معصوم و متکبر .

بَدَویدَن : کسی را بنظر خوب ندیدن .

بَدَرَاه : اسپ که رفتار خوب ندارد .

بَدَرَاه کَرْدَن : کسی را بازی دادن گمراه کردن .

بَدَرَدخُوَرَدَن : بکار آمدن .

بَدَرَرَفْت : مصروف در مقابل عایدات .

بَدَرَرَفْتَن : خود را کنار کردن و بطرفی رفتن .

بَدَرَرِگ : کم ذات .

بَدَرَرَنگ : زشت و بدقواره .

کسی را بَدَرَرَنگ کَرْدَن : کسی را فضیحت کردن (لنّان)

بَدَرَرَنگی : بدشکلی، فضیحت .

بَدَرُوی : کریم منظر .

بَدَرِی : سکنه ری .

بَدَرِی خُوَر : اسپ که بسیار میلغزد و هیچ میخورد .

بَدَرِی خُوَرَدَن : لغزیدن و هیچ خوردن .

بَدَرَبان : پوچ زبان .

بَدَسْت دَاوَن : بگیر دادن .

بَدَسُوَر : چوب چراغ تیلی که خوب نمیسوزد .

بَدِسْتَه : عدا، دانسته .

مثال : احمد بدسته خود را ببلاداد .

بَدِسْکُوم : بدسگون، بدخال بدقدم .

بَدِطَلَعَت : بدشکل، بدقواره .

بَدْعَمَل : بدکار، اسپ که لگد میزند و دهن می اندازد

بَدْفَلک : آدم شریر و بدچانس .

بَدْقَلْع : ۱- آدم شریر و مضند .

۲- اسپ بد عمل .

بَدکار : (بدعل)، فاسق و زناکار .

بَدکار می : بدبختی، مجازا فنیق و زنا .

بَدگَرَنیز : طاری که در وقت گریز پرصاف نکند .

بَدگَدَران : بدسلوک .

بَدَل : (اشر)، نقیض اصل .

بَدلغام : بدلگام، اسپ بد عمل .

به حای : یک بهیگر کار نام شروع کردن .

بد مار : (الف) مکار و حیدر گر .

بد ماری : مکر و حیدر .

بد مزه : به طعم .

بد مغز : آدم خشناک .

بد مست : طایغ و دیر هوش .

بد نام زده : کسی تحت اشتباه و تهمت باشد .

بد نام شده : یک فحشی است که بزبان گویند .

بد نج : (بفتش) بد رنگ و بد شکل .

بد نفس : هرزه خور .

بد نه : رکن اعظم دیوار قلعه امثال آن .

بد و بلا : چیزهای روی و بیکاره

بد و زده : دو و دشنام .

کسی را بد و زده گفتن : کسی را دو و دشنام دادن .

بدّه : حریف و همسر .

بدّه : زن و مردی که بسیار پیر شده باشد

بدّه شدن : بسیار پیر شدن .

بدّه مان : ۱- آدم پوچ زبان .

۲- اسپ سر زور .

بدّه هوا : مغرور و متکبر .

کسی را بدّه هوا کردن : کسی را بالا بالا کردن عزت دادن .

بدی : (ضدنیکی) دشمنی و عداوت .

بدی دار : کسی که مخالف و دشمن دارد .

بدی داری : مخالفت و دشمنی

بدّه خورک : پرنده ایست که چک بقدر گنجشک . (کاپیا)

بُر : (بطل) اظهار عزت و بزرگی ب دیگر .

از بُر خود ماندن : غرور و دلیل شدن .

بُر : (بطل) شرف و درخت ، آغوش و کنار ، عرض پنا .

برابر : (موافق و مطابق) چیزی متوسط که نه کم باشد نه زیاد

برابر شدن : درست و موافق شدن ، تصادفاً واقع شدن .

برابر کردن : درست و موافق کردن ، دروغ ساختن .

برابری : ۱- همسری و همپیشی .

۲- اتفاقی و تصادفی .

با کسی بزرگتری کردن. با کسی همسری کردن.

برات : ۱- ماه شعبان المعظم.

۲- نوشته که بموجب آن معاش غیر داده میشود.

براتی : ۱- طعام و کالاکه در شب برات از خانه دانا

بخاز، عروس فرستاده میشود.

۲- خیرات مرده که در ماه شعبان دهند.

برار : نشو و نما.

برار کردن : نشو و نما کردن.

برآزاد : پوره و مکمل، این لغت است که باحق کلمه

سال فاده معنی پوره و مکمل را می نمایند.

مثال: دو سال برآزاد است که احمد بنده بارت.

برآورد : پیاپیش و بخش تمیر.

برای خدا : ۱- خیرات و مبرات.

۲- جلد ایست که در حالت معذرت و عفو

خواستن گویند.

برای خدای گفتن : ادای شهادت حق کردن.

برباد : ضائع و تلف.

بر باد دادن : { ضائع و تلف کردن.

بر باد کردن

کسی بزرگوار کردن : ۱- کنایه کسی را دو و دشنام دادن.

۲- کسی را تنبیه ساختن.

بر باد کن : شخص مسرت.

بر بالا : چیزی که در قیمت بلند بیع شود.

بر بالا گفتن : چیزی را از قیمت بلند بیع کردن.

بر بر ناحی : بلا موجب.

بر بسته : رستنی است که بسخت بکار برده میشود. (بزاره)

بر بینه : گلیست معروف.

بر تته : باد بخانی که در زیر خویج آتش کرده با است

خورده شود.

برتی : ریزه گی چرم که در جوف دو تله بوب پکنند

برتی کردن : کسی را در جانی توقف دادن.

برنج : لغت است که باحق کلمه (بر)، در حالت

داون چیزی به چیزی گویند. مثال: جسمه

به برج شما بزرگ تر است.

برنج : معروفست که برنج قلعه باشد .

برنج خلد : کنایه از آدم قوی جثه .

برنج زهر مار : کنایه از آدم ترش رو و عیوس .

برنج یک لاغ : بجای یک دلبند .

برنجه : سرنیزه تنگ .

برنجه برنجه شدن : برجه بر برجه گیدن .

برنجه پیک : نوعیت از اعدام .

کسی را برنجه پیک کردن : کسی را برجه باز و اعدام کردن .

برحال : نقیض معزول .

برخواست : سینه معطل حاله .

برخی : پشک پت دار .

بردار : درداشتن فصل درآورده از زمین یعنی

برداشتن : بیکیدن نشستن .

برزون : دچینه را از جای بکافی نقل دادن ، جذب کردن

سازو امثال آن .

کسی را برزون : کسی را جذب کردن .

برزدوبای : بردن و باغن ، نفع و ضرر .

برزدانم : اظهار مزیت بزرگی کردن بر دیگرى .

برزدن : ۱- بلند کردن آستین پاچه و امثال آن .

۲- خود را برای کارى مهیا کردن .

برزده : برای کارى آماده و مهیا .

برزنگ : آدم قوی جثه .

برزنگی : کنایه دیو که از اقسام جنات .

برزو : ۱- پهلوان برکى بسیار بشیرى .

۲- پهلوان مشهور سنگگانی .

برزى {
برسنى : مراد (برزنگ) است .

برش : دیزی دم بشیر ، ۱- جرات ، دلیری .

۲- بریده جامه .

برغند : پاره از چوب سنگ و دیوار .

برغند برغند : جبه جبه ، پاره پاره .

برغندى : ۱- طفلیکه نو سرگشتن آمده باشد .

۲- طفل چاق و کلوله .

برغو : ۱- قلبه گاوشى که بین دود هتخان .

۲- آلهه بآن میل تو بامثال آنرا شکافند.

بُرغو کردن : برمه کردن میل تو بامثال آن.

بَرَف : برف معروفست

بَرَف آنداز : جایی که در آن برف بام اندازند.

بَرَف بُردَن : ضائع شدن محضی در وقت سرما از شدت برف.

بَرَف پاک : کسی که برف از روی بام امثال آن پاک کند.

بَرَف پاکُن : آلهه که برف روی آئینه موثر را پاک میکند.

بَرَف پاکِی : پاک کردن برف.

بَرَف تراش : افزای که بآن برف را بروی خالوده تراشد.

بَرَف خُورَک : برف و بارانی که بر فهای روی زمین آب میکند.

بَرَفدان : جایی که در آن برف برای تابستان نگاه دارند.

بَرَف زمستان : کنایه از همان نامرغوب که در جایی دیر بماند.

بَرَقک : شبنم روی آئینه و امثال آن.

بَرَف کُوج : برفیکه از کوه با در موسم بهار سر از زمین شود.

بَرَف گیر : جای سرد سیر که در آنجا برف پایش میکند.

بَرَنی : ۱- کسی که در باریدن برف اول کسی مانع کند

۲- کنایه از آدم سفید پوست.

بَرَق : موضع نوع آب.

بَرَق : معروفست که الماس که درخش باشد.

بَرَقک : ۱- درخشندگی که بار صید شده ابر را شکافد

۲- پاره پاره کوچکی که آتش که از پاره دیگر جدا شود.

۳- درخشش شیشه و امثال آن.

بَرَقک دَن : ۱- درخشیدن برق در سما.

۲- جمیدن و خله زدن اعضا.

بَرَقه : (برقع) چادری که زن را بر سر میکند.

بَرَقی : ۱- کسی که کار برق میکند.

۲- نوعیت از پارچه سندی.

بَرک : پارچه پیشی ضخیم ساخت هزاره جات.

بَرکَت : افزون شدن لطیفست که در موقع وزن

کردن چیزه گویند.

بَرکَت شدن : کنایه تمام شدن.

بَرکَت کردن : فیصله کردن بیع و شرا.

بَرکشیدن : بالیدن و تنومند شدن.

کسی را بَرکشیدن : کنایه کسی را جزا دادن.

برگی : رنگ بور مائل پسته‌ای .

برگ تاک : نوعیت از آتش‌بازی .

برگ سبز : چیز بسیار اندک و تخمه که فقط با ضایع برند .

مثال : برگ سبز است تخمه درویش .

برنج گنج : عقاب ، پرندۀ ایست معروف .

برگشت : ادبار و روز بدی .

برگ نی : ۱- نوعیت از خرپوزه .

۲- نوعی بوده از چاقو .

برمه : افزاری است معروف که بآن چیزها را شکافند .

برمه پستی : نوعیت از برمه خردای .

برمه خال : نوعیت از برمه نوک باریک خردای .

برمه شتر کردن : برمه که بکارهای دقیق و باریک بکار برده شود .

برمه کرمیت : برمه بزرگ که زیر دل خاز و امثال آن را بآن

شکافند .

برمه نوکی : نوعیت از برمه خردای .

برناتی : سفیدی پیشانی اسپه امثال آن .

برنج : (غله فلیزیست معروف ، مراد دپلاو) است

برنج باریک

برنج همین : برنجی که از آن پلو پزند .

برنج بلغان بزدن : کنایه از کار بیفایده کردن .

برنجک : ۱- دانه‌های کوچک برف که بصورت ترا

میارود .

۲- نوعیت از قوت که دانه‌های کوچک دارد

برنج کیزی : نوعیت از برنج باریک .

برنج لک : برنجی که از آن شوله پزند .

برند : آدم چالاک و کار فهم .

برنده : افزاری که بآن چرم را قطع کنند .

برنده : عمارتی که سقف آن یار و کیطرف آن پای است .

برو : ۱- امر است برفتن

۲- مراد دبر و بابا است .

برو بابا : کلمه امکار است .

برو برو : رفتن فتن مردم بجائی ، مجازاً بی ترتیبی و انضباط

بروت : دینیت ، مراد د (بروتی) است

از بروتن کسی خون چکیدن : کنایه جوان و دیر بودن .

بَرْزُومَنگ دَن : پِچیزی چشم دختن میل کردن .

بَرْوَتی : آدم با سبست .

بَرْوَتیرِشو : مرادت دِبرو بابا، است .

بَرّه : چوچه گو سفند .

بَرّه چَران : کسی که چوچه های گو سفند می چراند .

بَرّه گلگ : خطاب محبت مادر با ولاد .

بَرّی : نشو و نما

بَرّیان : برشته در روغن .

بَرّید : فیصله عروسی .

بَرّیدن : چیزه را قطع کردن ، کار را فیصله کردن .

بَرّیده شدن : قطع شدن ، خراب شدن آب جدا کردن

و امثال آن .

بَرّیز بَرّیز : ۱- رو آوردن دولت و ثروت بطریق

۲- آمدن آمدن نفوذ جائے .

بَرّی کردن : نشو و نما کردن .

بَرّ : دمنغ ، با صطلاح او با شن منکوحه کسی .

بَرّ بازی : کنایه آزار و مسخره گی .

بَرّ بَرّ : ابتدای آواز چو آب سماوار و امثال آن .

بَرّ بَرّک : خار خار میل خاطره و آهش لطافت چیزی .

بَرّ بَرّک : روزه خفیف پیش از تب .

بَرّ بکرّی : بزی که رنگ آن مائل بر سرخست .

بَرّ بَرّک : (نقیض کوچک) شخص جای رسید و صاحب حال .

بَرّ ریش : کسیکه سر ریش او باریک مثل بَر باشد .

بَرّ عَوَد : کشک ، قابو .

بَرّ عَوّ تَنار : کشک چی .

بَرّ عَوّ دَا دَن : کشک دادن .

بَرّ ق : قوری نهالی .

بَرّک : ۱- استخوان زیر کجک پای اسپ

۲- پرند هایت از خاندان قشقل .

بَرّکان : بخاریست که بشل سرخکان بدن اطفال ظاهر میشود .

بَرّک چینی : دُرّ افسانوی بچه ها ، لطفیست که در مقام تحفه

با اسپ باریک اندام گویند .

بَرّ کِشی : نوعیست از اسپورت سواری که بجمیعیت سواران

اجرا می شود .

بَرْمُوی : باصطلاح او باش آدم است و بیکاره .

بَرْمُ : آدم دلاور و شمشیری .

بَرْمِی : کسی که زود چاق نشود .

بَرْمِی بَ بَرگِی : کنایه چیزی اندک . مثال : بَرَمِی بَرگِی نَبَر .

بَرْمِ : آواز سنگ گلوله تفنگ پاره کردن چیزی .

بَرْمِ بَرْمِک : اگر چرمی آهنی پَره داری که بچه با آنرا بچرخ

می آورند .

بَس : کافی ، فقط .

اَز بَس : بسیار و زیاد .

بَسْت : ۱- ساختمان ترکیب بدن انسان حیوان .

۲- پاره فلزی استحکام میل و قذاق تفنگ .

۳- محوطه مزارات که مقصود از آن اردشوند

و کسی بآنها دست نمی آید .

۴- باصطلاح شال با فان تار بافی که مجوزه

کارگاه بافنده گی نصب می باشد .

بَسْتَره : رخت خوابی که در سفر با خود ببرد .

بَسْتَره بَنَد : آنچه که در سفر رخت خواب در آن بسته کنند .
بَسْتَره پِیچ

بَشْکِی :

۱- نسبت و تعلق .

۲- تیره گی ماست و امثال آن .

۳- طبعی معیشت .

بَشْتِی : خنجه طعام .

بَسْتَوَره : پوست آتش داده حصیه گو سفند که در آن پول و غیره

اندازند .

بَسْتَه : (نقیض کشاده) دامادی که بواسطه مهر برود و خود

قادر نباشد .

بَسْتَه : پشته بوی . (دلفان)

بَسْتَه کار : کاریگر ترمیم موته و امثال آن .

بَسَره : جانوریت شکاری از خاندان کلابی چشم .

بَس کردن : ۱- کفایت کردن .

۲- با کسی قطع مراد و تعلق کردن

بِسْمِ اللّٰه : (ع ، د ب نام خدا) الغفیت که در حالت دهشت

و یا بناگاه سرودن طفل و امثال

گویند .

۱- معادل بقرائت است .

۳- جلد است تمهیدیه .

مثال : بسم الله

بسم الله کردن . بکاری شروع کردن .

بش نامدن : بکاری و یا چیزی قادر نبودن .

بیار : نقیض کم .

بیار بسیار : خیلی خیلی .

بشرویه : پارچه است پشمی از انواع کرک .

بشیره : جانوریت شکاری از خاندان زردچشم .

بشقاب : طری که در آن سالنه کشند .

بشقاب پوش : سرپوشیکه بر شتاب نهند .

بغاره : شکافتگی و سوراخ .

بغاره شدن : غار و شکافت شدن .

بغاره بغاره : غار غار ، شکافت شکافت .

بغدادی : نوعیت از چوبلی .

بقره : (بقره) چادری که زنهار بر سر کنند .

بقره قره : (دت) سیاه سینه پرنده است مشهور .

بج زدن : بشدت گریه کردن طفل .

بغش : آواز گلوله تفنگ سنگ موقع گذشتن .

بج کسی اکشیدن : کنایه کسی را جزا دادن .

بغل : (پهلوی کنار) لفطیست که خرکاران در وقتیکه خرابچه

تصادم کند گویند .

بغل گرفتن : (کسی را در کنار گرفتن) مجازاً حمایت کردن .

بغلاوه : نوعیت از حلویات .

بغلیوی : طفلیکه جز باغوش قرار نگیرد .

بغل بغل : معانقه و باهم بغلیگر شدن .

بغل بغل شدن : کشتی گرفتن ، معانقه کردن .

بغل بغل کردن : دو نفر را باهم آشتی دادن .

بغل پز : نوعیت از تفنگ گلوله سربی کارطوسی .

بغلیب : کیسه لباس که در آن چیزها اندازند .

بغلانی : فنی است از فنون پهلوانی .

بغلانی کردن : ۱- دفعه خیز زدن و رمیدن اسپ .

۲- پهلوتی کردن کسی از کار

بغل دادن : بشاجرت برخاستن یا کسی آویختن .

بغل درد : کسی که بمرض درد بغل دچار است .

بُغْل دزدی : مرضی که در بغل انسان عارض میشود .

بُغْل زدن : کسی یا چیزی را در بغل گرفتن .

بُغْلک

۱- سینه بغل مرضی است معروف .

۲- باصطلاح مرغها زان زیرالاشه مرغ .

۳- پارچه شستی که در زیر بغل پیرهن اندازند .

بُغْل کردن : مرادف (بغل زدن) است .

بُغْل کسی اگر کم کردن : کنایه کسی را زن دادن .

بُغْلگشتی : معافته .

بُغْلگرفتن : کسی را بغل خود برداشتن .

بُغْل گرم کردن : بکنایه کسی خوابیدن او را بغل گرفتن .

بُغْلگیر : مرضی که بواسطه گرم و سوز شدن برای انسان

و حیوان عارض میشود .

بُغْلَمال : بُغْل بُغْل کوه

بُغْل و بُغْل : سکنج و کنار .

بُغْلی : ۱- طفلی که بغل گشاده میشود و هنوز بیا میاید .

۲- مجازاً امر دفتول میگفت .

۳- فنیت از فنون پهلوانی .

بُغْمه : ۱- دانه، مملکی که در گدوی انسان حیوان ظاهر میشود .

۲- چیزی گرد و دوری که از جای زائده برآمده باشد .

بُغْمه روی دل کسی شدن : کنایه زهر کسی شدن و دعای

بدیعت که زنها بطور نفرین یکی گویند

بُغْمه کردن : چیزی را بکراهت خوردن .

بُغْمه کسی کردن : کنایه زهر کسی کردن . جمله نفرینیه است .

بُغْمه : چیزی کلوا و گرد . مثل آدم بغمه و امثال آن .

بُغْمک : مُصَفَّر (بُغْمه) است .

بُغْمِی : پشته کوچک .

بُغْمِی : طفل چاق و گوشتی که بپای آمده باشد .

بُغْمه : نوعیت از پوست کم قیمت قره قلی .

بُغَال : (ج) (تره فروش) دکانداری که جو بان میوه جات

خشک میفروشد .

بُقره : (برق) چادری که زنها در سر میکنند .

بُق : آواز مستی و خنده .

بُق زدن : مستی و خنده کردن .

بُقَس : آواز خنده و امثال آن .

بقه : معروفست که غوک باشد

بقه : ترم ماده گاو .

بقه بازی : قسمات از شناوری .

بقه چشم : ۱- چشم لق و برآمده .

۲- مجازاً آدم خیر و بخیا .

بقه دادن : بالا کردن گاو و زبالای ماده گاو

بقه رفتن : بالا شدن گاو و تر برآمده .

بقه طلب : ماده گاو و ز طلب .

بقه طلبی : موسم جفت شدن گاو و ان

بقه گردن : نوعیت از مرغابی که نسبتاً گردنش دراز است .
ده پیا

بقه گرفتن : حمل برداشتن ماده گاو .

بقه مست : دختر جوان شوهر طلب .

بقه پنجه : کنایه از آدم آبله روی و بد شکل .

بقار : بزبان لغاتی ، خوشگل و مقبول .

بقم : رستی است که گل سرخ دارد .
نمان

بقواس : (ه) ، (ه) بیان پیوده گوئی ، اندیشه و وسواس .

بقواس کردن : اندیشه و وسواس کردن .

بقواسی : کسی که اندیشه و وسواس میکند .

بقار :
بقاری : خورشید بی گوشت .

بقو بقو : بسیار گفتن . مثال : بقو بقو انسان را دواند میکند

بقو بگردان : چند زدن در سودا .

بقی : دفعه اول ، گادی .

بقی : (کسر اول) ، ۱- امر بگرفتن است .

۲- تحریک کردن سگ برای جنگ .

بقی پایی : بایکل .

بقیر و نمان : دبه به و تفل .

بقیل : بودن و هر چیزه گرفته .

بقی و بقی : بگیر و بده ، داد و ستد .

بق : دفعه اول ، فروغ و روشنی

بق : (کسر اول) ، آدم سبز چشم .

بلا : (ع) ، آزمائش ، زحمت و سختی ، لفظیت که در حالت

خشم بجا کسی گویند .

بلا پنجه دادن : کنایه خود را با خطر مواجه کردن .

بِه بِلَا د چار شدن : به مصیبتی گیر آمدن .

بِه بِلَا اَفْتَا دَن :
بِه بِلَا رَفْتَن : { چهار مصیبت شدن .
بِه بِلَا مَانَدَن :

بِه بِلَا ی بَد : { جملاست که کسی از روی
بِه بِلَا ی سِیَا : { خودداری در حالت یاس گوید .

بِلَا بُنُو دَن : بی فساد نبودن .

خُو دَرَا بَه بِلَا دَا دَن : خود را بگیر دادن .

کَسِی آ بَه بِلَا دَا دَن : کسی را بگیر دادن .

بِلَا بُرَدَه : کنایه بچه شوخ و دست و آشور .

بِلَا بَکَرَدَه : لطفیت که در عدم بودن چیزی بصورت تمییه
گویند .

بِلَا پِش کَرَدَه : کنایه آدم مصیبت زده

بِلَا خَوَر : شخص ظالم و دست نارس .

بِلَا زَدَه : آدم تنبل و بیگاره .

بِلَا شَوَد : مراد د بِلَا بَکَرَدَه است .

بِلَا غُتِی : رستی است که در چشمه سار باروید . دلفان .

بِلَا کَرَدَن : کار عجب کردن .

بِلَا کَرَدَن : (دافع بلا، جملاست از روی قرامح و آبکی گویند)

بِلَا کَرَدَن کِی شَدَن : ذای کسی شدن . جملا د عایه است که
زنهای کسی گویند .

بِلَا ی آ ر د سَر کَنَد و خُو رَدَن :
بِلَا ی آ ش سَر کَا سَنَه خُو رَدَن : { کنایه برعکس نتیجه دادن .

بِلَا ی بَد : کنایه آدم شریر چاره ناپذیر .

بِلَا ی بَد شَوَد : جملاست که در مقام انکار از بودن چیزی گویند

بِلَا ی بِنِدَر مان : مراد د بِلَا ی بَد است .

بِلَا ی جان : دشمن مصیبت جان .

بِلَا ی جان کِشِی شَدَن : دشمن مصیبت جان کسی شدن .

بِلَا ی کِسی پَرِیْدَن : کنایه از خط و هلاکت جستن .

بِلَا ی کِسی ا کَرَفْتَن : کنایه فدا و قربان کسی شدن . جملا د عایه است .

بِلَا کُشَد : مراد د بِلَا ی بَد شَوَد است .

بِلَا ی نا گمان : کنایه حادثه ناگهانی .

بِلَا ی نُو لَد ار : کنایه آدم شریر و مفسد .

بِلَبَان : لطفیت که شاطران در موقع پاکوفتن از آنکر کرده گویند .

بَلَسِل : شعل خفیف آتش و چراغ و امثال آن .

بَلَسَل : پرندہ ایست معروف کہ آواز خوش دارد .

بَلَسَل سَنگ شَکَن : نوعیت از بلبل کہ آزار بہ جنگ ہم اندازند .

بَلَسَل آبی : نوعیت از ماہی خورک .

بَلَسَل کُوبِی : پرندہ ایست خاکی بقدر ملاگل با فغانی آزار

کو کویہ گویند . (کا پسیا و غیرہ)

بَلَسَلی : درختان و تابان .

بَلَد رَعُو : رستنی است کہ سبزان حیوانات دادہ میشود

و خشک آنرا بسوخت بکار برند . (ہزارہ)

بَلَد مِی : راہ بلد

بَلَر مِینَہ : گلیست شبیہ بہ جریں .

بَلَر دَن : دُر خشین .

بَلِست : دَست ، مسافتی از سرنخن خضر تا سرنخن

انگشت زر .

بَلِشک

{ بَلِشکان : بازی کہ با پول فلزی بازی کنند .

بَلِستی : آدم کوتاہ قامت است .

بَلَعْنی : دَکسیکہ بلغم بسیار دارد ، نوعیت از پیاز چای خوری .

بَلَقْس : صدای جوش خوردن دیگ سما و امثال آن .

بَلَقُوہ : دارائی و توان .

بَلَاک : بُتہ ایست کہ چوب آن خوش سوز است .

بَلَاک : بسیار وخیلی . مثال : احمدیک بَلک روپیہ دارد .

بَلکنہ : آتش افروختہ .

بَلگ : (مرادف (بَرگ) است .

بَلَنَد : (رُنج) قیمت و گران .

بَلَنَد آذ : زمین کہ آب بآن خوب میرسد .

بَلَنَد پَر واز : آدم مغرور و خودستا .

بَلَنَد دَر و کَر دَن : از اندازہ خود خود را بالاتر تصور کردن .

بَلَنَد فَر تَن : (بالا رفتن) - کنایہ گران شدن نرخ .

۲ - جائزاً بر تہ عالی رسیدن .

بَلَنَد سَر کَر دَن : مرادف (بلند و کردن) است .

بَلَنَد گَر فَر تَن : ۱ - ناز و استغنا بخرج دادن .

۲ - قیمت خریدن اشیاء .

بَلُو : سبز چشم .

سنگ فسان که بآن چیز تاثیر کنند.	بَلَو :
شورش و بیجان .	بَلَوَا :
آدم شورشی .	بَلَوَائِي :
کسی که جانش بسیار موی دارد و بغضیت که بصورت تحقیر شخص پرمو گویند .	بَلَوِی شَاه :
جلد ایست که برای خوشی نشاط طفلان در انچه افسازد و خفک و خفک از آنکارا کرده گویند .	بَلَوِی بَیَا :
نوعیت از دانه که در قه کشتک ظاهر میشود .	بَلَو دَانَه :
معرفت که فریب باشد .	بَلَوَسَه :
کسی را فریب دادن .	بَلَوَسَه دَا دَن :
لوله سفالین که بآن آب میگذرانند .	بَلَوُل :
دکله جواب است یعنی آری، شیهی اول نامزادی .	بَلَوِی :
آدم چشم بزر .	بَلَوِی :
کله تعجب استعجاب است .	بَلَوِی بَلَوِی :
لفظ شیرینی دادن اول نامزادی .	بَلَوِی دَا دَن :
۱- تار کلفت رباب .	بَلَم :
۲- آواز غمز و بلند موسیقی و انسان .	بَلَم :
دیم، گلوله داراے مواد محترقه .	بَلَمَب :
کنایه حادثه بزرگ رخ دادن .	بَلَمَب کَفِیْدَن :
۱- پرموی . ۲- موی ژولیده .	بَلَمَبَل :
۱- جرد و هم چیده .	بَلَمَبَل :
کسی که جانش بسیار موی دارد و بغضیت که بصورت تحقیر شخص پرمو گویند .	بَلَمَبَل شَاه :
جلد ایست که برای خوشی نشاط طفلان در انچه افسازد و خفک و خفک از آنکارا کرده گویند .	بَلَمَبَل بَیَا :
نوعیت از دانه که در قه کشتک ظاهر میشود .	بَلَمَبَل دَانَه :
معرفت که فریب باشد .	بَلَمَبَلَسَه :
کسی را فریب دادن .	بَلَمَبَلَسَه دَا دَن :
لوله سفالین که بآن آب میگذرانند .	بَلَمَبَلَوُل :
دکله جواب است یعنی آری، شیهی اول نامزادی .	بَلَمَبَلَوِی :
آدم چشم بزر .	بَلَمَبَلَوِی :
کله تعجب استعجاب است .	بَلَمَبَلَوِی بَلَمَبَلَوِی :
لفظ شیرینی دادن اول نامزادی .	بَلَمَبَلَوِی دَا دَن :
۱- تار کلفت رباب .	بَلَمَبَلَم :
۲- آواز غمز و بلند موسیقی و انسان .	بَلَمَبَلَم :
دیم، گلوله داراے مواد محترقه .	بَلَمَبَلَمَب :
کنایه حادثه بزرگ رخ دادن .	بَلَمَبَلَمَب کَفِیْدَن :
۱- پرموی . ۲- موی ژولیده .	بَلَمَبَلَمَبَل :
۱- جرد و هم چیده .	بَلَمَبَلَمَبَل :

۲- نوعیت از سنگه موهای ژولیده و هم پیچیده دارد.

بَنجَرَنگ : مراد معنی اول دَبَجَر است .

بَنجَب : یخ وریشه .

بَنچَه : چند تار موی و گیاه .

بَنَد : ۱- (بند آب) رشته زیر جامه

۲- رشته که زنها برای مُراد در تورغ زیارت بند.

۳- مصروف و منمک .

۴- قبطان کوتاه حلقه واپای بازو باشد .

بَنَدِ کُسی بُودَن : بریر و دم و دعای کسی بودن .

بَنَدَارَه : نقر باجمیت .

بَنَدَاذخَن : ۱- بستن بند آب .

۲- کسی یا چیزی را در جائی معطل کردن .

۳- کسی را در سخن ساکت کردن .

۴- بند انداختن زیر جامه و بیخ اشال آن .

بَنَدِ لَستَن : (بستن بند آب) ۱- تدبیر سنجیدن .

۲- رشته بستن زنها در زارآ

بغرض مراد .

بَنَدِ بَنَدِ کُزَن : قطعه قطعه و پارچه پارچه کردن .

بَنَدِ پَنجَتَه : قسمی است از تنوعیکه برای تولد اولاد دهند .

بَنَدِ ثُبَان : بند زیر جامن .

اَز بَیکِ بَنَدِ ثُبَان : مراد دَاز بَیکِ بَنَدِ اِزار است .

بَنَدِ دَانَه : دانه های که در بند های اعضایی برآید .

بَنَدِ دِلِ کُسی کَنَدَه شَدَن : هول کردن بناگاه ترسیدن .

بَنَدِ دِلِ کُسی کَنَدَه شَدَن : کنایه درکاری در ماندن پریشان

شدن .

بَنَدَر : محلی که در آن قافله و تجارت رد کنند .

بَنَدَرِ مَی : حسه گیر .

تَفَنگِ بَنَدَرِ مَی : تفنگ ساخت غیر اوروپائی .

بَنَدَرِ مَی : تدبیر و چاره بی اساس .

بَنَدِ زَدَن : کنایه لباس نداشتن و برهنه بودن .

بَنَدِ شَدَن : ۱- مسدود شدن .

۲- گرفتار شدن .

بَنَدُوق : دت، تفنگ

بَنَدُوقِ قَی : تفنگ دار .

بند قد کشک : استخوان بن ران .

بند قذاق : رشته که بر قذاق طفل چسبند .

بندک : ۱- رستنی است که خاکستر آذر اجز و نضوار دکنند .

۲- حلقه کوچکی که نقره و طلای مسکوک .

بندک زردن : در طلا و نقره مسکوک حلقه کوچکی نصب کردن .

بندک زده : فلز مسکوک که در آن حلقه کوچکی نصب شده باشد .

بند کردن : ۱- مسدود کردن .

۲- چیزی را بجای آویختن .

۳- بستن در دازه و کتاب امثال آن .

کسی را بند کردن : با صطلح او باش با کسی جلع کردن .

بند کش : آله که بان بند زیر جامن اندازند .

بندل : بسته از چیز .

بند ماندن : بجای گیر آمدن و معطل شدن .

بند نمک : بند ماندن سگ ز با سگ داده در وقت جلع .

بند و بازو : قوام و استحکام جسم انسان و .

بند و بست : ۱- تدبیر و چاره .

۲- ساختن ترکیب جسم انسان و حیوان .

بند و نعل است : نوعیت از کشتی ساده و بسیط که نعل نعل

گرفته با هم زور کنند .

بندول : دج ، پاندول ، سیم باریک مدوری که رقاص

ساعت بواسطه آن دور میخورد .

بند واز : وابسته . مثال : احمد بچیزی بند واز نیست

بنده : معروفست که مخلوق و انسان باشد .

بنده بنده : کنایه از شخص محکوم .

بندی : معروفست که مجوس باشد .

بندی خجانه : مجبس .

بندی وان : کسی که مجوس را حفاظت میکند .

بندی وانی : پولیکه مجوسی در وقت راهی ب بندی وان دهند .

بنگ : رستنی است معروف .

بنگ از سر کسی پریدن : کنایه مبهوت و تمییز شدن .

بنگ بنگ کردن : بهی حرف زدن .

بنگ دانه : تخم بنگ که آذر بریان کرده میخورند .

بنگل : رستنی است .

بنگلک : زنبور سبک .

بَنگَلَه : خانه گلاب چون نعت و خمران .

بَنیان : زیر پیراهنی بافته گی .

بَنیَرَه : بندی لب بام .

بَنیَه
بَنیَه گَز : { کسی که بچ و دروغی قیل و دکان می فروشد .

بَو : صدائی که اطفال را بان ترسانند .

بَو بَو : لقب والده .

بَو بَو کَلان : مادر مادر و یا مادر پدر .

بَو ت : دغ ، پافرازیست معروف .

بَو ت چَپَلی : نوعیست از بوت که رویه آن شکل روی چپلی است .

بَو ت مَوَرَه : نوعیست از موزه که شبیه به بوت بوده رنگی بنده اند .

بَو تَرَعَو : بته که به سخت بکار برده میشود . (هزاره)

بَو ت نَوَل : نوعیست از مرغابی که گوشت آن بجایقی به بوس .

بَو تَه : درستی ، طوف کوچک گلی که در گران آن طلا و نقره گلا .

بَو تَه بَارَکَن : رستی است که بان چرم رنگ کنند .

بَو تَه وَالَا : کسی که به نیم بالای مرکب با کرده فروشد .

بَو ج : باصطلاح موثر و امان باری بجای ایشیه اشغال کند .

بَشل بِرِنِه وِشَم و اشال آن .

بَو چَی : جوال کوچک که از تات سازند .

بَو چَی : بز و گوسفند گوش بریده .

بَو دَنَه : پرند ه ایست که در ترکی آنرا د بلار چین ، گویند .

بَو دَنَه آپی : پرند ه ایست شبیه به بود نه که در چین از باد می باد .

بَو دَنَه بَار : کسی که از بود نه توجه میکند .

بَو دَنَه کَبَه ی : بود نه که در جبه زار های باشد .

بَو دَنَه سُرَخَه : بود نه که طوق گلوئی آن سُرخست .

بَو دَنَه صَوَرَتی : کنایه کسی که قواره و صورت طاهری دارد .

بَو دَنَه گَشَتَن : کنایه کم جان و لاغر شدن .

بَو دَو بَاش : سکونت و قرارگاه .

بَو دَه : بلا حظ ، خاطر کسی .

بَو ر : رنگی است مخلوط سیاه و سفید .

بَو رانی : خورش است معروف که از باد بخان غیره بختند .

بَو روت خوردن .

بَو رَه : زمین کشت نشده .

بَو رَه : (باوا و معروف) ، ایشه شکر سفید .

۲- براده چوب آهن مثال آن .

بُورِشی : جوال کوچک تافی .

بُورِیا : معروفست که حصیر باشد .

بُورِیا پیچ کردن : کسی را ضبط و تاراج کردن .

بُورِیا کوئی : دعوتیکه بتقریب تعمیر جدید بدوستان دهند .

بُوز : ۱- اسپ سفید

۷- جانور شکاری کبریزه .

بُوزَه : ۱- خمیر ترش کرده .

۲- کسی که روزه نبرد .

بُوزَه گِی : بی روزه گی .

بُوطَل : (انگریزی) شیشه و آبگینه .

بُوُغ : آواز گاو .

بُوُغ بند : پارچه که رخت خواب بآن بندند .

بُوُغ زدن : کنایه بشت گریستن و همان کردن .

بُوُغ کسی کشیدن : خنما کسی آزار سخت دادن .

بُول : (بوادمعون) فریب و دغا .

کُشی بُول دادن : کسی را فریب دادن .

بُولان : سبزی ایست که آنرا پزند .

بُولانی : نانی که بین آن گند نه و بولان کنند .

بُولانی تندوری : نوعی از بولانی که در تنور پزند .

بُول بالاشدن : مغزور شدن .

بُول خوردن : فریب خوردن .

بُول دادن : فریب دادن .

بُولدانی : ظفیکه در آن بول کنند .

بُولک : ۱- حصه از بار .

۲- باصطلاح قدیم شعبه حساب .

بُولکدار :

باصطلاح قدیم مامور حساب .

بُولُو : گیاهی است خوشبو گل سفید دارد و سبزی آنرا

می پزند . (بزاره)

بُول و دُول : بازیست از بازی اطفال که با سنگ بازی کنند .

بُولَه : آدم و ارجح .

کُشی بُولک زدن : کسی را اوار خطا کردن .

بُولک شدن : اوار خطا شدن .

بُولی : جانوری که جانور شکاری را بآن تیر کنند.

بُولی : ۱- فرمانده عسکری .

۲- باصطلاح او باش حرفهای پیوده .

۳- آواز قبول مزائده در فروش .

بُولی بالا کردن : از روی ادبی بقصد کسی دست بردن .

بُولی بمُولی : بازی معروف اطفال .

بُولی دادن : فرمانده دادن .

بُولی دَر دَر : آغاز در دَر زه .

بُوم بَزوم { ترش و عبوس

بُوم : صیدی که از جانور شکاری تحت تاثیر آورده باشد.

بُوم شدن : زیر تاثیر آمدن صید .

بُوم پُخری : نوعیست از پُخری .

بُوم گشتی بُودن : کنایه مفت کسی بودن .

بُوی : معروفست که ریح باشد .

بُوی برآمدن : کنایه رسوا شدن .

بُوی بزدل شدن : ۱- گنبدیدن فاسد شدن .

۲- یافتن گس شکاری بوی صید را .

بُوی بَر : اندک اطلاع مخفی .

بُوی بَر شدن : اندک اطلاع پچیزی مخفی رساندن .

بُوی بُردن : فهمیدن و گمان کردن .

بُوی کردن : ۱- استیشام کردن ، گنبدیدن و فاسد شدن .

بُوی کشی : تجسس و جستجو بصورت مخفی

بُوی کشیدن : ۱- تجسس کردن و درک زدن .

۲- اندک طلوع برای خیرات پختن .

بُوی گرفتن : ۱- گنبدیدن و فاسد شدن ، درک کردن گس شکار بوی شکار را .

بُوی ناک : متعفن و بد بوی .

بُوی : علفیست که آزار برای قوت در فایز اندازد .

بُی : کله استعجابست که در وقت تعجب گویند .

بُی : (بوی) سفر جل پیوه ایست معروف .

بُیا دَر : (برادر) آغ .

بُیا دَر اندَر : برادری که از یک پدر و مادر نباشد .

بُیا دَر خوانده { کسی که کسی را بمنزله برادر خود بداند .

بیا در واز : برادرانه .

بیا در هو گزنی : مراد (بیا در اندر) است .

بیاره : نود و براده خرپوزه و که و امثال آن .

بی بتر : (بی بدتر) چیزی که نه خوب باشد و نه بد .

بی بودی : نوعیت از پیش قبض .

بی بی : (خاتون بزرگ) مادر کلان . (کاپیا)

بی تک : نوعیت از ورزش چهلوانی .

بی تل : مادیان اسپ .

بی تخم { بی نقصان بی تکلیف .

بیچک پوز : آدم کم گوی ولی جرأت .

بیخ : معروفست که اصل باشد .

بی بخ : کنایه بی اولاد .

بیخ بزر : چیزه که از بیخ بریده شده باشد . مجازاً قطع و فیلد

بیخ بزر کردن : قطع و فیصله کردن .

بیخ گسی آکندن : کسی اتباه و بر باد کردن .

بیخ گسی : تباہ و بر باد .

بیخگی : اساسی .

بیخ و بیخک : بیخ و ریشه .

پیدانه : هسته یی که آزاد و پاکند
پسیده : علف تابیده .

پیران : دیوان ، خراب و مندم .

خانه کسی پیران کردن : کنایه کسی اتباه و بر باد کردن .

پیران کار : ۱- پویش و دست و آشور .

۲- کسی که پرزه و سامان موثر را کشید می فروشد .

پیرانه : دیوانه ، خراب .

پیرنی : ۱- کنایه شخصی که بیدی شهرت پیدا کرده باشد که
با لفظ است گویند .

۲- نوعیت از کاغذ پران .

پیرو بار : از دحام مردم .

پیرون : معروفست که نقیض درون باشد .

پیرون زدن : از داخل جان انسان بطون جلد ظاهر شدن .

بخار و دانه و اشان .

بیره : ۱- چوب استحکام بیخ دیوار .

۲- رازیت از رازهای جنگ مخ .

بِزَه : دیکه اول گوستی که دندان بآن محکست .

بِزَه کَزَن : آب گرفتن و گز کردن دندان ها .

بِنَع : (ع) معروفست که خرید و فروش بها و ارزش باشد .

اَز بِنَع اَفْتَادَن : از بها و ارزش افتادن .

بَد بِنَع اَنَد خَشَن : در معرض فروش گذاشتن .

بِنِجَانَه : پول پیشکی عقد بِنع .

بِنَع پَار : ۱- معامله دار

۲- معتمد و راستکار .

بِنَع خَاک : پول پیشکی عقد .

بِنَع زَرَدَه : از قیمت و بها افتاده .

بِنَع کَشِنَدَن : ارزش پیدا کردن .

بِنَع نَدَا شَتَن : بے بها بودن .

بِنَع وَ بَهَا : قیمت کردن چیز با برای خریدن .

بِنِکَار : بی شغل .

بِنِکَا رَه : ۱- آوم تنبل .

۲- چیز های رومی .

بِنِکَنَه : زن کا کا (هزاره)

بِنِکَنی :

نویست از سیلاوه .

بِنِگَار :

کار فرمودن بی اجرت .

بِنِگَا رِی :

شل فوق .

بِنِگَا نَه :

اجنبی .

بِنِگَا شَکَنی :

دورنگی .

بِنِگَمَان :

نگاه و بجزر .

بِنِگَنَه :

شام .

بِنِیل :

الذ که بآن دهقان کار میکنند .

بِنِیلِجَه :

بیل کوچک .

بِنِیلِدَار :

کسی که بیل میزند .

بِنِیلِدَارِی :

بیل زدن زمین و باغ .

بِنِیلِدَنَسْتَه :

۱- دسته بیل

۲- چوبی باندازه دسته بیل باشد .

بِنِیلِک :

استخوان شانه .

بِنِیلِکَنَه :

نشانی مال سروده .

بِنِیلَنَه :

چوبیت که دوسران باریک میان آن گنده که

دانش بانان خمیر را بآن پهن کنند .

بیلہ : ۱- خشک و جزیرہ بین دریا .

۲- مرض اختلال معدہ .

بیلہ شدن : مرض اختلال معدہ دفعہ دچا شدن

بیلہ بیلہ : جدا جدا تفصیل .

بیسنی : الف معروفست .

از بیینی بالاکتر : از اندزہ بالاکتر . مثال : از بیینی بالاکتر
با احمکپ زده میشود .

از بیینی بر تیر بریدن : کنایہ بسیار دیر بودن . جملہ ایست کہ
بصورت تو همین کسی گویند .

از پر خاند بیینی کسی بر آمدن : کنایہ بعد از پیش برود رحمت بکشی شدن
بر بیینی رسیدن : بتنگ آمدن .

بر بیینی کپ زدن : بر بیینی سخن گفتن

کسی را بر بیینی رساندن : کسی را بتنگ آوردن .

بیینی آردی : آبروی ظاہری .

بیینی بریدہ : منتقص و شہ منہ . یک شش است از شش دیگر بزرگان

بیینی بریدگی : شرمندہ گی و خجالت .

بیینی پُختی : کسی کہ پختی او پس است .

بیینی پر : طاری کہ بعضی پربال از آکنده پیش جا نور شکارے

نوا آمو ز سر دہند .

بیینی پراق : کسی کہ پر خاند های بیینی او شکفتہ باشد .

بیینی پزیت : کسی کہ پختی او پس باشد .

بیینی تیزک : کسی کہ نوک پختی او باریک است .

بیینی تیغہ کشیدن : ظاہر شدن آثار و علامت نزع بر کسی .

بیینی چہ : بیینی چہ دروازہ .

بیینی خمیری : مرادف (بیینی آردی) است .

بیینی فین کردن : بیینی افشاندن .

بیینی قلم : بیینی بلند و باتناسب .

بیینی کنسی اسجا کردن : کنایہ آبروی کسی را بجا آوردن .

بیینی کوہ : پوزہ پیش برآمدہ کوہ

بیوہ : زن شوہر مرده .

بیوہ و بیچارہ : کنایہ از مردم فقیر و ازا پا افتادہ .

بیوہ و بؤرہ : مثل فوق .



حرف بی فارسی

پاچه : پاچه ازار ، پاچه گوسفند .	پا به قهری : مهر و امضا .
از پاچه کشیدن : به لجه او باش از حالت طبیعی تجاوز کردن .	پا به قهری کنی اگر رفتن : در کاغذ مهر امضای کسی کردن .
پاچه بز زدن : ۱- اقدام بکاری کردن .	پا پس : کنایه از فرج زن .
۲- برای جنگ فرا خود را آماده کردن	پا پول : آلت مردی بچه کوچک .
پاچه بند : ۱- قبطان کوتاه حلقه دار پای باز و شامین	پا تله : ۱- دیگ سی آن فراخی که آن قیاق چا و لوازی
۲- حلقه فلزی که در وقت سواری بایسکل	۲- ظرف سفالین بزرگ که در آن قیاق میگیرند .
برای حفاظت پتلون بر بند یا اندازند .	پانچ : قاشی است معروف .
پاچه دار : هر حیوانی که پایش دراز باشد مثل اسب	پا چاه : ۱- به لجه حامیان پادشاه .
پاچه دار و مرغ پاچه دار و با شب پاچه دار و شل	۲- لقب سادات .
آن .	پاچا بازی : نوعیست از بازی اطفال .
پاچه سفید : زنی که خود بدون عروسی بخاز نشوهر برود .	پا چاهیل : خاندان شاهی .
پاچه کن : کنشخص بیجا که از روی رذالت مردم آب	پا چاه گردشی : شورش و انقلاب .
بی آب میکند .	پا چاه وزیر می : نوعیست از مجبازی بچه که یکی را شاه می
	و دیگری اوزیر و یکی را مقصر قرار میدهند .

پاچه گئی : ۱- پوست پاچه رو باه و امثال آن کرازن

پوستین سازند.

۲- فیتة دمان پاچه زنانه.

پاچه گیر : سگی که پاچه مردم را گیرد.

پاختک : فاخته، طائرست معروف.

پاخته نئی : رنگ خاکی مائل بسیاهی.

پاده : معروفست که گاه دُخرا باشد.

پاده وان : گاوران.

پاده وانی : اجرت پاده وان.

پار : سال گذشته، ۱- آنظرف.

۲- غیب ناپدید.

از صد کوه سیاه پارشیدن : کنایه غیب ناپدید شدن.

جمله تقریبیه است

پار و زیا : آنظرف دریا.

پار و دم : راکی پالان حیوان.

پار و دم ساییده : کنایه زن محاله و کار آزموده.

پار و : دپیره زال، ۱- انباری که بزمین دهند.

۲- راش سلی که آن برف پاک کنند.
(هزاره)

پاره : دریده و شکافته.

پاره پاره : چیره چیره.

پاره و پوزه : کهنه و مندرس.

پاس : حصه از شب و یا روز، رعایت خاطر.

بی پاس : حقوق ناشناس.

پاسره : پولی که بعد از وضع مصارف جمع شود.

پاسره کردن : پول را بعد از وضع مصارف جمع کردن.

پاسره گر : زن مقصد.

پاشان : بهم پاشیده.

پاش پاش : ریزه ریزه، پاره پاره، متفرق و پراکنده.

پاشش : دوانی که در گلو پاشند.

پاشنگ : اندک اندک پاشیدن گین در تنور.

پاشنه : معروفست و در عربی عقب گویند.

پاشنه ترقیده : کنایه شخص ذلیل و خوار.

مثال : خدا شخص پاشنه ترقیده را

موزه نه هسد.

پاشنه کردن : کنایه اسپانیز راندن .

پاغنده : کلوا پنه اندانی شده .

پاغنده پاغنده باریدن : بشت باریدن برف .

پاک : (صاف و نیش) کنایه همه و تمام .

شال ، مال احمد را پاک خوردند

خانه کسی پاک کردن : کنایه مال خانه کسی اتمام برون .

پاکت : (دخ) ، نفاذ که مکتوب را دران نهند .

پاک شدن : (یکثافت شدن) کنایه تباه و بر باد شدن .

پاک کردن : ۱- کنایه تصفیه کردن .

۲- پر کردن مرغ و امثال آن .

پاکسی پاک کردن : پاکسی کیطه کردن .

کسی پاک کردن : کنایه کسی را تباه و بر باد کردن .

پاک و پاکیزه : نطیف و پاک .

پاکنی : (نظافت) ، استره حمام .

پاکیزه : (نطیف پاک) ، مقدار کافی .

پاکیزه گنگ : کنایه مقداری که کم باشد و نه زیاد .

پاکنی کردن : پاکی زدن حمام

پاگل : شخص بیکار و یله گشت .

کسی را پاگل کردن : کسی از شغلش برفت کردن .

پاگل شدن : بیکار و بی شغل شدن .

پال : (قال) آهن سرتیز نوک اسپار قلبه .

پالان : آنچه بر سر اشتر و یا بونهند .

پالان پوش : چیزی که بروی پالان حیوان اندازند

پالاندوز : کسیکه پالان می دوزد .

پالانداز : { اسپ بارکش .

پالک : سبزی است معروف .

پالکون : سرین .

پایی : رستنی است که برگ آن شبیه به برگ زرد گشت است .

پالیدن : تقصص کردن .

پام : ۱- پنخ و هموار .

۲- عریض و بردار .

پام پیری : { کسی روی طبق وینی پهن دارد .

پام پیو

پام شدن : زیر پا و یا پهلوی بخش و هموار شدن .

پام قزو : آدم پیر و قاقی .

پاکت : رشته که بد و چین و امثال آن گیرند .

پامی : مراد پام پتری ، است .

پامی : عرض که در مقابل طول است .

پانگ : ۱- عدم توازن ترازو .

۲- آنچه در ترازو جهت برابر کردن گفته دیگر آن

اندازند .

پانگ کسی بلند شدن : کنایه مغرور و متکبر شدن .

پای : (پا ، درج ، کنایه وسیله و واسطه .

از پای انداختن : ۱- کسی بسیار گشتانیدن مانده ها .

۲- کسی از کار و منزلت انداختن .

از پای ماندن : از مانده گی براه رفته نتوانستن .

بپای آمدن : ۱- از ناخوشی برخاستن و بلند شدن .

۲- دوباره به عزت شدن .

۳- نو قدم برداشتن طفل .

بپای خود آمدن : پای پیاده آمدن .

زیر پای کسی افتادن : پیش کسی عذر کردن اگر کسی نخواستن

کسی از پای انداختن : ۱- کسی بسیار گشتانیدن مانده ساختن .

۲- کسی از کار و منزلت انداختن .

کسی از پای کردن : مراد معنی اول کسی از پای انداختن است

پای انداختن : تیز و تند رفتن .

پای انداز : فرش و بساطی که براتی عظیم پیش روی سلاطین

وامرا گسترانند .

پای برجای : شخص معتمد .

پای برجای کردن : جای سکونت کسی بصورت صحیح بخود معلوم کردن .

پای برداشتن : مراد (پای انداختن) است .

پای بریدن : از جانی قطع رفت و آمد کردن .

پای بلندگ : تشبیه یا حلقه نقره ای و یا فلزی که نوک تشبیه

مکر بند را از آن گذرانند .

پای به مهرشی : مراد (پاهمیری) است .

پای بند : ۱- رسن پای مرغ و امثال آن .

۲- مقید و مجبور .

پای بندنی : ۱- مشاغل و گرفتاری . ۲- علاقه و چسبی .

پای به پای کردن : مقایسه تطبیق کردن حساب .

پای به پای نماندن : کنایه بسیار گشتن مانده شدن .

پای برکاب : کنایه مستعد رفتن .

پای بلب گور رسیدن : کنایه بسیار پیر شدن .

پای میل : بیل زدن زمین .

پای چلک : فنی است از فن کشتی که پارا بپای حریف پیچید

زور کند تا حریف از پا در آزند .

پای خفته : واسطه قوی .

پای خفته داشتن : واسطه قوی داشتن .

پای پس کشیدن : کاری را ترک دادن .

پای پیاده : بر پای خود .

پای پیچ : آنچه پای بسته میکنند .

پای پوش : کفش و پافزار .

پای پیش کردن : { بکاری پیش شدن مداخله کردن .
پای پیش ماندن :

پای تخت : شهری که در آن پادشاه سکونت دارد .

پای تخت : دوخته کوچکی باشد که با فندک آن چای پخت

برکی برافشانند نصفی از رشته های تنسته پائین رود

و چون پای چپ ابر دیگری افشانند نصف دیگر

پائین رود . (اصطلاح شال بان) .

پای جفت کردن : ۱- در تلاش کاری سعی کردن .

۲- پافشاری کردن .

پای چونی : پای مصنوعی .

پای خرو جوال : نتیجه و آخر کار .

پای خوردن : از کار و منزلت خود اقدادن .

پای خوره : پشه زینه .

پای دار : { پای غرغره : باصطلاح او باش پای امتحان .

پای دام : چوبک های سرنیزی که دام بر آن چسبند .

پای دز بار : واسطه و معرفت نزد پادشاه و امارا .

پای درختی : میوه های که خود از درخت میبرند .

پای دز بوا : بین امین و محلق .

پای دو : ۱- کسی که خدمت جزوی با و رجوع باشد .

۲- پیشکارهای که گنگ طاس بر دم میبند .

پای دو انگ : عراة دستکی اطفال .

پایه و می : پولی که بصورت اجرت پاییده و حام داد میشود.

پای راستان : (مراد د پای خرو جوال، است

پای زردن : در کار کفشی انداختن .

پای زرب : زیوری که ز نهادر پای کنند .

پای سخت کردن : پافشاری کردن .

پای شوی : شستن پای بیمار بآب دوا .

پای کردن : پوشیدن کفش امثال آن .

پایکند دَن : جایگاه ایستادن از روی اضطراب پا بزین کوفتن .

پای کسی ابریدن : کنایه کسی از جانی منع کردن .

پای کسی اگر رفتن : پیش کسی عذر کردن و عفو خواستن .

پای کش : سواری از قبیل اسب موته و امثال آن .

پای کشیدن : کاری را ترک کردن از بین بردن .

پای کوب : چیزی که بر پا و ذریع چرخ بان شالی کوبند .

پای کُوت : کسی که از شالی برج درست میکند . (دلفان،

پایگی : پای پیاده .

پای گرفتن : ۱- ثابت و پایدار شدن .

۷- از جانی ترک مراد داده کردن .

پای گنجشک : علفیست پی دار .

پای گنجشک پند کردن : با کسی اندک مراد و پند کردن .

پای گنجشک خط داشتن : کنایه اندک سواد داشتن .

پای گیری : مسئولیت و جوابدهی .

پایمال : (در زیر پایمالیده) ضائع و تلف . مثال : حق احمد

پایمال شد .

پایمال شدن : (در زیر پایمالیده شدن) ضائع و تلف شدن .

پای ماندن : (پایمالی گزشتن) غفلیست که با حق کلمه خاندور

تعیین سن سال گویند . مثال احمد

بخاند هفتاد پای مانده .

بخانی پای ماندن : برای ازدواج بخانی اقدام کردن .

بکاری پای ماندن : در کاری پیش شدن و داخل کردن .

بروی کسی پای ماندن : روی کسی را ندیدن بی لحاظی کردن .

پای مانده : از پا افتاده و در مانده .

پای وار : کسی که محسب از محسوس خبر گیری نماید .

پای ازنی : احتیاطیکه بعد از ختم عروسی خانه و ناماییده و در تنه

پایه :

۱- رتبه و عزت .

۲- پایه هر چیز . مثل پایه میز و امثال آن

۳- چیزهای بیکاره نقیض علی .

۴- ماشه تفنگ .

پایه دان :

پایه دان موتور و چرخ و امثال آن .

پایه گلون :

دو غده و دو طرف گلوی انسان .

پایسیدن :

در جایی بودن .

پایین :

تو زیر .

پایین تنه :

حصه زیرین انسان از کمر تا سر انگشت پا .

پایین و بالا :

زیر و سر ، مجازاً کم و زیاد .

پایین بالا دویدن :

برای کاری طبعی کوشش کردن .

پایین بالا کردن :

۱- زیر و بالا کردن مریض .

۲- جستجو کردن از کسی سخن گرفتن .

۳- چیزی را بدست گرفتن با هیئت آن غور کردن .

پایین سر :

صف نعال .

پایق :

کلاه پوستی .

پایقی :

کسی کلاه پوستی در سر دارد .

پسای : فعل و طرز قدم برداشتن طفل .

پسای چینی : آهسته بپا بردن طفل .

پسای چینی کردن : آهسته آهسته بناز قدم برداشتن .

جملایست که در مقام توهین کسی گویند .

پنج : موبای ثرولیده و در هم چسپیده .

پنج موی : کسی که موبایش ثرولیده و مرغول است .

پنوس : آدم بی عار و حیثیت .

پپه : بزبان اطفال طعام .

پیت : دیشم نرم بن موی بز و آهو ، ۱- باصطلاح بخاک

تاب چوب .

۲- پس چپک .

۳- عزت آبرو و افتا .

پی پت شدن : بی عزت شدن .

کشی آبی پت کردن : کسی بی عزت ساختن .

پیت : (نقیض پنج) غنی و پنهان .

پیت : ۱- جوششی است که با غارش بدن انسان ظاهر میشود .

۲- لگه خیف مغ در وقت جنگ .

پتاسه : ۱- نوعیت از شیرینی .

۲- نیکه پوشش از پیش سینه قبا .

پتاق : ۱- لاف و شات .

۲- قسمی است از آواز بودن .

پتاق زدن : لاف زدن .

پتاقی : دپتاقی ، پتاقی کارطوس امثال آن .

پتاقی : کسی که لاف میزند .

پتاقی دان
پتاقی دانی

: کیسه کمر بند .

پتاقی دیواری : نوعیت از آتشبازی .

پتاقی شان : آذ که پتاقی کارطوس آن شانه میشود .

پتاقی کشش : آذ که پتاقی را از کارطوس آن کشند .

پت بال : باصطلاح مرغبازان لگه سر سرنخی در وقت جنگ

پت پت : پنهان پنهان .

پت خاکی : نوعیت از بازی دنده کلک اطفال

پت ران : ضخامت ران .

پترة : ۱- پارچه های آبی که برای احکام به دوخته قبا

پچینه .

۲- پارچه های کوچک نازک برخی که بآب میخی

شکسته را پیوند کنند .

۳- نوعیت از ماهی که نام دیگرش خارک است

پترة گر : کسی که چینی شکسته را پیوند کند .

پترة ئی : چینی شکسته پیوند خورده .

پت زدن : بال زدن و پیدین مرغ شکاری .

پت شدن : ۱- پهن و چپک شدن بازو امثال آن .

۲- تاب پیدا کردن چوب چهار تراش .

پت شدن : پنهان شدن .

پتقانی : دپ ، چرمک لاک .

پتق زدن : دفعه بردن آبد و امثال آن .

پتنگ : ۱- طرف آب که به وطن آن سوراخ داشته و در وقت

آویزند .

۲- چرمی که با ناز و کف دست در پوست پاناز

اندازند .

پتنگ : باصطلاح او باش آدم شریف و معتد به نظایر که بصورت تو گوی

پتک : ۱- جانوری که گندم را ضائع میکند.

۲- چوب سنگدل برای بچه ها.

پشت کردن : پشمی چپک کردن یا زار و امثال آن.

پُشت کردن : ۱- دزدی کردن. چیزی بجای پنهان کردن.

۲- در موقع خواب بالای کسی را و کافانه نهان

۳- کسی را کالو لباس دادن.

پشت کشیدن : موسی بلند کردن پارچه پیشی.

پشینی : پشانی.

پشینی : قدیفه، موره دار افغانی.

پشینی : کبوتر بال قچی که آزار برای فرود آوردن کبوتران از هوا در خیل نکا می‌دارند.

پشینی دادن : ۱- بودنه، جنگی را در زش دادن.

۲- با کشتن کبوتر پشینی را برای فرود آوردن دیگر

کبوتران از هوا.

گسی را پشینی دادن : گسی کسی را بالا بالا کردن و رشت دادن.

پشلون : آنچه که با کُرتی و دریشی پوشند.

پشلی باز : ۱- کسی که لعبت می‌رقصاند.

۲- مجازاً شخص حلیه که و فریب باز.

پشلی بازی : عسل پشلی باز مجازاً مکروه فریب.

پشتم : سدی که بدم آب اندازی.

پشم انداختن :
پشم زدن : دم آب را بند کردن.

پشن : خیس و بسیار. مثال : احمد پشن با نمی‌میرد دارد.

پشنگ : پیش واضطراب.

پشنگ دن : طعید و واضطراب کردن.

پشنگ : کاغذ پران بزرگ.

پشنگی : نوعیت از کاغذ پران که بصورت پشنگ سازند.

پشوس : (ت) آنچه که در آن ظروف چای بشقاب گذاشته

از جائی بجای نقل دهند.

پشو : شال پیشی که زن‌ها مرد را بدو خود گیرند.

پشو : قزچه پرنده است معروف. (دلمان)

پت و پله : مخفی و پوشیده. مثال : پت و پله نیست.

پتوکه : گرمی که در انبار گندم افتد و گندم را ضائع کند.

پتول : طاریت حلال گوشت که روغن آردا با اعضا

با دگین مالش دهند.

پتونی : گلی است معروف.

پتونی آفتان : نوعیت از گل پتونی که گل آن سرخ و خطای

سفید دارد.

پتونی چپ پز : نوعیت از گل پتونی.

پتوه : پتوه تسبیح و امثال آن.

پتنه : ۱- لت خوره زینه.

۲- پایگاه بازی.

۳- آدرس خانه.

پته : مقدار اندک (لغان، شال، یک پته جانش.

پته پته : مانده خسته.

گسی پته پته کردن : کسی را مانده خسته کردن.

پته جای : ۱- پایگاه بازی.

۲- مرجع اجتماع رفق.

پته دار : ۱- پارچه رهدار.

۲- نوعیت از تفنگ هن پر.

پته داس : داس کوچک باغبانی.

پته طلب : رسیدن موقت حساب.

پته نیم راهی : کسی بجای رسیدن نماند و از نصف کسی با او کمک

پتی :

۱- پارچه سیاه که زن با پیشانی بسته کنند.

۲- باصطلاح قنادان شربت قیام یافته که

از آن شیرینی و حلویات سازند.

۳- گروه مرهم.

۴- یکسانی که بخشم نامده باشد.

۵- کرد کوچک زمین مزدوری.

پتی : ناله و فغان.

پتی کردن : ناله و فغان کردن.

پتین : نوعیت از کبوتر خانگی که با قسم مختلف میباشد.

شال : سبغ پتین، زرد پتین و امثال آن.

پتی و پلوان : کنایه زمین جایه او. شال : آدم زنی

بیچاره و پتی و پلوان ندارد.

کچبه : یک مقدار ظروف گلی که درواش برای پخته شدن

گذاشته میشود (اصطلاح کلانی).

کچ : (فتح اول، سطر بر طرف زبر سینه مرغ.

کچ : (ضم اول، لفظیت که برای ارزش و بیدار ساختن اسپ گویند.

کچ کچ : مراد از کچ، است

پچارپی : ۱- ریسائی که آن پای اسپه باندند.

۲- ریسان عقب چار پائی.

پچر : جری که درین دیوار زده آترا بنگ خشت

مضبوط سازند.

پچی : بینی پرن هوار.

پچک { چیزه که زیر پا و پهلوی دیوار پرن شده باشد.

کشی اپچی کردن : کسی را فشار دادن.

پچک شدن : زیر پا و پهلوی پرن شدن.

پچی کردن : مشت و مال کردن اعضای بدن.

پچک : ۱- بیضه سرشکته مرغ.

۲- سطری طون زیر بیضه مرغ.

۳- مجازاً مغلوب و گریخته.

کشی اپچک کردن : مجازاً کسی را مغلوب ساختن

پچ کردن : بیدار ساختن اسپ.

پچک شدن : مجازاً مغلوب شدن و گریختن.

پچل : آدم سبک فرومایه.

پچل شدن : بی وقار شدن.

پچیز : نوعیست از بازی که مضبوط مبع با پچلی بازی کنند

پچی : (بفتح اول، بوسه.

پچی : (بکسر اول، پهن پچی.

پچی شدن : پهن و پچی شدن.

پچی کردن : بوسه کردن.

پچ : (بفتح اول، گوی پهلوی چوب افزار زده. (اصطلاح نجاران.

پچ : (بضم اول، آواز خنده که دفعه از دهن برآید.

پچ : (بکسر اول، دامن بازمانده در حالت استیجاب یا خنده.

پچ { پچ : خار خار و میل خاطر پچی

پچگی : کنایه گنده گی و متانت.

پچمتی : غذا و تهیه غذا دیدن.

پچته : (بفتح اول، پنبه ندافی شده.

پچته : (بضم اول، (نقیض خام، آدم گنده و متین.

پچته برز : وزنی که بقدر شش شغال باشد.

پچته بند : تفنگی که بالته پر باشد.

پنجه بندنی : انسداد و مکی .

پنجه پز : (فتح اول، طائر نرم پر .

پنجه پز : پرندۀ کهنه پروپیر .

پنجه پزان کردن : { چیز سے رازدن و ہوا پرانیدن .
پنجه پزانک کردن :

پنجه دار : لباسی کہ در آن پنجه باشد .

پنجه دار پوشاندن : کنایہ کسی را بہ منافقت لطم کردن .

پنجه دوزی : نوعیت از خاکم دوزی .

پنجه سال : شخص محسوس و میان سال .

پنجه فطیر : آدم پنجه و کار آزمودہ .

پنجه کار : ۱- کسی کہ کار او پنجه و متین است .

۲- باصطلاح زنان کسی در غن جادو ماہر ستاد

پنجه کاری : عارتنے کہ بجست پنجه کار شدہ .

پنجه و ساختہ : ۱- میا و آمادہ .

۲- کنایہ آدم پنجه و رسیدہ .

پنچ : (پنچ، پست .

پنچک : آدم کوتاہ قامت .

پنجدار : چوبی کہ افزار خوردہ و نیم گول شدہ باشد

پنچ زدن : چوب را افزار دینیم گول کردن .

پنچ زدن : وضعہ پرخندہ در آمدن .

پنچ زدن : کسی را پیش رو کردن .

پنجه : ۱- ہر طبقہ واردہ از دیوار

۲- پارہ از ہر چیز مثل یک پنجه یک پنجرہ

پنچک : ۱- خشکی پیوس ماندی کہ بواسطہ نبوست

مزاج انسان در سر پیدای شود .

پنچل : ریزہ گی شمش و خس خاشہ روی فرش و ماشال آن .

پنچل : معروفست کہ چرک کچ چشم باشد .

پنچلک : مرادف پنچل است .

پنچلوک : کسی کہ چشم او بسیار پنچل می کند .

پنچ ماندن : باز ماندن دلمان از شدت تنگ یا استعجاب .

پنچی : آدم کودن و نافعم .

پنچی : کسی کہ پیش نظر کسی بہ باشد .

پنچی شدن : پیش نظر کسی بہ شدن .

پَدَر : معروفست که آب باشد .

بَنی پَدَر : د کسی پدر شرفست شده ، کنایه کم اصل بدو .

بَنی پَدَر قَوَلی مادر : آدم محمول است .

پَدَر آزار : کسی که پدرش از وراضی نباشد .

پَدَر آئندَر : شوهر مادر .

پَدَر چیزنی : کنایه بهتر از چیزے . مثال شیرین پدر

فالوده است .

پَدَر خَیَل : قوم پدری زن .

پَدَر دَار : نجیب زاده .

پَدَر رَک : خطاب محبت اولاد به پدر .

پَدَر کَرَدَه : مراد د پَدَر دَار ، اسب .

پَدَر کِشَی : دشمنی و عداوت .

پَدَر کَلان : نیا که پدر پدر است .

پَدَر مَی : ذاتی وارثی . مثال : این مرض احمد پدست

پَر : دریش ، ۱- قطع بازی .

۲- طهور جکی و خواننده اشال آن

پَر آتَه : نان تنک روغن جوش .

پَرَاک :

۱- نوعی است از بازی نجیل که بچه را قطار شده

بیک بکل زنند .

۲- لفطیست در بازی اگر سافه بجان کسی تصاف

کنند گویند .

۳- کتره و سخنان هرل .

پَرَاکِی : به معنی سوم پَرَاک ، مراجع شود .

پَرَاکِی قُشَن : کسی را کتره گفتن .

پَرَان پَرَان : دوان دوان .

پَرَاچَنَه : چوچه طیور که نو به پرواز آمده باشد .

کَسی اِپَرَاچَنَه کَرَدَن : کنایه کسی را رند و دیه ساختن .

پَرَاچَنَه خُشَن : ۱- گریز کردن طیور .

۲- قطع بازی را تقسیم کردن .

پَرَاچَنَدَن : ۱- به پرواز آوردن ، ۱- چیزی را بقوت بطون کسی پَرَاچَنَدَن

۲- کتره و سخنان هرل گفتن .

۳- دروغ گفتن .

۴- چیزی را ربودن .

پَرَاشَلَخ : باصطلاح قصا بان گوشت گاو .

پُرانَه : خانه که صحن از او پر کرده باشند .

پَرَباز : کسی که بطور خواننده و جنگی نگاه میکند .

پَرَبازی : قطعه بازی ، بطور بازی .

پَرَبیار : سیره دست آموز که از هوا پری آورد .

پَرَبای : ۱- چرم مدوری که با تسمه به جنگ بپا بندند .

۲- بطور و مرغی که در پا پر دارد .

پَرَبیتی : پوست سر و گردن مرغی و سلاح و امثال آن که بر آ

زینت در سینه و کلاه اطفال نصب میکنند . (بچه ها)

پَرَبَرکی : پارچه نازک بی دوام .

پَرَبیشَه : نوعی ستاز قماش لرزشی که از آن چسپانزند .

پَرَبُوش : بیخ مرغ که در وقت جنگ جان مرغ بپربویش

پَرَبَت : کتره و سخنان هزل .

پَرَبَت : (پَرَب) خراش ناخن .

پَرَبَت پَراندَن : کتره گرفتن .

پَرَبَنگ : در چیزی ناخن حرکت دادن چیزی را بنا خن کشیدن

پَرَبَنگ : طپش و اضطراب پرنده در حالت گرفتاری .

پَرَبَنگ : آوازی که او باشد مورد مزاح و استهزا از دیگران کشند .

پَرَت کَرَدَن : ۱- کندن چشم و موی گو سفند و امثال آن .

۲- کندن جانور شکماری پَرَبای جانور صید شد را .

۳- چیزی را بنا خن خراشیدن .

پَرَبَنگ دَن : طپیدن پروبال زدن بطور در حالت گرفتاری .

پَرَبَنگ کَرَدَن : کسی استهزا و مسخره کردن .

پَرَت کَنَدَن : روی کسی را بنا خن خراشیدن .

پَرَت گویی : یاده گوی .

پَرَتَل : بار و بوند سفر .

پَرَتَلَه : (پ) موازنه و تطبیق .

پَرَتَوَ : (دفع و روشنی) امر برانداختن است . (دفعه)

پَرَت پَرَت کَسَنی رَا کَشیدن : رو و کالای کسی را بنا خن

پاره کردن .

پَرَبَجیره : دیر خراپشت تیرانداز ، کنایه از آدم جنگره .

پَرَبچال : تخته سنگهای برآمده گسردیوار .

پَرَبچاوَه : بدر رفت آب آسیا و امثال آن .

پَرَبچَنگ : دکان پاچه گی زری زنانه .

پَرَبچِم : نظم و مرتب .

پَر چَوَن : از جریان باز داشته شده و معطل .

پَر چَوَن کردن : معطل ساختن .

پَر چَوَن : پرزه جات و اجناس متفرقه .

پَر چَوَن فروش : کسی که پرزه جات و سامان متفرقه میفروشد .

پَر چَچَه : دپارچَه ، تنگه و پرخی چیزه .

پَر چَچَه پَر چَچَه : تنگه تنگه ، پاره پاره .

پَر چَنی : پس کردن سبزی و امثال آن را بکوبیدن

بطوری که در جای خود محکم شود .

پَر خَ : ۱- رطوبت روی سبزه .

۲- باران اندک .

۳- جوششی که در گلو و اعضا ظاهر شود .

پَر خانَه : سوراخ بینی .

پَر خِ آو : آب پاشی حقیف .

پَر خِجَه : تراشیده چوب .

پَر خِجَه پَر خِجَه شدن : تنگه تنگه و پارچه شدن .

پَنخ زَوَن : ۱- اندک آب بروی چیزه پاشیدن .

۲- براندن بخار بدن انسان .

۳- تکاندن طپو بر پای خود را .

پَر خَوَرَه : مرض ریختن مرغان شکاری .

پَر دَاشَتَن : طیل بودن جانور شکاری بواسطه پر خوردن .

پَر دَر کَلَاهِ کَسِی زَوَن : کسی اسفغان چرب شیرین فریبیدن .

پَر دَم : کنایه شکم سیر . مثال : پَر دم نان خوردیم .

پَر دَوَد : خشنک . احمد امرود پر دود است .

پَر دَه : خرفه . رستنی است معروف . (نمغان)

پَر دَه : پارچه که بروی کلکین دروازه آویزند .

پَر دَه کسی بودن : حرمت کسی الهامه کردن .

کسی اِی پَر دَه کردن : کسی ارسوا و مفتضح کردن .

پَر دَه پوششی : چشم پوشی از جرم و گناه کسی .

پَر دَه داری : ۱- حفظ آبرو .

۲- مراد : پرده پوشی است

پَر دَه داری کردن : از گناه کسی چشم پوشاندن

پَر زَوَن : پَر زدن مرغ ، تصادم کردن بغل گری بوت پاننا

به بجلک پا .

پَر زَوَه : پارچه از کاغذ و موتره و امثال آن .

پرزّه فروش : کسی که پرزه جات فالتو و موته و امثال آنرا فروشد.

پرسان : در پرسیدن ، عیادت مریض .

پرس پاال : تقصّ و تجسّس .

پرسوختن : کنایه عاجز شدن .

پرسوخته : پرندۀ که گریز نکرده باشد .

پرسوز : موی باقی مانده و قطره پاچه گو سفند که امثال آنرا

بآتش سوختانند .

پرشی : کبوترانی که برای پرواز آماده ساخته می شوند .

پر طاوسی : رنگ سیاه جلایش دارد .

پر طوطائی : رنگ سبز مایل به زردی .

پرک : ۱- چین و شکنی که بروی جامه دهند .

۲- آله پرده داری که بآن ماست را دوع کنند .

پزکار : کسی که شان و پشت کار دارد .

پزکاری : سامان پر کردن کارطوس تفنگ شکاری .

پزکال : سست و کسل .

آز پزکال برآمدن : کار بسیار کردن مانده شدن .

پز کردن : (پز کردن مرغ) کسی از جانی تیر آمدن .

پز کردن : (مملوک کردن) کسی را برعلیه کسی بکس فغاندن .

پز کسی را خود دادن : کنایه به فریب کسی را شتم کردن .

پز کشیدن : کنایه به ریش برآوردن .

پز کرده گئی : برعلیه کسی بکس فغانده شده .

پزکن پزکن : بیکه تیکه و پارچه پارچه .

پزکنگ : کندن موی گو سفند و مرغ و امثال آن .

پزکوت : ۱- مرغ پرو بال شکسته .

۲- پز مرده .

پزکوت شدن : پز مرده شدن .

پزکوک : قسمی است از قوت ابراهیم خانی .

پزکنی : نان تنگ که نام دیگرش چپاتی است .

پزگان : زراعت شالی که بصوت بذر افشاند میشود .

نقیض نمایی .

پزگردان : مرض ریختن پر مرغ خان شکاری

پزگرفتن : در وقت جنگ از مقدار مرغ دور کردن .
(اصطلاح مرغیها)

پز مویج : پز مرده .

پز مهره : ادویه که با پر بجانور شکاری دهند .

پَرَنَد : چیزے کہ زود بشکند و یا بکسلد .
 پَرَنگَار : بازو باشد کہ زیر پر ہای دم خود خال ہاے
 غیر رنگ دارد .

پَرَنگِ اَو : شور بای متیق و بی روغن .

پَرَنگِ زَدَن : دفعۂ آہستہ گریستن .

پَرَنگَش : آواز گریہ .

پَرُو : دپ ، دپاؤ ، توقف گاہ منزل گیر وزہ پیادہ .

پَرُوا : اندیشہ و ترس .

پَرُوا : بے اندیشہ و بی اعتنا .

پَرُو پُوچ : ۱- بال و پر طیور .

۲- کنایہ اراعضا و اجزائے کسی .

۳- شاخ و برگ درخت .

پَرُو پُوچِ کَرَدَن : ۱- شاخ و برگ کردن درخت .

۲- پرو بال کشیدن مرغ .

پَرُو پُوچِ کَشِیدَن : رو و کالای کسی بانظر پاک کردن .

پَرُو پُوچِ کَشِیدَن : مراد دپرو پوچ کون است .

پَرُو پُوستِ کَرَدَن : ۱- پرو بال مرغ را کردن .

۱- مراد دپرو پوچ کسی کشیدن است .

پَرُو پُشیمان : کنایہ دارای ہر چیز . مثال : خازن احد

پرو پشیمان است

پَرَو : صفت و قطار .

پَرَوِ گِیرِ آئِدَن : بدنگ گیر آمدن .

{ سِرِ پَرَوِ آئِدَن : مراد (بد پرہ گیر آمدن) است
 سِرِ پَرَوِ شُدَن

کَشِی اَبَسِرِ پَرَوِ کَرَدَن : کسی را بالای غیرت آوردن .

پَرَوِ پِشِل : تیزی دم میل .

پَرَوِ مِیَنی : دیوار و طرف سوراخ مینی .

پَرَوِ کَشِیدَن : صفت کشیدن و قطار بستن .

پَرَوِ وَ جَعَبَہ : حرب و پارت .

پَرَمی : رفتی است از جن ، نوعیت از کاغذ پران طلبا

پَرَمی : قطر و لگی چوب و امثال آن .

پَرَمی پَت : نوعیت از غل

پَرَمیت : (رخ ، پردہ) - ۱- نمائش عسکری .

۲- اصلاح کردن سر و بیش .

پریمی خانه : موضعی که مردم آن حسین باشند .

پریدن : پرواز کردن ، ۱- از جای بجای جستن .

۲- گسستن و امثال آن :

۳- فرار کردن .

۴- دفعهٔ مردن .

۵- بالا شدن ز براده .

۶- زائل شدن .

پریشان : پراکنده ، مضطرب ، فقیر و محتاج :

پریشان خوشه : نوعیت از انگور .

ترتر مرده : معروفست که افسرده و غمگین باشد .

نپس : کنایه فرج زن .

نپس : معروفست که بعد و عقب .

از نپس خاک کشیدن : با اصطلاح او باش خوار و ذلیل

شدن .

از راه نپس : جلالت که او باش بصورت استهزا و جواب

گویند .

سر نپس رفتن : رجعت فقری کردن .

پساریمنی : (الف) کسی که او بی و چای قند در دکان فروشد .

پس انداز : پولی که بعد از وضع مصارف جمع شود .

پس آو : آب مستعمل صابون شربت و شوربا و امثال آن .

پس آوردگی : اولادی که زن از شوهر سابق بقدر بخت و شوهر جدید

با خود بیاورد .

پس آوّه : آبی که بعد از خشک شدن جوی در جوی می آید .

پس نخبث خود رفتن : کنایه شوهر کردن دختر و بخت و شوهر رفتن .

پس بُردن : چیزی آورده و سپس بردن ، چیزی را از جایش

بعقب حرکت دادن .

پس پائی : رازیت از رازهای بگامی (اصطلاح مغز ۳)

پس پایی شدن : اقرب منزلت افتادن .

پس پش : سرگوشی ، حرف آهسته .

پس پسان : رفته رفته .

پس پش رفتن : بعقب عقب رفتن .

پش پشک : مراد (پش پش) است .

پش پشک رفتن : مراد (پش پش رفتن) است .

پشت : دقتی بلند ، کنایه آدم فرومایه .

پستان : معروف است که سینه انسان

و حیوان باشد .

پستان بند : پارچه که پستان را بآن بندند .

پستان دزدی : مرضی که در دغل سینه انسان حیوان بواسطه

دم شدن شیر یا دانه چرک در پیم میکند .

پستانک : ۱- پارچه کوچک فلزی زیر بطاقی کا طوس .

۲- چوشک را برای اطفال .

۳- پوستی که بش آبله آماس کرده بندند مثلاً .

پشتک : آدم کوتاه قامت .

پشته یی : رنگیست معروف .

پشتی : ۱- مراد د (پشتک) است .

۲- قسمی است از سنگ شنکاری .

پستی (فقیض بندی ، فرو باگی .

پشخانه : حمای عقب خانه نشیمن که در آن کالاهای اندازند .

پشخم : چیزی که بطرف عقب تمایل نمی دارد .

پشخردن : گریختن و خود را کنار نه کردن .

پشخند : خنده که در حال خوشی و تخر و استهرا کنند

پش خواندگی : درس های گذشته .

پش خورده : طعام و آب پس مانده .

پشخیز : ۱- کسی که نوبه رشد و نمو برسد .

۲- کسی که رفته رفته خوب شده برود .

پش دادن : چیزی گرفته را رد کردن .

پش دکانی : ۱- پشخانه ، دکان .

۲- دکانی که در پس کوچه واقع باشد .

پش دوزی : نوعیست از دوخت که پارچه را قات شده را از

عقب دوزند .

پش گرفته : کم جرئت .

پش رومزده شدن : کنایه مردن . دعای بدیست

که زمان بصورت نفرین کسی گویند

پش دادن : ۱- چیزی را رد کردن .

۲- پس دادن و بخار و امثال آن در

بدن انسان .

پش سیری : طباخچه که بقفای سر کسی زنند .

پش شام : مراد د (پش شوی) است .

پس شدن : دور شدن ، عقب شدن ، از نظر افتادن .

پس شوی پیش شو : تهدید و پیشانی ترشی .

پس شوی : طعام سحری ماه رمضان .

پسقولہ : پیغولہ یعنی گوشہ و کنارہ .

پس طبعی : ۱- باقی ماندہ طعام در طبق .

۲- طعامیکہ بعد از ختم عروسی از خانہ حُرَّتِ خانہ

واما دفرستادہ میشود .

پس کسی اماندن } پس کسی اوردن
: کنایہ در صد کسی بودن .

پس کشک : واقعہ کہ در پی آن واقعہ دیگر ہم انتظار برآورد
شود .

پس کلاہ خود رفتن : کنایہ از شغل و کار بر طرف شدن .

پس کنند : از نظر افتادہ .

پسکوچہ : کوچہ تنگی کہ عقب کوچہ دیگر باشد .

پسکہ : پوپنک طعام و میوہ و غیرہ .

پسکہ زدن : پوپنک زدن .

پسکی : ۱- پاردم پالان جوان .

۲- چرم پس پیزار

پسکی آمدن : دوبارہ پس آمدن .

پسکی رفتن : دوبارہ پس رفتن .

پس گزشتن : خوردہ گیری کردن .

پس گردنی : زدن با دست در پس گردن کسی .

پس گوش زدن : مساجد کردن ، بتعویق انداختن .

پسگویی : پشت سرگویی ، غیبت کنندہ .

پسگوئی : غیبت .

پسلائی : تجسس و تعقب . (آغالاہ نجات خان مرحوم)

پسلائی کردن : تجسس کردن ، چرے را پالیدن .

پس لغتی : نقص و صدمہ کہ در اخیر متوجہ شود .

پس ماندہ : عقب ماندہ ، ۱- غذای نیمخوردہ .

۲- باقی ماندہ خانوادہ مردہ .

پس مرگی : اولادی کہ پس از مرگ پدر تولد شود .

پس خود سیاه فرستادن : کنایہ کسی آوارہ و پریشان گشتن

پس و پیش کار : عواقب کار .

پشیل : ۱- پشیم پشیم کہند خود را از کار برآمدہ

۲- پشتم خاشاک روی فرش .

پشیل شدن : کهنه و فرسوده شدن بشپم و پنبه .

پشیک : پشتم خاشاک روی فرش .

پشت : لفظی است که گر بر زبان رانند .

پشت : (طهر) مجازا کوئی و مفعول .

پشتاره : مقداره چیز که آزار به پشت توان برد .

پشت بند : مدد و کمک .

پشت پل : سقف خانه (هزاره)

پشت پیدو : زیر ناف .

پشت دادن : (بهریت کردن) - ۱- خم شدن مایمان .

وقت سواری خروک .

۲- روگشتاندن مرض .

پشت در پشت : پدربدر پدر .

پشت راست کردن : کنایه وضعیت اقتضای کسی دست

شدن .

پشت زانو : چهری زیر زانو .

پشت سر : (بعد و دنبال) در غیاب و قضا .

پشت سر گوی : غیبت گر .

پشت قاشق کردن : چیزی سخت را به پشت قاشق زدن

زرم کردن .

پشتک : ۱- مرضی است که به پشت پای خروا مثال آن

عارض میشود .

۲- حالتی است که کسی دست بر زانو گرفته

خم شود تا دیگری بر بالای او ایستد

و از جانی بلند چیزی را نماند .

۳- فنی است از فنون پهلوانی .

پشتک پران : نوعیت از بازی بچه ها که یکی دست را

گرفته خم میشود و دیگری از پشت او

خیز میزند .

پشتک پران چرخنی : نوعیت از بازی پشتک پران .

پشت کردن : چیزی را به پشت برداشتن .

پشت کسی بکوه بودن : مطمئن و خاطر آسوده بودن .

پشت کسی اخاریدن : کنایه کسی است که لا سارک

پشت کفگیر کردن : چیزی سخت را به پشت کفگیر زرم کردن

پشتی : مقداری از چیزی که آزا پشت توان برداشت.

پشت گپ گشتن : خورده گیری کردن .

پشت لب سیاه کردن : کنایه نوظهر آوردن ریش کشیدن

پشت مغز : باصطلاح قصابان لحم کمرگوسفند .

پشتن : آله ایست از آلات موزیک .

پشتوک : سده خانه . (هزاره)

پشت و رو کردن : روگردان کردن جامه .

پشت و رو گشتاندن : زیر و بالا کردن .

پشت و پهلوی کردن : پهلوی پسو گرداندن مرطوبی بسج

کباب اشال آن .

پشته : تل و برآمده گی زمین .

پشتی : ۱- حمایت و طرفداری .

۲- سنگ کاری و استحکام عقب دیوار .

۳- وقایع کتاب .

۴- لقمه نانی که با برنج خورند .

۵- بالشی که در پشت برای تکیه گذارند .

پشتی دادن : عقب دیوار را بغرض استحکام سنگ کاری کردن .

پشتی کردن : ۱- از کسی طرفداری و حمایت کردن .

۲- لقمه نانی را با برنج خوردن .

۳- کتاب را وقایع کردن .

پشتی وان : ۱- معاون و مددگار .

۲- چوبی که برای استحکام در عقب دیوار

و درخت و اشال آن گذارند .

پشقل : سرگین گوسفند و بز .

پشک : قزعه عسکری .

پشک : معروفست که گربه باشد .

پشک بازی : آزار و مسخرگی .

پشک خنی : نوعیست از پشک پت دار .

پشک بینی : کسی که بینی او پهن و کوچک باشد .

پشک پساری : پشک دکان عطاری .

پشک خمیری : مجسمه که بصورت پشک اله خمیر سازند .

پشک رو : شگافی که در خانه برآید رفت و آمد پشک

گذارند .

پشک گشتی : ترس بیم نشان دادن کسی .

پَشکِ مَسْتی : کچکر جتک بچ با در وقت بازی .

پَشکِ مَهْتِ جان : کنایه از آدم سخت جان که زو نمیزد .

پَشَم : معروف و عبرتی صوف گویند .

پَشَم بُز : آله قطع کردن پشم .

پَشَم بُری : موسم قطع کردن پشم گوسفندان .

پَشَم دَاشْتَن : اعتنا نکردن .

پَشَمک : ۱- ریزه گی پشم روی بساط و امثال آن .

۲- نوعیت از حلویات که تاز تاز است .

پَشَو : مراد دِ پَشک است .

پَشَو بازی : مراد دِ پَشک بازی است .

پَشَه : دَستَره ایت معروف ، رنگی است از رنگهای

قطع بازی .

پَشَه خاکی : نوعیت از پشه .

پَشَه خانَه : ۱- پارچه نازکی که برای دفع مگس و پشه بدو

چپوکت و امثال آن گیرند .

۲- درختی است که چوب سخت دارد .

پَشَنی : زبان مخصوصیت در علاقه لغمان .

پَشَنَه : پاره حصه از دیوار و امثال آن .

پَشَنَه پَشَنَه : حصه حصه ، پارچه پارچه .

پُف : دامن بتن بزور باد بر آوردن ، مجازاً لاف .

بِ پُفِ اِستادَن : قائم و مستحکم نبودن .
بِ پُفِ بَند بُودَن :

بِ پُفِ رَفَتَن : نازک و بیدوام بودن .

پُفِ آو : آبی که از دهان پاشند .

پُفِ آو کَرَدَن : ۱- آب از دهان پاشیدن .

۲- مجازاً تملق و چاپلوسی کردن .

پُفِ پُف : لفظیست که در مقام توهین لباس کسی بپوشد

پاک کرده گویند .

پُفک : میل جوف چوبی که بان گنجشک صید کنند .

پُفک زَر گَرَمی : میل آهنی میان تنی که زرگران بان انگشت

تازه کنند .

پُف کَرَدَن : ۱- چیزه را پر باد کردن .

۲- چراغ را خاموش کردن .

۳- لاف زدن ، حرفهای بیوده گفتن .

کسی اُپ کَرَن : کسی برعکس همانند برعکس کسی حرکت کردن .
پُفکی : چیزے نازک کم دوام .

پُف و چُف : دم و دعا .

بُرُف و چُف کَلان کَرَن : کسی بنا زو نعمت پروردن .

بُرُف چُف روز تیر کَرَن : کنایہ بغایت احتیاط با کسی ہر

بردن .

پُتوک : کسی کلاں میزند و حرفهای بیہودہ میگوید .

پُف و کُف : مراد دُف و پُف ، است .

پُقر : کسی کہ بینی او پهن باشد .

پُقو : ضعیف و ناتوان .

پُقو گشتن : ضعیف ناتوان شدن .

پُقی : مراد دُف و پُقر ، است .

پُک : گردی کہ در وقت کوفتن از برج جدا می شود .

پُک : ۱- کم رنگ .

۲- بی نمک و بیلاحت .

پُک : ۱- یکجا نبیجلی کہ آنرا دہقان ہم گویند .

۲- خیز و جبت

پُک اَنگ سَر کسی پُریدن : کنایہ بخت افتادن .

پُک خود را گم کَرَن : پریشان و بیجا شدن .

پُک زَرَن : جستن ، خیز زدن .

پُک کسی گم شدن : در کاری حیران ماندن .

پُکو : بہ تنگ آمدہ .

کسی را پُکو ساختن : کسی را بہ تنگ آوردن .

پُک چُک : کمرنگ و بیوزہ .

پُکو رَہ (الف) ۱- نوعیت از شیرینی .

۲- خورشی کہ از کچا لوسازند ،

پُکوشدن : بہ تنگ آمدن .

پُکول : کلاه پشی ساختن و رستان .

پُکہ : ۱- آنکہ بآن زغال تازہ کنند .

۲- طنابے کہ در آن انگور آویزند ، دکاپیا ،

پُکہ : ۱- بی نمک ، کمرنگ .

۲- خجل و شرمندہ .

پُکہ زُغالی : پُکہ کہ بآن زغال تازہ کنند .

پُکہ شدن : خجالت شدن

پَکِه کردن : کسی را محال و ادا ن.

پَکِه گوش : کسی که گوش های بزرگ دارد.

پَکِه گئی : خجالت و شرمندگی.

پَکیده : نانی که مغزش بخته و پندیده باشد.

پَگاه : { صبح وقت .

پِل : ۱- نقش و نشان .

۲- سنگ آسپا .

۳- تیغ ریش تراشی .

پِل آهن بُری : آره کوچکی که بان آهن برند .

پِلّاس : گلیم . (هزاره)

پِلال : سواره یخ بنه گندم و جو امثال آن .

پِلاو : طعامی که از برنج و گوشت پخته می شود .

پِلپاک : پارچه درشتی که در دهن دروازه برای پاک

کردن بوث اندازند .

پِلپاک کردن : کار را فیصله و یکطرفه کردن .

پِلپوت : اعماز و چشم پوشی .

پِلپوت کردن : اعماز و چشم پوشی کردن .

پِلتن : دسته از عسکر .

پِلتنی : سپاهی .

پِلته : ۱- فتیله چراغ .

۲- خر بوزه و هندوانه و نواز گل برآمده .

پِلته پیش کردن : تحریکات کردن .

پِلتمان : فلاخن .

پِل زدن : آثار و علائم پای دزدان را پالیدن .

پِل زن : کسی که علامت پای دزدان را می شناسد .

پِل سیاه : پول سیاه ، پولی که از فلز کم قیمت مثل

مس و برنج سکه میزنند .

پِلشت : ۱- نوعیت از مخمل .

۲- زن کثیف بی سلیقه .

پِلغاط : (دغ) مغالطه و فریب .

{ پِلغاط دادن : خود را بفریب کسی پنهان کردن .

پِلک : پوست گرداگر چشم ، مژگان .

پلنگ : گوشواره بی نگین .

پلنگ زدن : مره بار ابرم حرکت دادن .

پلنگ زنی : به یک لحظه آن . مثال : پلنگ زنی به چنان هستی .

پلنگش : بیل آبی و چوبی که به طرف آن حلقه می باشد .

پلنگ : حرکت دادن مرغان .

پلنگ زدن : (مره به مزون ، انتظار طعام یا کسی برون)

پلنگی : مراد (پلنگ) است .

پلنه : دروغ و بهانه .

پلنه گرفتن : بهانه گرفتن

پلنگ : (جانوریت معروف ، نوعیت از چارپائی)

پلنگ باف : نوعیت از بافت چارپائی .

پلنگی : ۱- برآشفته .

۲- چاقوی بیسته .

پلنی : چوب چارپهلوی که موچیان آن بازار زدند

پلوی : مراد (پلای) است .

پلوی بازار کردن : پلوی بسیار بختن و بر دم دادن .

پلوان : بلندی اطراف زمین .

پلوان دزد : کسی که پلوان میبرد .

پلوان شرنیک : کسی که در زمین با کسی متصل و قوی باشد .

پل و پلوان : مراد (پستی و پلوان) است .

پلوتوت : نوعیت از توت که دانه های کوچک سفید دارد

پلوتوت : مکرو فریب .

پلوتوت باز : مکار و حیدرگر .

پلوتوت بازی : فریب کاری .

پلوتوت تازه : با اصطلاح او باش پلای و اعلی .

پلوتوت : (پ ، آدم قوی ، سیکل تو نمند .

پلنه : شگفته و بریان شده جواری .

پلنه : (پسته زینه) ۱- کفه ترازو .

۲- سختی و دشواری .

۳- پله دروازه و هنده دانه و امثال آن .

آز پلنه براندن : از حالت طبیعی تجاوز کردن .

به پلنه رساندن : به تنگ آوردن .

پلنه پشن : آدم این الوقت .

پلنه پزن : کسی که جواری در دکان بریان میکند .

پَلَه پَرِ مَنی : جائے کہ دران پَلَه بریان کنند.

پَلَه پَلَه : درز درز.

پَلَه پَلَه شدن : تنگ و پرچ شدن.

پَلَه خُور دَن : جملایست که در مقام توہین باشیا گویند.

مثال : این ساعت خود را پلہ بخورید.

پَلَه زَدَن : بخار و جوشش در گلو ظاهر شدن.

پَلَه کَسَمی اَتَنگ کردن : کسی را بتنگ آوردن.

پَلَه کَش : شخص محصل برد و بار.

پَلَه کَشیدن : عقب عقب رفتن و آمدن شدن برای جستن.

پَلَه کُون : سرین که نشستگاہ آدمیت.

پَلَه گَرَد : دیوار و طرف مثل دروازه کہ پلہ دروازه بطول آن

گشاده میشود.

پَلَه گِرَفتن : مراد د پَلَه کشیدن است.

پَلَنی : ۱- پلہ جو بل از قبیل مشنگ و امثال آن.

۲- رستنی است کہ برگ آن شبیه برگ زرد

آلہ از حیوانات دهند (ہزارہ)

پَلَنی : دوائی است معروف کہ آواز و خوششم ہم اندازند.

پَلَنیت : پارچہ جدا گانہ کہ بروی بطون صاحب منصبان

و غیرہ داده میشود.

پَلَنیگ دیوانہ : رستنی است پلہ دار کہ در زراعت گندم

میرود.

پَلَنَبہ : (پَنَبہ) معروفست آنچه کہ ازان تاری می تابند.

پَلَنَبہ چُوب : چوب پنبہ.

پَلَنَبہ دار پوشاندن : کسی را بناقت لشم کردن.

پَلَنَبہ دانہ : دانہ پنبہ کہ ازان تیل کشند.

پَناہ : حمایت و پشتی ، نیز پَن قوسن پیرا شدہ تفنگ.

پَناہ بَخْد : جملہ ایست کہ در موقع اقدام کردن بکاری گویند

پَناپُر : نوعیست از تفنگ کہ نام دیگرش ناوئی است.

مثال : امیر صاحب بہا بہر تفنگہایش پناپر.

پَناشدن : از چشم غائب شدن.

پَناہی : پیچولہ جای گوشہ و کنارہ

عدولیت معروف.

پَنج

با کسی پنچ و شش رفتن : باز خود بزرگتر چشم سفیدی بی ادبی

کردن.

پنجاق بازی : مراد دسنگ پنج ، است .

پنجال : معروفست که پنجاه انسان حیوان باشد .

پنجالک کردن : جایجا در چیزه پنجال حرکت دادن .

پنجال کشیدن : روی کسی را بناخن خراشیدن .

پنجالک کردن : در کاری درماندن و مضطرب شدن .

پنجانی : پای روی کارخانه که در آن رسی دروازه نصب است .

پنجپایک : سلطان که خار چنگ است .

پنج پاره : مردم متفرق و هر گروه .

پنج پر : بازی معروف قطعه .

پنج پللی : علفیست طبی که آرزو به او با بکار برند . (دخان)

پنج تره : مقابله و آماده کی دو پهلوان در وقت کشتی .

پنج تکه : تفنگ پنج تیره .

پنج تکه : باصطلاح بوت دوران نوعیست از رویه بوت .

پنج دانه : خانه که پنج ارسی و اید .

پنجره : در چرخ مشبک .

پنج شلخ : نوعیست از شاخی دهقان .

پنج کلاه : نوعی بوده از چاقوی روسی .

پنج گلیان : اسبی که چارپا و پیشانی آن سفید باشد .

پنجل پاؤو : ۱- خله چنگک سلطان است .

پنججه : پنج انگشت بکف دست انسان ، ۱- افرای که آنان خور

۲- پنجه فلزی قوغ مزارا

پنج انداختن : با کسی زور آزمائی کردن .

پنج چار : نوعیست از چنار .

پنجه دادن : ۱- پنجه بر پنجه شدن زور آزمودن .

۲- کنایه با کسی مقابل کردن .

پنجه فولادی : کنایه از آدم قوی و توانا .

پنجه کردن : دست دادن بیکدست مصافحه کردن .

پنج کش : نوعیست از نان تند وری .

پنج گرفتن : در وقت پختن نان بروی زغال پهن شد پنجه کشید

پنجگی : آفر فلزی که در آن کارطوس بجای خور تفنگک و میشو .

پنجات : (الف) ۱- باصطلاح قدیم فیصد منازعات تجارتی

۲- باصطلاح عامیانه مشوره .

پنجات باشی : باصطلاح قدیم رئیس منازعات تجارتی .

پنجات خانه : ریاست منازعات تجارتی .

پنجات کردن : مشورہ کردن .

پسند : اندرز نصیحت ، بارے کہ آزار بخشد پشت
توان برداشت .

پسند اندن : چیزے را پر باد کردن .

خود را پسند اندن : اظهار تکبر و خود نمائی کردن .

کسی را پسند اندن : کسی بر عکس فرماند بر کسی شکر کردن
۲- کسی الت و تکلم کردن .

پسندانه : دانه ، پسند کہ ازان تیل کشند . (نغان)

پسندک : گل ناشکفته و برگ ناشکفته درخت .

پسندک : بستہ کوچک .

پسندک چچی : کسی لباس و جامہ و قاصاز با و بجائی برد .
پسندک زردار :

پسندکی : مرادف دہندک ، است .

پسند و پسندولہ : بچہ و کالے کہ زنہا در جائے با خود برند .

پسندہ : پارہ اندک از چیزی مثل پسندہ گل و امثال آن .

پسندیدن : آتاس کردن ، بر آشفتن .

پسندیدہ : آتاسیدہ ، بر آشفته .

پسنگ : نشان اول برگ درخت .

پسنگ پیوندد : نوعیت از پیوند کردن درخت کہ نوادہ یک
درخت را بدوہ درخت دیگر پیوند کنند .

پسیر : خورشیت معروف .

پسیر او : آبلے کہ بعد از منجد شدن پسیر باقی میماند .

پسیر خخته : پسیرے کہ با شمش خوردہ می شود .

پسیر خام : پسیرے کہ هنوز شور نشدہ باشد .

پسیرک : گیاهے است کہ در ضاد استعمال میشود .

پسیر مایہ : گیاهے است کہ با شیر آن پسیر مایکسند .

پو : (پاو) مقدار شانزدہم حصہ سیر کابل .

پوکک : ریشہ بارسیان بافتہ آوینتہ سرکلاوہ امثال آن

پوکچی : چیزی کہ در آن پوکک وینتہ است مثل کلاوہ پوکچی امثال آن

پوسنگ : گرد سبز رنگی کہ در روی میوہ و گوشت امثال آن پیدا می شود .

پوچی : (ا- خیشاوہ زمین (ہزارہ)

۲- تجسس تفحص .

پوچی کردن : (ا- خیشاوہ کردن .

۲- تفحص کردن .

پوچ : خالی و بیمغز.

پوچاق : ۱- پوست تریوز و خرپوزه و امثال.

۲- باقی مانده صابون.

پوچک : ۱- کارطوس خالی.

۲- چار مغزو بادام بیمغز.

پوچک پران : پرزه از تنگ که پوچک رطوس اکتد.

پودرپاش : اگر مخصوصی که آن دیرتی پاشند.

پودرپاشی : دیرتی زدن روی خانه و امثال آن.

پوده : کسند و فرسوده.

آدم پوده : آدم است و بیکاره.

پوده گل : پیوسیده و از هم رفته.

پوده لاق : چیزه پوک و بیمغز.

پودینه : رستی است معروف.

پور : (دپ، قرض، احسانندی.

پورماندن : احسان گذاشتن.

پوره : کافی و تمام.

پوره کردن : تکمیل کردن.

باگنی پوره کردن : باسی بس آمدن.

پورمی : پارچه کاغذ که عطاران و ران سفوف امثال آن بچیند.

پوز : معروفست که پیرامون و هنر انسان حیوان باشد.

پوزبالا گرفتن : استغنا بخر دادن.

پوزبند : دهن بند حیوان.

پوزدور دادن : اعتنا کردن.

پوزقلغ : دپوز قاق کسی که روی او باریک طاقت.

پوزکنی : مراد دپوز بند است.

پوزه : پیش براده گی کوه.

پوست : معروفست و عبری جلد گویند.

از پوست پرنیدن : کنایه بسیار فریاد شدن.

از پوست کشیدن : حیوان را پوست کردن.

به پوست پشته جای کردن : کنایه کسی از تنگ آوردن.

به پوست جای نشدن : کنایه بسیار سرگرد شدن.

به پوست گشتی راندن : کنایه نزد کسی تمام حاصل کردن.

به پوست و گوشت آرد شدن : کنایه بسیار لذت خوردن.

پوست انداختن : کنایه از سختی و زحمت به تنگ آمدن .
 پوست پشنگ نوی کشیدن : کنایه چاشیدن .
 پوست پیاز : کنایه چیز بسیار نازک ولی دوام .
 پوست دُمبَه : (پوست دُمبَه) پوست بیوی که در زیر دُمبَه کوفند
 میباشند .

پوستنگ : کنایه انسان و حیوان لاغر و سخت جان .
 پوست کسی ادر چرم گرمی شناختن : کنایه کسی را تمام معنی
 شناختن .

پوست کسی ناپاک بودن : کنایه جن داشتن .
 پوست کنده : صاف و بر ملا .
 پوستگی : مرادف پوستین چه است .
 پوستمال : اندک خراشیده گی .

پوست استخوان شدن : کنایه قاق و لاغر شدن .
 پوستین : معروفست لباس پوستی که در زمستان پوشند
 پوستین برهائی : پوستینی که از پوست بره کوفند سازند
 پوستینچه : جاکت پوستی .
 پوستین دوز : کسیکه پوستین می دوزد .

پوستین غریبچی : پوستین مخصوص ساخت غزنی .
 پوستین کبلی : پوستینی که از پوست کوسفند سازند .
 پوستینی : کسیکه پوستین و بر دار و بلفیست که در
 مقام توپین بجسی که پوستین برار و گویند .
 پوش : ۱- غلاف کار ووشمشیر و غیره .

۲- باصطلاح مردم بدشان بهیز میکسبخت
 بکار برده میشود .

پوشش : طبقه و سقف خانه .
 پوشیده گی : لباس کنه و مستعمل .
 پوقانه : نشان و حیوان .
 پوقانه چشم : کسی که چشم او خریطگی دارد .
 پوقانه گلک : پوستی که جابجا بمثل آبله ماس که ده بلند
 شده باشد .

پوک : سبک کم وزن .
 آدم پوک : آدم سبک و بیعی .
 پوک انداختن : سخن پوچ و بیعی گفتن .
 پوک گیری : { هر چیز سبک و کم وزن .
 پوک گیری

پوکى : (پاوى) ۱- کسر اندک که بکدام را مجرا دهند

۲- نان جیره مجوس .

پولى : ورقهای گرد نازک فلزی که در بعضی پارچه ها دوزند

پونچونک : بازیچه اطفال که آزاد و بهین گرفته از آن آواز می کشند .

پومى : (پاوى) سنگه زن بمقدار یک پاو .

پویه : رفتار متوسط اسپ که زدک باشد و نه تاخت .

په پیه : کلمه تحسین است . یعنی زهی و خوشا .

پهلوى : که از بغل .

پهلودادن : با کسی معاونت کردن .

نیک پهلوى : آدم راست و صادق .

پهلوان : آدم قوی و ورز شکار .

پهلوانبازی : زور آزمائی .

پهلوان پیمانه : پهلوان پوک و بیعی . جمله تو بهینیت

که به پهلوان گویند .

پهلوان زنده خوش : کنایه شخص سرخوش بی پروا .

پهلوبندی : مرد و کمک .

پهلوخالی کردن : شیله او را کناره کردن .

پهلودادن : معاونت و یاری کردن .

پهلودری : دو چوب پهلوی در وازو .

پهلوسنبر : کسی که از و مردم منفعت رسد .

پهلوشش : باصطلاح شابها فان چوب کوچکی که با نوک را

در می دهند .

پهلی و پشندی : بخششی که در وقت سفر یا خفتاریک بگیرد .

پنی : معروفست که عصب باشد .

به رنگ پی کسی کار کردن : کنایه بجان کسی تاثیر کردن .

پنی : چربو .

پیاده : (پیاه خود) ۱- لازم اداره

۲- گوت شطرنج .

پیاده خانه : خانه نوکر و دهقان .

پیاده روه : ۱- راه باریک سرکوه و امثال آن .

۲- راه دو طرفه سرک .

پیاده گشت : کسی که بسیار پیاده میگردد .

پیاز : بصل معروفست .

پیاز بزیان : پیاز سرخ شده بروغن کباب خورش با همراهند.

پیاز داغ : نوعیت از پکری.

پیاز دشتی : مرادف (پیاز موش) است.

پیاز زکن : آرد سته داری که بان پیاز از گرد کنند.

پیاز موش : اسقیل . یعنی است شبیه به پیاز امروزی

شکل که بد و اما بکار برند .

پیازی : رنگیست شبیه به پوست پیاز .

پیاده : خورشی است که از آب و روغن کشته پزند .

پی بزر : چیره که از اینخ قطع شده باشد .

پی بزر : چربوی بزر .

پیپ : ظرف حلبی مخصوص تیل خاک غیره .

پیتی : رشته گردن سیره .

پیچ : در دوشکم ، میخ سرگرد داری که در چوب

امثال آن در پیچ تو جا گیر میشود .

پیچ پلی : رستنی ست طبی . (لغتان)

پیچتو : آرد که بان پیچ را کشند .

پیچدار : باصطلاح محاسبین قدیم حساب منقوش پیچید

پیچش : در دوشکم و اسهال ، کش و مخالفت .

پیچش کردن : با کسی کش و مخالفت کردن .

پیچک : ۱- گیاهست که در تاک دخت می پیچید .

۲- مرضی است که در انگشت عارض میشود .

پیچکار ری : انگلیسیون ، تزیینی ماده مایع در بهار نشا

پیچو : زیوریت که در سر آویزند .

پیچیم : معروفست که طره زلف باشد .

پیچیم بریده : مرادف (پیچیکل) است .

پیچ پرک : موی تابیده و چچی که که ز نهاد و طرف پیشانی

گذارند .

پیچیم سفید : زن بیر .

پیچ کل : یک فحشی است از فحشا که بزرنا گویند .

پیچیدن : با کسی در افتادن .

پیچیدگی : کشیده گی و عداوت .

پیچ : خار پای مرغ .

کسی را پیچ زدن : کسی را پیش و کردن .

پیچ بستن : بستن پیچ مصنوعی در پای مرغ کنگلی .

پیخ براندن : نو پیخ کشیدن مرغ .

پیخ زن : مرغیکه بسیار پیخ میزند .

پیخ کشش : مرغیکه پیخ آنرا کشیده باشد .

پی خور : مرغ کلنگی که پی پای مرغ را در وقت جنگ پنهان

پی خوک : چربوی خوک که بران افسون مند و برای

بد شدن بطن کسی بجان او مالند .

پید کردن : کمائی و فائده کردن .

پید اگر : کمائی گر .

پیدو : عانه ، زیر ناف .

پیشر : (آدم مشعر) مرشد و پیشوا .

پی پیر : لفظیت که در بدی چیزی گویند .

پیر افشانی : در پیری کار جوانی کردن .

پیران شیر : غوث الاعظم و سنگی شیرخ عبدالقادر جیلانی

پیرانه : رنگ شکسته نقیض شوخ .

پیر چاک : آدم زرنگ و هوشیار .

پیر چیه : کسی که جوان باشد و در جوانی موی سرو

ریش او سفید شده باشد .

پیر خود در گور روان گرفتن : کنایه از خود بالاتر کسی را

باعتقادی پذیرفتن . جمله ایست که

بصورت تو همین بملازم میا

ما تحت بلند پرواز گویند .

پیر زای : کسی که مادرش به پیری او را زائیده باشد

پیرک : دست و پا که در بین آب خیسیده و دیر مانده باشد

پیره کی : ۱- آدم پیر و ضعیف .

۲- نوعیت از بولانی که در تنور پزند .

پیر گدای : کسی که در حالت پیری فقیر و محتاج شود .

پیر گیری : صدمه و ضرری که با ثربی امری پیرگی بر

پیرن : (پیراهن) جامه ایست معروف .

پیرن و مثنیان : پیرهن وزیر جامن .

پیره : ۱- معاط که در جاع باشد .

۲- جدّه از عسکر که از تعداد و هفت نفر کم نباشد .

پیره دار : معافظ .

پیره دار خانه : اطابقه معافظه داران باشد .

پیره داری : معافظت و کثافت .

پیره زراغ : آدم پیروز رنگ .

پیره زال : زن پیر و عماله .

پیزار : دپازار، کفش پا پوش .

پیزار دوز : موچی که پیزار میبندد و زد .

پیزار و ردار : کسی که در مساجد و مزارات کفش بار را محافظت میکند .

پیزاره : چو و سمیت زیر دیوار .

پیش : مبروص .

پیش منگری : نوعیت از منگری که مار زهر دار است .

پیشینه : معروفست که پول سپاه باشد .

بی پیشه : آدم ناوار .

یک پیشه شدن : مفتوح و رسوا شدن .

کسی که یک پیشه کردن : کسی که رسوا و مفتوح کردن .

پیشینه خور : رشوه خور .

پیشینه دار : ثروتمند .

پیشینه دوست : آدم سخت و مملک .

پیشینه گم : مسرت و مبذر .

پیشش : (قبل سابق) نزدیک و قریب .

پیش از پیش : مقدم و قبل از وقت .

پیش از مرگ کفن پاره کردن : افسوس کردن این خسارت که

واقع نشده باشد .

پیش آمدن : (نزدیک شدن) به شدن و بهم آمدن زخم .

پیش انداختن : - ۱- بهزیت و شکست دادن .

- ۲- تهدید و نصیحت کردن .

پیشانی : (جبهه) - ۱- مجازاً تضییع و قتل .

- ۲- باطل و محارمان چو بی که با کلاه

آشنا و در انداخته می شود .

پیشانی آخر : کسی که پیشانی او پیش برآمده است .

پیشانی ترش : آدم ترش روی و عیوس .

پیشانی ترشی : تهدید و سوزش .

پیشانی وار : آدم خوش خلق و بشاش .

پیش بردن : کار را بقا علیه انجام دادن .

پیش بند : چرمی که برای استحکام زین پیش سینه اسپ بند

پیش بین : شخص عاقبت اندیش و دور بین .

پیش بینی : عواقب اندیشی .

پیش پای بین : آدم ابن الوقت .

پیش پای خور : شخص عاجز و ذلیل .

پیش پائی : گله‌ی که بانوک چپا کپی رازنده .

پیش پر : جانوری که برای شیرک کردن جانور شکارے

تبارسته یه کند .

پیش پر بروز : سه روز قبل از امروز

پیش پرک : میوه نارسیده .

پیش پرگی : پیش زبانی چشم سفیدی .

پیش پیرش مکرو : به لجه او باش جمله عاید است که در مقام

تصدیق و تسلیم گویند .

پیش جنگ : کسی یا دسته از عسکر که در محاربه جلو

شکر میرود .

پیشخانه : اسباب سفر سلاطین امر که از پیش بر .

پیشخدمت : نوکری که در مجالس و طیفشان چینیست .

پیشخدمت باشی : رئیس پیشخدمتان .

پیشخدمتی : طعام باقی مانده عسکر حصه پیشخدمتان است .

پیش خور : کسی که عائداتش مصارف را پوره نکند .

پیش خوره : اصرمن کوچکی که پیشتر برداشته می شود .

۲- مرادف پیش خور است .

۳- کنایه از کسی که از فرط پیری عقل را از دست داده

باشد .

پیش خوره شدن : ۱- از مصارف سالانه خود پراکنده

۲- کنایه از عقل بیگانه شدن

پیش خوری : اختفای یک یک روز قبل از عروسی بخانه داماد

ترتیب میشود .

پیش خوش : کسی که در پسند کردن چیزی حق اولیت با او نباشد .

پیشدستی : سبقت و چالاکي در کار .

پیشدو : کسی که خدمت جزوی با و رجوع باشد .

پیش راه کسی بر آمدن : استقبال کسی کردن .

پیش راه کسی خستیدن : باستقبال کسی برخاستن .

پیش رس : میوه فصلی که زود میرسد .

پیشرو : (رهنا) تنهید و سرزنش .

پیشروی کسی بر آمدن : مرادف پیش راه کسی بر آمدن است

پیش‌بان : کسی در سخن بان درازی میکند.

پیش‌زبانی : در حرف کسی در آمدن و حرف از زبان کسی گرفتن.

پیش‌شدن : (سبقت کردن) ۱- در کاری پاکدشتن

۲- مقاربت جماع

کردن.

پیشقدمی : به دلاوری پیش رفتن.

پیشکار : کسی که خدمت جزوی یا ورجوع باشد.

پیشکاره : مثل فوق.

پیشکاره‌گی : خدمات جزوی.

پیش‌کردن : (تقدیم کردن) ۱- کسی واسطه کردن.

۲- کسی برای زدن کسی دیگر

کردن.

۳- بستن و مسدود کردن دروازه.

پیش‌کرده‌گی : کسی که بزرگ‌کاری برای پیش‌شود.

پیشکش
پیشکشی : به و تحفه.

پیشگی : ۱- پولی که بصورت مدد معاش بخورنده.

۲- باصطلاح بوت دوزان چرم پیش روی بوت.

پیش‌گوئی : آئینه سنجی.

پیش‌گیرک : ۱- کسی از سخن آوردن از و طلب اخذ کردن.

۲- پیش از وقت باریدن برف باران.

پیش‌لغتی : لگدی که بر نوک پنجه و پشت پای کسی از زند.

پیش‌ماندن : مراد (پیش‌انداختن) است.

پیش‌ناف : پرده های دور ناف انسان جوان.

پیش‌نماز : کلام امام.

پیش‌ن قضا : وقت آخر پیشین.

پیش‌نگه : گفته و سابقه.

پیشوا : (مقتدا) استقبال.

پیشوای کسی برآمدن : {
پیشوای کسی رفتن : {
کس را استقبال کردن.

پیشور : (بیغاره) طعنه و سرزنش.

پیشور دادن : طعنه زدن.

پی‌کردن : قطع کردن بریدن درخت و امثال آن.

پیکلی : (افغانی، موی بافته پیشانی).
 پیگاه : (پایگاه)، پته اسپ دوانی.
 پیگانی : اسپ که در میدان دوانه میشود.
 پیل : (بجلی، عفو کردن و بخشیدن).
 پیمانه : ظرفیکه چیز با دران می پیمایند.
 پیمانگی : کسی نرسیدن : ۱- کنایه بانهتای عزت و جلال رسیدن.
 ۲- زوال و نزدیک شدن.

پیکنگی : غنوده گی و مقدمه خواب.
 پینه : وصله جامه کفش.
 پینه پز : کفش و جامه که بسیار پیوند داشته باشد.
 پینه خور : جامه و کفش کنه و مندرس.
 پینه دوز : کسی که کفش های کنه را وصله میزند.
 پینه نی : ۱- کفش و جامه وصله خورده.
 ۲- چیزی که یکدست نباشد.
 پینه و پارده : وصله و پیوند جامه.

حرف تا

تاپی : بیعانه .	تا : (الی وحی) زیر و پائین .
تاپنی زدن : فیصله کردن محبت در بیع و شرا	تاب : توانائی و طاقت .
تاپنی کردن :	بر تاب بودن : خسته و کسل نبودن .
تات : ۱- پارچه درشتی که از آن بوری غیره سازند .	پیناب : (صیغه و اقارار) خسته و کسل .
۲- بوری که جوال کوچک است .	تابست : قوت بازو . مثال : تابست احمد را کشتی .
تاترین : دوزخ .	تابشدنی : ۱- چیزی که پیشتر از طعام خورند .
تاج : (اکلیل) پاره گوشت سرخروس .	۲- اندک تنباکونی که زیر سرخان چلم اندازند .
تاجائی : محصول زیر دکا کین .	تاپائی : فرش محقری که زیر پا اندازند .
تاج خراس : پاره گوشت سرخروس ، بستان افروز	تاپه : ۱- مهر خرمین .
گلگست .	۲- قاب گل مصنوعی .
تاج کوفته : نوعیب از مرغ کلنگی .	۳- قابی که زرگران رنجته گردان آن چیزها
تاخته : (ترخانه) زیرخانه	ریزند .
تار : (خج رشته) ۱- رابط و تعلق .	تاپه آبجور : انوری که بوت دوزان جای رنگ بوت را
۲- غاز مانج .	بان سوراخ میکنند .

تار انداختن : کنایه بکسی را بطعیه کردن .
 تار بست : تار بند تار دخیل گوی پران که در آن تار دیگر
 انداخته به هوا سرد بند .
 تار تار : چیره چیره .
 تار تار : تیت و پرک .
 تار پیچ : آلا که در آن تار چسپید .
 تار تو : « تار تاب » آلا که علاقه بدان بان تار متنا .
 تار جولا : تار عکبوت .
 تار چلانیدن : مناسبات دوستی را محکم داشتن .
 تار خام : تار ناماییده .
 تار خام بستن : به سخنان چرب شیرین کسی فریادین
 تار دان : ظریفی که در آن پیک های تار و سامان چرخه را
 گذارند .
 تار دادن : بکسی سخت نگرفتن .
 تار شیشه زده : تار مصالح دوانده گدی پران .
 تار کردن : به سوزن تار انداختن .
 تار قبرغه : ضلع که استخوان پهلو است .

تار کش : ریشه که از آن تار کشنده تار از آن گرفته بکار برند .
 تار کشی : نوعیست از دوخت که بصورت شبکه دوزند .
 تار کشیدن : غاز کشیدن مانع .
 تار گشتن : کنایه ضعیف و لاغر شدن .
 تار و : طاریست سیاه رنگ با خط و خال که در
 جنگلزار بازندگی میکند .
 تار و پود : « در رشته که بهم کشیده شاربچه بافته شوند »
 مجازاً اصل و حقیقت شی .
 تار و تور : مراد و ارتباط خصوصی .
 تار و مار شدن : تیت و پرک شدن .
 تار متار : مراد « تار و تور » است .
 تار و نار : آدم ضعیف و لاغر .
 تار و نار شدن : ضعیف و لاغر شدن .
 تار نیک ماه : شب های تاریکی متاب .
 تاریکی خانه : خانه تنگ تاریک .
 تاز : جانوریست پر دار که نام دیگرش جغد است .
 تازده : معروفست که نقیض دیر مانده باشد .

دل گشتی تازه شدن : کنایه بسیار مسرور شدن .

تازه دم : دم راست .

تازه کردن : تجدید کردن ، ۱- باصطلاح او باشد با هم دست

۲- اودن .

۲- برافروختن زغال امثال آن .

تازی : نوعیت از سگ شکاری .

تاس و ناس : گم و نیست .

تاس و ناس شدن : گم و نیست شدن .

تافتان : نوعیت از نان روغنی .

تاقین : نگاه .

تاقینک : ۱- زیرستونی خانه .

۲- نوعیت از بطنای کارطوسی .

تاک : معروفست که درخت انگور باشد .

تاک آویی : خانه زیرزمینی .

تاک بلغ : باغ انگور .

تاکو : مرض مملک گاو دان .

تاکو بردن : (بروز تاکو مرد) دعای بیست که به گاو گویند .

تال :

۱- معطلی و رکاب .

۲- دو پیاله کوچکی از برنج که در وقت ساز

آنها را بهم زنند .

۳- باصطلاح مردم هزاره خجسته درخت .

تالار : اطاق بزرگ آرسی دار .

تالاق : کوپی سر

سربه تالاق خوردن : بفرق سرافتادن .

سربه تالاق گشتن : پریشان سرگردان بودن .

کسی به تالاق سوار کردن : کسی از جبر و رحمت بسیار اودن .

کسی به تالاق گشتاندن : ۱- کسی بالا بالا کردن عزت اودن .

۲- کسی پریشان سرگردان کردن .

تالاق کوه : سرکوه .

تالاقی : پارچه دور سری اچقین چادر می کلاه امثال آن .

تال چال : معطلی با حیل .

تال چپی : کسی که تال می نوازد .

تال وادون : معطلی در روز گذرانی کردن .

تال متال : معطلی در روز گذرانی .

تَال وَطُول : مراد تال متال، است.

تَالِي : (الف، طَبَق برنجی.

تَان : (الف، توپ رخت.

تَانَال : پاره فلزی استحکام غلاف شمشیر.

تَانَال کار و کسی بُودَن : کنایه پیش کسی موقع داشتن.

تَانَال وَمَنَال : آهن جامه غلاف شمشیر.

تَانَتَانِي : نوعیت از چوچلی بزرگ، «کاپیا»

تَانَحْنِي : جائے که در موتور تیل اندازند.

تَانَه : ۱- مراد (تَهانه) است.

۲- طَعْنه، پیغاره که عیب کسی را نمودن باشد.

تَاوَان : دِعْوَض بدل مال تلف شده.

مصرف، خساره. (لغمان)

تَاوَانْدَار : خساره مند.

تَاوَان كَرْدَن : مصارف کردن (لغمان)

تَاوَان كَرْدَن : بار دوش.

تَاوَانِي : ۱- خساره مند.

۲- آدم جو اغرد و خراج.

تَاوَبَا لَادُوِيْدَن : سعی و تلاش کردن.

تَاكِي تَاوَبَا لَادُوِيْدَن : با کسی معاونت کمک کردن.

تَاوَبَا لَا كَرْدَن : (تَوَبَا لَا كَرْدَن) ۱- ایتناهم و پرتاب

کردن طفل مریض

۲- چیزی بیدست گرفتن

و بهت دیدن.

تَاوَبَا لَابُوْدَن : فرق و تفاوت نه داشتن.

تَاوَه : (تَابَه) ظرفیکه بآن نان پزند.

بِه تَاوَه نَشَسْتَن : کنایه مضطرب و ناقرار بودن.

تَاوَه خَانَه : خانه که زمین آنرا مثل زمین حمام چو

کرده باشند و آتش در آن افروزند

تا گرم شود.

تَاوَه دَان : روشندان بالای آرسی و دروازه.

تَاوَه گَنِي : نانی که به تابچه می شود.

تای : (طاق جامه) حریف بازی .

تای بہ تہای : دو لنگ ہوئی کہ از یک پا باشد .

تای خرمینی : اندک علا کہ بعد از برداشتن خرمن زیر خرمن باقی میماند .

تای دیگی : (تہ دیگی) برنج و ہر چیزی کہ در تہ دیگ طعام چسپیدہ و بریان شدہ با

تہتی : نوعی است از اسپ کہ کوچک و

قوی می باشد .

تہر خان : جانور سیت بقدر گر گر بہ کہ از پوست پوستین سازند . (ہزارہ)

تہک : مرضی است کہ در شگل گاو عارض میشود .

تہنگ : طبق پہن چوبی نان دانہ .

تہنگی : نانہ کہ با تہنگ نان خیرات پہن شاگرد نانہای دادہ میشود .

تہیلہ : (طویلہ) جانی کہ دران اسپ بندند .

تہپ : (دفع اول) - ضرب چوبہ شمشیر مثال آن

۲- خسارہ و نقصان .

۳- سرپوش کا دی و موثر و مثال آن .

تہپ تہپ آمدن : تحت باز پرس و مسؤلیت آمدن .

تہپ تہپ کردن : چیزے را تاوان کردن کسی

ساختن .

تہپ تہپ کردن : کسی را گول زدن مال اورا

بفریب بردن .

تہپ : (با کسر اول) با صطلاح بخاری خط و علامہ

کہ در چوبہ غیرہ برای کار کنند .

تہپ کردن : بہ چیزے خط و علامہ کردن . (صطلاح بخا)

تہپاک : طپش و اضطراب .

تہپاک : پرندہ ایست کہ کوچک بقدر گنجشک کہ برک

سنگہای بلند نشیند .

تہپاکی : بچہ شوخ و دست و اشور .

تہپاندن : دو اندن ماندہ ساختن .

تہپ تہپ پای : کنایہ ترس و بیم .

تہپ تہپ کردن : آہستہ بہشت طفل دن و طفل را ہل

تپ خوردن : نقصان و خساره کشیدن .

تپ دست کسی ادا شدن : از دست کسی خساره

بودن .

تپ زدن : ۱- کسی گول زدن پول او را بخت بزن

۲- بیج خاک کردن .

تپک : ۱- آله که کلالان طروف گلی را بآن پرند

هموار کنند .

۲- آهن پهن دست داری که زمین را

بان هموار نمایند .

۳- پاره چوب تیکر هماری که اطفال بآن

سانده از رنده

تپک : پانچ وسیلی که بادست بر سر کسی

زنند .

تپک خور : ذلت کش و خوار .

تپک سار : شخص اوسیل و حقیر .

تپکی : نوعی است از زدن ساقه تنفیر جا آورد

و شصتی .

تپنه : آدم مست و تنبل .

تپنه گوه : شخص بسیار تنبل و بیکاره .

تپ و تپ : ۱- تیره و تاریک . مثال : آسمان تپ و

تپ است .

۲- گیج و بیوش حالت مرض . مثال :

احمد تپ تپ افتاده .

۳- کور و نابینا . مثال : احمد از هر دو چشم

تپ تپ شده .

تپ و تاریک : بسیار تاریک .

تپ و تلاش : سعی و تلاش .

تپ و زردار : کسی که صدمه و خساره کسی را متحمل

میشود .

تپ و زدا شدن : متحمل خساره شدن .

تپه : ۱- پشته خاکی .

۲- طالاقی کلاه .

۳- دغ غیر رنگ پشت بکو تر که آن عیب

۴- سرداغ روغن در طعام (دغمان)

تپہ ٹوٹی : دست پالک کردن و کور کورانہ

راہ رستن .

تپہ دار : کبوترے کہ در پشت داغ غیر نک

وارد .

تپہ کردن : ۱- چیزے را بروی چیزی لیش کردن .

۲- داغ کردن روغن بروی طعام (لغاً)

تپہ گل : پارچہ و کبوتری کہ گل انبوه دارد

فقیض یکہ گل .

تپنی : سرگین گاؤ کہ بدست پہن کردہ برآ

سوخت خشک کردہ باشند .

تپناری : آراستن پلوان گردشالی با بیکش

تپناری گز : کسی کہ پلوان گردشالی را آراستہ

تشن : عروج و ترقی ہر چیز مخصوصاً جو حسن

و ترقی جمال .

تشلہ : الکن کہ در اثنای سخن زبانش میگیرد .

تسہ : اسپ کو چک و بیکارہ .

تسہ : بزبان اطفال سگ .

تتی : بزبان اطفال چیزے بد و خراب .

تتی : بزبان طفلان مرغ .

تتہ پتہ : طعامیکہ در تحت نرم و خراب شدہ

باشد .

تتی تتی : لفظیت کہ بآن مرغ خانگی خوانند

(لغاً)

تجسیر : پردہ و ورخیمہ گاہ .

تخفہ تبرک : جلدایت کہ بصورت توہین بولاد

نازدان کسی گویند .

تخت : ۱- داریکہ ، ۱- صفہ نشستگاہ حامی .

۲- لفظی است کہ با حق کلہ ماہ و

سال معنی تمام کمال از ان فاہ

میشود چون ماہ تخت شد .

از تخت پادشاہی افتادن : کنایہ ذلیل و حقیر

تخت است یا تابوت : جلدایت کہ در وقت غم

کردن بکدام کار مهم گویند

تخت آفتو : پایگاہ آفتاب .

تخت بام : بام پیش روی عارت .

تخت پای : دو تخت کوچکی که با فندک چوبین پُر

بیشتر اند رشته های تنسته کارگاه

با فندک گی بهم پائین بالای شود.

(اصطلاح شافعی
اصطلاح سالبا)

تخت جلی : دعوتی که بتقریب ختم عروسی در خانه

داماد ترتیب میشود.

تختک : زیر بغل کسی دست بردن خندان.

تخت خینه : خنجر که در آن دست داماد و عروس احنا

پشت خینه کسی مانند : کنایه چیزی را بواسطه کسی

مفت از دست دادن.

تخت روان : اودجی که ذریعه دوا سپ نقل داده

میشود.

تخت شدن : هموار شدن.

بالای کسی تخت شدن : بالای کسی تحمیل شدن.

تختک : تار ماشینی که بر قطعه چوبه میباشد.

تخت کردن : چوبه را مسطح و هموار کردن.

بالای کسی تخت کردن : چیزی را بر کسی تحمیل کردن.

تخت گرفتن : هموار گرفتن. با صطلاح او باشک

فحشی است از فحشا.

تخت مابوت شدن : زوال شدن. جمله

نفرینیه است.

تخت : (چوب هموار) ۱- پروا کننده.

۲- قطعه از زمین مرز روی.

۳- محدوده قایلین کلیم.

از تخت کسی بر آمدن

از تخت کسی کشیدن : دعای بدیست که زن

به تخت شدن : کسی کویند.

به تخت مابوت شدن

تا بخلق تخت کردن : کنایه بسیار پر خوردن.

کسی را تخت و قیقه کردن : کسی ادعای بد کردن.

تخت بند : پارچه که بر تخت های عضو شکسته

پیچند.

تخت بندی : تخت انداختن سقف خانه.

تخت به تخت راست آمدن : کنایه بهم هم حال موزن شدن

تخته پل : پلی که از تخته چوب سازند .

تخته دان : جای تخته انداختن دکان .

تخته سنگ : سنگ هموار روی تعمیر

و قبر مرده .

تخته شدن : انباشته شدن .

تخته کردن : ۱- چیز را در چیز فرو بردن

و گنجانیدن .

۲- دکان را بستن .

تخته گسی را بالا ماندن : کنایه انتظار مرگ کسی را

بردن .

تخته منقل : تخته آهنی یا چوبی که زیر منقل آتش

گذارند .

تخس : باصطلاح عامیانه نقص و زیان .

تخم : ۱- بیضه مرغ .

۲- بذریه زمین .

۳- اصل و نژاد . مثال جسمه از

که ام تخمست .

از تخم ماندن : دیگر اولاد بخاند او تولد نشدن .

تخم انداختن : (بذرافشانیدن) کنایه ترسیدن

و زهره باختن .

تخم باو خشک : بیضه که در منجلیه آویخته برای جنگ

انداختن خشک کنند .

تخم بد : آدم بد ذات .

تخم چشم : انگوره چشم .

تخم چیزی در چیزی شدن : کنایه چیزی نا در و

کم یاب شدن . جمله

تو هینیه است که در

مقام استرا گویند .

تخم حرام : ولد الزنا .

تخم خاکی : تخمی که مایکان بدون جفت شدن

فرو س دهد .

تخم خربوزه : (خسته خربوزه) نوعی از گوشواره

بوده .

تخم ریز : مقداری از زمین گشتی .

تخم مره : باصطلاح مردم هزاره تمسخر و استهزا.

تخم کردن : بذر کردن .

تخم کردن بدیوار زدن : کنایه ضایع و تلف کردن .

جملایست که برای اطمینان

بجی گویند .

تخم لاک : بیضه که به داخل آن لاک پر کرده

بجنگ اندازند .

تخم نیم بند : تخمیکه رتیق و علی بخته کنند .

تخم کمر بر : نوعیست از تخم لاک .

تخمی : ۱- چیزه که برای تخم نگهدارند .

مثل مایان تخمی و تره تخمی بادبجان

تخمی و امثال آن .

۲- مرغی که بسیار تخم دهد .

تخم سگرویه : مراد از تخم نیم بند ، است .

تخمی : بزبان اطفال گو سفند .

تراز : (انگریزی) دویدن .

بیک تراز : بیک دوش .

تراز کردن : دویدن و گریختن .

ترازو : معروفست که میزان باشد .

ترازو دار : کسیکه غله را وزن می کند .

ترازو بر زمین زدن : کنایه استغنا بخرچ دادن .

ترازو مثال : ترازوی کوچکی که آن زروشنای

آن وزن میشود .

ترازوی میزان : ترازوی که در عقبی احسان و سیادت

بآن وانمود میشود .

ترازه : قاشق خربوزه و هندوانه .

تراش : معروفست که ستردن باشد .

تراش خوردن : کنایه از کثرت غم و اندوه لاغر شدن .

تراشه : آنچه که از تراشیدن و سترن چیزی پیدا شود

مثل تراشه چوب تراشه چرم و امثال آن

تراق : آواز بلندی که از شکستن یا بهم خوردن

دو چیز سخت برآید .

تراول : باصطلاح پهلوانی به طول دست بگردن

حرکت زدن .

تَرْبُ : (نمى) باصطلاح قدیم دست از سوارہ

نظام .

تَرْبَاب : کنایہ میوہ جات .

تَرْبُر : گوشت نیم تر .

تَرْبُر : عمو زاده ، مجازاً معاند و دشمن .

تَرْبُوف : برنی کہ آب مخلوط بارد .

تَرْبُومِی : عمو زاده گی ، مجازاً دشمنی .

تَرْبُوم : صدائے لک و خوش .

تَرْبُوشَد : پارچہ کہ آزار نرکنند و بجای ضرب خورده نمند .

تَرْبُوز : ہندوانہ .

تَرْبُوزِ اَبُو حَیْل : حفظ دوائی است .

تَرْپَاس : صدائے افتادن چیزے از بام و جزو آن .

تَرْپَال : موم جامہ کہ بر بالائے موثر در وقت باریدن اندازند .

تَرْپَاکے : مرادف (تَرْقَم) است .

تَرْکَپ : خیزک و جستک

تَرْکَپ زَدَن : خیزک و جستک زدن

تَرْت : ۱- چیزے لطیف زود شکن .

۲- آدم صاف و بی غلط .

تَرْتَر : گفتار سحبا .

تَرْتَر : { اندک باریدن .

تَرْتَرک : پرندہ ایست سیاه رنگ کہ در آب

و خشک زنده گی میکند (چاروہی کابل ،

تَرْتَر کردن : گفتار بجا کردن .

تَرْتَرگ گشتن : کنایہ لاغر و ضعیف شدن .

تَرْتَرَمِی : پرندہ ایست سخی رنگ بقدر خشک

(کامبیا)

تَرْت گوی : آدم حق گوی .

تَرْت و فَرَت : ضائع و تلف . مثال : پولک

احمد تَرْت و فَرَت شد

تَرْت و فَرَت : کرو فرو خوردنائی .

تَرْت وَفَرْت کردن : ضایع و تلف کردن .
 تَرْت وَفَرْت کردن : کرد و فو کفار بجای کردن .
 تَرَج : طریق جمع با صطلح رقوم و سیاق .
 تَرَحَلُوا : نوعی است از حلو که از آرد و شکرد
 روغن پزند .

تَرَحْشَکِ : سنگی که اطفال در مورد شرط سبت
 یکروی آنرا ترکرده بالا اندازند .

تَرَس : معروفست که برادر مرگ باشد .

تَرَسَانُک { : شخص کم دل و ترسو .
 تَرَسِنْدُک {

تَرَشْدَن : اندک خجالت شدن و بخود خوردن .
 تَرَشْ شَدَن : کمدر خشتناک شدن .

تَرَشْک : ۱- گیاه هست که آزمای پزند .

۲- هر میوه ترش مثل سیب خشک
 و ناک ترشک امثال آن .

تَرَشْ کردن : بوزه شدن خمیر و دیر مانده شدن چیز
 تَرَشْشی : (قیض شیرینی) معروفست که آچار باشد

تَرَشْشی آندختن : مراد است (آچار انداختن) است
 تَرَشْشی آوری : نوعی است از آچار .
 تَرَق : درز و شکافته گی .

تَرَق : آواز خوردن چیزی به چیزی .
 تَرَقِ اَهْتَو : گرمی و شدت آفتاب .

تَرَقِ گَرَمی : جوش و شدت گرمی .

تَرَقِاچ : درز و شکافته گی کوچک . (لغمان)
 تَرَقَانْدَن : شکافتن و چاک کردن .

تَرَقَتَم : کسی که قدم نیک دارد .

تَرَقِ زَدَنی : بر یک خط و آن . مثال : ترق زدن
 بکابل هتیم .

تَرَقْک : شکافته گی و چاک اندک .

تَرَق و تَرَق : ۱- درز و شکافته گی دیوار و امثال آن .
 ۲- گوش و کنار .

تَرَق و تَرَق : ۱- آواز مکرر تفنگ .

۲- مجازاً جنگ و محاربه .

تَرَق و تَرَقِ گِرَفْتَن : مرمت و اصلاح کردن عمارت .

تر قیدَن : انقطاع کردن .

تر قید هَ گِی : درز و شکافته گی .

ترک : گذاشتن ، مرض شانه است .

ترک : میوه مغزدار درست از قیل چارمنز

و بادام و امثال آن . (بخشان و غیره)

ترک : گرد کوچک زمین .

ترکاری : بقولات و سبزیجات .

ترک درونه : گیاهی است طبی که آزار برای دفع باد

خورند .

ترک و پرک : ۱- تیت و پرک .

۲- ضاع و تلف .

ترک و پرک شدن : تیت و پرگنده شدن ، ضاع

و تلف شدن .

ترک و پرک کردن : ضاع و تلف کردن .

ترم : ۱- ترم مادیان .

۲- آرد مخصوص موزیک .

ترم زای : ماده که چوپ شبیه بز خود آورد .

تر متیری : بحال تری بسیار تر .

تر متی : جانور لیست شکاری از خاندان

سياه چشم .

ترم چی : کسی که ترم باجر را می نوازد .

تر میده : آردی که از گندم مقشر سازند .

تر میره : گیاهی است که آزار پزند . (لغمان)

تر ناو : ناوه بزرگ چوبی که بالای جوی گذاشته

و بران زراعت را آبیاری کنند .

ترنگ : صدای ساز و آواز گریال .

ترنگ اندن : به صدا آوردن ساز و امثال آن .

ترنگ خود را خوش تیر کردن : بعیش و نشاط

گذشتاندن .

ترنگ زونی : زود و با عجله .

ترنگ کسی خوش بودن : بعیش و ساعت تیر

بودن .

ترنگ و ترنگ : صدای سلسل ساز و صدای بهم خوردن

طوف و امثال آن در مجالس سرور .

تَرَنَم : اندک اندک آبی که بروی زمین و کالا

و امثال آن پاشند .

تَرَوَنَازَه : حُرَم و شاداب .

تَرَوُخْشَک : ۱- کنایه طعام ماحضر .

۲- کنایه خوب و بد .

تَرَوُفَر : کرفس ربیجا .

تَرَوَه : نوعیت از خیار که دراز و نازک است

تَرَوَه تَحَنُّی : تَرَه که براسه تخم نگا دارند، مجازاً
شخص مهمل و بیعی .

تَرِیَاک : معروفست که ایفون باشد .

به تَرِیَاک بُودَن : بحالت پریشانی بودن .

به تَرِیَاک رَسِیدَن : کنایه به تنگ آمدن .

کسی به تَرِیَاک رساندن : کسی را به تنگ آوردن .

تَرِیَاکَنی : کسی که عمل خوردن تریاک دارد .

تَرِیز : حصه از لباس که طرف بغل واقع است .

تَرِیز کَرْدَن : اشمیز از کردن و بد بردن .

تَرِیشَه : پاره جامه کهنه و قاش چوب امثال آن

تَرِیشَه تَرِیشَه : جنده جنده ، پاره پاره .

تَرِینَاک : جانور بوزیعی که ریز نکرده (اصطلاح

تَرَنَک : دت ، تندرست و سالم . بازوانی ،

تَمَمَه : (تریشه چرم) ۱- دوال تفنگ مشک آب

و امثال آن .

۲- آدم چیت و قوی .

کشی اَتَمَ کَشِیدَن : کنایه کسی را زحمت و زجر دادن .

تَشَمَّک : چیزی که در جوش سخت مانده باشد مثل
بادنجان خشک و امثال آن .

تَشَمَّک شُدَن : سخت ماندن چیزی در جوش .

تَسُو : یک حصه از بیت و چهار حصه نزع مسا

تَشش : تحریک و تحریر .

تَش کَرْدَن : کسی را بر علیه کسی برانگیختن .

تَشَلَه : کلودر سنگی و شیشه ای که اطفال

بآن بازی کنند .

تَشَلَه بازی : بازی بچه که باشد کند .

تَشَاب : غشخانه .

تَشَكُّبُ : مرض عطش اطفال .

تَشَكُّكُنْ : بسیار تشنه شدن .

تَغَارُ : طرف بزرگ دکان کشاده گلی .

تَغَارِچَه : تغار کوچک .

تَغَارِخَمِیرِی : طرف سفالینی که در آن خمیر میکینند .

تَغَارِ رِخْتِ شَوْنِی : طرف بزرگ سفالینی که در آن

کالا شویند .

تَغَارَه : مرادف (تَغَار) است .

تَغَارَه پِی پِی : نذر غصه‌ای که زنها در ماه رجبهند .

تَغَارَه قَرَوْنِی : ۱- طرف سفالینی که در آن قروت

سایند .

۲- کنایه آدم آبدار .

تَعَائِی : ۱- باصطلاح مردم هزاره ماما .

۲- بر لجه اهل کابل لقب مرد هزاره

تَعَادَا : (تقاضا، طلب و خواهش .

تَعْرِی : دت، راست و مستقیم . (هزاره،

تَغْلِیْتُ : (تقلید، الفاظ و اعمال کسی را نشان دادن،

تَغْلِیْتُ باز : کسی که با لباس غیره با کسی همسر

میکند .

تَغْلِیْتُ گِرَفْتَن : خود را مثل کسی ساختن

تَغْمَه : آتشی پندیده گلی ضرب چوب تازیانه .

تَغْمَه تَغْمَه شَدَن : پندیدن و آتشی کردن بدن انسان

از ضرب چوب و تازیانه .

تَفُّ : آب دهن .

بِرَوِی کَسِی تَفُّ کَرَدَن : کنایه کسی را خجالت کردن .

تَفُّ بَدَنِ کَسِی خُشْک شَدَن : کنایه ترسیدن

حواص و رانها تن

تَقَالَه : باقیمانده چیزه که بعد از جاویدن

از دهن کشند .

اَز تَقَنُ تَقَالَه شَدَن : کنایه سیرچشم بودن .

تَقْتُ : حرارت و گرمی .

بِه تَقْتُ رَفْتَن : از نازکی زود ملائم شدن .

پیش کسی تَقْتُ نَکَرَدَن : در مقابل کسی مقاومت نکردن .

تَقْتُ دَا دَن : چیزه را بگوش گرفتن و حرارت دادن

تَفَنک : آدم کو تارہ قامت و فتنہ .

تَفَنک : اندک تفت آتش .

تَفَنک گرفتن : بالای منقل آتش اِشال آن کجالت
و غیرہ انداختن و خود را گرم کردن .

تَفَت و باد : کنایہ کرو فرو خود ستائی .

تَفَت و باد کردن : کرو فرو خود ستائی کردن .

تَف خود را پس لَیْسیدن : کنایہ پشیمان شدن و چیز
داده را پس گرفتن .

تَفَدانی : طر فی کہ در آن لعاب ہن تَف کنند .

تَف طَیْنی : کسیکہ باطنی بجائے رود .

تَفَنک : سلاحی است معروف .

تَفَنک چہ : تَفَنک کوچک .

تَفَنک چی : ۱- کسی کہ باخود تَفَنک دارد .

۲- کسی کہ باستعمال تَفَنک ماہر است .

تَفَنک شست : مراد معنی دوم تَفَنک چی است

تَفَنک والا : کسی کہ باخود تَفَنک دارد .

تَف : آواز خوردن چیزے بچیزے .

تَف : کلمہ ایست کہ افادہ تاکید ازان می شود .

تَف آشا آمدن : انکار مطلق کردن .

تَف بچشم کسی آمدن : در مقابل کسی بیجائی کردن .

تَف دل کسی بر آمدن : بانتهای آرزو رسیدن .

تَف زدن : زدن زبان بکام در موقع لذت چنانکہ

از ان صد ابراید .

تَف کردن : چار مغز را بہ ساق زدن .

تَف و تَف کردن : آہستہ آہستہ کار کردن .

تَف و تَف : ۱- آواز مکرر تَفَنک .

۲- مجازاً محار بہ .

تَف مُکِر شدن : مراد تَف آشا آمدن است .

تَفی : (ع) (پہیزگار) بفشار در آوردن

چیزے بچیزے .

تَفی شدن : بہ فشار در آمدن چیزے بچیزے .

تَفی کردن : چیزے را در چیزے بفشار داخل کردن

تَف : ۱- نیز تَفَنک .

۲- گزیدن مار و امثال آن کہ با لفظ زدن گفتہ می شود .

(لغمان)

تک : حصه زیر ظروف مسمی . (مطالع مسکری)

تنگان : جنبش ، ترس ناگهانی که با جنبش

بدن باشد .

تنگان خوردن : بر ناگاه ترسیدن .

تنگاندن : ۱- کوفتن و میده کردن .

۲- افشاندن گیم امثال آن .

۳- افشاندن طيور پرهای خود را .

کسی را تنگانیدن : کسی را زدن و ولت کردن .

تک به تک : متصل و پیهم بلفظیت در اصابت کلام
کلوز به نشان گفته می شود .

مثال : تک به تک .

تک تک : ۱- آواز گردش ساعت .

۲- دق الباب دروازه .

تک تک آسیا : چوب کوچکی که یک سر آن بدول

آسیا و دیگر آزار در سوراخ سنگ

آسیا بطور نصب کننده از

گردش سنگ آسیا آن خوب حرکت

آمده از دول اندک اندک از در بسیار بریزد

تک تنها : تنها و طاق .

تک خوردن : صدمه خوردن

تکر : تصادم ، کدجگی .

تکر : لغزش پا .

تکر خور : آسپی که بسیار می لغزد .

تکر خور : جائی که معرض صدمه واقع باشد .

تکر خوردن : لغزیدن و بدری خوردن .

تکر خوردن : تصادم کردن با هم خوردن و دویز .

تکر دار : باصطلاح بوت و وزان بوئی که حصه پیش آن طلحه باشد

تکر زدن : بر پیشانی خود چیزی را زدن .

تکرک : اندک پستی و بلندی روی سرک .

تکرگیس : پای سنگی و امثال آن که در کنج و گوش

دیوار براس دفع صدمه سازند .

تکرمی : سببی که در آن میوه و غیره اندازند

تکرمی بقعه : کنایه از چوچ و پروچ و عالمه زیاد .

لفظست که بصورت توهمین گویند .

تنگ زدن : ۱- گزیدن مار و امثال آن . (لغ)

۲- بجاہ و مقام کسی صدمہ رساندن .

تنگس : (انگریزی، ترکیب) پرزہ ورقہ .

تنگش : سینی سی . (پنشان)

تنگشتہ : برہجہ مردم لغائی دودہ چت نامہائی
و خانہ و امثال آن .

تنگ : ۱- پایہ دان بیل .

۲- پروا نباشتہ .

تنگ کردن : ۱- بر تنگ فیر کردن .

۲- کسی را صدمہ رساندن از پاور دادن

تنگ کردن : پر کردن و انباشتن .

تنگی : پروا نباشتہ .

تنگتو : پارہ غند کہ بر پشت اسب در زیرین اندازند

تنگی : قوس مانند کوچک قطعہ فی کہ در کارطوس

تنگ چرہ فی بکار بر بند .

تنگی بر : آلا کہ بان تخی کارطوس بر بند .

تنگہ : گوی گریبان .

تنگہ پتاسہئی : تنگہ پوشدار پیش روی قبا کہ بند و پیک

دران آویختہ می باشد .

تنگہ گرہ : نوعی است از گرہ .

تنگہ گل : گل لاله دشتی . (لغمان)

تنگہ گوش : زمرہ گوش . (لغمان)

تنگہ و مادہ گی : گاج و تنگہ .

تنگ پترہ : نافع و مجرب . مثال : پنسلین براہے

سینہ و غل تنگ پترہ است

تنگ و پیک : اسباب و لوازم خانہ .

تنگ و تنگ : ۱- صد ہا سے پے در پے تنگ .

۲- کنایہ از جنگ و محار بہ .

تنگ و تنگ چہیدین : جنگ و محار بہ برپا شدن .

تنگ و توک : مرادف تنگ و پیک ، است کہ لوازم

و اسباب خانہ باشد .

تنگ و دو : سعی و تلاش .

تنگور : تنگہ ، تنگی کہ با اعضاے ضرب خوردہ

رسانند .

تنگور شدن : کنایه گول خوردن و چیزی را مفت از دست دادن باشد.

تنگور کردن : ۱- تفت دادن اعضای متاع .

۲- کسی را گول زدن و چیزی او را بر مفت بردن .

تنگ و ستر : زیر و بالا .

تنگ سر شدن : زیر و بالا شدن ، بهم خوردن .

تنگ سر کردن : ۱- زیر و بالا کردن .

۲- تجسس و نفوذ کردن (لغمان)

تنگ : رشته جواری که در زیر فروج بریان کنند .

تنگه : ۱- بزه که سرنگه و پیشرو گو سفندان است

۲- باصطلاح او باش فریبی بچ .

تنگه : پارچه و قطعه .

تنگه پوست : پوستی که در ویشان بدوش اندازند .

تنگه پوست انداختن : جمله است که در مقام توبی گویند

که در خانه کسی دیر بماند و باعث تکلیف شود .

تنگه تنگه : (پارچه پارچه) مانده و کوفته .

تنگه تنگه شدن : (پارچه پارچه شدن) کنایه پریشان و مضطرب شدن .

تنگه شرنی : متلق و چاپلوسی .

تنگه شینک : پرنده ایست خوشترنگ بقدر گنجشک (کاپیا)

تنگیدن : (درختن) مجاز آکنده و فرسوده شدن کالا

تنگیه : ۱- باشت .

۲- قلعه رخانه .

تنگین بکلو : جمله ندائی است یعنی هوشدار و بآه

تنگ : (الف) مکار و فریب گر .

تنگمار : مراد از تنگ است .

تنگماری : مکر و فریب .

تنگ و تنگمار : دو نفری که در خدمت و فریب باهم همدست و شریک باشند .

تنگی : نادر استی .

تن : کف پا .

تَلَا تَوَب : (تَلَا تَوَب) شور و هیجان .
تَلَا چَشَم : نوعی است از چوچلی کوچک (کاپیا)
تَلَا ش : سعی و کوشش .
تَلَا شَم : مرادف (تَلَا ش) است .
تَلَا شِی : پالیدن خانه مظنون اشغال آن .
تَلَبَر : ۱- طبق بزرگ چوبی که در آن طعام فروخته .
 ۲- طریقی که زرگران در آن چیزها را
 سوهان کنند .
تَلِیْث : مال ناپسند .
تَلِیْث شدن : مفسد و بیزه شدن .
تَلِیک : کلاه بی پنبه .
تَل تَرَق : مضطرب و ناقرار .
تَل تَرَق شدن : مضطرب و ناقرار شدن .
تَلَخ : (تَفْقِص شیرین) سخت و ناگوار .
تَلَخَان : توت آرد شده .
تَلَخ : ۱- گیاهی است گل سرخ و برگهای کوچک دارد .
 ۲- هر میوه که هسته آن تلخ باشد .

۳- جلی است شبیه بگندم که در گندم روید
 و اگر از گندم چیده نشود نان آن تلخ می آید .
تَلَخ : ۱- زهره که با جگر انسان حیوان مربوطست .
 کنایه غیرت و حمیت .
بَا تَلَخ : کنایه شخص با غیرت و حمیت .
بِی تَلَخ : شخص بی غیرت و بی حمیت .
تَلَخ دَار : شخص با غیرت و با جرأت .
تَلَخ کَرْدَن : جرأت و غیرت کردن .
تَلَخِی جان کندن : سختی که در وقت احتضار موت
 عارض میشود .
تَل زَدَن : ۱- طعیدن و ناقراری کردن زگرگی
 ۲- اظهار ناداری و پریشانی نمودن .
تَلَغ : باصطلاح مردم هزاره تالاق سر .
تَلُک : ۱- دَمَد، دایم مخصوص چوبی و آهنی طیو
 و جانوران .
 ۲- چوبی که بالای گلو تَلُک آسیاب نصب
 می باشد .

کسی را تملک ترا نزد کردن ؛ کسی رفش و مانع گفتن .

تَمْلُک : شیخ و ایستاده .

تَمْلُک : چیزی امانتی بجای ایستاده .

تَمْلُک گزیدن ؛ بار دوش .

تَمْلُک بَنَدَنی ؛ چیزی که اساسی مضبوط نباشد .

تَمْلُک : قاش خربوزه و هند و اند .

تَمْلُک : قاش قاش ، پاره پاره .

تَمْلُک گزیدن ؛ قطع کردن و بریدن .

تَمْلُوار ؛ شمشیر و کارنامه .

تَمْلُوار بَنَدَن ؛ بنده شمشیر .

تَمْلُوار چوپی ؛ ۱- باز بچه اطفال که مثل شمشیر چوب

سازند .

۲- کنایه کسی که صولت طاهره دارد .

دور باطن چیزی نباشد .

تَمْلُوار کردن ؛ ۱- شجاعت کردن .

۲- شتاب و عجله نمودن .

تَمْلُ و تَمْلَاش ؛ سعی و تلاش .

تَمْلُوَل ؛ مرادف تَمْلُ و تَمْلَاش ، است .

تَمْلُوَل کردن ؛ سعی و تلاش کردن .

تَمْلَه ؛ ۱- کف بازار و امثال آن .

۲- حرکتی که در وقت جماع کنند .

۳- مرض پای جانوران شکاری .

تَمْلَه زدن ؛ پیش و پس شدن در وقت جماع .

تَمْلَنی ؛ ۱- کف بازار و امثال آن .

۲- مرض کف پای جانوران شکاری .

تَمْلَنی ؛ پاره گوشت که مربوط دل جگر انسان

و حیوان است .

تَمْلَنی کردن ؛ آماس کردن پای جانوران شکاری .

تَمْلَاعَه ؛ دت ، کلاه باز و باشه .

تَمْلَاحَه ؛ آذر پهن و دهنه دایره چوبی که کلالان ظرف

سفالین را بآن پهن و درست میکنند .

تَمْتَبَان ؛ دَمْتَبَان ، زیر جامه .

تَمْتَبَان چرمی پوشیدن ؛ کنایه براجنگ چکاوی میباشند .

تَمْتَبَان ؛ شال و سراست کتبیان چرمی پوشیدن

تَبَانِ شَرَعی : ازار پاچه کلان .

تَبَانَمَ : تَبَانِ نیم تنه ی .

تَبَانِ کَسِی رَا کَشِیدَن : باصلاح او باش کسی را فضیحت کردن .

تَبَانِ گِسی : زیر جامه چین دار کلان .

تَبَنَک : تَلک مخصوص سنگی برای صید بک (لغمان)

تَبَل : تَبَل (تَبَل) است و بیکاره .

تَبَلْخَا تَه : جای مردمان لت و بیکاره .

تَبَلْشَاه : لفظی است که در مقام توهین آدم

تَبَل و بیکاره گویند .

تَبَوُر : (تَبَوُر) سازبیت معروف .

تَبَوُرچی } : تَبَوُر نواز .
تَبَوُرئی }

تَبَوُس : آدم فربه و تَبَل .

تَبَه : دهنه چوبه که در پس درازند .

سَر تَبَه : آدم خود را و گپ ناشنو .

سَر تَبَنگی : سرکشی و خودرانی .

تَبَنَشَدَن : در کاری خیر و محکم شدن . (لغمان)

تَبَنَه کَرَدَن : چیز را در چیزی بند کردن و طرف پیش قوت کردن .

تَبَنَه وَ تَبَلَه : ازدحام و بیرو بار .

تَبَنِیدَن : (تَبَنِیدَن) خوابیدن و استراحت کردن . این لفظ در مقام

توهین گفته می شود .

تَبَری : ۱- فوج بین انگشت ابهام و سبابه .

۲- نوعیت از آتش بازی که از گل نماند

و در آن بارود و مصالح پر کنند .

تَبَشُش : میوه ایست معروف .

تَبَشُش : عروس کَشک استخوان گدبان شرط بندند .

تَبَلَوُت : تاس بسته دار حمام .

تَبَلَوُس : (تَبَلَوُس) موسم تابستان .

تَبَن : معروفست که وجود باشد .

تَنَاف : (ع) طَنَاب، ریسمان باریک.

تَنَافِ رَحْتِ شَوْنِی { ریسمانی که بران کالای
تَنَافِ کالَا شَوْنِی : شسته را برای خشک شدن

اندازند.

تَن آوَر : آدم جیم و قوی بیکل.

تَن تَنَا : (بدون کسره اضافت) لفظیست که در موقع
نویا آوردن گویند.

تَنَل { تنه
تَنَنَه : چوب جوارری که به سوخت بکار برند.

تَن تَنَها : تنها و طاق.

تَنَد : (مزه مچ، کنایه خشناک بد خو.

تَن دَاوَن : قناعت کردن و تسلیم شدن.

تَن دَاوِی : مراد (تندهی) است.

تَن دَر : معروفست که صاعقه باشد.

تَن دَرِ آسَمَانِی : کنایه حادثه ناگمانی.

تَن دَو : آدم سطرولی معنی.

تَن دُور : (تَنُور) تنوری که دران نان پزند.

تَن دُورِک : ۱- گودال کوچکی که در وقت سرما
بان آتش کنند.

۲- زبان و شعله آتش.

تَن دُورِکِ کَر دَن : شعله کشیدن آتش.

تَن دَه : گو سال که نوپستی آمده باشد.
(چهارده)

تَن دِه : تسلیم قانع.

تَن دِه ی : تسلیم شدن و قناعت کردن.

تَن دِی پَک ز دَن : با صطلح او باش کسی سلام بگو
و تسلیم بودن.

تَن دِیل : مراد (تَنَد) است.

تَن دِشْتَه : معروفست که بافته و تنیده جولاه باشد.

تَن دِشْتَه مَانَدَن : لفظی است که در مقام توپین کسی گویند
که بجای بسیار رفت و آمد کند.

تَن گَک : باریک اندک نازک.

تَن گَک : مصغر تَن گ که چیز نازک باریک نازک باشد.

تَن گَه : ۱- اول چوتز پهلوانی که تا به زانو است.

۲- زیر جامه کوتاه.

تنگه : انگشت بجان کسی خلائدن و حرکت

دادن .

تنگه کردن : به فشار انگشت کسی را بجزئی تلفت

نمودن .

تنگی : ۱- دره میان دو کوه .

۲- کمی و سختی معیشت .

۳- کوچ تنگ و تاریک .

آز تنگی برآمدن : از فقر و احتیاجی خلا شدن .

تنو : ۱- تار تنه گیم . (هزاره)

۲- رسن باریکی که خوشه های انگور را

برای خشک کردن آویزند .

۳- بعضی طنابست که هر رسن باریک باشد .

تنها : معروفست که مفرد باشد .

تنها خور : کسی که چیز را خود خورد و بکسی

ندهد .

تنه : معروفست که جسامت باشد .

تنه تپ : مططوب و ناقرار .

تنگ : صراحی گلی .

تنگ : (ضیق) چیز کبر بالای زیر پ

بندند .

به تنگ آمدن : بستوه آمدن .

کسی به تنگ آوردن : کسی را بستوه آوردن .

تنگ چشم : (کسی که چشم تنگ است) آدم بحیل

و ناردادار .

تنگ حوصله : بے صبر و ناشکیبا .

تنگ دارو : داوئی است که بعضی زن ها استعمال کنند

تنگر : زنی که در شب عروسی با عروس بخاند

و مادرود .

تنگ کش : قسمه که آن تنگ را محکم میکنند .

تنگ گرفتن : کسی را عاجز کردن و بستوه

آوردن .

تنگ ترش : لباسی که بجان کسی قیہ کوتاه باشد

تنگه : فلز نقره ای مسکوک کوچک تهیم که

نام دیگرش عباسی است

تَبَّ تَبَّ گِرَفْتَن : اضطرابِ ناقراری کردن .

تَبَّ دَار : قوی و باجاست .

تَبَّ وَ تَوَشَّ : بیگل و جاست .

بَنی تَبَّ وَ تَوَشَّ : شخص تنبل و بیکاره .

تَو : (تَبَّ) ۱- مرضی است معروف .

۲- چین و شکن .

اَز تَو خِیشتَن : از مرض تب صحت شدن .

بِه تَو اُقْتادَن : به مرض تب مبتلا شدن .

تَو : صد ابرای خواندن سگ .

تَو اِچَنی : پیشکار ، ملک و کلانتر .

تَو اَرَه : ۱- طنبالی که بران انگور جفت

خشک شدن آویزند .

۲- دیوارے که از نئے و امثال آن

سازند .

تَو اَف : کسی که میوه خشکیده را بسر گرفته

میفرشد .

تَو بَرَه : کیسه بند داری که جو کاه اسپ غیر دانی را

تَو بَرَه تَو بَرَه اَنَد خُشَن : باصطلاح او باش کنایه

ترسیدن زهره بهمن .

تَو بَرَه جَو خَو رِی : توبره مخصوص جواسپ .

تَو بَشَد : تارے که بآن دعا خوانده و بنرض دور

شدن تب گردن بندند .

تَو بَه اَز سَخَن کَبَر : جلد ایست که بصورت قسمیه

استعمال کنند .

تَو بَه تَو بَه : کلمه هست که در وقت نفرت

عبرت گفته می شود .

تَو بَه دَار : زلے که از نان مُردہ خانہ و زچہ

خانہ وغیره پر هیز باشد .

تَو بَه گار : نادم و پشیمان .

تَو پ : (آکر معروف حرب) اَتان بستی پاؤ

۲- آپک کطفا لآبن

بازی کنند .

۳- جستن .

بَه تَو پ پَر اَنَدَن : ذریعہ تَو پ کسی را کشتن .

بہ توپ پریدن : ذریعہ توپ کشتن .

بہ دمان توپ بستن : جملہ ایست کہ زنا و تمام

نفرین کسی گویند .

کسی بہ توپ دادن : کسی را بکشتن دادن .

توپ آو پاش : با صطلاح قدیم ماشین دار .

توپ بادی : توپ را بر اسے بازی طفل

توپ بازی : بازی مشهور اطفال .

توپ پر کزدہ : کنایہ کسی کہ بر عکس نمیدہ و بر عکس

تحریک شدہ باشد کہ بالفطرت است

گویند .

توپ چاشت : توپ نصف النهار .

بہ توپ چاشت پریدن : بوحای بیت کہ زن با

بصورت نفرین کی گویند

توپ چہ : توپ مانند کے بچہ ہاران بارود ویر

میکند .

توپ بچی : اکے کہ موقوف بہ زدن توپ است .

۲- کسے کہ در تنگ نشان خوب میزند .

توپخانه : یکدستہ از توپ .

توپخانه ی : لباسی کہ در آن پس چرمہ کار میکردند

توپ زدن : از جای جستن .

توپ غشی : بعضی صدائے کہ از کوہ شنیدہ

می شود .

بہ توپ غشی پریدن : جملہ نفرینہ ایست کہ زنا

گویند .

توپ فیلی : توپ بزرگ دہن پری کہ ذریعہ فیل

حمل نفیل میشد .

توپ قاطری : توپ کوچک دہن پری کہ ذریعہ آہ

کشیدہ می شد .

توپک : خیزک و جستن .

توپک زدن : خیزک و جستن زدن .

توپ گردن : ۱- خیز زدن ، از جای جستن .

۲- حملہ کردن .

توپ کشتی : کار پر زحمت . مثال : بالای احمد

توپ کشتی است .

تَوْبِ وَتَوْر : نوعیت از دو وقت تور و نجیه .

تَوْبِ هَجْدَه پِن : توپ بزرگ کارطوسی .

تَوْبِ نُه پِن : توپ کوچک کارطوسی .

تَوْبِ شِج و فِتی : چوبی که با فندگان بآن تنبسته را سخت و سست کنند .

تَوْت : میوه ایست معروف که اقسام مختلف دارد .

تَوْتِ خَوْدِی : نوعی است از توت اعلی که دانه ها کوچک دارد .

تَوْتِ خَوْرَك : پرنده ایست سرخ رنگ بقدر نجشک تَوْتِ مَكَه : - نوعی است از آتش بازی .

۲- نوعی است از جادو .

۳- کنایه آدم برند و چالاک .

تَوْتَو : آواز برای خواندن سگ ،

تَوْتَو : آواز سگ

تَوْتَه : دبا و اوجول ، پارچه و تکه .

تَوْتَه : - قانقرتک که مجرای طعام در گلویت . (انگلی)

۲- فی سطر که جوله کان بران تار پیچند .

تَوْتَه تَوْتَه : - قطعه قطعه ، پاره پاره .

۲- مانده و کوفته .

تَوْتَه زِیاتی : کسی که بار و دوش کسی باشد .

تَوْتِیا : (سُر و سنگی) کنایه چیز نادر و کیاب .

تَوْتِیا شَدَن : کنایه کیاب شدن .

تَوْتِیا و تَبَرَنگ : لفظی است که بصورت تو هین بپذیرد

گویند که نزد کسی شیرین و عزیز شمرده شود .

تَوْتِین : جالاجی که بر آن از دریا عبور کنند . (گولک)

تَوْدَه : - دی و خرده چرخه .

۲- حصه از خرمن .

تَوْدَه شَدَن : ریختن .

تَوْدَه کَرَدَن : ریختن

تَوْر : (تبر) افزاری که بآن چوب شکند .

تَوْر بَدَلَزَرَدَن : سخن پند و سنجیده گفتن .

تَوْرَه (آچو که بآن پرندگان را صید کنند) - میوه بزرگ پهلوانان قابل حلیه و بند

بکار برند .

۲- نوعیت از ابریشم دوزی .

زیر تور آوزون ؛ کنایه تحت تاثیر آوردن .

زیر تور کسی آمدن ؛ زیر تاثیر کسی آمدن .

تور تیشنه ؛ افزاری که یک طرف تبر و یک طرف تیشه است .

تور زین ؛ تبر مخصوص که شاطران طالبان با خود دارند .

تور خاله ؛ (پ) نوعیت از بودنه که طوق سیاه دارد .

تور غنچه ؛ پرندۀ ایت از جل قدری کوچک که نام دیگرش تفالک است .

تورک ؛ پیچتاب تفنگ . (نغان)

تورک ؛ گرد کوچک سبزی کاری .

تور کزدن ؛ کبوتر را به تور گرفتن .

تور کسی داشته یافتن ؛ کنایه سخن کسی تقویر شدن .

تورکش ؛ (با کسرۀ اضافه) نوعیت از تور که بزین

پهن کرده پرندۀ گاز را بان صید کنند .

تورکش ؛ (پ) بدون کسرۀ اضافه) شمشیر آخته .

تورکش کردن ؛ تور را بغرض صید بودنه بر و فصل گشتادن .

تور کفتر (تور کبوتر) تور دوردسته دارکی کبوتر را خاکی را بان گیرند .

تور و اسپرخنی ؛ تور دوردچپ سرتیزی که بختکارا

از خانه های شاه بان صید کنند .
تور بجنیه ؛ نوعیت از دودخ ابریشم دوزی .

تورۀ ؛ ۱- اجتماع ملا با برعلیکسی .

۲- مشوره و کمکاش . (هزاره)

۳- نوعیت از پای زیب زنانه .

توس ؛ ۱- کپل ماشینی ساخت خارج .

۲- پر قطعه بازی که یک خال دارد .

آز کون کپی توس کشیدن ؛ با صطلاح ادب باش کسی را

آزار سخت دادن .

توس کشیدن ؛ با صطلاح ادب باش چانس خوب

در چینه گرفتن .

توسی ؛ (طوسی) رنگی است از رنگهای کبوتر خاکی

توسیاگلک : مراد (توسیک) است.

توسنی چپ : کبوتر سفید که یک بال تالاق بر
و دم آن بزرگ طوسی باشد.

توسنی خال : کبوتری که تالاق سر و دم آن بر رنگ
توسی است.

توسنی شیرازی : کبوتری که تالاق سر و دم بالهای آن
بر رنگ توسنی سینه آن سفید است.

توسیک : نوعیست از تب مزمن طولانی.

توشان : کارطوس دانی که بندگان عسکری.

توشک : آنچه که در زیر پا انداخته بر آن خوب
کنند.

توشوق : تب که از غایت شوق و خوشی حاصل

توشه : معروفست که زاد باشد (جسامت).

توشه دان : کیسه بند داری که مسافران در آن
چیزه انداخته بگردن حامل کنند.

توشه عروس : طعمیکه در شب بردن عروس از خانه

پدرش با او فرستاده میشود

توشیر : (با کسر ه) اضافت، تبی که در موقع نوسر شیر

آمدن زایج بخود احساس می کند.

توشغ : (ت) (علم و نشان) بیرق زیارت
درختی است معروف.

توشغ مندی : (بیرق مندی) کنایه کسی که به پیک
اشتهار داشته باشد.

توشغل : گیرش هوا.

توشال : چرخ مس که در کاشی کاری ظروف سفالین
بکار برده میشود. (اصطلاح مسکران)

توشق : مزاج و خوشطبعی.

توشقی : شخص خوش طبع.

توشقیج : بته ساجی . (هزاره)

توشک : قالب کارطوس.

توشل : (دو زن) با اصطلاح مالداران وقت زادن بز و

گوسفند و امثال این ماکه در بیج

حوت واقع می شود.

توشل : نوعیست از پارچه.

اَنگول کشیدن؛ چیزے را وزن کردن.

بی تُول؛ بسیار بے اندازه.

بی تُول زدن؛ بسیار و بیحد خوردن.

تُول زَرَه؛ تب صفرائے.

تُول گَر؛ کسی که در دکان نانپائی زو غلام خیرا وزن میکند.

تُولوَارَه؛ خاندان. مثال؛ احمد از کدام تُولوَارَه است
تُولَه؛ ۱- سنگر.

۲- پیمانہ بار و دتفنگ.

تُولَه؛ بی نوازندگی.

تُولَه پائے؛ استخوان پا از زانو تا بجلک.

تُولَه چَچَے؛ کسی کہ نوازو.

تُولَه دار؛ آدم وزن دار.

تُولَه دَسْت؛ استخوان دست از بند تا به آرنج.

تُولَه و ماشَه؛ سربس و برابر. مثال؛ کار با سر

تول و ماشه است

تُولی؛ ۱- افغانی، قطعه از عسکر.

تُولی؛ دت، باصطلاح مردم هزاره خرگوش.

تُولمان؛ قصبه که دہات و قریہ جات زیاد دارد.

تُولنق؛ نوہ کہ از بن درخت سرزند.

تُول تُولتی؛ بے کیمر و بعد عارض میشود.

تُول پیچ؛ کنایہ کش و کج حسابے

کسی اتو پیچ دادن؛ با کسی کش و کج حسابی کردن.

تُول پیچ خُور دَن؛ در حالت مرض یا خشم خطا بے آزار کردن.

تُول و مَه؛ آن و نه. مثال؛ با احمد تو و مہ ندارم.

تُولیک بند؛ تَب لازم.

تُولانہ؛ جاے بودن محافظ.

تُولانہ دار؛ محافظ راه

تُول خَر مَنی؛ مراد (زیر خرمی) است

تُول سَرمی؛ نوعیت از پرشودہ کہ عمال با این اسم خد

می کردند.

تی؛ لفظیت کہ اطفال در موقع مطایبہ رواز کسی

پوشانده و باز کشاده گویند.

تیار : ۱- حیا و آمادہ .

۲- چاق و فربہ . مثال : اسپ احمد

تیار شدہ .

۳- کلمہ ندائیہ است در مقابل قبول

تیار شدن : ۱- آمادہ شدن .

۲- فربہ شدن .

تیار کردن : ۱- حیا و آمادہ کردن .

۲- فربہ کردن .

۳- اسباب ساختن .

۴- آرایش کردن .

تیار و تیزگی : صحت و تندرست .

تیار ی : ۱- آمادگی .

۲- چاقی و فربہی .

تیار یعنی دیدن : آمادگی کردن .
تیار یعنی گرفتن

تیاق : چوب دست چوپان .

تیپ : صف و قطار .

تشریب : باصطلاح قدیم کند کشنده اندامد .

تشیچ : آواز که از آن صدای بودند ماده کشند و

بآن بودند بار را صید کنند .

تشیچ خور : بودند تشیچ زده شده که با آواز
تشیچ اعتنا نکند .

تشیچ روی : کسی که پوز آن قاق والا شہ ہای او

بطرف دهن فرو رفته باشد جبلة

توہینیه است .

تشیچی : خورشی گشت که نماز در قروت کف مال

کرده بار و عن خورند . (غزنی)

تیت : پراگندہ .

تیتک : خیزک و جستک باہیجان .

تیتنگ در آمدن : از دیدن و شنیدن چیزی بہرہ

و بہیجان آمدن .

تیتنگ زدن : خیزک و جستک زدن .

تیت و پاشان : متشت و پراگندہ .
تیت و پرک

تیت و پیت : مراد (تیت و پاشان) است
تی تیکانی : خود را از جائے کسی نشان دادن
و باز پس شدن .

تیسر : کلمه ایست که افاده گذشتن و صرف
کردن را کند .

تیر : (آنچه بجان زده میشود) دستگیر
خانه .

تیر آتش : چوبه که بآن خمیر را برای بریدن
آتش تنک و هموار کنند .

تیر آمدن : ۱- شیشه دان و بغل خالی کردن .
۲- چیزے را دزدانه ربودن .

تیر نجاک خوردن : بقصد نرسیدن و بدر
رفتن کار کسی .

تیر به تار یکی زدن : کاری را بجان به و یقین
سجیدن .

تیر پرخون خوردن : کنایه مردن . دعای بستی
کردن با کسی گویند .

تیر پرخون خوردن : با صلا ح زن با آدم زدن
و سخن ناشنو .

تیر پشت : ستون فقرات .

تیر چرخ : محور چرخ آسیا و امثال آن .

تیر خانه : (بدون کسره اضافه) سقف خانه .
(لغمان)

تیر خانه : (با کسره اضافه) دستک بزرگ
سقف خانه .

تیر غیبی خوردن : مراد (تیر پرخون خوردن)
تیرک : فوران آب خون و امثال آن .

تیر کاری خوردن : کنایه صدمه مرگ فرزند دیدن
تیر کردن : (عجور دادن) - ۱- چیزے را از جائی مخفیانه

دزدیدن .

۲- تحمل کردن .

کسی را تیر کردن : کسی را از بین بردن .

تیر کردن : به سنگ و گلوله و سانحه زدن .

تیرک زدن : فوران کردن آب خون و امثال آن .

تیزکش : سوراخمانی که در دیوار قلعه بر آ

زدن توپ و تفنگ کشند .

تیزکش اسپار : ریسمان چرمی که بان تیر

اسپار قلبه را پیوغ محکم می

تیز کشیدن : غده زدن اعضا در حال درد .

تیز کمر : استخوان فقرات .

تیز مار : نوعیت از مار .

تیز و پیر : پیش و پس ، غیر مرتب .

تیز و بیر شدن : در بین راه بهم مقابل نشدن

و غلط شدن .

تیز و بیر گردن : چیزی را به خیانت تبدیل کردن .

تیزه گئی : دسیاهی و تاریکی ، مجازاً که ورت

و آزرده گی .

تیزه و تار : تاریک و سیاه .

تیزه وائی : نوعیت از آتش بازی که در هوا

بلند می رود و انفلاق می کند .

تیز : (پ) ، (بایای معروف) ، باو که با صد از تنه خود

تیز : (بایای مجهول) ، دقیق کنند ، ۱- جلد و چالاک .

۲- خورشیدی که مرده شور

و یاتندی در آن بیشتر است

۳- رنگ شوخ .

تیز آو : (تیزاب) ، مانع معروفی که بان فلزات را آب

کنند .

تیز بال : ۱- آدم رنده و چالاک .

۲- کسی که دست دزدی دارد .

تیز بز : کنایه شخص اندک رنج .

تیز تیز کو : حشره ایست بقدر زنبور اگر کف دست

زنند از بطن آن باو با صد براید (لغمان)

تیز رفتار : موثر سواری .

تیز رگ : (رگ مقعد) ، با اصطلاح او با شش جنبه

ضعیف کسی

تیز شدن : ۱- دیر مانده شدن روغن و امثال آن .

۲- زیاد شدن مره نمک مرچ و امثال آن

در خورش .

۳- دل یافتن و دلیر شدن .

تیز تلم : جلد نویس .

تیز گاه : با صلاح او باش منفعه . چنانکه گویند

تیز گاه فلان بدخورد و یا تیز گاه فلان روشن است .

تیزی : دوم و برش کار و دشیر ، ۱۰- سرعت

۲- ستیزه

تیشنه : آله معروف بخاری .

تیشنه سپای خود زدن : کنایه در کار خود خلل پیش کردن .

تیشنه چوب شکنی : تیشنه باریک و درازی که بآن چوب خور و کنند .

تیشنه همیزم کنی : تیشنه دست و درازی که بآن همیزم کنند .

تیش : فرا ویز چین . (هزاره)

تیش : دشیر ، ۱- استر و دلاک .

۲- افزاری که شالبا فان

تارهای منته را ازان بطورے گذرند

تار موقع یافتن دو تار هم یکی و بجلوی هم

واقع نشود .

کسی را از تیغ کشیدن : کسی را بر تیغ گشتن .

کسی را به تیغ کند حلال کردن : کنایه کسی را زبرد زحمت بسیار

دادن .

تیغ شدن : بروی کسی ایستاده شدن .

تیغوان : ۱- شیفه و دیوانه .

۲- قلندر معروف است در شهر کابل .

تیغون گشتن : دیوانه و مقنون شدن .

تیغه : دیوار دور بام که نام دیگر شش سخت .

تیغه کشیدن بینی : کنایه بحالت نزع و احتضار بودن

پرنده ایست از جل قدری کوچک

که نام دیگرش تورغی است .

تیک : زیورے بوده که در قدیم زن بابد و طر

پیشانی خود نصب میکردند .

تیک به تیک : برابر و موافق .

تینکڑ : سفال شکستہ .

تینکڑ مرغ : دطف سفالین آجورئی مرغان، کنایہ

زن فاحشہ :

تینک ما تینکہ : زیورے کہ در قدیم زنان بہ تالاق

و دو طرف پشیمانی خود میزدند .

تینکہ : (الف) اجارہ تعمیر و امثال آن .

تینکہ وار : اجارہ دار تعمیر و غیرہ .

تیل : روغن چسراغ .

از کون کسی تیل سر کردن : کنایہ لباس کسی چرک و خیل کردن

تیل خاک : معروفست کہ نفت باشد .

تیل دادن : چرب کردن چپاے تفنگ امثال
آن .

تیل دانی : طرفے کہ در آن تیل اندازند .

تیل سوز : چراغ شیشہ داری کہ در آن نفت می زنند .

تیل ناچ : تیلی کہ بر حیوانات گرگی مانند .

از کون کسی تیل ناچ کشیدن : با اصطلاح او باش

کسی از جبر و جنت بسپاراد

تیلہ : بقوت ست شانہ پیش کردن چیزے .

تیلہ کردن : کسی یا چیزے را بقوت پیش روی راندن .

تیلہ و تشبہ : ازدحام و جمعیت مردم .

تیل : کسی کہ ذریعہ جواز تیل می کشد .

تیم : طرز و رونق .

نی تیم : بے رونق .

تیو تیو ک : مرغ باران طلب .

حرف نسیم

۲- بزرگ برای تزئین باغ درخیابان با

غرس کنند.

جارو خان : رئیس خاک روبان.

جارو کش : کسی که در بازار و غیره خاک روبه

جاروغور : (چینه دان مرغان) - مرضی است که در گلو

عارض می شود.

۲- گره درخت چارمغز.

۲- جاروغور تفنگ یازده تیر

۴- یخن پیراهن که باغبانان

سیدبشال آذاردخت

چیده دران ریزند.

کم جاروغور : شخص کم نفس قانع.

جاروغور آندختن : کنایه فربشدن.

جاروغور پرگردن : کنایه ازدک رشوت و

جار جا : بزبان اطفال : بازار.

جادو : معروفست که سحر باشد.

جادوسار : سحر. کسی که زیر تاثیر سحر و جادو
آمده باشد.

جادو کش : کسی که جادو را ظاهر میکند.

جادوگر : ساحر، عامل جادو.

جار : منادی

جار جار : شور و غوغای بچه در حال بازی.

کشی اجار جار کردن : کسی را سخره کردن.

جار جت : پارچه نازک که ازان چادر سازند.

جارچی : کسی که منادی میکند.

جارچی باشی : رئیس جارچیان.

جارو : آنچه بان خاک روبند.

جارو بسته - بسته که ازان جارو سازند.

امثال آن پول فراہم آوردن .

جاغور دار : کسی که در گلو مرض جاغور دارد .

۲- تَنگ یازده تیرہ .

جاغور می : مراد معنی اول (جاغور دار) است

جاغہ : یخن گریبان . (ہزارہ)

جا فری : ۱- لحافی کہ از پوست گوسفند سازند .

۲- گلی است معروف .

جاکت : واسکت نیم تنہ ای .

جاکت دامن : دامن علحدہ کہ زنان زیر کرتی

پوشند .

جاگہ : جای خواب . (ہزارہ)

جال : ۱- تور بودند و ماہی .

۲- کنایہ اسبابِ تہمت .

جال ساز : کہے کہ برائے کسی اسباب میسازد .

جال سازی : اسباب سازی و تہمت .

جالق : تہذیر بال زمین اسپ .

جالقہ و ز : کسی کہ تہذیر بال زمین اسپ را میسازد

جالقہ وزی : نوعیت از صنعت خیاطی کہ بصورت

تاکشی بروی پارچہ گل برگ دوزند .

جالوان : ۱- ہے گیر . مثال : چیزے کہ جال می بیند

جالوان نمی بیند .

جالہ : ۱- نیگرنگ

۲- کشتی مشکی .

۳- خورشی است کہ از نشایتہ ساختہ

بروی فالودہ ریزند .

۴- فالودہ بی شیر برنج

۵- پنجاے پنجد شدہ کہ بروی دریا

می آید .

جالہ جالہ برنجتاندن : کنایہ شدت گریہ کردن و

اشک ریختن .

جالہ طنبائی : جالہ کہ باطنابا زرد یا عبور دادہ شود

جالہ کنی : تندیہ و تار عنکبوت . (نہن)

جالہ وان : کسی کہ از جالہ توجہ میکند و

جالہ میراند .

جَالَه وائی : اُجرت وحق الزحمه جال و ان .

جالی : ۱- چیزه که در میوه از درخت تکانند

۲- آهن مذور سوراخ سوراخ زیر آتش

سماوار و امثال آن .

۳- پارچه معروف .

جام : د کاسه آبخوری ، اندازه و مقدار آینه تمیز

جام چل کئی : جام که چکی که چیل کبی در آن آویخته بود

جام و عا : کبی آن ادعیه نقش کرده اند زن با دوزخ

چهارشنبه آخر ماه صفر در آن آب خود اندازند

جامه دانی : نوعیت از ملل .

جامک : جام دلاکی .

جامن : جامه رقص قاصان .

جامنک بقیه : چیزه باشد مانند ابریشم سبز که

در آبهای ایستاده بهم میرسد .

جامه : ثوب معروف است .

جامه از قرآن پوشیدن : کنایه خود را پاک و منزه

نشان دادن . جمله ایست که

در مقام عدم اعتماد کسی گویند :

جامه بدل کردن : ۱- کالا آتش کردن .

۲- کنایه رحلت کردن مرگن .

جامه بدلی : لباس آتشی .

جامه پتلی : نوعی از رشوت که باین عنوان خذ-

میگردند

جامه کوب : کتک کلاشوی .

جان : روح ، بدن انسان حیوان ، ۱- مجازاً عضو محسوس

مرد و زن .

۲- لفظی است که در آخر

اسما الحاق میشود .

مثل : غلام جان

احمد جان امثال آن

۳- لفظی است که از

محبت کسی گویند .

{ از جان فداون
از جان براندن
از جان ماندن

کنایه کار کردن بسیار مانده شدن

بجان آمدن؛ بتنگ آمدن.

بجان رساندن؛ کسی را بتنگ آوردن.

بجان رسیدن؛ مرادف (بجان آمدن) است.

بجان شستن { : بجان سازش کردن .
بجان نابیدن }

بجان کسی زدن؛ کسی را فریب دادن.

بجان کسی کار کردن؛ بکسی تاثیر کردن.

بجان خود شدن؛ مصیبتی گیر آمدن.

جانان؛ نوعیت از چینی.

جانانه؛ معشوق، لفظیت که بصفته است
گویند.

جان لببر؛ مریضی که در اشای مرض و ماغش مختل
شده باشد.

جان لببر؛ بتنگ آمده.

کسی را جان لببر کردن؛ کسی را بتنگ آوردن.

جان لببر شدن؛ بتنگ آمدن.

جان جان ۱- لفظی است که در موقع معذرت
و عفو خواستن گویند.

۲- کلمه ایست که در وقت خوش آمدن چیز

گویند.

جان خانی؛ جوال بزرگ.

جان خشکان؛ قدیفه که زنان در حمام بان خود
برند.

جانخو؛ ۱- زحمت کش در کار (تالقان).

۲- کنایه ظالم و ستم پیشه. جمله

نفرینیه است. (عام)

جانداوی؛ نوعیت از زدن سائقه که سائقه را
بدو کف دست گرفته زنند.

جاندار؛ معروفست که ذی روح باشد.

جاندار خدا؛ جمله ایست که در مقام ترحم
بر ذی روح گویند.

جان شوئی؛ ادویه باب جوشش داده که

جان مریض را بآن شویند.

جان صاحب؛ لفظی است که در مورد نوازش-

باسر جانور سکارئی امثال آن گویند

جانِ کسی برآمدن : (فقی کسی برآمدن، کنایہ ماندہ
شدن .

جانِ کسی اکشیدن : کسی را ماندہ کردن .
جانِ کندن : (حالت نزع، کنایہ زحمت کشیدن
وکار کردن .

جانِ کنی : زحمت کشی .

جانِ گرفتن : ۱- فریب شدن .

۲- متحمل شدن .

جای : (محل مکان، ۱- بستر خواب .

۲- زمین پارچہ و جامہ .

بجائے آوردن : کسی را شناختن .

بجائے رساندن : کارے را با انجام رساندن .

بجائے شدن : ۱- بجای قرار یافتن .

۲- بجای آمدن مفصل استخوان

بیجا شدہ .

بجای کردن : استخوان بیجا شدہ را بجا کردن .

بجای ماندن : بحال خود ماندن دست نخوردن .

بیجا شدن : ۱- بیجا نہ شدن .

۲- چیزے امانت کسی دست خوردن .

بیجای کردن : چیزی امانت کسی را دست زد و

ازان چیزے را برداشتن .

جای انداختن : پہن کردن رخت خواب .

جای بجائے : بیک نقطہ . مثال : احمد جای بجائے

مات شد .

جای بجای شدن : ۱- بجائے قرار گرفتن .

۲- باثر کدام حادثہ، ناکمانے

دفعہ مردن .

جای بجای کردن : ۱- چیزے را مرتباً در جائے

گذاشتن .

۲- مردم را در جائے قرار

و سکونت دادن .

۳- کسی بچیزی زد و دفعہ کشتن

جای ببنده : حیوانی کو اور در جائے ببندند و غوراک خوب

دہند تا فریب شود .

جای خالی : رفتن زن های اقارب بعد از ختم عروسی

بخانه پدر عروس .

جای داد : ۱- مال غیر منقوله .

۲- جاگیر و تیول .

۳- پول قلمدادی باقی ده ذمت اشخاص .

۴- گنجایش و ظرفیت .

جای دادن : بر کسی منزل و اطاق دادن .

جای داشتن : مناسب بودن .

جای رسیده : ولی و صاحب حال .

جای زدن : چیزه را زدن .

جای سبزی : رفتن زن با بخانه کسی که سفر رفته باشد .

جای شدن : چیزه در چیزه گنجیدن ، با متعلق و ذرائع مقرب شدن .

جای شستن کسی : نیافتن بکن کسی اعانت و احترام کردن

جای گردن : ۱- چیزه را در چیزه گنجاندن .

۲- کسی را بکاری شامل کردن .

کسی را جای گردن : با صطلاح او باش با کسی جا

کردن .

جای گرفتن : ۱- اطاق گرفتن .

۲ موقع اشغال کردن .

جای مانده : کسی که بواسطه در بعضی از بستر حرکت نتواند .

جای نماز : پارچه که بآن نماز میخوانند .

جای نماز و زودار : کسی که حفاظت گسترده بجا نماز وظیفه اوست .

جای نشین : قائم مقام و خلیفه .

جائی : مردم شناخته و پابرجای .

جائی و پائی : کسی که در جائی بوده و بجای نشود .

جبل : میل آهنی که بآن سنگ های بزرگ احداث میدهند .

جبه : ۱- زمین مناک .

۲- آلات داد و اوتاریه .

۳- اشکال نقره و طلا ی زیر بازو بند زنانه

جَبَّہ خانہ ؛ ۱- جانی کہ دران آلات وادوات ناریہ میباشد .

۲- مجازاً آلات وادوات ناریہ .

جَبَّہ دار تخویدار آلات وادوات ناریہ .
جَبَّہ بُنی ؛ آنچه کہ در جبه زار بازندگی می کند، مثل مار جبئی و بوند، جبئی و امثال آن .

جَبَّہ ۱- آب مقدار یک کف دست .
۲- حرکت و تکان .

جَبَّہ خورَدَن ؛ ۱- بهم خوردن ظروف و ریختن آب
۲- گرد آمدن مردم در جائے .

جَبَّہ اَدَن ؛ ۱- حرکت دادن ریختن
چیزی مانع را از ظرف .

۲- مردم را بجائی گرد آورَد .

جَبَّہ زَدَن ؛ ۱- آب بروی خود باد و دست
زدن .

۲- گرد آمدن مردم در جائے

جَبَّہ سَرَز ؛ جفت متصل .

جَبَّہ سَرَزَدَن ؛ دو چیز را بهم جفت متصل کردن .

جَبَّہ ؛ موج دریا .

جَبَّہ ؛ قومی است

جَبَّہ ترس ناگمانے کہ با جنبش بدن باشد .

جَبَّہ خورَدَن ؛ بناگاه ترسیدن .

جَبَّہ گری ؛ شطاحی و بیجائی .

جَبَّہ ؛ ۱- آب پس خورده .

۲- هر چیزے کہ نقیض سچ باشد .

مثل مروارید جبه و سیره جبه

و امثال آن .

جَبَّہ خور ؛ کنایه شخص دنی و پست .

جَبَّتی ؛ (الف) بازار و انکشی است مخصوص .

کسی را جَبَّتی کاری کردن ؛ کسی را بیچاره زدن و
لِت کردن .

جَبَّتی ؛ دنبه برشته که در آتش پاکند .

کسی را جَبَّتی کردن ؛ کنایه کسی از جرم و زحمت دادن .

جَحْن : استخوان گردن انسان - (ہزارہ)
جَدال : آدم جگہ کہ باہر کس دست پہنچے
جنگ میکند .

جَدَل : سعی و تلاش .
جَدَل زَدَن : در کارے کوشیدن سعی کردن .
جَدید خیال : مردم متحد و نقیض ارتجاعی .
جَر : ۱- پچیدہ و سرگم .

۲- خندق کم عرض کم برای رفع رطوبت کشند .
۳- آوازی کہ اطفال در وقت رسیدن
بہ پتہ بازی کشند .

۴- آواز بال تہو در وقت پریدن .
جَزَائِدِ اخْتِن : در کار کسی خیال پیش کردن .
جَرَت : لفظیت کہ زہنا در مورد استہزا انگشت
بطرف کسی کشود و گویند .

جَزَتَمَک : آوازے کہ او با ش از دہن کشند .
جَرَمِکِی : آدم سبک و بی تمکین .
جَرَت و فَرَت : کروفر و خود ستائی .

جَرَت و فَرَتِی : مرادف (جَرَمِکِی) است .
جَرَتِی : چوبے کہ بصورت پشتی بالای پنجالی و یا
سر سنج و غیرہ میخ کند .

جَرَزَجَر : آوازی کہ در وقت آب دادن اشتراز
دہن کشند .

جَرَزَدَن : بشدت گریہ کردن طفل .
جَرَزَدَن : جائے راکندن .
جَرَزَدَن : ریدن .

جَرَزَش : آواز مسلسل فیر ہای تفنگ .
جَرَزَس : آواز چیزے کہ بشدت از جانی کندہ شود .
جَرَزَشَدَن : پچیدہ و سرگم شدن .
جَرَزَغَات (د) : ماست .

جَرَزَغَاتِک : دہقانک پرندہ ایسب .
جَرَزَق : چست و چالاک .

جَرَزَق و بَرَق : کسی کہ غرق اسلحہ و ایراق باشد .
جَرَزَدَن : تصاحب کردن .
جَرَزَش : خندق کم عرض کم براے رفع رطوبت کشند .

جرگہ خال : ۱- جانور شکاری کہ بروی سینہ	جرگہ : (پ) مجلس قومی.
خالہای غیر رنگ دارد.	بی جرگہ : شخص بے جرأت.
۲- نوعیت از باشد.	جرگہ شکار : شکار با جمعیت.
۱- شگافہ گی جای آئینہ تعمیر غیر.	جرنگ : آواز زنگ و امثال آن.
۲- افزاریست کہ بآن جاہای آئینہ	جرنگانہ : بازیچہ اطفال.
و غیرہ را شگافند.	جرنگ لبسم : کنایہ طفل لاغر و بد خوے کہ
جرینین : گلپت معروف.	بانہ کہ چیزی متاثر شود و بگیرد و یا
چسز : سوزشی کہ از اثر سوختن آتش و یا	جرنگ و پرنگ : غیب و ناپدید. مثال : احمد
گزیدن چیزی احساس شود.	جرنگ و پرنگ شد
جزاندن : کسے را آزار سخت دادن.	جزو پند : چسپیدہ و سرگم.
جز بازی : نوعیت از بازی ہا اطفال کہ بروی	جزو مرگرفتن : کسی را شدہ شدن و نگذاشتن.
زمین خطوط مربع کشیدہ بالمشپاک	جزو جوی : راہ ہاے ناہموار.
بازی کنند.	جرہ : مرد مجرور.
جز بندی : ورق بندی کتاب.	جرہ : جانور نیست شکاری از خاندان زردگم
جز جز : جوش ابتدائی آب.	گویند کہ نرباز است.
جزش : آواز ابتدائی جوش لیگ و سماوار	جرہ باز : نوعیت از باز کہ از باز کوچک و
و امثال آن.	ازجرہ بزرگتر است.

جَز شدن :	بزبان اطفال آب تش سوختن .	جَعَات کش :	کسی که زحمت و تکلیف بدوش است .
جَزق :	پارچه کد بند بریان شده .	جَعَاوُل :	رشته گردن بازو باشد .
جَز کردن :	بزبان اطفال کسی را آب تش داغ کردن .	جَعْر و بُعْر :	مردمان متفرق و هر دم .
جَز و بِز :	اشق و ناقراری .	جَعَز :	دور و شکستگی طر و ف چینی .
جَز و بَز کردن :	بِق و اَشَق کردن .	جَعَل :	مالیدن خرمن .
جَز و بِز کسی اَکَشیدن :	کسی را سخت آزار دادن .	جَعْمَال :	مرادف دَجَل ، است .
جَز :	مرادف (جش) ، است .	کَسِي رَا جَعْمَال کردن :	کسی را بزراندختن و لنگه
جَسَت :	دَخِيز ، فلزی است ، ۱- نوعیست از	کُوب کردن .	
	زردن ساقه	جَعْل و بُعْل :	چیزهای بیکاره غیر کار آمد .
	۲- دوائی است	جَعْلَه :	نکه و پارچه .
	که در چشم کشند	جَعْلَه سَنَگ :	سنگ پارچه که به تعمیر بکار برده میشود
جَسَت و خِيز :	جستن و بر جستن .	جِج و بُج :	آواز مکرر چیزه که در روغن سرخ
	از جست و خیز ماندن ، کنایه ، ضعیف ناتوان شدن	شود .	
جَش :	بزبان اطفال گوشت که لحست .	جَعُو ز و ان :	سر برداشتن و بطرفی رفتن .
جِج :	(چوبه که در گردن گاه و نهند) صدا افتادن	جَعَه : (د) ، (جِجَه) ، (تاج) ،	چند پر بلند سر طیه .
	چیز در روغن .	جَعَه دانه :	تاج دار .
جَعَات :	(ت) ، تکلیف و جنجال .	جَعَه جَعَه :	جنده بنده و پاره پاره .

جفت : دُوج که مقابل فرد باشد. ۱- نزد مقابل یا ده است

واده که مقابل زرا

۲- متصل و موافق.

۳- لفظیت که او بطل

در مقام تو بین

انگشت بطرف کسی

کشوده گویند.

جفتک : باد و پا جستن.

جفت و طاق : بازی ایست مشهور.

جفتی : جماع حیوان.

جفتک : سخناے یاوه و بیوده.

جفتک قن : یاوه گوئی کردن.

جفت : تکان و حرکت.

جفت انداختن : در کار کسی شق و جبال پیش کردن.

جفت خوردن : بهم خوردن کارها.

جفت دادن : تکان دادن.

جفت : ۱- نزدیک و متصل.

۲- حرکت و جنبش.

جفت خوردن : حرکت کردن، آهسته آهسته

کار کردن.

جفت زدن : ۱- بجائی گرد آمدن حرکت کردن

حشرات.

۲- مرادف دُجفت خوردن، است.

جفت شدن : بهم پیوستن و نزدیک شدن

با کسی جفت شدن : با کسی همراهی و موافق شدن.

جفت کردن : چیزه را بچیزه پیوستن و متصل کردن

با کسی خود را بجفت کردن : با کسی خود را چسپاندن و

نزدیک ساختن.

جکت : ۱- کوزه دستنه داری که دران ماست

دوغ کنند

۲- ظرف بلورین ریاشیشه آب.

جکت : نظیر و همتا.

بئی جکت : بینظیر و بیهمتا.

جکت : (پ) آدم بلند بالا.

جگر دَن : در جگر است ادوغ کردن، کنایه
کار بند کردن.

جگه : نوعیت از تله ماهی.

جگر : رکبند، کنایه همت و جرأت.
بی جگر : بی دل و کم جرأت.

جگر خور : با اصطلاح عوام زن که به سحر و
جادو جگر مردم را کشیده میخورد.

جگر خون : کسی که غم و اندوه زیاده دارد.

جگر خونی : غم و اندوه زیاده.

جگر دار : شخص با همت و دلیر.

جگر سوخته : متالم و دردناک.

جگر سوز : تکلیف سوزشی که در بعضی اوقات
از خوردن بعضی چیزهای شور و شیرین
احساس میشود.

جگر کوفته : انتقام جو.

جگر کردن : همت و دلیری کردن.

جگرئی : رنگ سبزه تیره

جگجی جگجی : ۱- لفظیست که در موقع معذرت و
عفو خواستن گویند.

۲- لفظیست که جل بازان به جل آموزند.

جَل : پرنده ایست خوش آواز، مرض سموم
زردگی.

جَل : ۱- پارچهٔ گلیم دوخته که بالای اسپانداز
۲- حرکت و جنبشی که با لفظ زدن خوردن
گفته می شود.

جَل : اضطراب ناقراری که با لفظ زدن گفته
می شود.

جَلاب : مسهل، کنایه شخص خلاف طبیعت که
بلفظ است گویند.

جَلبی : شیرینی ایت معروف.

جَلبی پَرز : کسی که جلی پزد.

جَلچک : سوخته و بریان.

جَلچک شدن : سوخته و بریان شدن.

جَلت : (جمله) اسیر و چالاک ۲- نوعیت از نوش آوند

جَلَّتْ بَرَقِي : قسمی است از بودن جلت .

جَلَّتْ لَمْ : نوعیت از بودن جلت .

جَلَّجَل : حرکت جنبش حشرات در جائے از بدن .

جَلَّجَل کردن : شور خوردن حرکت کردن حشرات در جائے از بدن .

جَلَّجَلی : شَشَع و درخشان . مثال :

جَلَّجَل و بَلَّجَل : ملک از خدا تخت از علی .

جَلَّجَلی : سعی و چاره در کار .

جَلَّجَلی کردن : سعی و چاره کردن .

جَلَّ خود را از او کشیدن : کنایه بقدر توان از عمد کار می بر آمدن .

جَلَّ شَیْر : کنایه از لباس سگری .

جَلَّ زدن : کسی را باد سموم زدن .

جَلَّ زدن : ۱- جنبش و حرکت کردن چینه در جائے .

۲- آهسته آهسته کار کردن .

جَلَّ زدن : جنج و فزع و ناقراری کردن .

جَلَسَ : مرادف (جَلَّجَل) است .

جَلَّوَزَه : ۱- میوه ایست معروف .

۲- لوله کوچکی شبیه به سرپستانکه

بالای میل تفنگ نصب بوده و

بر آن بطاقی گذارند .

جَلَّوَزَه ی : نوعیت از گل کمر بند که بصورت

حلقه و یا قلاب داخل هم میشوند .

جَلَّ فِرْوَزَه : نوعیت از بخالک خوردن که در دست

رفتار جسته جسته قدم بار بروی بخ

گذاشته بخالک خوردند .

جَلَّ فِرْوَزَه حَقِیقَتی : نوعیت از خوردن بخالک

جَلَّ فِرْوَزَه .

جَلَّک : ۱- نوعیت از چپن استین کوتاه .

۲- کجاوه مانندی که در آن خربوزه

و امثال آن را از جائے بجائے برند .

جَلَّکَه : زمان اندک ، واقع و حادثه . مثال :-

یک جَلَّکَه بود تیر شد .

چنگه : زمین مسطح دارای گیاه .

چلم : چیره و پاره .

چلمبیر : کسی که لباس او کهنه و مندرس است .

چلم چلم : پاره پاره چیره چیره .

چلم چلم شدن : پاره پاره شدن .

چلم چلم کردن : پاره پاره کردن .

چلنگ : ۱- بیاره خربوزه و هندوانه .

۲- تریشته باریک جامه .

چلنگ چلنگ : مراد (چلم چلم) است .

چلو : (غان اسپ) ۱- دوتار باریک باب

۲- فنی است از فنون پهلوانی

از چلو کسی گرفتن : دادخواهی کردن .

با کسی چلو کردن : با کسی مشایعت کردن .

بی چلو : شخص نافرمان و سخن ناشنو .

زیر چلو : نوکر پیاده که با موار و کباب میزد

زیر چلو کسی دویدن : خدمت کسی را کردن .

چلوانه : پولی که بملازم کسی دهند که با او سپه مشاوه باشد

چل و بل : شش و درختان .

چل و بل : جز و فزع .

چل و بل شدن : سوختن و در رفتن .

چل و بل شدن : شش و درختان شدن .

چل و بل کردن : جزع و فزع کردن .

چل و بل کسی کشیدن : کسی را آزار سخت دادن .

چل و پوستک : کنایه از سامان محقر خانه .

چل و پوستک کسی را کشدن : کنایه کسی را از جا کوچاندن .

چل و چین : مراد (چل و پوستک) است .

چلو دادن : موقع دادن .

کسی را چلو دادن : کسی را موقع دادن .

چلو بریز : مسلسل و پیهم .

چلو کسی را گرفتن : کنایه کسی را از کاری منع کردن

چلو کش : اسپی را که بدون سوار کشند .

چلو گرفته : آهسته و بتأنی .

چلو ماندن : کنایه اسپ را بطرفی باضق .

چله : آدم شق و حجابی .

جلی و بلی : سوخته و بریان .
 جلی بلی شدن : سوختن و درگرفتن .
 جلی بلی رفتن و یا کردن : جزع و فرغ کردن .
 جَم : جمع ، همه و تمام .
 کُجَم : جمع عمومی ، از یکسره و ن تفریق
 خوب بد .
 کشتی را جَم کردن : کسی را تمام و سرپستی کردن .
 جَم آور : آدم با سلیقه .
 جَم آوری : فراهم آوردن نفر .
 جُمب : (جَم) حرکت و جنبش .
 جُمباندن : حرکت دادن و لرزاندن .
 جُمبانک : لرزان و متحرک .
 جَمو : آدم ساده لوح و بیخود .
 جَمبِه : جنبه ، دسته و گنده .
 جَمبِه باز : آدم هبسم انداز .
 جَمبِه بازی : دسته بندی و نفاق .
 جَمبِه و پَره : دسته بندی و گنده بازی .

جَمپ : تکان حرکت ناگهانی موقر و طیاره .
 جَم جَمات : ازدحام و جمعیت مردم در بازار و
 حمام و امثال آن .
 جَم خِیو : رخت خواب . (هزاره)
 جَم زدن : جمع کردن حساب ، خواندن و جمع
 کردن عسکر ذریعه طرم
 جَم شدن : کنایه مردن . مثال : خدا جَمش کند .
 جَمعه : (آدینه) اسمیت از اسماء رجال .
 جَمعه بازار : بازاری که در روزهای جمعه در قراش
 میشود .
 جَمعه رات : (الف) با صطلح فقر شب جمعه
 یعنی روز پنجشنبه .
 مثال : شب جمعه رات است
 پیر انرا که ماست
 جَمعه گئی : ۱- خیرات مرده که بر روزهای پنجشنبه کنند .
 ۲- پولی که اهل کسبه بازار بشاگردان دهند .
 ۳- روزهای پنجشنبه که طلاب لیلیه و مکرله و غیره

بخانه های خود میروند.

جَم کردن : فراهم آوردن.

خود را جَم کردن : ۱- خود را از کسی چیدن.

۲- خود را برای جستن میاساختن.

جَم و جَم { جَم و غَم : جمع کردن کالا برای رفتن جای.

جَم و جَوَش : ازدحام مردم و گرمی بازار.

جَنّا و ز : (جانور، سبع) ۱- مرغان شکاری

۲- کنایه از آدم عنید

مذهب بی تربیه.

جَنّا و رِبَد : خوک که نام دیگرش خنزیر است.

جَنّا و رِخْدا : کنایه از آدم قوی بیکل بی تربیه.

جَنّال : شق و کج حساب

بِجَنّال ماندن : دچار مشکلات شدن.

کسی بِجَنّال انداختن : برای کسی مشکلات پیش کردن.

جَنّال کردن : شق و کج حسابی کردن.

جَنّالانی : آدم شق و کج حساب.

جَن چَنک : پرنده ایست ابلق بقدر کجشک (کاپیسا).

جَنَد : (جن) طائفه ایست از پری.

بِه پُوست کسی جَن در آمدن : کنایه بر شستن و بیجان کردن

جَنَدک : ۱- سکه نقره ای کوچک قدیم معادل ده پیس

قدیم.

۲- طغسل شوخ کم جسته.

جَنَد گر فتن : کنایه به بیجان آمدن و مشتعل شدن.

جَنَدَه : ۱- جامه کهنه و مندرس.

۲- پارچه ایست راه را از قسم الچه.

جَنَدَه جَنَدَه : چیره چیره پاره پاره.

جَنَدی : ۱- کسی که جن دارد.

۲- کنایه از آدم عصبی مزاج.

جَنَجَر : جرو سرد گرم.

جَنَجَر و جَنَجَر : بهم پیچیده و جبر.

جَنَجَوَلَه : شق و ججال.

با کسی جَنَجَوَلَه کردن : با کسی شق و ججال کردن.

بِجَنَجَوَلَه ماندن : دچار مشکلات شدن.

جَنجُولَه شَدَن : سخت و مشکل شدن کار

جَنگ : (پیکار) مجازاً گله دوستانه

از جنگ گر خجتن : (هریت کردن) کنایه از مشرو

فساد خود را برکنار کردن

جَنگِ اَنقَسَنی : جنگِ ساختگی و دروغ

جَنگِ اَنه اَختن : دو نفر را بهم چپاندن

جَنگِ اَنه از : فتنه جو

جَنگِ اَنه ازنی : فتنه جوئی

جَنگ داشتن : کنایه گله دوستانه داشتن

جَنگ زَر گرئی : جنگ دروغ و ساختگی

جَنگَر وَک { کسی که حق و ناحق با مردم دست
جَنگَرَه : برین میشود

جَنگنی : (آدم شجاع) از روگی از کسی مقابل آشتی

جَنگ : (مجموعه غزلیات) چوچه اشتر

جَنگ : دهن باز و کشاده

دِهان کُشی جَنگ اَنَدَن : کنایه به خجسته و خجالت شدن

جَنگ جَنگ : تملق و چاپلوسی

جَنگ جَنگ کُردَن : خوشامد و چاپلوسی کردن

جَنگَل : معروفست جائی که درختان بسیار نزدیک
بهم باشند

جَنگَلِ بَلغ : باغی که درختهای انبوه دارد

جَنگَلِ بُودَنه : جنگل مصنوعی که برای صید بودند در
صحرا سازند

جَنگَلِ دُوزنی : دوشخی که بروی پارچه از گلاباتون گل و
برگ دوزند

جَنگَلگ : چیزه جردناصاف

جَنگَلَه : کتاره سر موته لاری

جَنگَلی : کنایه شخص بی تربیه

جَنی : نفر دانا و خیل که عقب عروس میزند
(لعلان)

جَو : غله ایست معروف

جَواب : (پاسخ) پیغام

جَواب چای : بول و پیشاب

جَوابِ اَدَن : (پاسخ دادن) - حرف کُشی قبول نکردن

۷- نوکر و مزدور را از شغلش دور کردن

جواب کردن؛ احوال فرستادن.

جواب ده؛ مسئول.

جواب سوال؛ گفت و شنید.

جوار؛ غله ایسب معروف.

جوار پایه؛ زمینی که دران جواری کشت شده باشد.

جواری؛ مراد (جوار) است.

جواری پریان؛ شسته جواری که در زیر خرچ بچته کرده خورند.

جوار؛ طغنه که دران روغن از جوبات کشند.

جواز نیشکر؛ جوازے که دران شیراز نیشکر کشند.

جواز خط؛ اجازه نامه دکان و امثال آن.

جواز سیر؛ اجازه نامه موتر.

جواز هوایی؛ چهار هوایی، طیاره.

جواری؛ کسی که تیل می کشد.

۲- نوعیست از تفنگچه و گنگه

جوال؛ معروفست چیزے که دران غله اندازند

جوال چه؛ جوال کوچک.

جواله دوز؛ سوزن بزرگی که بآن جوال امثال آن دوزند.

جواله دزدانی؛ طرف چرمی بند داری که دران جواله دوز انداخته در کمر آویزند.

جوالی؛ دخال، کسی که چیز را در پشت از جانی بجای حمل میکند.

جوان؛ دفتی، آدم دلاور و باهمت.

جوانه؛ گوساله و مرغ و کبوتری که نوبالایستی آمده باشد.

جوانه مرگ شدن؛ در جوانی مردن، دعای بدی است که زنان کسی گویند.

جوانه مرگی؛ در جوانی مردن.

جوانه مرگی بنصیب کسی شدن؛ دعای بدی است که زنها کسی گویند.

جوانی؛ (نقیض پیری)، مجازاً بهت و مردانگی.

از جوانی نا امید شدن؛ جمله ایست که بطور تمثیل یا دکنند.

جوپه؛ ۱- دفعه و کثرت، ۲- دسته از مردم.

جَوَّ پَه جَوَّ پَه ؛ دسته دسته .

جَوَّت ؛ ۱- دیوار بین دو خانه .

۲- پیش بند اسپ گادی

جَوَّت پَر ؛ پستل و پاچه تنگ .

جَوَّ جَوَّ ؛ ۱- میده میده ، تنگ تنگ .

۲- مانده و کوفته .

جَوَّ جَوَّ ؛ بزبان اطفال حشره .

جَوَّ جَوَّ شَدَن ؛ ۱- میده میده شدن .

۲- مانده و کوفته شدن .

۳- مُضَحَل و پریشان شدن .

جَوَّ جَوَّ ک ؛ پرنده ایست بقدر گنجشک .

جَوَّ جَوَّ کَرَدَن ؛ ۱- چیز را میده کردن و کوفتن

۲- کسی را مانده و زله ساختن .

۳- کسی را بسیار لخت و گنگ کردن .

۴- کسی را غوار و مضحل کردن

جَوَّ جَوَّ ؛ پاچه ، علخه زیر پاچه زیر جان .

جَوَّ جَوَّ ک ؛ پرنده ایست سرخ رنگ بقدر گنجشک

جَوَّ خَوَرَه ؛ جو خوراک یک قته اسپان .

جَوَّ دَان ؛ سیاهی دندان اسپ و خرواشالان که

جوانی و پیر آنا از آن معلوم میشود .

جَوَّ دَان زَرَدَن ؛ پیر شدن اسپ و خرواشالان .

جَوَّ دَان زَرَدَه ؛ ۱- اسپ و خر پیر .

۲- لفطیست که بصورت تسخر و مزاج

بعضی اشخاص پیر گویند .

جَوَّ دَوَّ نَحِم ؛ بازی ایست از بازی های اطفال .

جَوَّ دَر ؛ گیاهی است که بیشتر در میان زراعت

گندم میروید و دانه های آن کوچک

و باریک میباشد .

جَوَّ ر ؛ دَ حَت و تَنَد رُ سَت ، ۱- ساز و موافق .

۲- چیزه که نه بسیار به

باشد و نه کم .

جَوَّ ر آ مَدَن ؛ ۱- با هم صلح کردن .

۲- با هم ساختن .

جَوَّ ر پَر سَانِ ؛ احوال پرسی .

جَوَزَس : نوعیت از سبک که از همه پیشتر میرسد .

جَوَزَشْدَن : صحت شدن ، ۱- با هم سازش کردن .

۲- با هم صلح کردن .

جَوَزِ کَرْدَن : ۱- چیزی را ساختن و درست کردن

۲- دو نفر را با هم اصلاح کردن .

۳- کپ ساختن ، تمت بستن .

۴- آرایش کردن زن .

جَوَز و تیار : صحت و تندرست .

جَوَزَه : ۱- جفت .

۲- حریف و همتا .

۳- کالائ که در وقت نامزادی
برای عروس فرستند .

جَوَزَه بَر خَوَر دَار : دو نفر هم حال و موافق .

لفظیست که بصورت توپین گویند .

جَوَزَه شْدَن : ۱- جفت شدن و زوآمده .

۲- مقابل و حریف شدن .

۳- با هم بگنگ برخاستن .

جَوَزَه کَرْدَن : ۱- دو نفر را با هم چسپاندن و بگنگ شدن

۲- جفت کردن که بوتر زوآمده برآ

بپیضه گرفتن .

۳- دو چیز را با هم مقابل کردن .

جَوَزِی : صحتندی ، دو قطعه هم بگنگ فلاش .

جَوَز : (چارمغز) ۱- طرف نوله داری که با آن جلای

درکاری ریزند .

۲- نوعی است از حلویات .

جَوَزِ گَرَه : گره سر تیج .

جَوَزِ نِر کُوتَل : چیزی که در وقتی برسد که بدر و بخورد .

جَوَسَر : جفت متصل .

جَوَسَر کَرْدَن : دو چیز را با هم جفت و متصل کردن .

جُوش (جوشیدن) عین ترقی هر چیز مثل جوش جوآن

و جوش گرمی و امثال آن .

سَر جُوش : جوش اول و یک .

جُوش آیدَن : جوشیدن ، ۱- رسیدن ترش شدن خمیر .

۲- بشور و غلغلیدن اطفال و وقت با

جوشان : آب داغ و سنج .

جوشانده : دوائی است که برای سینه دردی

دریزش خورند .

جوش خوردن : ۱- سازش و موافقت کردن طبعیت

کسی با کسی .

۲- جوش کردن فلز و استخوان گسته

جوش خوردن : آدم قوی که ساختمان بدنش متناسب است

جوشش : بخارے که در گلو و غیره از گرمی ظاهر میشود

جوشی : نوعیست از بچ لک .

جوک : ۱- پرندہ ایست بقدر گنجشک .

۲- نشانه سربیل تفنگ .

جوک : (زکو) گرمی است معروف که خون می مکد .

جوکوب : نیم کوفته و نیم کوب .

جوگیر : مرضی است که برای اسپر خراش

می شود .

جوگی : (در ویش مرتاض هندو) نوعیست از کبوتر که

سرو مقدار آن سفید باقی پرها ی آن از بعضی

سفید از بعضی سیاه و از بعضی سرخ میباشد .

جول : ۱- حرکت و جنبش .

۲- سرما و بارندگی شدید .

جول خوردن : حرکت کردن و جنبیدن .

جولا : (ا) (با فندہ) ۱- عکبوت .

۲- مرضی است که در تپاک

و اشجار عارض میشود .

جول دادن : تکان و حرکت دادن .

جول مرغ : نوعیست از مرغ کلنگی که بتانی

جنگ میکند .

جول سنگ : سنگی که بآن سردوز ریشند هزار

جولی : ۱- جوال و هن کشاده .

۲- پارچه که در آن میوه از درخت

تکانند .

۳- ردائے که دهقانان چهار گوشه

آزاد بسته و بدوش اندازند و

علف در آن ریزند .

جُولِيْدَه : (ژولیده) درهم و پریشان .

جَوَّوَجَوَّار : کنایه از طعام حاضر .

جَوَّه : ۱- مرغ دورنگ که پرهای آن زرد و سپید باشد .

۲- آدم کول و میان سال .

جَوْمی : معروفست که نهر باشد .

از لب جوی کسی آتشه پس زن : کنایه، هوشیار

وز رنگ بودن

جَوَّیَار : جائی که در آن جوی آب بسیار است .

جَوَّیْجَه : نرکوچک .

جَوْمی طَلَاوَنَقْرَه : کنایه، منع پول و عائد است .

مثال : احمد بالا جوی طلا و نقره

سوار است .

جَوْمی کَشَنی : کشیدن و پاک کردن جوی .

جَوْمِدَن : (خائیدن) کنایه کسی را تهدید کردن .

جَوْمِزَه : آگاهیست از آلات کارگاه بافندگی

که پود را با تنسته بافت میدهد .

جَوْمِیَه : جوئیچک تا که انگور و فایز و امثال آن .

جَمَان : معروفست که دنیا باشد .

جَمَانْداری : مجازاً هستی و تمول .

جَمَان قَوْرَت : کسی که در چیز کم قناعت نکند .

جَنی : لفظیست که برای جا بجا شدن است و امثال آن گویند .

جَبِیب : کیسه که در لباس دوخته می شود .

جَبِیب صَرَح : پول اندک که برای مصارف

بازار کسی دهند .

جَبِیر : نوعیت از چرم .

جَبِیر گَنَه : بندگان رستنی است . (هزاره)

جَبِیرَه : معروفست طعام و غیره که بنوکر

دهند .

جَبِیرَه حَوْر : نوکر و ملازمی که جیره با و داد میشود

جَبِیز : (جبر) ۱- اسبابی که عروس از خانه پدر

بانو میدهد .

۲- پولی که در وقت قمار بقمار بازان

بالای فاندہ میدہند.

جیزگر : کسی کپول در وقت قمار بقمار باز
بقاندہ میدہد .

جیزنمائی : نشان دادن ہنر و وس بر درخت جی
باقارب خویشاوندان .

جیزو جبار : مراد د چیز است .

چیک جنبش و مکان ناگمانے .

چیک خورون : مکان خورون .

جیکر : (جیکر قطعہ) کنایہ از آدم ہر کارہ نفیست در مقام
توہین گویند .

جیل چیزے کہ در رشتہ کشیدہ شدہ باشد .

جیل کردن : چیزے را در رشتہ کشیدن .

جیلی : دانہ ہائے کہ مثل غودہ در کلوظا
میشود .

جیم : حرف سوم از حروف ابجد ، پانچا
معروف .

جیمنی : زنگیست خاکی .

جیو جیو : متعلق و چا پلوسی .

جیو جیو کردن : متعلق و چا پلوسی کردن

حرف جیم فارسی

چاپنی کردن؛ مشت و مال کردن اعضا.	چارچ؛ مثلث زیر بغل چپ و امثال آن.	چاق؛
کسی را چاپنی کردن؛ مجازاً کسی الت و تنگ کردن.	سریع و جلد.	چابک؛
چاپنی گز؛ کسی که کسی را مشت مال میکند.	کسی که بدست کار باغ خوب انجام داده میتواند.	چابک دست؛
چات؛ قات هر دو ران.		چابک دستی؛ کنایه جرأت و پیشقدمی.
چاتی؛ حشم کوچک.		چابک سوار؛ در افض، کسی که اسب را تعلیم میدهد.
چادر؛ (منقعه) ردائی که مردان بدو خود گیر. (نمنا)		چاپ؛ دچھاپ، (طبع، داغ، لکه.
از زیر چادر بی بی کم نشدن؛ جمله عائیست که بزبان گویند.		کسی را چاپ کردن؛ کنایه کسی را لکه دار ساختن.
چادر پرنی؛ گلیست که بت آن بزرگ و گلهای آن کوچک میباشد.		چاپ انداز؛ کسی که در فن بزرگشی مهارت دارد.
چادر شو؛ بوع بند که رخت خواب بآن بندند.		چاپ چاپ؛ لکه لکه، داغ داغ.
چادری؛ برقع که زن باور سر میکنند.		چاپخانه؛ مطبعه
نهر چادری کردن؛ کنایه میاشدن بر آفرقن جای.		چاپگر؛ کسی که طبع میکند.
		چاپی؛ ۱- مشت و مال اعضای بدن. ۲- مطبوع.

چار : عدویت معروف .

چار شکل : کنایه چار عضو مهم بدن انسان که عبارت

از دودست و دو پایاست .

چار شکل درست : کنایه ، اعضای سالم . مثال :

خدا به احمد چار شکل درست داده .

چار بند : کمرگاه انسان .

چار بنیتی : ابیات عامیانه .

چار بنیخ : دوائی که بجنای چار گیاهی طبی ادر

آب تر کرده آب آنرا بر بیض دهند .

چار پائی : چار چوب که میان آزار به منج یا نوارفته

وبران خواب کنند .

چار پائی کسی کشیدن : کنایه مرده کسی را برین گرد

و عا بهیست که زن به صورت

نفرین بکسی گویند .

چار پای : حیوان باری ، کنایه از آدم بنی نریمه

و نادان .

چار پلاق : راستان و تخته به پشت .

چار پلاق افتادن : تخته به پشت خوابیدن .

چار پهلوی : آدم قوی بیکل و تنومند .

چار پیر : دافغانی ، دورادور و محیط .

کسی چار پیر کردن : کسی را محاصره کردن .

چار پیر شدن : ۱- دور کسی را گرفتن .

۲- محاصره شدن

گیر آمدن .

چار تار : ساز بیست معروف .

چار تائی : پر که در قطعه بازی چارخال ادر

به چار تائی ؛ باصطلاح مرغباران یک بر چار .

مثال : مرغ فیض محمد خان به چار تائی

کم است .

چار تخم : دوائی است که تخم که و صراحه

و تخم کشنیز و تخم کاسنی را شیر کشیده

به بیمار دهند .

چار تخم چرب کرده : دوائی است که زوفی تخم

ریحان اسفزه و کنوچ ابرو

بادام چوب کرده بر بیض پیچند

چارِ ثرات : نوعیت ازدویدن .

چارِ جُل : اسی کہ جل آزا بطرف عقبقات

کر دہشتگت آن کشید سوار شوند .

چارِ چشمک : گلیست کہ بین آن زرد و برگماے

دور آن سفید است .

چارِ چشمہ : سگی کہ بالائے هر چشم نشان مثل

چشم باشد .

چارِ چنبال : تلاش و کوشش مضطربانہ .

چارِ چوبِ خشک : کنایہ از آدم قاق و لاغر .

چارِ چوبِ خشک شدن : کنایہ قاق و لاغر شدن .

چارِ چوبہ : ۱- چوکات دروازہ .

۲- چوب ہائے کہ مثل چارپائی بستہ

میت و غیرہ را بآن از جانی بجا برنہ

چارِ چوک : مرکز اتصال چار بازار .

چارِ چین : کسی در دکان یا دہات اشیاء جزوی

از قبیل تار و سوزن و غیرہ فروشد .

(مزار شریف)

چارِ چینی : ظروف چینی و امثال آن .

چارِ چینی فروش : کسی کہ ظروف چینی و غیرہ فروشد

چارِ خانہ : ۱- ظرف چوبی خانہ داری کہ در آن تنباکو

اندازند .

۲- نوعیت ازدوخت .

۳- پارچہ کہ خطوط مربع دارد .

چارِ خشتی : جائے کہ در آن آتش افروزند .

چارِ خوارا : دچار خواہران ، کنایہ از ماہ ربیع الاول

وماہ ربیع الثانی و ماہ جمادی الاول

وماہ جمادی الثانی است .

چارِ دارو : دوائی کہ بردانہ ہای روی اطفال باشد .

چارِ درد : دردے کہ در وقت وضع حمل برائے

زن عارض میشود .

چارِ دست و پای : راستان و تختہ بر پشت .

چارِ دُوبَر : چار اطرافے و نواسے .

چارِ دیواری : (چار دیواری) خانہ بی سقف .

چارِ راہ : محل اتصال چار راہ .

چار راهی : مراد (چار راه) است .

چار رنگ : ۱- نوعیت از قطعه بازی که چهار نفر بازی میشود .

۲- نوعیت از سان آن پارچه است معروف .

چارزانو : طور نشستن که زانو با بطن رست و چپ خوابیده باشد .

چارزانو زدن : برائے فیصله کار نشستن .
چارستون پدرمی : کنایه خانه که از پدر کسی میراث مانده باشد .

چارستون خشک : کنایه از خانه محقر
۱- محل اتصال چاربان
۲- باصطلاح مسگران

چارسو : چهار طرف }
نوعیت از چکش که بآن لب های ظروف پرواز کنند .

چارسیره : غله ما بانه عسکر .

چارسیر انداختن : باصطلاح اوباش کنایه خود را خیر

کردن و در جائے دیگر ماندن .

چارشلخ : نوعیت از شاخی و هقان .

چارشانه : آدم قوی هیکل .

چارعیب شرعی : کنایه از شخص لا و بالی و بیباک .

چارفرغ : نوعیت از پا افزار . (هزاره)

چارغوک : خشک کردن و به کون خزیدن طفل .

چارک : مقداری بقدر چهارم حصه یک سیر .

چارکلا : یک عده مردمی که بهم متفق بوده و بمردم اسباب سازند .

چارکه : یک حصه از چهار حصه چیز .

چارکه خور : کسی که در مال مسروقه با دزدان شریکیت .

چارکه کار : دهقانی که چهارم حصه حاصل ؛ داده می شود .

چارکی : سنگ وزن بمقدار یک چارک سیر .

چارگام : نوعیت از رفتار اسپ که از پی به تیزتر می باشد .

چارگام انداختن: کنایه تندر رفتن و گریختن.

چارگل: زیورے که زن یا دیرینی میگردند

چارگلک: رستنی است گل زرد دارد و آزال میل

بکار برند. (لغمان)

چارگوشه: هر چیزے که مربع باشد

چارمصلح: ادویه گرمانده که در طعام میکنند.

چارمغ: (چارمغز) میوه است معرو

چارمغ بازی: بازی مشهور بچه ها که با چارمغ میکنند.

چارموره: مسامی شدن بازی سطح چارموره

که در اخیر بازی بماند.

چارمیخ: کسی که دست و پای او را بچارمیخ بسته

باشند.

چارنعل: مراد از چارگام، است.

چاره: معروفست که تدبیر و علاج باشد.

چاره کسی را کردن: کنایه کسی را کشتن و یا دچار

مصیبت کردن.

چارمی: ۱- میل چوبین دم آهنی که بدو طرف آن

حلقه بوده و به نوک کار میشود.

۲- گوسفند دو ساله.

چاریار: خلفای راشدین.

یا چاریار: جمله ایست که در وقت حمله با او از بلند

گویند.

چاسکو: (جی است لغزنده) نوعیست از ادویه

چشم.

چاشت: نصف النهار.

چاشت ترق: هنگام ترقی گرمی.

چاشتگی: چاشتنان.

چاشدان: ظرفی که در آن نان گذارند.

چاشنی: (عیار زر و سیم) ۱- سرکه و شیرینی که در

طعام کنند

۲- مصالح بطاقتنگ

۳- اندک ساز کردن.

چاغ: (چاق) فربه.

از چاغی کفیدن: کنایه بسیار فربه بودن.

چاغ و چالنه ؛ فربه و تندرست .

چاقو ؛ آراست معرکه تیغ آن در خود دسته قاتا میشود .

چاقوزدن ؛ چاقو بریدن

چاقوساز ؛ کسی چاقوی سازد .

چاقوگشتن ؛ کنایه لاغر شدن .

چاقوی کسی دست یافته ؛ کنایه سخن کسی تقویت شد .

چاقوی هزار پیشه ؛ چاقوی مخصوصی که سامان تنگ

متعدد دارد .

چاک ؛ درز و شکافگی .

چاکبر ؛ چاک دو طرف پیرهن مردانه .

چاک چاک ؛ درز درز شکاف شکاف .

چاک چاک رفتن ؛ در وقت راه رفتن بواسطه مرهین

بودن یا غیر آن گام های کشاده گشته

برداشتن . شقه شقه و پاره پاره شدن

چال ؛ ۱- کان نمک .

۲- مکرو فریب .

۳- رکودن سطح .

چالاک ؛ (حیث و چابک) فریبنده و نراده .

چالاکي ؛ (حیثی و چابکی) رندی و نرادی .

چالان ؛ گردنده و روان .

چالان شدن ؛ برگردش و جریان آمدن .

چالان کردن ؛ برگردش جریان آوردن .

چالانی ؛ سنده خروج موثر .

چال ساز ؛ اسباب ساز .

چال سازی ؛ اسباب سازی .

چالنه ؛ گوی و مغالکی که بسیار عیق نباشد .

چالنه مکان ؛ منفذ بیت الخلا .

چامپنه (چانه) ؛ مقدار چهار انگشت .

کشتی چامپنه لاگرفتن ؛ باصطلاح او باش بموقعی

از روی بی ادبی دست بردن .

چامپنه بزر ؛ بقدر چهار انگشت . مثال ؛ مقدار یک

چامپنه گنجایش دارد

چامپنه گمان ؛ بازی است که با پول فلزی بازی کنند .

چاندنی : ۱- پارچہ کہ بروی فرش خانہ گستراند .

۲- پارچہ کہ پٹیل مسطح در سقف خانہ پنج کتبہ

چاندہ : یک مشت پول مفت و بیزحت .

چاندی : دُقرہ ، پاک و بیش . مثال : احمد چاندی

مسلمان است

چانواربی : تیر باران .

چانوس : نوعیت از قطع بازی .

چاوه : زنجبیل کہ با گرو خوش داده خوردند .

چای : گیاهست معروف کہ از آدم کرده خوردند .

چای بڑ : طرف بزرگ نولہ داری کہ در مجالس بآن

چائے دهند .

چای خوش : ظرفی کہ در آن چای و امثال آن جویند .

چای خور : کسی کہ چای اعلیٰ بخورد .

چای خورہ : پولی کہ بہ محصل وغیرہ دہند .

چایدار : کسی کہ موظف بکار چای است .

چایدار باشی : رئیس چایداران .

چایدار خانہ : جانی کہ در آن سامان چایداران میباشد .

چای دمی : اجرت چای دم کردن سماواچی .

چالیش : برودت و سردی ہوا .

چالیشک : شملک سرد در موقع باریدن .

چای صاف : ظرف کوچک سستہ دار سوراخ سوراخ

کہ بآن در پیالہ چای را صاف میکنند .

چای فاصل : چائے سیاد .

چای تک : ظرف نولہ دار با دستہ کہ بآن چای دم کنند .

چاینگ شلغی : چاینگ پیشہ دور .

چاینگی : شور بائی کہ در چاینگ پزند .

چپ : سکت و خاموش .

چپ : (نقیض راست) ۱- نوعیت از کبوتر خانگی کہ

برنگهای مختلف است .

۲- برکنار . مثال : از بلا چپ

شدم .

۳- برخلاف .

کشی را از سر خود چپ کردن : کنی کسی را بچید

تیر آمدن .

چپات : سیلی و طپانچہ کہ بروی کسی زنند .

چپات شدن : پس و ہوا رشد آہن مثال آن .

چپانک : چرم پستی کہ زنجیر ہا سے پایہ کا رکا ہ

ش لیا فی آن نصب است .

چپاتی : نان تنکی کہ نام دیگر آن لواشہ است .

چپاچی : سکون و خاموشی .

چپ افتادن : برعکس نتیجہ دادن .

چپ بال : نوعیت از باشہ کہ بغایت تیز پرست .

چپ تور : نوعیت از ابریشم دوزی .

چچاق : صندوق چوبی بیضا وے شکل (چپان)

چچپ : آواز سے کہ در وقت خوردن از دہن می

براید .

چپ چپ ویدن : بقہر و غضب طوف کسی نگاہ

کردن .

چچون : طوفان باد و برف . (ہزارہ)

چپ دادن : فریب دادن .

چپر : ۱- خانہ کہ از چوب و علف سازند .

۲- چوب بندی کہ در روی آن خچہ بافتہ بان

ضمن گندم را میدہ کنند .

۳- قاصد کی کہ بجلد از جائے بجائے فرستہ

میشود . (باین معنی محفف چا پاراست کرد)

ترکی پستہ رسانرا چا پارگویند

و از چایاق گرفته شدہ است

بعنی دویدن . و دراز منہ مائیہ

یکدستہ نفر در داخل ہر کشور

موظف بودند کہ فرامین شہ

و مکتوبات رسمی را از مرکز بولایات

و از ولایات بہ مرکز بہرعت تمام

برسانند . خواص این سستہ را

چا پارمی گفتند و بزبان عوام

چپر شہر داشتند .

چپر است : دو حلقہ و قلابے کہ داخل ہم شوند .

چپراسی : فقر خد مت .

چپر پیچ : چیزے را در چیزے پیچانیدن و محکم بستن .

چَپرِ خار؛ خانه که در بهار از خار و علف سازند.

چَپرِ زای؛ آدم بی تربیه و عقل.

چَپرِ عَشت؛ آدم قوی، میکل و تنومند.

چَپرِ می؛ خانه که از چوب علف باشد.

چَپِ شَدَن؛ ۱- منحرف گردیدن.

۲- برکنار شدن.

باکسی چَپِ شَدَن؛ باکسی مخالف شدن.

چَپِ شَدَن؛ خاموش شدن.

چَپِ غَلَط؛ فریب و دغا.

چَپِ غَلَطِ زَدَن؛ خود را بفریب از نزد کسی

برکنار کردن.

چَپِ غَلَطِ شَدَن؛ ۱- در راه باکسی ندیدن و غلط

شدن.

۲- به غلط تبدیل شدن چیز

مثل چَپِ غلط شدن پاز

و بکده و امثال آن.

چَپِ غُول؛ مراد دِچِ غلط است.

چَپِ غُولِ زَدَن؛ بفریب از کسی خود را پنهان کردن.

چَچُون؛ مراد دِچِچُون است.

چَپِ فال؛ کطال و بد فال.

چَچِق؛ حمله وزدان.

چَچِقِ زَدَن؛ چیزه را وزدان را بردن.

چَچِقی؛ ۱- کسی که چیز را وزدان می رباید.

۲- چیزه که مفت و بیزحمت بدست کسی افتد.

چَچِک؛ جانور سبب شکستگی از خاندان زرد و چشم که

از باشد کو چکتر است گویند تر باشد است.

چَپِ کَرَدَن؛ ۱- چیزه را از نظر کسی دور کردن.

۲- چیزه را وزدیدن و بجای پنهان کردن

۳- چیزه بیکاره را بفروشن سازند.

چَچِکُو؛ کسی که بدس چپ کار میکند. دغمان،

چَپِ گَرَدَن؛ گولای سرک و امثال آن.

چَپِ گَشت؛ کسی که در وقت رفتار پای خود را چپ

میگرداند و آن عیب است به صفت.

چَپَلَق؛ طباچه که بروی کسی زند.

چَنک : کفش پا افزا رکند و پت .

چَنلی : نوعیت از پا افزار .

چَنلی بوت : نوعیت از بوت که روی آن شمشیر بروی چَنلی است .

چَنلی پای : کسی که چَنلی در پا دارد .

چَنلی چَلو : زن بی سلیقه و بیکاره .

چَنلی کباب : نوعیت از کباب کوفته .

چَن : لباسی است معروف .

چَن پوئی : نوعیت از رشو که عامل از مردم باین عنوان اخذ میگردند .

چَنک : نوعیت از جامه اطفال شیرخوار

چَنی : کسی که چَن در بردارد .

چَنو : غارت و تاراج .

چَنو له : بزل و بیسوده .

چَنو له گومی : هرزه سرا .

چَنوی : تنه و با عجله بجای رفتن .

چَه : ۱- واژگون

۲- راش بیک شتی و جاله

۳- چاق و بدست .

سَچَه : برعکس

چَه بُروت : شخص متکبر و مغرور .

چَه پَر : نوعیت از مرغ که پرهای آن طرف عقب چَمپس باشد .

چَه تر اش : ریش که دو مرتبه بران پاک می گذرانند .

چَه تو : ۱- تار که بطرف چپ تابیده میشود .
۲- دستار کج و وج کا که گمان .

چَه دشت : مرادف (چَه کو) است .

چَشخ : ۱- گاو و گوسفند که شاخهایش بطرف عقب چَه باشد .

۲- کنایه از آدم متکبر و مغرور .

چَه شدن : ۱- منقلب و اگر کون شدن جمله نفی نیست

۲- چاق و بدست شدن پس امثال آن .

۳- غلطیدن و افتادن و یا روا امثال آن .

۴- ریختن آب .

۵- افتاد و بهوش شدن .

چپہ شدہ : لفظی است کہ در صفت بدی چیزی گویند .

چپہ کا کل : امر دے کہ موہے بہر خود را بطرف

عقب شانہ میکند .

۱- غلط اندن دیوار .

۲- ریختن آب آتش

چپہ کل : مراد چپہ تراش است .

چپہ گرد : مرغی کہ در جنگ عقب میگرد و آن عیب است .

(مطلح مغربازی)

چپہ گردان : روی گردان کردن جامہ .

چپہ گردن : لباسی کہ بچن آن چپہ قات داده شدہ باشد .

چپہ گردنک : برعکس گردگون .

۱- نگون ساری .

۲- سختی و غلا .

چپہ کی کسی آمدن : زوال کسی آمدن

چپہ لوٹو : مراد چپہ گردنک

چپی : عناد و مخالفت .

چٹ : دقّف خانہ ، آدم برند و بیباک .

چٹ : راستان و تختہ پشت .

چٹ قادن : تختہ پشت خوابیدن .

چٹاق : آدم شارلات .

چٹائی : شارلاتی .

چتری : سایبانی کہ در موقع بارش آفتاب بر

گیرند .

چتری و روار : کسی کہ در سابق بالائی سر پادشا

سایبان میگرفت .

۱- چست و چالاک

۲- زود و باعجلہ .

چٹک تسمہ : تسمہ چرمی کہ بر سر پتلون می بندند .

چٹ شدن : برکشتی مغلوب شدن .

چٹ کردن : کسی را برکشتی مغلوب کردن .

چٹ کردن : ۱- چیز بیکارہ را فروختن .

۲- کنایہ ریش تراشیدن .

چٹکہ : قطرہ آب و گل .

چٹکہ خام : کنایہ از آدم کم حاصل بی نژاد .

چٹکی : ۱- چستی و چالاکی .

۲- عجله و شتاب .

چٹکی : چیزی اندک .

چٹکی مست : کسی که باندک چیز خود را گم کند .

چٹل : پلیس و ناپاک .

چٹل پوش : کسی که لباس خود را زود چرک بکند .

چٹل خور : ۱- آدم کنیف و بی احتیاط .

۲- کسی که چیز های خوب بخورد .

چٹلی : ۱- نجاست و پلیس .

۲- مجازاً قاذوره انسان .

چٹمه : حاشیه و دوره قالیچین . (هرات)

چٹنی : نوعیت از ترشی که اکثر از گشنیز سازند

چتو : آدم بیباک و مسرت .

چت ویت : ضیاع و تلف مال .

چت ویت کردن : ضایع و تلف کردن .

چت وقت : ۱- نوعیت از چهار مغز بازی اطفال .

۲- دستار غیر منظم که کاکان .

چتہ : ۱- پوشش سر بازار .

۲- آشپناز پرندگان . (لغمان)

از چتہ پریدن : کنایه مغرور شدن از حالت طبعی

تجاوز کردن .

چتی : ۱- فضول و مجبسی .

۲- بے سبب بر ناعقی . شال : چتی بلارفت

چتی (الف) : نوشته که بموجب آن چیزه از جائے

اخذ کنند .

چتی باز : آدم بے تجربه و خام .

چتی برو : شخص بیجوده و هرزه .

چتی کسی چپہ شدن : کنایه مغرور شدن

چتی کسی مهر شدن : پول مفت بگیر کسی آمدن .

چتی والا : کنایه کسی که پول مفت هوائی بگیرد و می آید .

چتی ویتی : بلا سبب

چتی و چپوله : هرزه و بی معنی .

چچ : معروفست آنچه بآن غله افشانند .

چج کردن : پیچ غلافشانند، چکر کردن مرغ پر بادم خود را.

چجگر : کسی که غلج پیچ می افشاند.

چجگو : ۱- اسی است از اسپای شگونی.

۲- چوب باز معروف کابل.

چجسم : ۱- شریف بام.

۲- چوب های که بر اندام شکسته.

چج کر دن : ۱- استخوان شکسته را جیره کردن.

۲- روی تفنگ بارالطون کسی یا چیز

دور دادن.

۳- چکر کردن مرغ پر بادم خود را.

چجی : مرادف (چجو)، است.

چج : بزبان اطفال دست.

چجج : دپ، یخ و بنیاد. (لغان)

چجج کسی براندن : یخ و بنیاد کسی بر بردن.

چجک : جیره، چوب های که بر عضو شکسته بند. (پزاره)

چججو : بزبان اطفال اسپ.

چجی : مرادف (چجج)، است.

چجی : بزبان اطفال چیزه بد.

چجی پچی : کسی که درست تکلم کرده نتواند.

چجج : لفظی که بان سگ را رانند.

چججت : سقف خانه.

از چججت براندن : بے عیب شدن، منقح گردیدن.

بے چججت : بے عیب و بیعت.

چججت : ۱- چوب دوشاخه که بدیوار آخر

نصب می باشد و رسیمان حیوان را

بان می بندند.

۲- چوب سرکج بانکی آب و سر رسیمان

بارکشی.

چج کر دن : دسگ راندن، اصطلاح او باش کسی را

چجج : چپن استین راز فراخ. (از شغلش بیرون کردن.)

چجج : مرادف (چجج)، است.

چجج : آواز بودنه ماده ما و صد آمار و اشپلاقی

و امثال آن.

چجج : معروف است که سراج باشد.

چراغان : شهر آئین

چراغخایه : چیزے کے بران چراغ گذارند .

چراغ پئی : نوعی از محصول که در قدیم جزو مالیات

و دجوات دولت شمرده می شد .

چراغ چوپ : چوب مرغنی که در کوهستانات عوض

چراغ ازان کار میگیرند .

چراغی : کسی که بکار روشن کردن محافظت چراغانا

موظف است .

چراغان : طاقچه کوچکی که در دیوار برای گذارتن

چراغ باشد .

چراغ دستی : (بدون کسره اضافت) چراغ گلی کوچک

تیلی .

چراغ دستی : (با کسره اضافت) چراغی که بدست کردانند

چراغ سنب : نوعی از سب که سم آن کوچک اندک کوچک اند

چراغ کش : قوی که بمیل شیش شهرت دارند .

چراغی : پولے که مجاوران زیار - در شب باجم

از مردم میگیرند .

چرب : (چربے کے روغن دہشتہ باشد) مجازاً افزون

چرب کستی : ۱ - غلبه و افزونی .

۲ - پیشدستی .

چرب روده : روده مخصوص چرب بودار گوسفند .

چربک : ۱ - چربی روی پوست گوسفند و غیره .

۲ - پارچه چربے که بآن روی تاب را چرب

میکند .

چربو : چربے روی گوشت و شکم گوسفند و امثال آن .

چربو آوردن : حیوانے که در وقت چاقی بواسطه

طیاندن مرلیض شود .

چرب چغت : چرک و کشیف .

چربو کردن : چاق شدن .

چربوی سرشکمه : کنایه چیزے که علاوہ از مزد

و استحقاق بدست آورده شود .

چربی : (چرب بودن) افزونی و تر دستی .

چربی کردن : افزونی کردن .

چربش : آوازے که در وقت غوردن یا پسیدن از دهان

ہدی شود .

چَرِ پَرِ : بچہ و دخترے کہ ہنوز مہلق شدہ باشند .
(نہان)

چَرِ پَرِ پَکَل : مثل فوق .

چَرِت : ۱- فکر و اندیشہ .

۲- خواب اندک .

نہ- قطع کردن بریدن کہ بالفاظ شدن کردن

گفت میشود .

بِچَرِت رفتن : بفراتادن .

بِچَرِت ماندن : متفرک شدن .

بِی چَرِت شدن : شوش شدن .

چَرِت زدن : فکر و اندیشہ کردن .

چَرِت کزدن : چیزے را بریدن و قطع کردن .

چَرِتگی : کسے کہ حال و خواہشات او زود تغیر میکنند

چَرِتی : فکری و معنوم .

چَرِ چَرِ : لفظیت کہ در وقت آب آدن ہتر گویند .

چَرِ چَرِ : اندک آبی کہ در رے جوی و جوی چ

روان باشد .

چَرِ چَرِ :

۱- فریاد و فغان ، شتاجی و بیجائی .

۲- آراہیت از آلات خردای .

چَرِ چَرِ :

حشرہ ایست باندا زہ بلع کہ اغلباً در خاٹ

و حمام ہا بودہ آواز طولانی می کشد . مثال :

چَرِ چَرِ بام بام ، خاموشک کار تمام .

چَرِ چَرِ کزدن :

۱- فریاد و فغان کردن .

۲- شتاجی و بیجائی کردن .

چَرِ چَرِی : آدم شطاح و بیجا .

چَرِ چَلِی سازی :

افزارہیت کہ جلی سازان بآن

چیز ہا را راست کنند .

چَرِ چَرِ :

دحرکت دوری ، ۱- آلا کہ بآن کار دو شمشیر

تیزی کنند .

۲- جانورہیت شکاری از

خاندان سیاہ چہم .

چَرِ چَرِ باد :

بادی کہ دور میخورد و خاک را بہ شکل

مخروطی : ہوا میبرد .

چَرِ چَرِ تو :

کسی کہ ابریشم را بروی چسب می تابد .

چرخ چاه : چرخى كه از چاه بان آب كشند .

چرخ فلک : بازىچه ايت از اطفال .

چرخک : بازىچه كه اطفال آنرا بروى زمين

چرخ ميدهند .

چرخک زدن : بدور آمدن .

چرخ کردن : کار و مشيه را پيچ دادن و تيز کردن .

خود را چرخ کردن : خود را براى کارى آماده

ساختن .

چرخ کسى اچنبر ساختن : کسى را زير کش و فشا

آوردن .

چرخوى : گرداب .

چرخه : ۱- آله كه بان تار ريشند .

۲- آله كه بان ابرشيم و تار گدازى بر آن

چرخه پيران : سنايه شخص خراگه نقیض مصلح . (لغات)

چرخه ريشک : پرندى ايتست كوچك خوشترنگ كه

بالاى چوبك با بند نشسته دم جنبان

چرخى : هر چيز بدور .

مخ چرخى : مرغى كه دوزده جنگ ميكند .

چرخده : كبت درى (دبستان)

چرخ زدن : بشدت گريستن طفل

چرخ زدن : ايشلاق کردن . صدا کردن بار و بوز و

امثال آن

چرخس : گرد بوز بنگ كه آزا چلكم كشند .

چرخسه : پوست و باغى شده گوساله .

چرخسى : كسى كه بعمل چرخس مبتلاست .

چرخسى و بشكى : مردم يهوده و پوچ ولى معنى .

چرخش : دچرا ، هرزه گردى .

چرخش : دت ، (سروش) چيزيت چسپند .

چرخشك : هر چيز چپ ناك .

چرخش كاهاى : سرشى كه صافان امثال آن در

چسپاندن ورق و غيره بكار برند .

چرخش كمانگرى : سرشى كه بخاران و امثال آن در

شگافى چوب غير بكار برند .

چرخشى : آدم هرزه گردد .

چرخاندن : بازداشتن و منع کردن . (لغمان)

مثال : گاو را بچرخان .

چرخیدن : برگشتن و منع شدن (لغمان)

چرخش : فریاد کردن گنجشک وقتی کسی دست

بجای او کند .

چرخش کسی را کشیدن : کنایه کسی را آزار دادن .

چرخ : دپ ، (چرخ) جاسوس .

چرک : دکشت بدن ، ماده فاسده که از زخم بیرون

می آید .

چرکانه : نوعیست از برج باریک اعلی (لغمان)

چرک او : ۱- آب پاشی روی سرک و صحن حویلی و

امثال آن .

۲- مجازاً متعلق و چا پلوسی .

چرک و گردن : ۱- آب پاشی کردن .

۲- مجازاً متعلق و چا پلوسی کردن .

چرک پز گردن : جمع شدن ماده فاسده

در اعضا .

چرک سوز : جامه که از غایت کثافت در وقت شستن

خوب پاک نشود .

چرک گرفتن : کثیف شدن سامان فنک امثال آن .

چرک و پرک : بسیار چرک .

چرک و پرک : نیت و پرک .

چرک پرک شدن : نیت و پرک شدن .

چرک و زردار : ۱- پارچه که در آن چر معلوم نشود .

چرک و چپیل } : مرادف (چرک و پرک) است .
چرک و چنت

چرک و ک : چرکین .

چرک : نوعی است از مرغابی کوچک .

چرم : معروفست که پوست آتش داوده حیوان میسازد

چرمک : چرمی که دلاکان بآن پاکی تیزی کنند .

چرمک چرخه : ۱- پیرم گلگوی دوک .

۲- کنایه از وزن سب و چالاک .

چرمک دوک : مرادف معنی اول (چرمک چرخه) است

چرمک شدن : سخت ماندن چیزی در جوش مثل باغچه خشک

وامثال آن .

چَرَمِ گَر : کسی که چشم پخته می کند .

چَرَمِ گَرِی : جائی که در آن چرم پخته میشود .

چَرَم و چَکَل : کنایه از رشوه و پاره .

چَرَمَه : رشمه زری .

چَرَمَه کارِی : آنچه که از چرم بر روی لباس دوخته شده

باشد .

چَرَمِیَنَه : ریسمان چرمی با رکشی .

چَرَنگ : ۱- اندک آبی که در جوی و جویچه روان باشد .

۲- بادے که با صدای خفیف از مقعد برآید

۳- هر صدای خفیف .

چَرَنگِ پَرَنگ : آواز گریه اطفال .

چَرَنگی : نوعیت اندوه و غم .

چَرَنَه : افزاریست که خردان بآن پُری کار را

خالی کنند .

چَرَوِ پَر : فریاد و ناقراری .

چَرَه : ۱- ساجه تفنگ امثال آن . ۲- شیلاب .

چَرَه : مرض معروف خصیه که با اصطلاح طب فنی گویند .

چَرَه بَنَد : آنچه بآن چرگی را بستند .

چَرَه پَلَو : لفظی است که بصورت توپین بر پلاوی کشت

پخته شده باشد گویند .

چَرَه نِی : تفنگ کارطوسی شکاری .

چَرِی : دگدان آهنی .

چَس : بادے که از مقعد بیجا برآید .

چَسَب : متصل و موافق .

چَسپان : ۱- چینه که در بازار فروش دارد .

۲- تند و با عجله .

چَسپانَد : جلد و چاکبک .

چَسپانَدَن : چیزی را چپینے وصل کردن ، دو نفر را

بجنگ تحریک کردن .

چَسک : چسپناک .

چَسکِ چَسپانَدَن : با اصطلاح او باش باکے

خود را نزدیک کردن

چَسپِ کَرَوَن : به مذاق برابر آمدن .

چسپندوک : مراد (چشک) است.

چسپیدن : چیزے بچیرے وصل شدن،

۱- با ہم بچک در افتادن

۲- اصرار کردن و محکم شدن ای

ممان .

۳- گرفتار شدن صید ب دام .

۴- لذت بخشیدن .

۵- بنای سازش کردن و او امثال آن .

چشت : جلد و چالاک .

چستان : کلام مبهم که معنیش مشتبہ و پیچیدہ باشد .

چش خور : آدم چلوس و چشم گر سنے .

چشکی : چیزے جزوی و ناقابل .

چسکی : با صلا ح او باش چیزی ناکر کم دوام .

چسکی خور : مراد (چش خور) راست .

چسکی مست : کسی کہ باندک چیز انجاد رائے خود را کند .

چسکی و چسکی : چش و چش : مراد (چشکی) است .

چشک : خورون چیزے اندک .

چشم : معروفست و بعربے عین گویند .

از چشم شدن : زخم چشم رسیدن .

از چشم کسی افتادن : نزد کسی عزیز و ارجمند بودن .

از چشم کسی بردن : عقب خوشی برای کسی خفقان پیش

شدن

از چشم کسی کشیدن : ابر کرده و احسان خود را بروی کسی

آوردن .

۲- در وقت طعام خوردن طرک

بسیار دیدن .

از چشم ماندن : کنایہ کم بین شدن .

از زیر چشم دیدن : پوشیدہ و آہستہ نگاہ کردن

چشم بد دیدن : بنظر عداوت یا شہوت دیدن .

چشم خوب دیدن : بنظر احترام و محبت دیدن .

چشم تر قاتلیدن : زخم چشم رساندن .

چشم تر قیندن : زخم چشم رسیدن مردن .

چشم کسی نشنیدن : از طرف شخص مقابل بیعی

و نافرمانی دیدن .

چشم کسی در آنگاه : از روی بیجائی با کسی پیش آمد کردن .
چشم کسی در دوش : چشم سفیدی و بیجائی کردن .

چشم از چشم شرمیدن : کنایه در مقابل کسی جای کردن .

چشم انداختن : هر طرف نگاه کردن چیز را چشم انداختن .

چشم آودادن : بروی خوبان نگاه کردن .

چشم بازدار راکشیدن : کنایه ، سودا خوب خریدن .

چشم بجز چشم پندیدن : خطرا اندک خوانده توانستن .

چشم بد : ۱- چشمی که اثر بد دارد و زخم میرساند .
۲- مجازاً نظر شهوت .

چشم بد داشتن : کنایه خیر و بیجا بودن .

چشم بد کردن : ۱- بمقابل کسی خیر شدن بیجائی کردن .
۲- بمال یا چیز کسی چشم دوختن .

چشم براه : مستطرو امیدوار .

چشم براهی : انتظار .

چشم بزمین انداختن : ۱- خجالت کشیدن .
۲- بیجائی کردن .

چشم بسته : شخص نابلد که هنوز بچگی خوب

بلد نشده باشد .

چشم بندی : بعقیده عوام نوعیست از جادو که اثر دارد

دیدۀ مردم کند که چیز را بطور دیگر ببینند .

چشم بلبل : ۱- نوعیست از ابریشم دوزی .

۲- نوعیست از پارچه که در آن گلها

کوچک شبیه چشم بلبل است .

چشم پت : کنایه ناویده . مثال : چشم پت ده پرا

افغانی ارزش دارد .

چشم پت شدن : ۱- اندک خواب رفتن .

۲- کنایه از فوت شدن است .

چشم پت کردن : ۱- اغماض چشم پوشی کردن .

۲- کنایه مردن .

چشم پریدن : جیدن چشم که زن با آنرا بگشونیک

و جمل میکنند

چشم پیش آمدن : نوبخواب رفتن .

چشم زرقیده : کنایه از بچشوخ و بلبه ادب .

چشم چسپیدن : چیز را دیده توانستن .

چشم خراس : نوعیست از دودخت که با ابریشم دوزند .

چشم راه کشیدن : انتظار آمدن کسی را بردن .

چشم رسیدن : نظر خوردن .

چشم روشنی : ۱- مرده بشارت .

۲- مرده گانی

چشمزدن ۱- از کسی خوف کردن .

۲- محطه و آن .

بیک چشمزدن : بیک محطه .

چشمزدنی : بیک محطه و بیک آن . مثال : چشمزدنی

به پنهان بستیم .

چشم سنج کردن : کسی و یا مال کسی چشم و ختن .

چشم سفید : بیجا .

چشم سفیدی : بیجایی .

چشم سوختن : مراد معنی اول چشمزدن است

چشم سیاه کردن : سرمد و چشم کردن .

چشم سیر : کسی که فطرت بلند دارد .

چشم شاریده : کسی که بواسطه آبزدن چشم

مژگان او ریخته باشد .

چشم شسته : آدم بیجا .

چشم شستگی : بیجایی .

چشم ضیق کردن : چشم سفیدی و بیجایی کردن .

چشم غت کردن

چشم قلب داشتن : خیر و بیجا بودن .

چشم کار کردن : دیده توانستن .

چشمک : ۱- اشاره کردن چشم بطرف کسی بصورت

اخفا .

۲- پارچه مشبک رو بند برقع .

۳- عینک .

ع- خالیگاه بین دو پای سنج دیوار .

(اصطلاح سنج)

چشم کردن : ۱- بیجایی کردن .

۲- زخم چشم رساندن .

چشمک دن : به اشاره چشم کسی را فهماندن .

چشم کسی حلقه زدن : کنایه بیمار بودن .

چشم کسی خم نشدن : کنایه جفا کردن .

چشم کسی دیدن : کنایه حیات بودن .

چشم کسی اَدَوَر دیدن : بواسطہ دور بودن کسی تریک

و برخلاف میل او کار کردن.

چشم کسی را دیدن : پاس مراعات کسی کردن.

چشم کسی را غلط دادن : کسی را اغفال کردن.

چشم کسی لرز و بر نشدن : بیجائی و نافرمانی کردن.

چشم کشش : مَطْعُون، طَعْنَة غور. مثال چشم کش

مردم شدم.

چشم کشیدن : بقهر و غضب نگاه کردن.

چشم گاو : عَهر گلی است.

چشم گرفتن : ۱- بتوجه بطرف کسی نگاه کردن.

۲- چشم میت را در وقت نزاع

بدست محکم گرفتن تا باز نماند.

چشم گرم آمدن { : کنایه، نو بخواب رفتن.

چشم گرم شدن { : اندک خواب کردن.

چشم گرم کردن : ۱- کنایه در حالت نزاع بودن.

۲- وضعیت کسی نسبت بسابق تنبیه کردن.

۳- بکسی امید داشتن.

چشم گشاده : چشم گرسنه.

چشم لق : دیرین کسره اضافت، کسی که چشم هایش

برآمده باشد.

چشم لق : داکسره اضافت، چشم بے برآمده.

چشم مهره : مهره کبود که برای زخم چشم بگردن طفلان آویز

چشم ناشناس : آدم بے پاس.

چشم ناشناسی : بے پاسی.

چشم و دیده : بیجائی و چشم سفیدی.

چشم و دیده کردن : بیجائی کردن.

چغ : پرده بانسی روے دروازه.

چغث : سرد و پا و خاموشی شستن.

چغث : چرب کشیف.

چغث بوی : بوی سوختگی چیزه چرب مثل بوس

پلیته چراغ تیلی و امثال آن.

چغغ : شور و فریاد.

چغز : ۱- کاغذ و احوال. ۲- چنگی سیاهی سبزه آن هم آمیخته باشد.

چُغَلْ : نام و خبر کش .

چُغَلْ : (غزال) اسمی است که شگوناً بر کسی که در

خانه پدرش فرزند نمائند گذارند .

چُغَلْ باف : کسی که غزال می بافت .

چُغَلْ پای : نوعیست از جانور شکاری که پاها

آن پر دارد .

چُغَلْ : نامی و خبر کشی .

چُغْ و پُغْ : مرادف (چُغْ) است .

چُغْ پاره : زن سلیطه و بیجا .

چُغْ : دم و افسون .

چُغْ : چوب افراز زده بعسل آئینه و اشال آن .

چُغْ کردن : ۱- دم و افسون درمیدن .

۲- چرخ را خاموش کردن .

چُغْ و پُغْ : دم و افسون .

بُغْ و پُغْ تیر کردن : ۱- چیزی اندک گذاره بخار و

کردن .

۲- بکسی با احتیاط گذاره نمود .

بُغْ و پُغْ کلان شدن : به دعا و تعویذ بزرگ شدن .

بُغْ : آواز خف .

بُغْ : آدم تلاش و زبان باز . (نغان)

بُغْ : عمیق .

بُغْ و پُغْ : (بفتح اول) مرادف (بُغْ و پُغْ) است .

بُغْ و چُغْ : پست و بلند و ناهموار .

بُغْ : ۱- گودال و کند .

۲- عمق

بُغْ و پُغْ : زمینی که جائی بر آن پریده و جائی

باقی مانده باشد .

بُغْ : ۱- پای تفنگ دهن پر .

۲- کنایه آدم رند و چالاک .

بُغْ : ۱- نوعیست از تفنگ دهن پر .

۲- نوعیست از خوردن بخالک .

بُغْ : آهن سرکبی که قصابان آن کار و گیرند .

بُغْ و پُغْ : اُشلق و بهانه گیری .

بُغْ و پُغْ کردن : اُشلق و بهانه گیری کردن .

چک : (قطره آب) ۱- چوب زیر سنگ کاری چاه آب.

۲- بزبان اطفال دست .

۳- بدنه ان گرفتن .

چک : ۱- یکجانب از چهار جانب بکل آردندیم

گویند .

۲- مرادف معنی سوم چکنه است .

۳- پُر و انباشته .

چک : خمیده و منحنی . مثال : احمد از غم محمود چکن

شده .

چکاچکی } ؛ سنگم و اندک اندک .

چکاره : نامشناس . مثال : این شخص چکاره است

به لجه استهزا - برو تو چکاره هستی .

چکاندن : بدنه ان گرفتن .

چکانه : مرادف (چکاچکی) است

چکاو : ۱- شربت جوش داده بقیام آمده .

۲- آب کمی کاز بنده آب تراوش کند .

چکت چک : پُر و انباشته .

چک چک : (قطره قطره) کف زدن بای شادمانی .

چک چکده : آوازده خفیف .

چکدن : ۱- چیزی را بدنه ان کنندن .

۲- خرامیدن و مستی کردن کهوتر .

چک شدن : از علت پیری یا مرض خم و منحنی شدن .

چکر : (الف) آردندانه و ابر پایه دان بایسکل که زبیر

عراوه بایسکل بان دور میخورد .

چکر زدن : گشتن و سیر کردن .

چکری : نوعیت از رواجش .

چکش : معروف از افزاری صنعتگران

چیز بار آبان کوبند .

چکش انبوره : نوعیت از چکش که میسر آن انبوره

و سردیگر آن چکش است .

چکش نرئی داره : نوعیت از چکش که میسر آن

پهن و سردیگر آن نرئی داره

چگل : آبی که در وقت باریدن از سقف خانه میچکد .

چک : پیشکار و جاسوس کسی .	چک شانه : مرضی است که برای اطفال عارض میشود .
چکلی : دوائی مانع که در آب چکانند .	چکورَه : رند و چالاک .
چکمه : منطقه و علاقه . (نغان)	چکورگی : رند و چالاک .
چکمه : قطره و رشمه آب .	چکه : ۱- دوغ و ماست زهراب کشیده شده .
چکار : ۱- آدم مضر و خطرناک	۲- سبلی که در پس سر کسی زنند .
۲- نوعیت از بودنه جنگی .	۳- خمیده و منحنی . مثال : دستکمان
چکن : نوعیت از دوخت .	خانه چکه شده .
چکنی : چیزی که بالای آن چکن دوخته شده باشد .	۱- چوب سرتیزی که بآن خردانند
مثل توپ چکنی و امثال آن .	۲- چوبک باله که بر سر آن دام بچسبند .
چکو : بزبان اطفال چک و کف زدن شادمانی	چکه پو : بازی ششور که با تاس زد بازی کنند .
چک پک : کم رنگ و بیصلاحیت .	چکه چراغ : چراغ تیلی سفری .
چک پکن : نوعیت از بکل بازی .	چکه شندن : چیزی بجان غلبیدن بدانند .
چک و پک کسی ایکنی کردن : کنایه کسی را که شک کردن	چکه خوب : مرادف (چکه) است .
چک و پوز : کنایه ، شکل و تواره .	چکه چور : آدم رند و قلاش .
بی چک و پوز : کنایه آدم بی جرأت .	چکه خوار : کنایه ، انسان و حیوان تنبیل
چک چور : چور و تاراج .	چکه ریش : کسی که ریش باریک و دراز دارد .
چک چور کسی اکشیدن : کسی چور و تاراج کردن .	چکه شدن : ۱- خمیده شدن دستکمانی خانه مثال

۲- بجای شدن از جای خود در بطی.

چکله کردن : خود را بطرف کشال کردن .

چکله کردن : انگشت و یا چیزے مکان کسی غلامن

چکله می : کسی که عقب بچہ ہاے امر در گرفته و باشت

اذیت آنها میشود .

چکی : ۱- طعمہ اندک کہ پیش از شکار بجای آوردن

شکاری دهند .

۲- کچھ صابون امثال آن .

۳- باصطلاح اطفال کفزدن شادمانی

۴- بزبان اطفال دست کہ دید است

چکیندن : کوفتن و میدہ کردن .

سرکشی را چکیندن : سرکشی را کوفتن و میدہ کردن .

چکیدن : قطره قطره ریختن ، کنایہ غم و غصہ کردن .

چکیدہ : ۱- نانے کہ خام از دیوار تنور باشت

ریختہ باشد .

۲- کنایہ از آدم آبلہ رو

چکیدہ : چار مغزو بادام باتوت کوفتہ شدہ .

چگش : در بنش سنگاہ بازو شاہین ، چوب زیر بعل لنگ .

چگشی : چوب ست سرکج .

چل : ۱- حیلہ و تدبیر .

۲- نخود کور کی نقیض سر بریز .

۳- پارچہ ہای کوچک مس و آہن کہ بنوک

سنبہ جدامی شود . (مصطلح مسکری)

۴- درشتی روی پای مرغ .

چل : در چل عدیست معروف : ۱- روز پنجم از ولادت طفل

و مردد .

۲- خیزت روز چہارم و دہ .

چلانندن : ۱- گذاردن و سلوک کردن .

۲- بکار انداختن موقوفہ و امثال آن .

باکسی چلانندن : باکسی گذارہ و سلوک کردن .

چلباز : آدم مکار و حیلہ گر .

چلبازی : مکر و حیلہ .

چلن سہم اندہ و دودہ ہای گردنقرہ بی بندک زدہ کہ در ہر ورق آن

را شہم شریف نقش کردہ در گردن طفل آویزند .

چکپاس : آوازیکه از افتادن چیزی در آب برآید .
چکپاسه : نوعی است از شکله که اغلباً در سقف های
خانه میباشد .

چکپاسه بی خون : کنایه از آدم بی نمک بی ملاحظه .
چکپاق : برف نیم پریده از روی زمین .
چکپای : مرغ کلنگی که پایش درشتی و کثافت دارد .
چل پاک : گوش خزک حشره ایست .
چل پیران : آدم دروغ گو .

چکپس : آوازیکه در وقت خوردن و یسیدن چیزی
از دهن می برآید .

چلک : نان تنگی که در روغن بریان کنند .
چل تاج : مرغی که تاج آن پره پره باشد .
چل تار : دستار لمکان .

چل چراغ : چراغ پایه نگلی که دارای چراغهای
متعدد است و آنرا در شب بابرکت افزونه

چل چل : زبان در آب حرکت دادن گداز خوردن
مثال : چل چل گداز میامردار نمیشود .

چل چل زبان : زبان بازی .

چل چله باز : آدم شارلات .

چل چله بازی : شارلاتی .

چل چلی : مرغی که در پیرامون خود خال های
غیر رنگ دارد .

چل دری : آدم هرزه و هرجائی .

چله ور : آدم قلاش و فریب کار .

چله ز : آدم فرومایه و دنی .

چل ریش : آدم کهل و میان سال .

چلش : ۱- طبقی که روی آن هموار باشد .

۲- مجازاً گوشت لاغر و مسلوق .

چلش : گذاره و سلوک .

چلشی : آدم صاحب گذاره و سلوک .

چلغی : عرق چین و کلاهی کم عمق .

چلفش : آدم چرکین .

چلکه : کلفتی که از کار کردن در کف دست پید

میشود . (کاپیا)

چُلّ : آواز بودن در وقت گریختن .

مثال : چُلّ چُلّ بگیم . عاشق کار تویم

چُلّ گفتن : کنایه سکوت کردن و کم آمدن .

چِلْم : غیبان .

چِلْم بردار : کسی که در مجلس و بازار چِلْم میگرداند .

چِلْم بردن : چِلْم کیف کردن .

چِلْم چوَب : چِلْم چوَب چتری : بازی ایست از بازی اطفال .
مرادف (چراغ چوب) است

چِلْم سواره : کنایه چِلْم پرس .

چِلْم کش : کسی که عمل چِلْم دارد .

چِلْمه : ۱- چرک دست و پا و امثال آن .

۲- سرگین خشک شده زیر پای حیوانا

۳- کثافت و درشتی روی پای مرغ .

چِلْمه بستن : چرک و کثیف شدن .

چِلْمه زدن : مثال : پشت گردن احمد چِلْمه زده .

چِلّی : مرادف (چِلْم کش) است .

چِلْمه : رویه و گذاره .

باکشی چِلْمه کردن : با کسب سلوک و رویه کردن .

چِلّنی : ظرف سوراخ سوراخی که ماهی پزبان ماهی

بریان شده را از کرائی کشیده بالای آن گذارند .

چِلّنی چِلّنی : سوراخ سوراخ .

چِلّنی چِلّنی شدن : (سوراخ سوراخ شدن) دعا می گویند

زمان در حالت نفرتن گویند .

چِلّو : برنج صاف کرده که با سالنند خورند .

چِلّوانی : سبزی ایست معروف که آنرا پزند .

چِلّ وِل : فریب و دغا .

چِلّ و چقری : پستی و بلندی صحن حویلی و امثال آن .

چِلّو کس : آدم بیچاره چشم گرسنه .

چِلّو صاف : ظرفی که دارا سوراخها متعدد است .

و در آن پنجه صاف کنند

چِلّو صاف کسی از او براندن : کنایه ظرافت و حقیقت

کس ظاهر شدن

چِلّو صافی : مرادف (چِلّو صاف) است

چِلّ و قن : کمر و حید .

چِلّ و قن باز : آدم سکار و حیلگر .

چَل وُول : ۱- مراد چَل وُفن، است.

۲- بهم خلط و آئینت. مثال: احمدی
با هم چَل وول بستند.

چَل وُمنَر : مراد چَل وُفن، است.

چَلَه : باصطلاح میگردان طرف بالای سوا
و امثال آن.

چَلَه : (چَلَه زِمِستان، ۱- باصطلاح شالباغان تنسته
بافت.

۲- انگشته بی نگین.

۳- حلقه گوش.

چَلَه اَنگِشَتَه : مراد چَلَه بَر دُست، است

چَلَه بَر دُست : بازی ایست که با انگشته میشود.

چَلَه پُورِج : ۱- ابریشمی که بر تخنیق کارگاه و بافندگی
آویخته است.

۲- چوب مخروطی که در آن تارهای تنسته و

می پیچند. (اصطلاح شالبا،

چَلَه خُورَدَه : میت روز آخر زمستان

چَلَه کَلان : چله روز اول زمستان.

چَلَه گُزَرِیز : مهمانی که زن بعد از چهل روز فراغت غسل

بخانه و الدین یا اقارب خود رود.

چَلَه گُوش : حلقه که زنان مردان در نرمه گوش میزنند.

چَلَه گُی : جامه طفلی که نو تولد شده باشد.

چَلَه مَشَت : کسی که در موسم سرما از بے پروائی جامه
باریک می پوشد.

چَل لَیْسِن : دعائی است که چهل مرتبه لیسین شریفاً

خوانده بر مریض دمسند.

چَلِی : ۱- بکار و فریب گر. (دغان،

۲- سبزی ایست که آنرا می پزند. (هزاره،

چَلِیدَن : ۱- شگافتن و بهم رفتن جامه امثال آن.

۲- جاری شدن حکم و فرمان امثال آن.

۳- گذاره کسی شدن.

اَز چَلِش اَفَادَن : از اعتبار افتادن که امثال آن

دُست کسی چَلِیدَن : کنایه گذاره شبار و ک

کسی شدن.

چلیدن : ۱- خاییدن استخوان .

۲- بفرییدن کسی چیزی کردن .

چلی گز : حیدگر و مکار .

چسم : (گرام و رفتار باناز) موقع ، رقص .

مثال : اگر چم خود را دیدم .

چم زدن : رقصیدن .

چسم : بنزه بریده که در کنار خیابانها و غیره
بکار برند .

چمبر : (چمبر) (دایره دف) کرباس چایی روی فلک

چمبر خیار : مرادف (دتره) است .

چمبلک : چین و شکن جامه روی و اندام .
چمبلکی

چچق : (بفتح اول) ظرفی که از خچر بافته و بآن

آتش بریده را صاف کنند . (بخشان)

چچق : گنجشک خانگی (بخشان)

چچق : (بکسر اول) دو طرف کوچک برنجی

که بآن ساز زنند (بخشان)

چچچ : (قاشق بزرگ) گنجشک خانگی (بخشان)

چچچ خار : رستی است که خار دارد .

چچچ ماه : بار کفچه .

چچچ مست : کسی که باندک چیز از جا در آید

و خود را گم کند .

چچچ نول : پرنده است از انواع مرغابی که منقاد

آن شبیه به قاشق است .

چم زدن : رقصیدن .

چمکه : استخوان قلم ران (مزاره)

چمک : مرادف (چمبلک) است .

چمن : (بزه زار) جنگل بید (بخشان)

چمن پلی : نوعی از محصول که از مال مواشی اخذ

می نمودند .

چمنی : قریچه پرنده است معروف .

چموس : نوعی است از پاپا افزار .

چموش : اسب و استر به راه و گلک زن .

چمون : خورد و کوچک .

چمونک : بسیار کوچک .

چمونک : ۱- نوعی است از ترچه .

۲- آدم لاغ و مسخره .

۳- آدم رند و چالاک .

چمونی : مراد (چمونک) است .

چنار : درختی ست معروف .

چناری : رنگ خاکی شبیه به پوست چنار

خلج چناری : نوعی است از خلج .

چناق : استخوان سینه مرغ که بآن شرط

بندند .

چناق دلخوا : چاقی که تادی شرط آن باراده

کسی است که برده باشد .

چناق دلخواشک ستاندن : جمله ایست که در مقام

توهین بکسی گویند

که در معامه

ویاکاری از کسی

خواهشات بی جا کند

چنتر : گوشت پیش ناف و غیره که از خوردن
چنترک : ناشد .

چننه : کسی که از دست معیوب باشد .

چند : سرد و پانشته .

چند که : (چندیکه) چندم حصه مثال : تو چند که

ملک هستی .

چند شدن : بدخود خوردن و خجل شدن .

چندک : مراد (چندی) است .

چندن : (چیدن) ۱- ترتیب کردن .

۲- چیدن میوه و جمع کردن

دام و امثال آن .

خود را از کسی چندن : خود را از کسی کناره کردن

و قطع رفت و آمد کردن .

چند و چند : چند زدن در سودا .

چندی : گرفتن عضوی بدون ناخن آنگنان که

بدر آید .

چنگ : گوشت زیادی که در بین فرج زن هست .

چنگ : بادے کہ با آواز خفیف از مقطع کسی بر آید.
چنگ : (چنگال، سازی است) ۱- کج و منحنی .

۲- لافز، و نزار

۳- قلاب یا ہی گیری .

از چنگ بر آمدن { ضایع و تلف شدن .
 از چنگ رفتن {

بچنگ آمدن : بگیر آمدن .

چنگال : معروف که پنجه انسان حیوان باشد .

چنگالی : خورشیدی که از میدۀ نان و دروغی شیر سازند .

چنگ چنگ : مراد (چنگ و چنگ) است .

چنگ شدن : ۱- کج و منحنی شدن .

۲- لافز و نزار شدن .

چنگ کردن : چیزے را کج و منحنی کردن .

چنگ : (قلاب) ۱- رسیج سنج نان یاے

۲- میان کسی کسی از کار با ناست

جلو گیری نایه

چنگ سیخ : سیخ که نان بایان نان را بآن از تنو کشند .

چنگ شدن : بند شدن پاره شدن جامه جا

چنگک : رستی است گل زرد دارد و گل آرز

در آشپنا کنند . (هزاره)

چنگ اندن : گرفته شدن اعضا از شدت مرض و یا

خنک .

چنگو : رستی است که بیخ آن را بجای همی استعمال

میکند . (هزاره)

چنگ نیک : اشنائی و بهانه گیری طعین .

چنگومی : ۱- دست برین شدن جنگ کردن .

۲- ورزش پسپوانی .

چنگومی دادن : ورزش دادن به پساوان بهنگارد .

چنگی : ۱- خمیرے که خانه والاد در دکان نان بهائی

پخته می کنند .

۲- خورد و کوچک .

۳- پاره خمیری که نان با آن زود غایر خمیرانه والای دوز

چنگی نر : نان بائی کہ در پس کوچه نان خانہ والامی پڑو

چنگی کردن : دزدیدن نان ہای از خیمہ خانہ والا .

چنگی گل : بسیار کوچک .

چنہ : ۱- ذوق .

۲- نول زیرین مغ .

۳- طوف باریکی نان خانگی .

۴- پیش برادگی تمہیر .

۵- مجازاً آدم چنہ دراز

۶- کنیہ از آدم پرگوی .

چنہ زدن : بادکاندار در کم کردن قیمت اجناس مہر

شدن .

چو : آواز سنگ در وقت زدن .

چو : صدا برائے راندن اسپ .

چو : چرم ہنسی کہ از داخل بدور تلمہ بازار دادہ میشود

(اصطلاح بازار دوزان)

چوب : (خشب) عصا .

از چوب دم تراشیدن : کنایہ بہ نفراشد ضرورت داشتن .

زیر چوب آنداختن : کسے رازیرت و کتک انداختن

چوب انداز : علی الحساب بدون تامل و بخش .

چوب او خور : چوب ووشاخہ کہ در دیوار او خورد

برائے بستن اسپ نصب میکنند .

چوب تراش : آواز کہ بان چوب را صاف کنند .

چوب ترہ : خانہ بے دیوار باغی .

چوب تو : آواز کہ بان کچی چوب را راست کنند

چوب تو کردن : بغض چوب از کسی چیزے گرفتن .

چوب تیج دار : چوبے کہ در جوف آن خنجر باشد .

چوب چلک : جمع کردن حسد خاشاک .

چوب چار تراش : چوب چار پہلو کہ در تعمیرات

بکار برند .

چوب چیلک : چوبے کہ بان سر دوز تا بند .

چوب خانہ : ہیزم خانہ .

چوب خط : ۱- چوبے کہ در آہن داشت و کازا

خط می کشند .

۲ خط بر کاغذی اطفال .

چوبِ نخلی ؛ ۱- پیشکاره رشوت کسی .

۲- باصطلاح او باش کنایه بجه

امرد که به پای کسی باشد .

چوبِ خواستن ؛ کنایه مستحق جزا بودن .

مثال ؛ دهن کشته بخاری به سان بی ادبان

سخن بجائی رسیده که چوب میخواهد .

چوبِ دشت ؛ عصا .

چوبِ دگونگ ؛ پرندۀ است کوچک و خوش رنگ

بقدر قرچه .

چوبِ دُول ؛ ۱- چوبی که بان دُهل نوازند .

۲- چوبی که در آن دلو چابسته میشود

چوبِ زدن ؛ ۱- کسی را به چوب لخت کردن .

۲- سخنان نیش دار و پهلودار

بکسی گفتن .

چوبِ ساجی گشتی ؛ چوب سرتیزی که آن

ساجی کنند .

چوبِ سایی ؛ سوحان درشتی که بان چوب دست

و اشال آنرا پرداز کنند .

چوبِ فروش ؛ ۱- کسی چوب دستک قطع

میکند و میفروشد .

۲- کسی که بالای خر چوب بار کرده

در بازار میفروشد .

چوبک ؛ هر چوب کوچک مثل چوب گوگرد

و چوبک کشش و اشال آن .

چوبِ کاری ؛ آنچه از چوب به تعمیر کار کنند .

کسی را چوبکاری کردن .

کسی را لخت و گنگ کردن .

چوبکِ دَن ؛ ۱- در چیزی چوب را فرو بردن و

حرکت دادن .

۲- در کار کسی مداخله کردن و خلل

انداختن .

چوبکی ؛ کسی که خدمات جزوی با وجوع

باشد .

چوب گز : (بدون کسرہ اضافت) چوب سغاری کہ

بان کا گل دیوار ہا را دیوار و برابر
کند .

چوب گز کردن : کا گل روی دیوار را ذریعہ چوب گز

درست و ہموار کردن .

چوب کش : مراد (چوب انداز) است .

چوب گولہ : دو چوبی کہ ساز کار گاہ با فندہ گی
بالای آن آویختہ است .

چوب و چخت : چوب و ہیز گی کہ بہ سوخت بکار بند

چوب و سپر بازی : بازی معرو فی کہ با چوب
و سپر بازی کنند .

چوبچیک : ماکوی کلیم بانی (ہزارہ)

چوت : ۱- تخمین و قیاس .

۲- فکر و اندیشہ .

۳- آلتی کہ تا جہان بان حساب

کند و باین معنی اردوست .

چوت انداز : قیاسی و تصویری .

چوت زدن : فکر کردن ، باندیش افتادن .

چوت کردن : تمقن کردن ، چیز را فکر سنجیدن .

چوتہ : ۱- ازار نیچہ کہ پہلوانان در وقت
کشتی پوشند .

۲- پارچہ کہ ز ہا در موقع حیض
در کمربتہ کنند .

چوبچ : چوب کوپلی کہ اطفال در بازی چوبچ
با دندہ بازی کنند .

چوبچکان : بازی مشہور اطفال .

چوبچلی : پرنده است کہ در لب ہای دریا
نشیند .

چوچو : شور و اضطراب گنجشک در وقتی کہ

جانوری قصہ گرفتن اورا کند .

چوچ و پروچ : زن و فرزند .

چوچہ : (زادہ ہر چیز) خورد و کوچیک .

چوچہ خور : کنایہ آدم ستم پیشہ .

چوچه خوری : ظلم و ستم بر ضعیفان .
 چوچه دادن : (چوچه زائیدن) کنایه زیاد شدن .
 مثال : پول احمد چوچه میبهد .
 چوچه گرگز : کسی که در طفولیت از کسی ترسیده
 و گریخته باشد .
 چوچه گنگ : خورد و کوچک .
 چوچه گنی : خوردی و طفولیت .
 چوچه گیرنی : نسل گیری .
 چوچه ماتو : کنایه امر و خوشگل .
 چور : (غارت و تاراج) قطعاً و بکلی .
 مثال : چور زیاد مرفت .
 چوراندختن : کنایه بیابا کردن رشوت گرفتن .
 چور و پور : قطعاً و لقمه مثال : چور و پور فراموش کردم .
 چور و چو : غارت و تاراج .
 چورس : چار بچه .
 چورسی : نوعیت از افزار بخاری که جابجا
 عمیق را بآن کار کنند .

چورموی کنگ : بازی ایست از بازی های اطفال
 چورنگ : متعلق و چا پلوسی .
 چورنگ زن : متعلق و چا پلوسی کردن .
 چوری : زیور بست معروف که از طلا و نقره
 و شیشه و بلور سازند .
 چوری : ۱- گس پران که از موی سازند .
 ۲- چوبی که در آن پارچه بسته بان
 کبوتر پرنده .
 چورمی زدن : کنایه متعلق و چا پلوسی کردن .
 چورمی والا : زنی که چوری شیشه ای و بلوری
 در خانه با برده میفروشد .
 چوز : پرندۀ شکاری که تو لک نشده باشد .
 چوشک : پستان را بری که بدین اطفال کنند .
 چوغل : چیزی باشد مثل غزال که بخت
 کوفتن برف در پابند تا مردم از راه
 برف بفرغت عبور کنند . دهماره
 چوک : معروفست جانی که از آن چهار راه منشعب شده باشد .

چوکات : چار چوبه دروازه و چوکات عکس اشکال
چوکر : اسپ که چشم پوزه و روی آن سفید باشد
چوکره : شاگرد و پیشکار کسی
چوک کردن : ۱- خواباندن اشتر
 ۲- کسی را دراز انداختن برای زدن
چوکی : درختی شستن، کشیک و محافظت
چوکیدار : کسی که شب در بازار و کاین را محافظت میکند
چول : حصه تراشیده شمع سنج و امثال آن کرد
 سوراخ زیر دل جاگیر میشود
چول : در بیان، آلت تناسل
چولاق : کسی که دستش بریده و از کار مانده باشد
چول پیره : کشیک محافظ اطراف و نواحی یک منطقه
چوله اری : خیمه دو دیر که سارے
چوله : ناخگی حلقه های دام
چوله گیرے : گرفتن ناخگی حلقه های دام
چون : دهگای که، چلو، میشل، مانند، اگر

۱- سوراخ خزان تفنگ
 ۲- آواز بودن در حالت اضطراب
چونس : ۱- آواز سنگ در وقت زدن
 ۲- آواز مکرر بودن در حالت اضطراب
چونه : مواد معروف تغییر
چونه و پونه : کما بر اصل و حقیقت، مثال، چون
 و پونیش با هم معلوم است
چونی : (الف، دقتله عسکرے، قفس بزرگ که در آن
 بودن اندازند
چویدن : ۱- بهم خوردن دندان با خوردن آیین
 و برت
 ۲- درد کردن و خلد زدن اعضا
چیره : (صورت و روی، غالب، مقوی که بان بک
 شکار کنند
چیره شدن : ۱- نزد کسی مقام و منزلت یافتن
 ۲- در قمار دوبار چانس گرفتن
 ۳- داخل خدمت عسکری شدن

چهره کردن : ۱- کسی را کسی معرفی کردن و شامل
ساختن .

۲- کسی را شامل خدمت عسکری کردن

۳- کسی را بیک نظر دیدن و شناختن

چهره نی : بر جعلی در بازی قطعه .

چی : (چه) استغنام است .

چیت : پارچه است به رنگ های مختلف .

چتیک : قرح پرنده است معروف ، (کاپیلا)

چیت گلزار : نوعی بوده از چیت .

چچک : مرضی است معروف که دانه ها بر بدن

اطفال بر آید .

چچک یاغی : چچک خود رو که بدون خال زدن

بر آید .

چچکی : آبله رو .

چیر : پاره .

چیر برف : راه بین برف .

چیر دمی : استخوان زیبای که در پای اسب و خر

و امثال آن پیدا میشوند . (اصطلاح بیماری)

چیره : ۱- پاره

۲- پیش برآمده گی سنگ کاری از دیوار .

۳- گرد کوچک زمین مزروعی .

چیره چیره : پاره پاره .

چیر : معروف است که شنی باشد .

سیر چیر کسی دشت تاندن : چیری کسی را زیر نظر

گرفتن و خواستن .

چیر خوره : کسی که با و زهر داده شده باشد .

چیر خوره کردن : کسی را زهر دادن .

چغ : (چیتی) فریاد و استغاثه .

چغ زدن : فریاد زدن .

بالای کسی چغ زدن : بالای کسی خشم گرفتن .

چغش : ۱- ناله و فریاد .

۲- صد بلند و نالایم .

چغش کسی کشیدن : کسی را سخت آزار دادن

چغ و پنخ : فریاد و فغان .

چیلان : طائریت حلال گوشت بقدر کلنگ
چیلک : ۱- پشی که بگو آن سنگ بسته سر دوز تاند
۲- سنگی که اطفال بآن تار بسته و بالای

تار گدی پزان اندازند .

۳- ظرف حلبی صندوق مانده که در آن

نفت و امثال آنرا اندازند .

چیلہ : چوب بندے که شاخچہ ہاے تاک انگور را
ہاے آن اندازند .

چیلہ : نوعیت از بزرگ کہ مادہ آن شیر
بسیار دہد .

چین : دشمن و بچگی (جسم) آواز خرین طیور
در حالت اضطراب .

چین : (بایای مجول) مقدار و اندازه (کاہیہ) .
مثال : چین کس ہم نیست .

چین چین : (شکن شکن) آواز مکرر طیور در حالت اضطراب

چین دندان : (بایای مجول) لایت و مناسب

چین دود : کناہ تند و با عجلہ .

چینش : آواز مکرر طیور .

چینشی : (طوفیت معروف) نوعیت

از سگ کوچک اغلباً سفیدیشہ .

چینی خانہ : طاق مخصوص خانہ داری کہ در آن
چینی گذاشتہ می شد .

چینی قازہ : نوعیت از زکریہ پشت آن سہی دار

چینک : پوست کردن چین ہشتہ جودری .

حروف ح

حاجت او : جُب	حاضر باش :	تقرضت منصبدار .
حاجت او شدن : جُب شدن .	حاضر جواب :	کسی که بر سخن را رتجا لا جواب بدهد .
حاجتی :	حاضری :	(حاضر بودن) طعام متفرع و نکات
حاجی :	تحت حاضری :	زیر مراقبت .
حاجی باشی :	زیر حاضری :	
حاجی گشته :	حاضری دادن :	بجای معین حاضر بودن
حاجی گشته : کسی که چغ نکرده و از راه پس آمده باشد	حاضری ده :	خود را نشان دادن .
حاصلخیز :	حاضری والا :	کسی که موظف به دادن حاضری باشد
حاضر : (ع) (مقابل غائب) - آماده برای کار	حاضری والا :	۱- امور موظف گرفتن حاضر .
۲- لفظیست که عسکر	۲- آماده و مهیا برای انجام	
در موقع حاضر	حافظ :	دگمبان ، اعلی ، کور
دیدن جواب بفر	حافظ جی :	حافظ قرآن شریف .
گویند .	حال :	(زمان موجوده) قوت بدنی .
	از حال برآید :	بیمزه و ناتوان شدن .
	از حال رفتن :	

بحال آمدن : ۱- به پوش آمدن .

۲- سر قوت شدن .

۳- معیشت در روزگار کسی خوب شدن .

بحال خود نبودن : بشکر و عقل خود نبودن .

بحال خود شدن : خوب شدن ب فکر آمدن . (نعم)

کنشی از حال کشیدن : کنایه کسی را مانده خسته کردن

حال بحال کسی ماندن : ۱- کنایه بیرون کار شدن .

۲- مانده و کوفته شدن .

حال کسی بد شدن : کنایه فقیر و محتاج شدن .

حال گفتن : افشای راز کردن . (نمان)

حالی و کساحت : کنایه حالت نزع بشال

احمد حالی و کساعتست .

حبشی : نوعیت از بودن .

حجامت : معروفست خون گرفتن از بدن باشد .

جان خود را حجامت شانیدن : کنایه از سادگی خود را

بصیبتی دچار کردن

حجامت چنی : کسی که از بدن خون میکشد .

حجامت کلان : حجامتی که در مقعد میکشند .

حرامزاده : (ولد الزنا) با صطلح او باش آدم بند

و چالاک .

حرام کار : زانی .

حرام کاری : زنا .

حرام کرده : دشنامی است که به بچه های شوخ و چشم

سفید گویند .

حرام گوشت : حیوان و طیوری که شرعاً گوشت شان

حرام باشد .

حرام مغز : مغزی که در استخوان مکرگوسفند و غیره

میباشد .

حرف : معروفست که کلام و سخن باشد

حرف پاک : سخن بے آلاش .

حرف پهلودار : سخن ابهام و کنایه دار .

حرف قابلی : سخن پخته و سنجیده .

حرف نازمی : سخن پاک و بی آلاش .

حریره : (ع) دزم و معرّ غرضی که از تناسیست و قند

بر امرض پزند .

خزیه شدن ؛ { زم و ملائم شد گشت اشال آن
خزیه گشتن ؛ وقت بختن

حساب ؛ (ع) معروفست که شمار باشد .

از حساب بر آمدن ؛ از حد گذشتن یعنی بسیار بودن .

بحساب نماندن ؛ به اعتنا نمرده شدن .

ناحساب ؛ صحیح نشمردن .

بجساب ؛ به اندازه و بجسد .

هر چیز بخو حساب داشتن ؛ هر چیز را بخو اندازه و

راه حل بودن .

حسابدنه ؛ کسی که به ذاتر مسؤلیت حسابی دارد .

حساب کتاب ؛ مجاز ادا و معامله .

حسابی ؛ (معامله که بحساب تعلق دارد) هر چیز خوب حساب

تدریج آدم حساب

و کار حسابی اشال

حسینی ؛ نوعیت از انگور ربالیده . شال حسینی

حسن خوبان است بیا بچ انگور بخو .

خشم کشی ؛ دشمنی .

حق ؛ (ع) (مال و پاره معین کسی) دین .

از حق کسی آمدن ؛ کنایه حریف و ششک کسی بودن

کشتی احق داوون ؛ کنایه کسی را سر زدن کردن جزا داد

حق الله ؛ اندک غله که در وقت رفع خرمن بکاهند .

حق آووه ؛ (حق آب) آب معین زمین .

حق دار ؛ دولی نعمت و دین .

حق دارمی ؛ قرض درین .

حق دوستک ؛ پرنده ایست که شهاب خود را از درخت

آویزد و صدای حق از او استماع می شود

حق نردن ۱- ذکر کردن .

۲- شب در بستر بواسطه مرضی تا قرار

بودن .

حق کشی را بجای کردن ؛ و خدمت کسی کردن ، کنایه کسی را

جزا دادن .

حق کشی ادا کردن ؛ - دتا به حقوق کسی کردن ، کسی را

زود و لت کردن .

حق و تاریخ : کنایه از رشوت و پاره .
حق و حق انداختن : بسیار قوی کردن .
حق و حلال : پاک و بی شبهه .
حق و ناحق : بی سبب و بلا موجب .
حکاک : در کسی که چیز را احک کند مجازاً شخص
نیزک و تیز رس .
حکیم طاس : با اصطلاح او باشد امر نافذ .
بحکم طاس : حتمی و بالضرورة .
حکیم ع : (دانشمند) طیب یونانی .
حکیم قیل : جمله توهینیه است که به طیب نالایق
گویند .
حلاجی : آله که پنبه دانه را از پنبه جدا کنند .
از حلاجی برآمدن : ۱- بسیار کار کردن و مانده شدن
۲- کنایه تجربه حاصل کردن و
پخته شدن .
کسی را از حلاجی کشیدن : کنایه کسی را مانده
ساختن .

حلاجی گز : کسی که پنبه را از پنبه دانه فریغه حلاجی
جدا میکند .
حلال ع : معروف است که نفیض حرام باشد .
کسی را بی تیغ حلال کردن : کنایه کسی را زجر و
زحمت دادن .
حلال گوشت : حیوان و طیوریکه گوشت آنها شرعاً
حلال است .
حلال و مردار : کنایه جیفه دنیا .
حلال و مردار کردن : کنایه کار را بدستی انجام
ندادن .
حلالی : (نفیض حرامی) کنایه فرزند صالح .
حلبی : نوعی است از آهن که از آن صندوق
و سامان سازند .
حلبی ساز : کسی که سامان حلبی از قبیل تجاری و شمال
آزمای سازد .
حلبی سازی : جایی که در آن سامان حلبی
سازند

خلق : گلو .

از خلق کسی کشیدن : حق خود را از کسی زنده کردن

زیر خلق کسی در آمدن : در موقع حرف زدن کسی

خود را نزدیک کردن جمله

تو بهینیا است .

خلق کشی کشی کردن : ۱- کنایه تشنه شدن .

۲- کنایه درکاری درماندن

خلق کشیدن : به شدت گریه کردن و یا بیت

خواندن . مثال : احمد خود را

خلق کشید .

خلق و دلق : اندک کفایت .

خلفه : (هر چیز نه در بصورت دائره) دام .

کسی از خلق کردن : دو کسی را گرفتن کسی را محاصره کردن .

خلق آفتور : انورس که دهن آن شبیه حلقه است

و سگران ظروف را با آن بالای آتش

میگیرند .

خلق بستن : گرد شدن نفوذ وقت ذکر کردن یا نشستن

خلق خلقه : میخند میخند .

خلق دوانک : نوعیست از گره که بجز کشیدن هم-

تنگ میشود .

خلق زدن : در گذشته مردم ، میخند زدن مار .

بدور کسی خلق زدن : بدور کسی گرد آمدن .

خلوا : خورشی است معروف .

خلوا خورک : طفلی که خور و از پدر بماند و یا بعد از

مرگ پدر خود تولد شود .

خلوا گل : میوه که بسیار نرم و طایم شده باشد .

خلوائی : ۱- کسی که در دوکان خلوائی فروشد .

۲- نوعیست از ناک که نرم و طایم است .

۳- رنگ بور یا بل بر سرخی .

خلوا بخی : خلوائی که از آرد برنج پزند .

خلوائی پیله دود : کنایه از تلخانی است که توت آرد شده

باشد .

خلوائی شپک : نوعیست از خلویات که مبطل پشم

تار تار میباشد .

خلوای سُرَخ : نوعیت از خلوا که از سمنک آرد و در غن
پزند . (هزاره)

خلوای سَوَان : نوعیت از شیرینی .

خلوای مَغْرَمی : نوعیت از خلویات که در آن مغز
بادام و چار مغز و امثال آن اندازند

خل فُل : آیسِه و صُغْرَا .

چِلْم : خورش است که در زمستان با شکور و غن
خورند .

چِلْم وادی : نوعیت از سیلاوه .

حَام : (ع) (گرابه) طوف بزرگ شیردان داری
که در آن آب گرم کنند .

حَام جوانی : برون مادرش عروس ابعاد ختم عرو
بختام .

حَام وَه : محفل که بعد از روز دهم ولادت فرزند بزر
رفتن زچ بجام گیرند .

حَامی : کسی که کار حام را می کند .

جَنّا : معروفست که بآن دست و پا خُسابند .

جَنّا بیا رید : غزلی که در شب خنای عروس می خواند
جَنّا بندان : شب خا .

جَنّی : رنگ سبزه مائل به زردی .

حوال دار : باصطلاح قدیم پُرکُشَر .

حوالَه : (ع) معروفست برات و چک امثال آن باشد

حوالَه دار : محصل تحصیل پول باقی .

حوالَه کُشی اینجا اگر زن : کا کسی را بخدا سپردن . جمله نفرینیه است

خَوْضُک : (عوض کوچک) گودال کوچک بین طبق کچوی پرتو
و کاچی و امثال آن .

خَوْضُک خَوْضُک : افسانه خیالی که برای اطفال گویند .

خَوَل بالله : کنایه شغف و عجل .

حِیاتی : باصطلاح قدیم ورقه هویت نامویرین .

حیدر می : حلقه طلا و نقره که در نرنگ کوشش آویزند .

حیزک : حیز ، خنثی .

حیزک نادمی : باصطلاح او باش آدم سست بی همت
۱- باصطلاح مردم لغمان طفل .

حِیَوَان : (جاندار) ۲- مجازاً شخص بی عقل و نادان که با لفظ است گویند

حِیَوَانک : لفظیست که در مقام ترحم به طفل گویند .

حرفِ خا

خاتون :	(لقب زن بزرگ) باصطلاح مردم هزاره زن منکوحه .
خاتون محشر :	لقب بی بی فاطمه زهرا که صبیّه آنحضرت صلی الله علیه و سلم است .
خاوه :	چوب باریک راست و بلند .
خاوه دُرُما :	کنایه آدم لاغر و طویل جمله است که بصورت تو همین به مردم لاغر و طویل گویند .
خاوه رنگ بریزی :	۱- چوب باریک و طویلی که رنگ بریزان پارچه مارا بآن از طباب پائین و بالا می کنند .
۲- مرادف خاوه دُرُما است	
خار :	معروف است که (شوک) باشد .
خارا هو :	رستی است که به سوخت بکار برند .
خار از چشم کسی کشیدن :	کنایه با کسی معاونت کردن مثال : احمد خار از چشم کسی نمیکشد .
خار باد برگ :	رستی است خار دارد که به سوخت بکار برده میشود .
خار بعل :	کنایه از شخص محفل .
خار بند :	آنچه بر دور دیوار زراعت و سرهای دیوار خانه از خار و خاشه بندند .
خار پشت :	{ جانوری است که در پشت خا را دارد .
خار پشتک :	
خار چشم :	کنایه محسود .
خار چنگ :	سرطان ، جانوری است معروف .
خار چین :	مرادف (خار بند) است .
خار خار :	میل خواش و خاطر به چیزی .

خارخانه : خانه که در موسم تابستان برای رفع گرسنگی از خار و علف سازند.

خارخسک : نوعیست از خار که باد و بیه بکار بریزند.

خارخوَر : کسیکه باندک چیز از جای درآید و بل خورد.

خارخوَرُون : رسیدن و خوردن کناره کردن.

خارزدَن : بفرسختن کسی انداختن.

خارزنبور : مراد (گوزنبور) است. (بگون)

خارستانی : نوعیست از بودند.

خارششت : (خارش) اسم مصدر خاریدن است.

خارشستی : شخص هوس باز و شوخ چشم.

خارک : ۱- خراش و شکافتگی جامه.

۲- پنج بار یک کوچک که در بوت بکار بریزند.

خارکش : کسی که خار از کوه آورده میفروشد.

خارکشتن : کنایه دشمنی و پدید آوردن.

خارک شدن : خراشیدن و شکافتن جامه.

خارکَنی : رستی است که آزمای پزند. (نغان)

خارگوسفند : نوعیست از خار.

خاره : زمینی که کشت نشده باشد.

خاری : مراد (خارستانی) است.

خاری تورهاله : نوعیست از بودند تورهاله.

خاشنه : خواهر زن.

خاشه : ۱- چوب ریزه و خس. ۲- چیز اندک.

خاشه بدم کسی بند نشدن : کنایه بشیله دادن و از

جای بدر رفتن.

خاصه : (تقیض خشته) ۱- نوعیست از نعل.

۲- صاف که ادویه در آن

بیخته می شود.

خاصه پز : خبازی که در دکان نان خاصه پزند.

خاصه تراش : سرتراش مخصوص پادشاه.

خاصه دار : اصطلاح قدیم تر اندام.

خاطر : (دع) (آنچه در دل گذرد) پاس و مراعت.

خاک : (دُراب) کنایه قبرستان.

از خاک بالا شدن : کنایه بدولت و غرت رسیدن.

از خاک بر آمدن : گرد آلود شدن .

از سر خاک گشتن : بعد از دفن شدن مرده از

قبرستان مراجعت کردن .

بخاک برآوردن
بخاک خاکدن برآوردن

: کنایه ، تنبیه و بر باد شدن .

بخاک رفتن
بر زیر خاک شدن

کنایه ، مردن . جمله تفریبه است
کز نماند بجای گویند .

بخاک نشستن : کنایه و شکست شدن .

بسر خاک رفتن : بالای پیراهن برای فاتحه رفتن .

بسر خاک نشستن : بدون فرش بالای زمین خشک
نشستن .

سر خالی : طعام و یا چیزی که بصورت خیرات
بعد از دفن مرده دهند .

کسی را بجاگ برآوردن : کنایه ، کسی را تنبیه و بر باد کردن

کسی را بجاگ نشاندن : کسی را و شکست کردن .

کسی را بر زیر خاک کردن : کنایه ، کسی را کشتن . و گاه
بدی است که زن را بجای گویند

خاک افتو خوردن : کنایه ، بیکار و بی شغل بودن .

خاک آلود : بجاگ مالیده .

خاک انداز : ۱- طرف دسته دار آهنی که بآن خاک

رو به رادور اندازند .

۲- جالی که در آن خاک رو به اندازند .

۳- مجازاً بیت الحلا .

خاک آو : آبیاری اول کشت .

خاکاک وک : نمکی است بصورت رعن و زیا که بوی

خوش دارد . (کاپیسا)

خاکباد : خاکی که بباد بروی هوا بلند میشود و روی

هوا را می پوشاند .

خاکبارنی : ۱- بازی کردن اطفال در خاک .

۲- خطییدن طيور در خاک .

خاک بر سر شدن : تنبیه و بر باد شدن .

خاک بلب مالیدن : در حالت دارائی اظهار ناداری

کردن .

خاک پلک : شکستگی و مرائه مرغ بروی خاک .

خاک پیچ : خاک پوشاندن بخ بته کچا لوو هتال

آن بغرض دفع سرا .

خاک جَارُو : خاک روی فرش امثال آن که بجارو

روفته شده باشد .

خاک چار را : خاکی که زن با از چار را سی برا

جادو گیرند .

خاک دَاوَن : طيور را خاکبازی دادن .

خاک دهن : عملی که برای پیداکردن مال

مسروقه اجرا کنند . مثال :

اگر باورنداری خاک دهن کن .

خاکدان خاک : کنایه خراب و برباد .

مثال : احمد خاکدان خاک شد .

خاک دوشیم کسی ندان : در یح و شرا کسی را

فریب دادن

خاکرُوب : دکنس ، کسی که خاک روی بازار را

جارو میکند .

خاکرُو بَد : ۱- مرادف (خاک جارو) است .

۲- خرابه و ویرانه .

خاکرُو بَه شدن : کنایه ویران شدن تعمیر .

خاکرینز : بستن و محکم کردن دروازه قلعه و غیره

بجاک و سنگ در وقت قلعه بندی .

خاک زدن : خاک پاشیدن روی کُرد بغرض پریدن

و یا صید بودند .

خاکستر : معروفست و بعربے رده گویند .

خاکستر دانی : طغی که دران خاکستر سکرش امثال

ریند .

خاکسترک : مرضی است از امراض تاک انگور .

خاکستر کردن : کنایه هلاک کردن . مثال : مارکچه

کسی را که بزند خاکستری کند .

خاکستر نشین : مرادف (دود نشین) است

خاکستری : رنگ خاکی .

خاک سمنات : کنایه تباه و برباد . مثال : چه

برای محمود خور خاک سمنات کرد .

خاک سمنات شدن : تباه و برباد شدن .

خاک سنگین : سرزمینی که مسافر در آنجا دیر بماند

وزود حرکت نتواند .

خاک شدن : پوشیده شدن .

خاک شیرینی : کنایه امر دست .

خاک شورانی : مجازاً عمار و جاکنی .

خاک شوی : کسی که خاک دکان زرگرازا شوی و

از آن ریزه زر کشد .

خاک کسی را به توبره کشیدن : کنایه کسی را تباہ و

بر باد کردن .

خاک کسی شدن : کنایه فدا ی کسی شدن . جمله دعائیه

که زنان یکدیگر گویند .

خاکمال : بنجاک ماییده .

کستی را خاکمال کردن : کسی را بر زمین انداختن

و بنجاک مالیدن .

خاک مروءه : ۱- زمینی که رستنی در آنجا نمیرود .

۲- کنایه آثار مرگ و فسادت بشا :

خاک مرده بروی احمد شسته .

خاک و دود : ضایع و تلف .

خاک و دود شدن : ضایع و تلف شدن .

خاک و دود کردن : ضایع و تلف کردن .

خاکه : میوه گی هر چیز مشتمل خاکه ذغال و خاکه آره

و امثال آن .

خاکن : ۱- رنگیت معروف .

۲- تخمی که ماکیان به دهن جفت شدن با

خروس میدهد .

خاگینه : (۱) تخم مرغ که زردی و سفیدی آنرا بهم زده

و در روغن سرخ کنند . شال : روغن در

بامیان تخم بکون ماکیان بشا غلی در خانه

خاگینه میزنند .

خال : سیاهی که بر اندام باشد ، ۱- طوس قطعه .

۲- واکسیناسیون ضعیف

۳- گلهای سینه که ترو با

و امثال آن .

خال بالا : بازی بتر و ۹ قطعه .

خال پنی : نوعیت از بود ز که در پنی خال دارد و آن

عیل است نه صفت . (اصطلاح بود بآزان)

خانخال : یک و نیم ، بعض بعض .

خانخالی : نقش و باخط و خال .

خال خدائی : خال قدرتی که در رخساره و بدن انسان باشد .

خالدار : کسی که خال در پیشانی دارد .

خال زدن : چپک زدن .

خال زدن : آبد کوب .

خال سمبده : نوعیت از سمبده که مسگران بآن نقطهای پرکاری را نشان میکنند .

خاله : خواهر مادر .

خاله بازی : ۱- بازی مشهور دختران .

۲- مجازا کارهای زنانه و بیعی .

خاله بشوئی رساندن : کنایه کاری را سلی و سیرک انجام کردن .

خاله خشو : خال از زن بشوهر و خاله شوهر که زن خاله خشو است .

خاله چپوسه : کنایه زن چاق و تنبل .

خاله خمیری : کنایه زن تنبل و بیکاره .

خاله خوبزده

خاله زاوه : پسرو دختر خاله .

خاله گلگ : ۱- باصطلاح مردم مکان مادر حال جنی است معروف .

۲- مجازا مردن شراب زنانه زخمی .

خاله گانی : مرادف معنی اول (خاله بازی) است

خاله کسب بعل : نوعیت از چپک مسکری که کیم آن نری دارد .

خاله گاه : تیه که مرد آن جانی است که بالای استخوان سرین زیر استخوان پهلومیست .

خام : (نقیض بخت) شخص بے تجربه ولی تدبیر .

خام اندختن : کنایه سخن بوج و بیجی گفتن .

خام بوی : بوی گوشت بوی ماهی امثال آن .

خام بوک

خام پاره : کنایه از دختر و بچه چشم سفید و بیجا .

خام پزک : نان و طعامی که خوب پخته نشده باشد.

خام پلوس : طعامی که در جوش آتش خوب نشده باشد.

خام پوس : طعامی که در جوش آتش خوب نشده باشد.

خام پور : طعامی که در جوش آتش خوب نشده باشد.

خام تو : شمار کم تاب داده شده.

خام جوش : آبی که خوب جوش نشده باشد و از آن چای و امثال آن دم کنند.

خام چاک : مراد (خام پاره) است.

خام چشم : جانور شکاری که خوب تسلیم نگرفته باشد.

خام خوی : کسی که خویش پوره نشده باشد.

خام خور : آدم هول باز.

خام خوردن : کله ایست که در مقابل تهدید بگوشد.

مثال : خامش میخورم.

خام سوز : طعامی که رویش پخته و مغزش خام مانده باشد.

خام شاخ : باصطلاح قصابان بز ماده.

خام طماع : کسیکه طمع بیجا داشته باشد.

خام طماع خان : انوعیت از ابریشم دوزی که بر بسته و خفته شود.

خامک : حلقه تار زیر پاچه بند بازو باشد که باغلیانی

آزاهتی گویند.

۲- کنایه از انسان و جوانی که نو بالای جوانی

آمده باشد.

خام کار : آدم بی تجربه و بی تدبیر.

خام کاری : ۱- تعمیر که بخت خام و گل ساخته

شده باشد.

۲- بی تجربه و بی تدبیر.

خام کله : آدم نادان و بی عقل.

خام کوب : چوبی که برای استحکام زیر سقف خانه

و یا دیوار شکسته داده می شود.

خام کوک : کوک های دور دور که در جامه انداخته تا در

زیر وخت استرو جامه تفاوت کند.

خام و خنجه : (خنجه و خام) باصطلاح محاسبین سیاق

قاعده ضرب تعدیل پخته بخام .
 خام و ختول : طعامی که خوب پخته نشده باشد جمله آن
 که بصورت توپین بطعامی که خوب پخته
 نشده باشد گویند .
 خاموشک : ۱- کسی که در ظاهر عاجز و در باطن
 مخیل باشد . مثال : چرچر که بام بام
 خاموشک کار تمام .
 ۲- گوشت زیادگی دماغ اسپ .
 خامه : دستم ، زمینی که خاک آن سست باشد .
 خان : ۱- رئیس و بزرگ قومی .
 ۲- شخص نان ده و نام آور .
 ۳- بقای کسی که از طرف حکومت کسی داده میشود .
 ۴- لفظیت که در آخر اسامی ملحق می شود .
 خان بی دسترخوان : خانه که کسی نان نمیدهد
 جمله توپینی است که بعضی
 خانان گویند .
 خان خانان : خان بزرگ .

خان زاده : نجیب زاده .
 خان زادگی : نجابت .
 خانملا : قاضی القضاات .
 خانه : دینیت ، خطوط مبع .
 خانه آباد : بدون کسره اضافت ، لفظیت که در مقام
 اعتنان از کسی گویند .
 خانه آباد : خانه هستی و دارائی .
 خانه باز : آدم شارلات .
 خانه بازی : شارلاتی
 خانه بچکنی : کسی که از طفولیت بخانه کسی بزرگ شده باشد
 (مفان)
 خانه بدوش : کسی که خانه دشمن از خود ندارد .
 خانه بیسرو سامان : ۱- خانه بی سرشته و بی انتظام
 ۲- اطلاق طولانی و بزرگ .
 خانه تنگانی : جادو کردن و تکاندن فرش خانه .
 خانه جنگی : شورش و آتش افروزی .
 خانه جولاه : تنبیه و تمار عکبوت .
 خانه خالی : چنانچه ضعیف کسی .

خانه خالی کردن : شید دادن و کناره جوی کردن .
خانه خالی کسی یافتن : جنبه ضعیف کسی پیدا کردن .
خانه خدا : مسجد .

خانه خراب : ۱- کسی که زنش مرده .

۲- نعلیست که در مقام مطایبه ویا

تهنیه بکسی گویند .

خانه دار : ۱- عیال دار .

۲- کسی که در جائی خانه داشته

و مقیم باشد .

خانه داری : ۱- انتظام خانه .

۲- جماعت .

خانه داماد : دامادی که در خانه خسر مقیم باشد .

خانه دانی : شخصی که از خانه ان بزرگ باشد .

خانه روشن کردن : کنایه از آخر شدن بپایان

رسیدن عمر .

خانه زاده : جوان و انسان که در خانه کسی تولد

و بزرگ شده باشد .

خانه زیربام : نعلیست که بصورت مطایبه بکسی گویند .

خانه سامان : کسی که انتظام قصر پادشاه و امرار میکند .

خانه سامان باشی : رئیس خانه سامان .

خانه شید : نوعی از بازی که بروی زمین خطوط کشیده

بالتپاک بازی کنند .

خانه عکله : کنیه از خانه بی اساس . جمل است که

بصورت توپین به خانه بی اساس گویند .

خانه قاضی : محکمه .

خانه کردن : ۱- جا گرفتن گنجشک در جایی .

۲- جمع شدن ماده فاسده در اعضا .

خانه گریز : جانور شکاری که بدست میر شکار توکل

شده باشد .

خانه کسی را زدن { خانه کسی را زدن دیدن .
خانه کسی را ستم کردن

خانه کوچ : خانه وار .

خانه گلک : خانه کوچک محقر .

خانه گلک شدن : کنیه خانه کسی است خوردن و مال و تلف شدن .

شمال : خانه احمد خانه گنگ شده .

خانه گنگی : آنچه که منسوب به اخل یک فامیل و یک

خاندان باشد .

خانه نشین : کسی که از طرف حکومت امر به برآندش

نباشد .

۲- آدم بیکار و بی شغل در خانه .

خانه نگاران : کسی که خانه کسی را بهوش میکند .

خانه والا : صاحب خانه .

خانه واده : ۱- خاندان .

۲- مردم شریف و نجیب .

خانوادگی : شرافت و نجابت ذاتی .

خانه پهنند : چوبهای خود شده که در منزل و یا

چارشتی برای افروختن سر بر جیده

شده باشد .

خانای : کلانی و بزرگی قوم .

خانیدن : جاویدن .

کسی را خانیدن : کنایه کسی را تهدید و پیش رو کردن

خانه : (خصیه) یک فحشی است که او باشد بچوب نفی

گویند .

خانه چپ کسی بودن : با مصطلاح او باشد کنایه نزد کسی

موقع داشتن .

خانه خور : با مصطلاح او باشد یک فحشی است از فحشها .

خانه خلایان : نوعی است از آلو .

خانه قیج : پوست خصیه گو سفند که آزار مالیده و آتش

واده پول و غیره در آن ریزند .

خانه کستی را بالا بالا کردن : کنایه پیش کسی تلقی و چاپلوسی

کردن .

خانه کش : کسی که حیوان را خسی میکند .

خانه گیر : گلی که در وقت جنگ از خصیه لگ بگیرد .

خانه مال : کنایه شخص تملق و چاپلوس .

خانه مالی : تملق و چاپلوسی .

خبر (ع) : معروف است که آگاهی باشد .

خبر دار : حرف تنبیه است یعنی آگاه باشد (لفظی

است که شطران در موقع زیر جلو رفتن

اسب برای باختری مابین گویند .

خبرکش :

نام سخن چین .

خبرکشی :

نامی سخن چینی .

خبرگیر :

کسی را استفسار حال کسی را میکند .

خبرگیری :

استفسار حال کسی را کردن .

خبری :

جیت زنها که برای دعوت عروسی در

خانه میروند .

چپ :

چپ و خاموش است و بی جواب .

کسی را خپ ساختن :

کسی را جواب کردن .

خپ خپ رفتن :

پنهان پنهان رفتن . مثال :

شتر در دیدی و خپ خپ رفتن .

چپ خود را رفتن :

خاموش بودن و بکاری مدخل کردن

چپ کردن :

۱- در جایی پنهان شدن .

چپ شدن :

۲- چیزی را پنهان کردن .

خپ شدن :

خاموش شدن .

خپک :

{ کسی که در ظاهر عاجز و در باطن

خپک زیربویا

میل باشد .

خپ کردن : خود را بجای پنهان کردن .

خپکی : پنهانی . مثال : احمد خپکی کار خود را کرد .

خپ گرفتن : خود را در جای پنهان گرفتن .

خپ گیر : سگ که بغیر پاچه مردم را میگیرد .

خپ چپ : آهسته و بیخبر .

خپوسه : آدم فریب و تشبیل .

خپت : رگل و لای بن عوض و روی بازار .

بکون کسی خپت مالیدن : کنایه کسی را خف و رسوا کردن

خپمال : به نوش مالیده .

کسی را خپمال کردن : کنایه کسی را بزرگوار داشتن

و بلوش مالیدن .

خپو : گل و آب هبسم آمیخته .

خپور : نوعیت از کلمه .

خپل : پس و پیش .

خپلک : نان که سحر آن در وقت بخت سخت مانده باشد

خدا : موصوفت که نام ذات باری تعالی جل جلاله

بجدا : جمله قیه است .

خرّ : آوازی که در وقت خواب از زبانی انسان می آید
خراب : (ناآباد) ۱- کسیکه در حالت نزع باشد.

۲- لاغر و نحیف .

خراباتی : (شخص لااوبالی و بیباک) یک فحشی است
که بر زن ها گویند .

خراب شدن : (دیران شدن) لاغر شدن .

خراب کار : (تباه کار) بچاشوخ و دست و پا
خراب و تراب : ۱- ضعیف و نحیف .

۲- پریشان روزگار .

خرامق : یک دشنامیست که کسی گویند .

خراس : (خروش) مرغ ز خانگی .

خراسک : مرضی است که استخوان گچک از زیر
میخیزد و مجرای گوار بند میکند .

خرّو دَنه : پرندۀ ایست شبیه به دَنه و از بودن گوشت
که آواز شبیه بخراز و شنیده میشود .

خرّو دَنه گشتن : کنایه لاغر و نحیف شدن .

خرّو زده نابرنید : کنایه چیزی که حقیقت آن معلوم نباشد .

خرّ پاختک : نوعیست از فاخته .

خرّ پنجه : انگشتان دست خود را یک بیکراندختن
و محکم کردن .

خرّ پوز : ۱- کنایه آدم نادان و سخن ناشنو .

۲- نوعیست از اسب که پوزان شبیه
خراست .

خرّ پول : کسی که پول زیاد دارد . لفظیست که بصورت
توهمین شخص پول دارد گویند .

خرّ تنو : اسب کوچک و بیکاره . لفظیست که بطور
تحقیر بعضی اسب گویند .

خرّ ترات : دویدن و گریختن .

خرّ تو خَر : بیباکانه خیزک و جستگن دن .

خرّ تیزک : خیزک و جستک .

خرّج : معروفست که صرف کردن پول یا مال
باشد .

خرّج طوی : مصارفی که از طرف داماد بخت
عروس داده میشود .

خرج گزود : مصارف کسی و یا چیزی که بالای کسی
حوال شود .

خرج گیر : باصطلاح قدیم مامور گمرک .

خرج گیری : باصطلاح قدیم ماموریت گمرکی .

خرجلاب : کسی که کارش خرخریدن و خرخرتن
است .

(۱) آدم قلاش .

خرجیل : (خرجن) آدم لجوج و نادان .

خرجی : مصارف سفر .

خرجین : کسیه مانند یک در آن چیزها انداخته بجهت
اسب کند .

خرحال : کنایه آدم نادان و احمق .

خرخاکی : خشره است که نام دیگرش خرک
است .

خرخدا : کنایه از شخص احمق و نادان .

خرخراج : نوعی است از بازی بکل .

خرخرمای : خرسرخ رنگ .

خرخره : آرزو دانه داری که آن اسب را پاک
کند .

کسی را خرخره کردن : کنایه کسی را به سخنان چرب و
شیرین فریب دادن .

خرخسی کردن : کنایه بیکار و بی شغل بودن . جمله تعصیه
است .

خرخشه : قلق و نلجان خاطر .

خرخوچه : بالعکس و علی الرغم .

خرخور : کنایه سیوه خشره و بیکاره .

خردنگ : کنایه شخص بقواره و بی معنی .

خردرنه : بازی است از بازی هایطفال که چند

نفر برابر هم خم شده و سرها بهم نهند

و دست ها به زانو گذاشته سره ریسان

را در دست گیرند و یک سر ریسان را شخص

دیگری دست گرفته بدور پیش ایشان

می گیرد و نمی گذارد که از مردم اجزای

بازی کسی برایشان سوار نشود .

خَرْدُود : کسی که کار او در دیدن خراست .

خَرْدَمَانَع : کنایه شخص متکبر و احمق .

خَرْدَنَگ : کنایه آدم بوج و نادان .

خَرْدُود : دود متراکم و غلو .

خَرَزْدَن : دگرآورد ، در وقت کشتن از گلو آواز کشیدن .

خَرَزْدَن : (بضم اول) در وقت خواب از مبنی آواز کشیدن .

خَرَزَنگی : خرسباده .

خَرَس : (دَب) مجازاً آدم بد و سخر .

اَز خَرَس مَوی کَنَدَن : کنایه از آدم خسیس چیزی به دست آوردن .

بَا خَرَس دَر جَوَال فَتَا دَن : کنایه با آدم بدسر دچار شدن .

خَرَس بی دُمَب : کنایه از آدم سفرو دست نارس .

خَرَس شَبَر خَوَرْدَه : کنایه از آدم لجوج و بد دل .

خَرَسک : (۱) نوعی است از البسه با فکلی الخفال

که بالاتنه و پائین تنه آن یک لحنت است .

(۲) نوعی است ازقالین پست و کم قیمت .

خَرَسَمَبی : رستنی است که به حیوانات داده میشود

(عزاره)

خَرَفَت : ۱- منموم و افسرده .

۲- رنگ تیره و نقیض واز .

خَرَفَم کَرْدَن : کنایه آدم نادان را به چیزی فهماندن

خَرک : ۱- خسته است خاکی رنگ واری

پامای زیاد که اغلباً در خانه نازیر

گوشه فرش نادیده میشود .

۲- چوبی زیر تارهای سارنگ در باب

و اشال آن .

۳- چوب ششانی که بالای آن چوب

اره کنند .

خرکار : نگهبان و یاراننده خر .

خرکره : (چو خر) لفظیست که در مقام توهمین به بچه

بی تربیه و نالائق گویند .

خرکش : کنایه از آدم احمق و نادان .

خرکس بازاری : مجسم به ترتیبی بی تربیتی .

خرکس مجر : کنایه از آدم پوچ و بیعی .

خرکسی : حماقت و نادانی .

خرکفتر : نوعیست از کبوتر صحرایی که بالای درختان بنشیند .

خرکوده : نوعیست از رستی که خشک آن بچواتات داده می شود . و تازه آنرا اگر حیوان

بخورد سم آن می افتد .

خرکیز : مردی که ذکرش بزرگ باشد .

خرگاه : (نیمه بزرگ) دلا ماه .

خرگاهنی : چنینه گرد و مدور مثل کلاه خرگاه و امثال آن .

خرگرنی : کنایه از جهالت و نادانی .

خرما : میوه ایست معروف .

خرمائی : رنگ سرخ مایل بزرده .

کچک خرمائی : نوعیست از مار کچک که بغایت زهرنا

خرمال {
خرمالک : بجاک مالیدن .

کسی را خرمال کردن : کسی را بجاک غلط اندین زدن .

خرمرد : بازی ایست از بازیهای اطفال .

خرمرد آنداختن : در جائی خود را خیر کردن و زرفتن .

مثال : احمد خود را در خانه محمود خرمرد انداخته .

خرمستی : بیابکانه در عین مزاج یک بدرگ دست

انداختن .

خرکوبنی : مفعول منقض و رسوا .

خرگلش : گس بزرگ .

خرمن : معروفست که توده غله باشد .

زیر خرمنی : اندک غله که بعد از رفع خرمن تحت خرمن

خَرَمَن جایی : جائے کہ خرمن در آن میدهند.

خَرَمَن گوشت : آدم فربه و خوش قواره .

خَرَمَنی : شخص قد پست و فربه .

خَرْمُورَه : مهره بزرگ و کم قیمت .

خَرْمُوشی : خر خاکستری رنگ .

خَرْوَالَا : صاحب خر .

خَرْنار : رستنی ایست نار دار . (هزاره)

خَرْنَد : سنگ دشت پیش برآمدگی روی نمیر .

خَرْنَر را دُوضَمَن : کنایه رند و استفاده چی بودن .

مثال : احمد خرنر می دوشد .

خَرْوَس بَحَل : کنایه شخص موقع ناشناس .

خَرْوُ : پیل آب صابون .

خَرْوَنجِکَل : کنایه بار و بوزنه بلفطیت که بصورت

توپین گفته می شود . مثال : احمد

خرونجکل خود را کنده آمد .

خَرْوَنجِکَل گشتی را کَنَدَن : کنایه کسی را از جای کوچ

دادن .

خَرَه : توده و دی هر چیز .

خَرَه کَرْدَن : انبار کردن .

خَرَنج : تمانده آتش .

خَرَنید : (خریدن) جامه و اشیائی که برای عروسی

خریداری کنند .

خَرَنیدَه خُور : کسی که روز از احتیاج خود را از بازار

تهیه می کند .

خَرَنید کَرْدَن : اسباب لوازم عروسی را خریدن .

خَرَانَه : معروفست که ذخیره پول باشد .

خَرَانَه تَنگَنگ : موضع باروت در میل تنگن بنام

خَرَانَه دَار : گنجور .

خَرَانَه غَنیب : کنایه امداد خداوندی .

اَز خَرَانَه غَنیب خُواسَتَن : به امداد خداوندی

انتظار بردن .

خَرَانَه قَال : سوراخ کنده اسپار قلعه که فال

در آن نصب می شود .

خَرَنَدَه : (خَرَاتِ الْأَرْض) کنایه آشوبش .

خَرَه : ۱- کینگاه شکاری .

۲- شانچه و طغی که بعضی وسه بالای خانه اندازند .

خَزَیْدَن : نشسته و یا بروی سینه راه رفتن .

خَزَنِیَه حَمَام : خزن آب حمام .

خَس : ۱- خاشه و خلاشه ، ۱- پوست رقیقی که بولد

در صین ولادت میدهد

میباشد .

۲- جانور کوچکی که با پا پا

دراز بروی آب برت

گردش میکند .

۳- کرم های کوچکی که در

گوش بینی اطفال

می باشد .

خَس بُرِی : نوعی از مایات که بطور عمل خند

میگردید .

خَشِکَلک : مرادف (خاک پلک) است .

خَس پَلَنه : اسمی است از اسمای شکونی .

خَس پُوشِک : خانه موقتی و بی اساس .

خَس خُور : آدم چشم گرسنه و فرومایه .

خَس دُز د : دزدی که چیز های جزوی را می دزد

خَشَیْدَن : (خواهیدن) لفظیست که در مقام

توهمین گویند .

خَسْتَه : دمانده و کوفته ، هسته زردالو و امثال

آن .

خَسْتَه بپای کسی شکستن : کنایه ، متم شدن .

خَسْتَه را بپای کسی شکستاندن : کنایه کسی را متم

ساختن .

خُسَر : معروفست که پدر زن و پدر شوهر باشد .

خُسَران : خویشاوندان زن و شوهر .

خُسَر بُرِه : برادر زن .

خُسَر خِیل : پدر خیل زن .

خُسَر مادر : اصطلاح مردم هزاره خشوک مادر زن

و مادر داماد است .

خسک : ۱- خشک است از خشرات مضره .

۲- مرغ خاکی نقیض گلگی .

۳- درختی که پیوند نشده باشد .

خسک تاج : نوعی است از گلگی که تاج آن شبیه

به تاج مرغ خشک است .

خس کش : کسی که کرک های کوچک را از دماغ و

گوش اطفال بیرون بکشد .

خسکی : ۱- چیزی نازک و شکنده .

۲- کنایه از آدم ضعیف البنیه و کم جان .

۳- مرغ خاکی نقیض مرغ گلگی .

خس گل : شکوفه های زائده که از درخت میریزد .

خس ماده کوه : کنایه آدم کم جان و بیکاره .

خسار : دانه که در انگشت عارض میشود .

خس مال { : به لغت (خس مالک) رجعت شود .

خس معة : پوست آتش داده خصیه گو سفند که

در آن پول و غیره اندازند (حزازه)

خس و خاشه : خاشه و خلاش .

خسبیل : جو خوشه ناکشیده که به حیوانات دهند .

خشت : آنچه که بتعمیر کار برند (تنگه فلزی که در

آن پیچ محکم

میشود .

خشت پنجه : (آجر) باصطلاح زمان کنایه از

قرآن شریف .

خشت خام : خشتی که در دوش پنجه نشده باشد .

خشتک : پارچه مربع وسط زیر جامه .

خشتکن : زن سلیطه و بی حیا .

خشتکشی : شطاحی و بی حیائی .

خشتمال : کسی که خشت میریزد .

خشت و پشت : بسیار تر .

خشت و پشت شدن : بسیار تر شدن .

خشت و پیچ : تنگه فلزی و پیچی که در آن محکم میشود

خشت و فلان : نوعی است از دوخت زری و

ابریشم دوزی .

خِشْتی : نوعی است از دوخت گلابتون .

خِشْتَرَه : چیزهای زبون و بیکاره .

خُشک : (نقیض تر) ۱- انسان و حیوانی که شیر

نمید .

۲- کنایه از آدم کم ذوق .

خُشک آو : زمین کم آب .

خُشکا وَه : زمین بی آب .

خُشک آوینی : سال کم باران .

خُشک پای : شوم قدم و نامبارک .

خُشک پَر : طیوری که پر دبال او خشک و شکند

باشد .

خُشک جان : کم جان و لاغر .

خُشک چنگ : جانور شکاری که در شکار چانس

خوب نداشته باشد .

خُشک دَست : مراد دَن (دَست خُشک)

است .

خُشک ساختن : کنایه کسی را خجل کردن .

خُشک سال : سال کم باران .

خُشک شدن : ۱- کنایه خجل شدن .

۲- بی حس و بی حرکت شدن عضوی

از بدن .

خُشک : ۱- شخچه های خشک درخت .

۲- آدم کم جان و لاغر .

خُشک ماندن : ۱- بی حس و حرکت ماندن عضوی

از بدن .

۲- کنایه خجل و شرمیده شدن .

خُشک مَغز : عصبی مزاج و تند خو .

خُشک و پُشک : بسیار خشک .

خُشک و تَر : (دُوب و بَد) ماحضر آنچه از طعام

که موجود باشد

خُشک و تَر کَرْدَن : تبدیل کردن لَیْثَ مُذَقِّق

غسل .

خُشک و خالی : دست خالی .

خُشْکَه : ۱- محضاً و بی هیچ .

۲- آردی که زغال خمیر را در آن مالند .

۳- مهمانی که بصورت جنس بخاند کسی بفرستند .

خُشْکَه بَانَمَکَه : { آدم پوچ و بیعی .

خُشْکَه بَنَدِی : کارهای پوچ و بیعی .

خُشْکَه پَپَ کَرْدَن : { کدو فریجا کردن .

خُشْکَه دَرَنگَا نَدَن : چلو سفید که با است و شکر خورند .

خُشْکَه شَوِئِی : شستن کالا با پودر و آب شین .

خُشْکَه مَسْت : آدم پوچ و بیغز .

خُشْکِی : ۱- سال کم باران .

۲- آدم عصبی و دیوانه .

۳- آرد زیر زغال خمیر .

۴- مرضی که در جلد انسان ظاهر میشود .

۵- خاکی که روی غوره گل بام زیر پای حیوانات اندازند .

۶- نوعیست از کاغذ نازک .

خُشَم : (ع) دَغَصَه آرد و گی و دقت اگر کشی . مثال : احمراز خشم کرده .

خُشَمِی : آرد زده و دوق . مثال : احمراز محمود خشمی است .

خُشُو : مادر زن و مادر مرد .

خُط : (ع) حرف و یا کلمه نوشته ، ۱- علامه که با

چوب غیره بزرگ

زمین یاد یوار

۲- طرف نوشته

پهل فزی .

بَیْکَ خُطِ کَلِیمَ اَفْتَا دَن : کنایه مریض بودن و

از جهت حرکت نتوانستن

سَر سَر خُطِ گِشْتَن : احتیاط کردن و خود را

بگیر ندادن .

یک خط خدا باقی بودن؛ جملد است که در موقع
اختصار مر بیض گویند.

خطا؛ (ع) (جرم و سهو) آدم کمطون.
خطا خوردن؛ ۱- چیزی از دست و یا جائے زیر
افتادن.

۲- چیزی از دست رفتن و گم شدن

۳- چیزی از چیزی جدا شدن.

خطا دادن؛ چیزی از چیزی جدا کردن.
خطا شدن؛ (غلط شدن) چیزی از دست کسی
و یا از جائے زیر افتادن

خطا بر؛ ۱- نافرمانی شغبه.

۲- چوب خط کاغذی اطفال.

خطا بینی؛ توبه و معذرت.

خطا بینی کشیدن؛ توبه کردن و معذرت خواستن.

از کون خطا بینی کشیدن؛ باصطلاح او باش
سخن آدم و پشیمان شدن

خطا پنجه؛ خط خوب و خوانا.

خطا خطی؛ پارچه راه راه.

خطا زدن؛ خط گرفتن و تصحیح کردن.

خطا کش؛ چوبی که آن خط کشیده میشود.

باکسی خط کش کردن؛ باکسی قرار دادن.

خطا و بر روت؛ جوان نوظ.

خطا و برید؛ (قطع و برید) قطع تعلق و مرادده.

باکسی خطا و برید کردن؛ باکسی قطع مرادده و

تعلق کردن.

خطا کان؛ نوعیت از جلیبازی که بکله را در

یک خط و ابروی انداخته و بدوسرا
نگهشت

زند تا بکل بار از دایره خارج نماید

خطا کردن؛ ۱- مشق کردن.

۲- چوب خط برداشت و کان را

بچاقونشانی کردن.

خطا کان؛ درایت، خلق تنگی، آزر دگی.

خطا؛ (دخفک حیوانی است) بند شدن نفس

بواسطه فشردن گلو.

خَفَّكَ كَرْدَن : گلوئی کسے را فزون .

خَفَمَ : ۱- دق و آزرده .

۲- مرادف (خَفَّكَ) است کز فزون

گلو باشد .

خَفَّ شَدَن : (وَلِیْکِرْ شَدَن) از کسی آزرده شدن

خَفَّ كَرْدَن : ۱- کسی را از خود آزرده ساختن

۲- مرادف (خَفَّكَ كَرْدَن) است .

خَلَّاص : (ع ، رِشْتَن ، رِهائی یافتن)

تمام شدن .

خَلَّاص پَلِی : رستنی است جلی . (لغمان)

خَلَّاص شَدَن : با تمام رسیدن .

خَلَّاص كَرْدَن : ۱- تمام کردن .

۲- صُحْ خواهی کردن .

خَلَّاص گیر : صُحْ خواه .

خَلَّخَنده : رسوا و مفتضح .

خَلَّخَنده گِی : افقضا و رسوائی

خَلَطَ : (خَرِیْطَه) کیسه باندی که از پارچه سازند و آن

اشیا اندازند .

بِی خَلَطَ فِرْ كَرْدَن : کنایه ناسنجیده سخن از دهن کشیدن

خَلَطَ گَل : دان و امثال آن که آب پر کرده ملایم

شده باشد .

خَلَطَ مَوِی : کیسه درازی که در قدیم زنها کیسه

خود را در آن می گذاشتند .

خَلَطَ (خَرَدَ ، بَقْلَه الْحَمَقَا رِستنی است معروف

خَلَطَ غَلِیْطِ بِنِی .

خَلَمُوك : کسی که خلم از بینی او جاری است .

خَلَوَ : چیزی که دیرینه و ملامت شده باشد .

خَلَوُك : مرادف (خَلَوَ) است .

خَلَو و پَلَو : بسیار نرم و ملائم .

خَلَه : سیخ زدن اعضا از درد .

خَلَه بَغْل : آدم مخمل .

خَلَه خَوِی : آدم سرشوخ و بد عمل .

خَلَه زَدَن : سیخ زدن اعضا از درد .

خَلَه وَچَكِه : بقی و تقاضا .

خَلِيفَه : (ع) (جانشین) متعلی که در مسکنه خانگی
بدین دین دیگر طفال مونس

۲- استاد پهلوانی.

۳- لقب اهل کسبه

مثل خلیفه دلاک و

نانبائی امثال آن.

خَلِیقَه : اظهار بزرگی و عزیت بر دیگری.

خَلِیقَه : نوعیت از انگور لطیف و نازک.

خَسَم : معروفست که کج و معنی باشد.

خَم پَلک گرفتن : اصطلاح اوباش کنعشی است از فحشا.

خَسَم چشم : آدم بی حیا.

خَم شدن : (معنی شدن) کنایه سرفرو آوردن بکار.

خَسَم کردن : (معنی کردن) کسی را براه آوردن.

خَم گرفتن : (غودر آپش کردن) اصطلاح اوباش

یک کنعشی است از فحشا.

خَسَم گشت : مرغی که در جنگ سرفرو آورده جنگ کند.

خَسَم و خَم : ناز و ادا که از معشوق به کام خرام بر دگاری

خَسَم خَم رفتن : کنایه تلق و چا پلوسی کردن.

خَمچه : (شاخ باریک درخت) کنایه انسان حیوان

باریک اندام.

خَمچه طلا : کنایه امر در شتیق و زیبا.

خَمدان : ۱- مینده.

۲- قریه ایست از مضافات کابل.

خَمَرَه : دیک سفالینی که در آن ماست می کنند.

خَمَرَه انداختن : چپاندن خمره بر هر عضو تألم

خَمندک : جاویدت که چاک خون انسان می کند

خَمیر : (آرد برشته) مجاز اسرشت و طینت.

از خَمیر موی جدا کردن : کنایه بانها در کاره

دقت و موشگافی کردن.

خَمیر تراش : اگر آهنی که بان خَمیر روی تغار و پشلا

آزار تراشند.

خَمیر تراش : خَمیر مایه.

خَمیر دان : ظرف سفالینی که در آن خَمیر اندازند.

خَمیر گر : کسی که در دکان نانبائی خَمیر می کند.

خندگل : تبسم و بچند . مثال ، احمق خند
گل خود را کرده و رفت .

خنک : (سردی و برودت) چیز را نادرست .
خنک بردن : ضائع کردن سرما ناخن و غیره اعضا
انسان را .

خنک خور : کسی که طاقت خنک را ندارد .
خنک زدن : ۱- زکام شدن .
۲- ضائع کردن سرما فصل حاصل
سرورختی و امثال آن را .

خنک دگی : ریش زکام .
خنک کردن : چیزی گرم را سرد کردن .
خنک گرفتن : ۱- لرزیدن از شدت مرض یا سرما .
۲- سیغون گرفتن اسپ بر آلوداندن .

خنک تنگ : سرد و نادرست .
خنکیا نه : ۱- دوائی که برای دفع گرمی باشد
خورند .

۲- کنایه از تنگ است .

خمیرمایه : مایه خمیر .

خمیره صندل : دوائی که برای قوت خوردند .
خنجر کابلی : سیلاوه عربیست معروف .
سپاهی گردانده شش املی و سپردار با خنجر کابلی
(روسی)

خنجرنی : نوعی از بافت پارچه .
خنک : درختی که می که از دانه آن تیل کشند .
خنجی : رنگ سبز تیره .
خنچه : ظرف چوبی بستی طعام که در آن طعمه
طعام رگذاشته بمانی برند .

خنچه پوش : پارچه دوخته که بالای خنچه اندازند .
خندق : (کنده زمین) کو دال عتیقی که در آن آبها
کشیف جمع میشود .

بخندق انداختن : کنایه چیز را ضائع و عیب
کردن .

خنده : معروفست که ضحک باشد .

خنده روی : آدم خوش خلق و بشاش .

خُکْیَا نِ گُلُون : دوائی که در گلو پاشند .

خُنگ (اسپ کبود رنگ) ۱- خجالت و

شرمندگی

۲- رنگ تیره

که نقیض و از

باشد .

خُنگ شُدَن : خجالت شدن .

خَو : ۱- کلمه جواب است یعنی آری .

۲- لفظی است که برای تهدید به انتقام
گویند .

خَو : (خواب) ۱- نوم

۲- نَده که داخل چرو بوس

گوسفند است .

۳- خسیگی روی چشم قایلین .

۴- کثافت وی در طفل نوتولد .

۵- نَده زیر گوی گا و .

به خَو بُودَن : کنایه غافل و بی اطلاع بودن .

خَوَار : ۱- ذلیل و حقیر و فقیر و نادار .

۲- لاغر و نحیف .

۳- مرادف (خواهر) است

خَوَار چَا مَه : کسی که لباس او درست نباشد .

خَوَار شُدَن : ذلیل و محتاج شدن .

خَوَار و زَار : خسته و خراب .

خَوَارِی : ۱- فقر و محتاجی . (مفان)

۲- زحمت و کوشش .

خَوَارِی کَرْدَن : سعی و کوشش کردن در کار .

خَوَارِی کُشَن : زحمت کش .

خَوَار چِشَم کِسی پَر بُدَن : کنایه غم و اندوه زیاد داشتن

۱- چوب بندی که برای سفیده کاری و

کاکل کاری کار تعمیر سازند .

۲- چوبی که دزدان بآن بدیوار قطع بالا

می‌شوند .

خَوَاسَت : (خواستن) درپوזה .

خَوَاشِکَا رِی : طلبکاری زن .

خواستن :	(طلب کردن) دوست داشتن .	خواهر :	معروف است که همیشه باشد .
خوانخوا :	بالضرور .	خواهر اندر :	همیشه که از یک پدر و مادر نباشند .
خواندن :	بگشتی مغلوب کردن .	خواهر خوانده :	زنی که کسی او را به منزله همیشه بداند .
خواندن :	(نوشته را خواندن) ۱- بیت خواندن .	خواهر خوانده :	دختری که دختر دیگر او را به منزله همیشه بداند . مثال :
۲- سخنان پوچ و بی معنی گفتن .		خواهر خوانده بلاخوانده :	چهارچوب طلا خوانده
۳- راست شدن		خواهر خوانده را خوانده :	با کالایش پیوسته
خواب و یا سخن کسی .		خواهر خوانده بازی :	بازی مشهور دختران .
۴- تطبیق شدن رنگ		خواهر دختر :	دختر قوی که در جایی عروس شده باشد .
یک لباس با لباس دیگر .		خواهر زاده :	پسر و یا دختر همیشه .
بالای کسی خواندن : ۱- در حق کسی سخنان پوچ و بی معنی گفتن .		خوب بودن :	با کسی بد نبودن .
۲- بر کسی تنقید گرفتن .		خوب کردن :	(بجواب رفتن) سست شدن اعضا با درو خفیف .
خواننده :	۱- سواد خوان .	خوب کرده :	کنایه آدم سست و بیکاره .
۲- سراینده .		خوبدگی :	جائی از بدن انسان که سست و بی حس شده باشد .

خوب نبودن ؛ با کسی معاند بودن .

خوبه ؛ شخص بی خایه .

خوبه گل یاران ؛ کنایه ، آدم سست و بی همت .

جلدایت که بصورت استنراب مردم

سست و بی کاره گویند .

خوبه نین ؛ سرمایه دار کوچک .

خود ؛ معرفت که ذات شخص باشد .

از خود ؛ خویش و اقارب .

از خود کش بیگانه پرور ؛ کسی که با اقارب و ذوی

الارحام خود اعتنا روا

داری ندارد .

بخود آمدن ؛ بهوش و فکر آمدن .

بخود کش کردن ؛ چیزه را بخود گمان کردن .

بخود نرسیدن ؛ - کنایه بغایتی مصرف بود

۲- کنایه عیب خود را بقوت

نشدن .

بخود بگرفتن ؛ عیب خود را عارند استن .

خود را از راه یافتن ؛ کنایه در کاری تلفات ندادن .

خود راه ؛ آدم نافرمان و سخن ناشنو .

خود دیدن ؛ (چیزه را بخواب دیدن ، چیزه غیر ممکن را

ممکن فرض کردن .

خوار ؛ کوفتن برنج ، مجازا جزا و سرزنش .

زیر خوار ؛ تحت ضرب و خط .

زیر دو خوار ؛ تحت دو خط .

خوردن ؛ (چیزه را بدهن فرو بردن ، بچیزه تناس کردن .

بخود خوردن ؛ بطل خوردن ، خجالت کشیدن .

خوردنی ؛ دماکول و مشروب ، کنایه مفت و آسان .

مثال ؛ احمد خوردنی کسی نیست .

خورده ایستادن ؛ مسلسل چیزه را خوردن .

خورده ؛ خاک مزارات مقدسه .

خورده فروش ؛ کسی که چیزه با از قبیل تلفک و سنگیر

در وازه و غیره به کان فروشد .

خورده فروشی ؛ جائه که دران چیزه های پرچون از قبیل ساجه

تلفک و نوار و تلفک و سنگیر وازه و غیره فروخته میشود

خُورِ کُشی را داوَن ؛ کسی را سرزنش و تادیب کردن .

خُورِ نَد ؛ ۱- پُر خور .

۲- کنایه بر شوت خور .

خُور و مَور گِرِفتَن ؛ محکم و مصر شدن .

خُورَه ؛ جذام مرضی است .

خُورَه خُور دَه ؛ لَفْطِیت که زنان بصورت توپین کسی گویند .

خُورِ مَور ؛ کنایه خوابی که بیدار نشود . جملد است که

بصورت توپین کسی که زود بیدار نشود

گویند . مثال : احمد خُورِ مَور کرده .

خُورِ سَنگِین ؛ (خوابِ گِراَن) کنایه بَهل انگار

و غفلت .

خُورِ سَنگِین دَاشَتَن ؛ کنایه غافل و سهل انگار

بودن .

خُوشامَد ؛ متلق و چا پلوسی .

خُوشامَد گُوی ؛ متعلق و چا پلوس .

خُوشامَدِی ؛ لَفْطِیت که در مقابل

تعرف به همان گفته میشود .

خُوشِ مَاشِی ؛ لَفْطِیت که بچوب خوش آمدی از طَرَف

همان گفته می شود .

خُوشِ مَاشِی ؛ نوصیت از مرغابی خوشترنگ که

پیوسته آواز می کشد . (کاپیا ،

خُوشِ مَاشِی ؛ شخص ساده و صاف دل .

خُوشِ مَاشِی ؛ (چیزی که بوی خوش دارد) گلی است

معطر که در گلستان تربیه میشود .

خُوشِ مَاشِی ؛ ملاطفت و پذیرایی .

خُوشِ جَنگ ؛ طیوری که جنگ خوب داشته باشد .

خُوشِ جَلو ؛ اسب نرم لگام .

خُوشِ جَنگ ؛ جانور شکاری که در شکار چانس خوب

داشته باشد .

خُوشِ خَبری ؛ ۱- مرزده و بشارت .

۲- مرزدگانی .

خُوشِ خَلاق ؛ آدم متواضع و حلیم .

خُوشِ خَوان ؛ (کسی که آواز خوش دارد) خواننده

شوقی .

خُوش خُور : لذید .

خُوش خُوشان : تفرج کنان .

خُوش خُوی : بشاش و خندان .

خُوشدار : خواستگار .

خُوشدست : کسی که در قمار چانس خوب دارد .

خُوش رِضا : بخوشی و طیب خاطر .

خُوشرُوی : خوشگل و مقبول .

خُوش زُبان : شیرین زبان .

خُوش سُوَر : چوب و چراغ تیلی که خوب میسوزد .

خُوش غِلاف : ۱- چیزے که در جای خودش قائم

نباشد مثل شمشیر و امثال آن

که باندک حرکت از نیام بر آید .

۲- با صطلاح او با بش یک

فحشی است از فحشها .

خُوش قَدَم : مسعود و مبارک .

خُوش گوشت : حیوانی که زود فربه شود .

خُوش لِبَاس : آدم جامه زیب و نظیف .

خُوش مَرَه : لذید و خوش طعم .

خُوش نِشین : بهشتین و مصاحب .

خُوشنما : زیبا و مقبول الطبع .

خُوشه : خوشه گندم و امثال آن بجزا آبله .

خُوشه بَسَن : آبله زدن . مثال کام و زبان احمد خوشه

بسته .

بَر خوشه آمدن : کنایه ، خوشه کشیدن گندم و .

امثال آن .

خُوشه چَین : کسی که خوشه گندم و امثال آنرا از زمین

می چیند .

خُوشی : (مَسَرَّت) اتمنان و احسان مندی .

خُوشی حَتّی : فضول و بی معنی .

خُوک : (خُزیر) دشنامی است که به مردم گویند .

خُوکَر دَن : (خُوابیدن) ۱- پُوشیده و ملقوے

ماندن

مثال . خون ناخنی فو می کنند .

۲- مرادف (دُخُوفتن) است

خوگر : کسی که در وقت باختن قمار نادبی کند .

خوگری : نادبی در وقت باختن قمار .

خوگفتن : در وقت باختن قمار نادبی کردن .

خول : پوچک برنجی کارطوس .

خوله : درگران چهاق .

خوموج : باصطلاح مردم هزاره ضعیف آتش .

خون : ۱- مجازاً قتل .

۲- دیت و جرم قتل .

۳- مطلقه گناه مثال خوش

بگردن زید .

بخون شستن : کنایه ، غم و اندوه زیاد داشتن .

کسی را بخون شانندن : کنایه برای کسی غم و اندوه

تولید کردن .

کسی را بخون گرفتن : کسی را متهم قتل کردن

خون از چشم کسی پریدن : کنایه ، از دیدن کلام

حادثه ناگوار

متألم شدن

خون افتادن : کنایه ، کدام حادثه مهم تولید

شدن .

خون اوجیه : خون رقیق جراحت .

خون بینی : ۱- خونی که از دماغ برآید بینی برآید .

۲- مرضی است که از دماغ خون

می برآید .

خونجگر : کسی که غم و اندوه زیاد دارد .

خون جگر خوردن : ۱- غم و غصه زیاد خوردن .

۲- مرادف (خون دل خوردن)

است .

خون جگر می : غم و اندوه .

خون خواستن : انتقام خون کسی را طلب کردن .

خونخور : قاتل و سفاک .

خون خوردن : مجازاً غم و غصه زیاد کردن .

خون را بخون شستن : کنایه در عداوت و دشمنی

تشد کردن مثال بخون را

بخون نمی شوید .

خوندار : کسی که مسئولیتی قتل کسی بدوش باشد.

خون دل خوردن : دماغ بجاری صرف کردن.

خون سرد : (با عصبه) مجازاً آدم کم مهر.

خون شستن : (از شکم خون آمدن) کنایه غم و

غصه زیاد کردن.

خون کردن : ۱- جانی خود را به چاقو زدن.

۲- کسی کشتن.

۳- حیوان را برای خیرات ذبح کردن.

خون کسی را خریدن : کنایه به منتها احسان به کسی

کردن.

خون کش : کسی که جانت می شانند.

خون گرفتن : ۱- انتقام خون کسی را گرفتن.

۲- رگ زدن، جانت شانیدن.

خون گریه کردن : کنایه غم و اندوه زیاد کردن.

خون گیر : انتقام جو.

خون در آس : واقعه که پوشانده نشود و در کین آن قانع

نباشی دیگر هم انتظار برده شود که با کلمه است گویند

خون باسفید شدن : کنایه مهر و محبت کم شدن.

خونی : قاتل و سفاک.

کسی را خونی گرفتن : کسی را متمم بقتل کردن.

خونی و بندی : کنایه در منتهای غم و غصه.

خو و خفت کردن : کنایه به جماعت کردن با زن دیدن.

خو و ک : (کسی که بسیار می خسپد) پدیده در قمار

خوی : معروفست که خصلت باشد.

بخوی آمدن : خوشخوی شدن.

خویدن : درگشتی مغلوب شدن.

خویش : اقارب

خویشاوندی : { وصلت و قرابت.
خویشی

خویش خواری : ۱- احتفالی که یک شب قبل از شب عشا

در خانه عروس و داماد ترتیب میشود

۲- مراعات و خاطر خواهی خویشان.

خیار : بقیست معروف.

خیارک : درمی که در قد کشک عارض میشود.

خیارَه : نقوش و برجستگی دور ظرف .

خیارَه دار : ظرفیکه بدور خود برجستگی دارد .

خیاشنه : معروفست که خواهر زن باشد .

خیاطه : ۱- تار تا بداده ابریشم . (نغان)
۲- نخ کلو لا ماشینی . (نغان)

خیال : (ع) ، (خیار) ، ۱- تعیین فسخ بیع .

۲- اراده و قصد . مثال :

احمد خیال رفتن را دارد .

خیال پلو : امید نفع مجول .

خیال خام : فکر بیوده .

خیال کردن : (گمان بردن) ، تصور کردن .

خیال اندن : موعده تعیین کردن در فسخ بیع

خیر : (ع) ، (نیکوئی) ، کلمه ایست که در مقام

تهدیه یا انتقام گویند .

خیر : آدم بوج و سخن ناشن .

خیرات : (ع) ، معروفست آنچه بنام خدا بفقرا دهند .

خیرات سر : کنایه پایک و همت . مثال : از خیرات لر محمد هست

که محمود بجائے رسیده .

خیرات سر کسی شدن : فدا و قربان کسی شدن .

جله و عایه ایست که زنها گویند .

خیر باشد : ۱- معادل کجا میروید است .

۲- کلمه ایست که در مقام تهدیه یا انتقام

گویند .

خیر چشم : شوخ دیده و بیجیا .

خیر شدن : در کاری محکم و مصر شدن .

بنظر کسی خیر شدن : بنظر کسی بد شدن .

خیر کردن : بجاخت کردن .

خیرو : (خطی) ، رستنی است که خارهای کوچک دارد .

بسوخت بکار برده میشود . (دبزاره)

خیرو خیرات : خیرات و مبرات .

خیرو روزی : خوبی و برکت . جلّه و عایه ایست .

خیرو شتر : (خوبی و بدی) ، کنایه عنشم شادی .

خیرو میر : جلّه و عایه ایست که فقرا و مساکین بجا

طلب توجه اغنیا گویند .

خیره : معرفت که تاریک باشد .

خیره ستر : آدم بوج و سخن ناشنو .

خیر یا الله : ۱- اندک معرفت و آشنائی .

۲- نفیست که در موقع حدوث زلزله

وامثال آن گویند .

باکسی خیر یا الله داشتن : کنایه باکسی اندک آشنائی داشتن .

خیر یا الله خشکه : آشنائی سرسری ولی چیز .

خیز : (جستن) ۱- مجازاً ادعای مزاحمه .

۲- حمله .

از خیز ماندن : کنایه پیر شدن و از قوت توان نماندن .

خیز بیجا : اقدام ناسمجیه . مثال : خیز بیجا ... پاره میکند

خیزک : جابجا پاک زدن .

خیزک و جیشک دَن : کنایه سعی و تلاش کردن .

خیستاندن : ۱- تحریک کردن و برانگیختادن .

۲- شخ کردن و ذکر .

۳- پراندن طیور .

خیستن : (برخواستن) پریدن طیور .

خیشناوه : چین گیاه از زمین .

خیک : مشک جاله و شیر .

خیل : ۱- جماع پرندگان .

۲- قوم و گروه . مثل اوریار خیل سلیمان

خیل ، اودخیل و امثال آن .

۳- طرز و روش . مثال : چخیل کاری

خیل بودنه : بودن های خواننده که ذریعۀ آنها بود و کشنده

خیل جنگی : (بدون کسرۀ اضافت) در هوا پرواز دادن

کبوتر بازان کبوتران خود را بغرض صید کردن

کبوتر به دیگر .

خیل جنگی : (با کسرۀ اضافت) خیل کبوترانی که برای صید

کردن دیگر کبوتران تربیه میکنند .

خیل خانه : خاندان .

خیل والا : کسی که خیل بودن و کبوتر دارد .

خیل و ختک : عشیره و متعلقین .

خیله : ساده ، احق .

خِیله وِیلَه : بسیار ساده .

خِیله خند : رسوا و متفضح .

خِیله خندی : رسوائی و افقحاح .

خِیله کُس : زن ساده و احمق . یک فحشی است

که به زنها گویند .

خِیَنَه : خاک که بر دست نهند .

پای کسی دِ خِیَنَه بُودَن : جلد است که بصورت تو همین

کبکی گویند که خبر کسی را بگیرد

و پنهان جوی کند .

خِیَنَه بَعْد از عِید : کنایه چیزی بعد

از وقت که

بدرد نخورد .

مثال : خِیَنَه بعد از عید را کسی

خِیَنَه بَنَد : پارچه شلتقی که دست حنا

شده را در آن بندند .

خِیَنَه بَنَدان : شب حنا .

خِیَنَه کَرْدَن : خضاب کردن .

حرف دال

دار باز : کسی که بر بالای ریشمان بر چوب بلند بالا میشود.	داپ و مَوَرک : دو تخته پهن طولانی که در زیر چوب
دار بازک : بازیچه است که از چوب به شکل دار	بام بغرض زینت بیخ میکنند.
ودار باز برای اطفال سازند.	دا وا : لقب خواهر بزرگ .
دار بُودنه : چوبی که در صحرا آن قفس های بودنه	وا ده : ۱- زن پیری که از طفولیت خدمت
شکاری را آویزند.	کسی را کرده باشد .
دار جنگ : نوعی است از مرغ گلنگی که در وقت	۲- لقب پدر - (کامیاس)
جنگ بلندی ایستد .	داده گگ : اسم تصغیر و تخیر داده .
دار چاه : چوب درازی که در زیر آن سنگ	دار : (چوبی که دندان را در آن از گلو آویزند)
بسته و ریشمان دلوچا را در آن بندند.	باصطلاح نجاران تیزی دم تخته چوب .
دار چوب : به معنی (دار بُودنه) است .	زیر دار گر بخت : کنایه ، آدم رند و چالاک .
دار دار : شور و غال مغال .	دار اسپ دوانی : چوبی که بر آن نشانه گذارند و سواران
دار دار باز : چوبی بلندی که با آن ریشمان کشیده و در باز	درین تاختن اسپانرا به تفنگ زنند

بر بالای آن بازی می کند .

دارغ : درین محکم گاه ۱- صاحبکار زمین .

۲- سرپرست اشران .

دارو : ۱- دوا .

۲- بارود تفنگ ، (لغتان)

دارو : (باد و جبول) رستی است خوشبو برگاه

دارو دارد . (چراغ)

دارو درمان : تداوی و معالجه .

دارو گرم : ۱- ادویه حاره که در طعام کنند .

۲- فضل سیاه .

دارو مدار : ملاطفت و مهربانی .

داره : دزدانی که به جمعیت دزدی کنند .

داره باز : کسی که دزد نگاه میکند .

داره بازی : دزدی و راهزنی .

داره مار : (افغانی) قطاع الطريق .

داس : آرایست معروف که بان کشت درو کنند .

داس بکشد تیر کردن : کنایه در کاری تسلیم بهانه جوی کردن .

داس زنند : زنند که بخاران بان چوب را محب کنند .

داسکله : داس کوچک باغبانی .

داس و درو : کار و بار دهقانی .

داس : معروفست که دران نان و کله و امثال آنرا

پزند .

داس بکشد پزنی : داسی که دران پله بریان کنند .

داشت : دوام جامه .

داشتی : پارچه بادوام .

داس خشت و چونه : داسی که دران خشت و چونه بچینه
کنند .

داس گلایی : داسی که ظروف سفالین را دران بچینه

می کنند .

داس وان : کسی که توجه از داس می کند .

داغ : ۱- چیزه گرم و سوزان .

۲- نشانه جای سوخته .

۳- چاپ و لکه .

زیر داغ : نوعیت از بگری .

داغچی : کسی که در مکر مال التجاره را داغ می کند .

داغ داغ : ۱- گرم گرم .

۲- بکله بکله .

از دست کسی داغ داغ شدن : کنایه از دست گرفتن و صد میافتن .

داغ دیده : کسی که مصیبت مرگ فرزند دیده باشد .

داغ سُر : ۱- عصفور پرنده ایست معروف .

۲- کبلی که در سه خود داغ دارد .

داغ شانیدن : با تش دادن عضو متالم

داغ کردن : چیزی را با تش گرم کردن .

کسی داغ کردن : ۱- کنایه کسی را گول زدن چیزی را

بغریب بردن .

۲- کسی را بقوع آتش و یا چیزی

سرخ سوختاندن .

داغ گوش و گلاهِ نوعی بوده از محصول بازار و

امثال آن که جزو واردات دولت

شمرده می شد .

داغ گیری : تزییم روی دیوار های خانه و امثال آن

داغلی : شخص قلاش و فریب کار .

داغی : ۱- چیز های روی .

۲- شخص متهم .

داک : (زمین بے گیاه) ۱- فنی است از فنون پہلوانی .

۲- بزبان انگلیسی پسته .

بے داک ماندن : پریشان و بی وسیله بودن .

داک خانه : پسته خانه .

داکته : پارچه نازک نخی که از آن چادر و دستار

سازند . مثال : کاشکی داکه میبودم

بسر کا که میبودم

داکی : پسته چی .

دال : خورشی است معروف که از نسک ماش

و غیره پزند .

دالان : ۱- راه سر پوشیده کوچ بند .

۲- خانه که سه طرف آن دیوار و یک

طرف آن پنجالی باشد .

دامِ شان : صیادی که زنیء دام طیور را صید کند .

دامَن : (دامان) حصهٔ پائین لباس .

دامَن انداختن : ملتی شدن .

دامَن برزَدَن : متعهد بکاری شدن .

دامَن پُر کردن : در مقابل طلاق به زن چیزی دادن

دامَن خُج کردن : خود را چیدن و با کسی قطع مرادده

کردن .

دامَن دَار : لباسی که دامان آن فراخ باشد .

دامَن زَرَدَن : مُشْتَل ساختن قند .

دامَنه : ۱- دامان کوه .

۲- مرضِ عرقه .

از دامَنه جِستن : از مرضِ عرقه صحت شدن .

بِه دامَنه افتادَن : به مرضِ عرقه دچار شدن .

دامَنه دَار : قضیه طولانی .

دامی : جانور شکار که به تور و یا دام صید شده

باشد ، نقیض آشیانی .

دام یا پرَمَنجی : دای که حلقه های آن بگنگ تنگست .

والا نچِه : دالان کوچک .

وال چینی : (واچینی) دوالی است که آواز بخورش هم

کنند (رنگب نصواری تیره .

دالو : استخوان شانه گوسفند (مزاره)

دالی : ظرف کوچک نمچی که در آن توت از دست

جمع کنند

دام : معروف است آنچه که پرندگان را

بان صید کنند .

دام چوب : چوبک های باریکی که بان دام بندند

داماد : معروف است که شوهر عروس باشد .

داماد سلایمی : محضی که تقریب فتن داماد بعد از ختم

عروسی بماند خسر از طرف خسر تربیب

میشود .

دام روزی : کینایه ، اسباب فراهم آوردن

روزی .

دام زده { : پرندۀ دام دیده .

دان : نوعی است از انگور .

دانق : کسی که در بازی نوبت اخیر دارد .

دانکته : نقاره بزرگ که به سواری اسپ

نواخته میشود .

بگیر خود دانگه کردن : با صطلاح اوباش صاب

شوکت چشم بودن .

دانگ : ۱- چوب دست چوپان .

۲- مجازاً شخص بی تربیه و نادان .

دانگه نی : ۱- شخص اوباش و لادبالی .

۲- کارطوسی که پطافی آن آتش

نگرفته باشد .

دانگه نی شدن : پوچ شدن پطافی و درنگ کردن

دانگه مار (الف) مراد از دانگه نی است .

دانه : (۱) آنکه بر بدن برآید (۲) جو خوراک اسپ (نماد)

(۳) چیک که دانه مشهور است

(۴) غله که به طیور دهند .

(۵) معرفت است که شکله

قیمتی باشد .

بی دانه : ۱- نوعی است از توت .

۲- خودی که به شربت شیرین کنند

اصطلاح قنادی

سیر دانه آمدن : به دانه خوردن آمدن طیور .

دانه استخوان شکن : دانه که اغلباً بطول پانظاهر

میشود .

دانه اسپند شدن : کنایه ، تیت و پراکنده

شدن .

دانه انداختن : کنایه ، برای چسپاندن و بچنگ

انداختن مردم توطیه گذاشتن

دانه بی سر : کنایه ، قضیه مبهم .

دانه بی شمار : کنایه ، گندم که بطول قسمیه گویند .

دانه خورک : صیدی که بخوردن دانه صیاد عادی

شده باشد .

کسی را دانه خورک کردن : کسی را بدون چیز با خود

بایل ساختن .

دانه خوره : غله خوراک طيور .

دانه دار : برنجی که قه‌ری درشت پخته شده باشد .

دانه دانه : یک یک جدا جدا .

دانه دانه باریدن : اندک اندک باریدن .

دانه ریز کردن : طیار بسیار بسیار دانه دادن .

دانه شفا لو : هسته شفا لو که اطفال بآن بازی

میکند .

دانه شفا لو بازی : بازی ایست که اطفال با دانه

شفا لو در غانج بازی کنند .

دانه گیر می : طيور را باندازه دانه دادن .

دانه نشان : مکل .

دائی : زنی که بچ غیر را شیر میدهد یا زن

حامله را وضع حمل می نماید .

دائی خون : زنی که طفل مرده را از بطن زن حامله

بدر میکند .

دب‌پای : کنایه ترس و بیم . مثال : از دب‌پ

پای کسی نمی ترسد .

دبل :

۱- کلفت و سطر .

۲- نوعیست از تفنگ دهن پرکاری .

۳- داوی است در بازی فلاش .

دبل چیه گل : نوعیست از تفنگ دبل .

دبل حواله داری : نوعیست از تفنگ کوتای دبل .

دبل داتوره : کنایه آدم پوک و بی معنی .

دبل سینه : پارچه زیر سینه لباس .

دبل کردن : ۱- بسرعت دویدن .

۲- در بازی فلاش داو بالا کردن .

دینگ : شخص نادان و سحمیل .

دب و دباب : خود نمائی و کرد و فر .

دبه : ظرفیت معروف که در آن روغن و تیل اندازند

دبه : زینت ازار . (لغزان)

دبه زدن : به نیت زدن چیزی .

دبه تیل : (ظرف مخصوص تیل) کنایه شخص سطر و سحی

دبه خایه : کنایه آدم سست و تنبل .

دبه ریش : کسی که ریش او پهن و بزرگست .

دُوبَ زَدَن : ۱- نیفه برزدن .

۲- برای کاری میثا شدن . (لغان)

دُوبَ شَدَن : کنایه سخت و مشکل شدن کار .

دُوبَ : ۱- انسان و حیوان تشنل و بچم .

۲- شان و شوکت .

از دُوب افتادَن : بی عزت و اقتدار شدن .

بد دُوب بُوَدَن : بعزت و اقتدار بودن .

دُوب افتادَن : بنده افتادن کار .

دُوب انداختَن : بنده اختن کار .

دُوب شَدَن : (ا) از جریان ماندن آب امثال آن .

دُوب کردَن : شان و شوکت نشان دادن .

دُوب دُوب : نیت و معدوم .

کسی ادُوب دُوب کردَن : کنایه کسی را کشتن و معدوم

الاثر کردن .

دُوب و دُوب شَدَن : دفته مردن و یا مفقودالاثر شدن

دُوبُک : آدم خود نما .

دُچار : گیر و مجبور .

دُچار شَدَن : با کسی رو برودن و کینه آمدن .

دُختر : دُصنییه ، دوشیزه ، باکره .

دُختر آندَز : دختر زن از شوهر دیگر و دختر مرد از زن دیگر .

دُختر پاچا : پرنده ایت بقدر گنجشک و خوشترنگ که غالباً

در بتهای خاردار زندگی می کند .

دُختر خانه : دختره که شوهر نکرده باشد .

دُختر خوانده : کسی که زن و یا دختره را بمنزله دختر خود بداند .

دُختر ذات : جنس دختر . مثال : خدا هست دختر ذات نمیکرد .

دُختر صوفی : پرنده ایت خوشترنگ بقدر شخ و

دُختر کز بسته : دختره که شوهر نکند .

دُختر مردانه پوش : دختره که لباس مردانه پوشد .

دُختر می : دوشیزگی .

دُخل : (ع) واردات ، صندوق مخصوص اهل کسبه

که واردات روزمره خود را در آن اندازند .

دَدَہی : آدم ہرزہ گرد .

دَرانہ : پولی کہ بالای فائدہ در وقت قمار بہ قمار

دَرانہ : معروف کہ طویل باشد .

بازان بدہند .

دَرانہ نَمَاز : جلد ایست کہ بصورت توہمین بہ شخص

دَرانہ خور : کسی کہ پول بالای فائدہ در وقت قمار

طویل قامت گویند .

بہ قمار بازان سیدہد .

دَرانہ خانہ : ۱- باصطلاح قدیم توقیف خانہ .

دَرانی : پارچہ ابریشمی کہ اکثر از ان تنگ

۲- اسپ بلند و باریک .

حام سازند .

دَرانہ توشک : توشک طولانی .

دَرَب : پارچہ کلفت پشمی ساخت روسی .

دَرانہ رخ : چیزے کہ اندک طول دارد .

دَرباد : ضایع و تلف .

دَرانہ رُندہ : نوعیت از رندہ بخارے .

دَر باد کردن : صرف و میل بچا کردن ،

دَرانہ گردن : دُطول دادن ، کسی را بزمیگ تراندن

کسی را دَر باد کردن : کسی را دو و دشنام

زدن .

دادن .

دَرانہ کشیدن : اندک استراحت کردن .

دَر بار : معروف است جانی کہ پادشاہ در آن

دَرانی : طول .

عرض و داد سمع میکنند .

دَر آمدہ : ۱- عایدات .

دَر بار دار : کسی کہ بسیاست دربار بہرمت

۲- پیش آمد و سلوک .

دَر بار داری : ہم چشی و رقابت دربار .

۳- فنی است از فنون پہلوانی .

دَر باری : ۱- مرادف (دَر بار دار) است .

بکسی دَر آمدہ کردن : بکسی پیش آمد و سلوک کردن .

۲- مقامی است از مقامات موسیقی ہندی .

دِرْ بِدَر : پریشان و سرگردان .

دِرْ بِدَرِی : پریشانی و سرگردانی .

دِرْ بَسْت : تمام و کمال یک خانه و یک سوئز

و امثال آن .

دِرْ پِچَال : محصور و پتنگ آمده .

کسی را دِرْ پِچَال کردن : کسی را محصور کردن و به

تنگ آوردن .

دِرْ پَرْدَه : دیوارچی که پیش در خانه سازند .

دِرْت : ۱- بادیکه از مقعد با صدا برآید .

۲- لفظی است که اوباش در مقام

توهین انگشت به طرف کسی

کشوده گوید .

دِرْتَر اَمِیگُم و دِرْ یَوَال تَوِشَنُو : جمله است که

مخاطب کسی

را سازند

و بگوشن گیری

زنند .

دِرْت و لغت : خیزک و پتنگ با میجان (لغتان)

دِرْجَن : (انگلیزی) دوازده عددی از چیزی .

کسی را دِرْجَن زدن : کسی را به چوب و تازیانه زدن

و لت کردن .

دِرْجَه (ع) : (قرطبی) نوعی است از قلاب زرگری

که فلز گداخته را در آن بریزند

دِرْ چَل : سلس و پی در پی .

دِرْ خَت : معروف است که شجر باشد .

دِرْ خَت باز : کسی که در بلا شدن و دخت ماهر

است .

دِرْ خَت بازک : نوعی است از قرچه .

دِرْ خَت سَمْبَه : مرغی است که منقار دراز دارد

و منقار خود را به دخت میزند .

دِرْ خَت کَلایک : پرنده است بقدر قرچه که پیوسته

در ساق های دخت گردش میکند

دِرْ وَ : (بیماری و مرض) لفظی است که از روی خشم

بجواب کسی گویند .

از درد حیستَن : بیماری رستن .

بِه درد آمدَن : شدت کردن مرض .

بی درد بُودَن : (بی مرض بُودَن) مجازاً بی عاقله

بودن .

درد آوردَن : (آتش افروختن) کسی را به بیجان

آوردن .

درد آمدَن : به درد شدن اعضا .

دردانی : سبیلی که به مینی کسی زنند .

دردِ بی درمان : بیماری که علاج نداشته باشد .

بِه دردِ بی درمان شدن : دو عای بی است

که زنان به طور

تفرین به کسی

گویند .

دردِ دل : اظهار درد و مصیبت با کسی .

دردِ دُک : ناصاف و آلوده با خورد .

دردِ کشیدن : مرض کشیدن .

دردِ گَی : الطونزا مرضی است .

دردِ مَند : (دردِ رسیده) کسی که همیشه مریض

باشد .

دردِ دیوانگی : کنایه تجا بِل عارفانه .

مثال . احمد خود را به دردِ دیوانگی

زده .

دردِ ریز : مسلسل و پی در پی .

دردِ ز : (شکستگی و چاک) ۱- محل اتصال دو

پارچه دوخته .

۲- مجازاً نفاق

و دویی .

۳- با صطلاح مردم

فارسی زبان

نمان خیاطی .

دردِ زانداختن : نفاق انداختن .

دردِ زانداز : منافق و بهم انداز .

دردِ زاندازی : منافقت و بهم اندازی .

دردِ زگردَن : (چاک شدن یا زخمی کردن) خیاطی کردن (دخان)

دَزر گیرئی : تر میثم کُشت رنجت رو کا دیوار خانہ .

دَزر مایہ : اضافگی و قطرہ در زجامہ .

دَزر و دَزر : شگافتگی و سوراخ .

دَزرئی : خیاط . (نغان)

دَزر شتہ : میدہ سبز کہ بایکہ با سپہ بند .

دَرک : دَع ، معروفست کہ سَراغ باشد .

دَری دَرک : کنایہ بسیار و زیاد . مثال ہریا

کابل بے درک آب آمدہ .

آدم بی دَرک : آدم کُشتن نافرمان .

دَرک انداختن : برائے تجسس کسی و یا چیزے

نفر گماشتن .

دَرک زدن : جستجو کردن .

دَرک شک : پیہم و سسل .

دَرک و خرک : کنایہ تعلق و رابطہ .

دَرگاہ گشت : { شخص ہرزہ گرد .

دَرگاہے

دَزر گران : آتش افروز .

دَزر کرد : مسلسل و پی در پی .

دَزر گرفتہ : (سُوختہ) جملہ ایست کہ زمان در بہ

چیزے گویند .

دَزر گئی : دروازہ چوبی و یا پنجہئی باغی .

دَزر گہ : (دَزر گاہ) دروازہ . (ہزارہ)

دَزر گیر : موثر . مثال : آہ غریبان ہمیشہ درگیر است .

دَزر ماندن : عاجز و بیچارہ شدن .

دَزر ماندہ : بیچارہ و نادار .

دَزر ماندہ طلب : کسی کہ چیز ہے از ان می پاید .

دَرمبَس : صدائے مسلسل توپ ا مثال آن .

دَرمب و دَرمب : صدائے کہ از کوبیدن داریا و

دہل و تفنگ ا مثال آن براید .

دَرننگ : معطلی .

دَرنمگان دَرن : زدن دہل ا مثال آن .

بنام خود دَرنمگان دَرن : کنایہ چیزے را باسم خود دہر

دادن .

دَرنہ : (دَرنہ) - چرمی کہ مختص بان حدزند .

۲- پارچه تائیده که اطفال در باز

یکدیگر خود را زنند .

دُرَنه دُرَنه شدن : پندیدن و آنا س کردن بدن

بناثر ضرب چوپ و تازیانه .

دُرَنه گئی : آثار و پندیدگی ضرب چوپ تازیانه در بدن

دُرَو : ۱- بریدن زراعت .

۲- فوری وزود .

دُرَو گز : کسی که فصل را می برد .

دُرَو گری : حق الاجاره دروگر .

دُرَوازه : معروفست که باب باشد .

دُرَوازه بدُرَوازه دَویدن : کنایه ، سعی و تلاش

کردن .

دُرَوازه را بر روی کسی از گذردن : کنایه خبر کسی

نگرفتن .

دُرَوازه کسی اشغال نردن : کنایه محفوظ و مامون

بودن .

دُرَوازه مسجد : کنایه شخص مهمل و بیکاره . مثال : دُرَوازه

سجاست نکند بی نه سوختانه بی .

دُرَوازه وان : (در بان ، پاسبان در .

دُرَوازه انی : حق الاجاره پاسبان در .

دُرَو دامن : کنایه فحش و ناسزا .

دُرَو دامن گشتی را یاد کردن : کنایه کسی را فحش و ناسزا

گفتن .

دُرَو دندان : کنایه دبان و دندان .

دُرَو دندان گشتی را یکی کردن : دهن و دندان کسی را شکستن

دُرَوش : (دُش ، افراسته که پا نکش و زنند .

دُرَوش نوک : دُشتی که نوک های بازار را بآن دُرَوش

دُرَون : معروفست که نقیض بیرون باشد .

دُرَون نچت : کسی که در ظاهر خاموش در باطن عیال باشد .

دُرَون نچت : در در سیده .

دُرَوشخانه : پس خانه .

دُرَون کوب : ضربه که از سنگ و چوب امثال آن

بکسی رسیده باشد .

دُرَونی : باصطلاح او باشد یک فحشی است از فحشا .

دَرُونَه : گیاهی است تلخ مزه که بدو استعمل

می شود . (دلفان)

دَرُونَه : حوصله و برده باری .

دَرُونَه دَار : شخص قفس و حوصله .

دَرُونَه کَرْدَن : تجسس و حوصله کردن .

دَرَه : گشاده گی میان دو کوه ، سنگ مواز

ترازو

۲- کوستان سبز

معمور . (لغت)

دَرَه جَات : کوستان های سرسبز و معمور . (لغت)

دَرَه ماکو : رستنی است که در زراعت شالی رویه

و گل سفید دارد . (دلفان)

دَرَمَنی : ورق زرد اندودی که زن های دهات به سر

و گیسو زنند .

دَرَمَنیا : معروف است که رودخانه و بحر باشد .

دَرَمَنیا نَوش : کنایه کسی نفس کلان دارد .

دَرَمَنیا می شُور : آب شور که نام عربش بحر است .

دَرَمَنیا : (آنچه از دریا باشد) دو گوشه کاغذ پران و آن

پشان باشد که یکی از دو گوشه

کاغذ پران گرفته و دیگر

تار آنرا کشیده هوا سرد دهد .

دَرَمَنچِه : روزنه .

دَرَمَنیش : کوت و پتلون .

دَرَمَن : فیر و آواز ننگ .

دَرَمَن : مرادف (دَرَمَن) است . مثال : در خطه دَرَمَن . (دلفان)

دَرَمَن : معروفست که سارق باشد .

دَرَمَن گَی : کسی که هر گز رفتن سارقان موظف است .

دَرَمَن خانَه : بدون کسره اضافه است ، - خانه که در آن رفتن

دزدان باشد .

۲- خانه بی در و دیوار که دزدان آن سهولت

تشبیه کرده بتوانند .

دَرَمَن خانَه : بکسر اضافه است ، کسی از داخل خانه چیزی را می دزدود .

دَرَمَن کا رِخوَد : کنایه کسی که بکار خود رنگ پوشیار است

دَرَمَن گَشتن و بَرَسْتَن : کنایه ، فتنه و کلاه آتش می بزد و از خود اذیت

مثال : دزد گفتن و بر بستن نیست .

دزد نابلد : کنایه : شخص بی تجربه ، مثال : دزد نابلد

به کاپلان

سید را بد

دزدی و گریگی : کنایه سرقت و خیانت .

دست : (ید) کنایه : قوت و قدرت .

از دست بر آمدن : کنایه : ضایع و تلف شدن .

از دست دادن : کنایه : ضایع و تلف کردن

از دست رفتن : مرادف (از دست بر آمدن)

است .

از دست کشیدن : مرادف (از دست دادن)

است .

از دست و پا ماندن : کنایه بی حس و حرکت

بودن .

بدست آمدن : میسر شدن .

بدست دادن : بگیر دادن .

بدست نماندن : میسر نشدن

بروی دست ماندن : کنایه . در حالت نزع

بودن .

بی دست : (اقطع) کنایه : بی قدرت .

بی دست و پای : کنایه . عاجز و کم جرات .

دست آخر : نوبت آخر .

دست از پای خطا نکردن : کنایه ، حرکت

بیجا

نکردن .

دست از جان شستن : با وجود خطر همت از

دست ندادن .

دستار بر زمین زدن : استغاسه کردن ، داد

خواستن .

دستاس : آسیای دستی .

دست انداختن : ۱- غارت و تاراج کردن .

۲- به زنان نامحرم دست پش کردن .

۳- بصورت تعدی بکاری مداخله کردن

۴- دست پش شدن و جنگ کردن

دست انداز : تعدی و عوالی حساب .

دست اندازی : دزدی غارت .

دست او : آبی که باروغن و مصالح بعد از صاف

کردن به برنج دهند .

دست اول : نوبت اول .

مثال : احمد به دست اول باخت .

دست باز : ساخته کار .

دست بازی : ۱- ساخته کاری .

۲- ابتدای کشتی پهلوانی .

۳- به مزاج یک به دیگر دست

انداختن .

دست باستین : قرین و نزدیک .

دست بافت : آنچه بدست بافتند ، نقیض

باشینی .

دست بالاشه شستن : کنایه بی کار و بی شغل

بودن .

مثال : احمد دست بالاشه شسته

دست بالا کردن :

۱- دعا کردن .

۲- اقدام به زدن کسی

کردن .

دست بجا کردن : باصلاح او باش یک

فحشی است از فحشها .

دست بدامن کسی زدن : بکسی لمتی شدن .

دست بدست : سودای نقدانقد .

دست بدست دادن : دادن دست عروس

به دست داماد در شب

زفاف .

دست بدست زدن : افسوس و ندامت

کردن .

دست بدست کردن : کار را یک به دیگر تعاون

کردن و زود انجام دادن

دست بدست فرسیدن : بازار داشتن و زود به

فروش رسیدن به انجام

و انشال آن .

دست بندان کندن : حسرت و ندامت کشیدن

دست بُردن و دست آوردن : کنایه از روی خود نمایی دست

بکیسه کردن

وانگ چینی

کپسی دادن

دست بر سر کسی کشیدن : کنایه کسی را

دلاسا کردن

دست بر سر کسی گرفتن : کنایه کسی را حمایت کردن

دست بر و کشیدن : کنایه آرایش کردن

دست بر روی کسی کشیدن : مراد (دست بر سر کشیدن)

است

دست بر نیش کردن : اِکارِ رانته شدن

۲- نوحه و برهوت آمدن

دست بگردن شدن : کسی آشتی و محبت کردن

دست بند : ۱- زیورگی که زنهار دست بپند

۲- آنچه از چرم مهره که در دست

می بپند

۳- احتیاج مند

۴- جای مشکل کار تعبیر و امثال آن

دست بند شدن : محتاج شدن

دست به چینه شستن : مراد (دست بالاش شستن) است

دست بطبق موشنی پشانی : در عین شیرینی درشتی

بیجا

دست بین : ۱- زیر دست و محتاج

۲- جانور شکاری که بغیر از پیش پر جانور

صحرایی را بگیرد

دست بین شدن : ۱- به آموزشدن جانور شکاری

۲- زیر دست و محتاج شدن

دست پاک : ۱- دستمالی که بآن دست پاک کنند .

۲- تمت کش .

دست پالک : ۱- نسبت بکوری و یا تاریکی دست خود را

بروی دیوار و یا جائی مالیدن تا راه بیند .

۲- در تاریکی بدست چیزی را پالیدن .

دست پنجه : پارچه ای که زن ها در آن تار و سوزن و

پاره های وصله و غیره را گذارند .

دست پنا : اگر مشور و نکلا ری .

دست پنبه : پنبه مسگران بآن روی ظروف را با

قلعه ای سفید می کنند .

دست پیچ : { پارچه ای که دست های طفل را

دست پنچک : در قنای بآن چسبند .

دست پیری : دست ارادت و اطاعت بر مرشد .

دست پیش کردن : کنایه بکار شروع کردن .

دست توکی : افزاینده داری که بآن قایلین باشند

دست جُم : باتفاق هم .

دست چپ راست خود را شناختن : کنایه ببلوغ رسیدن .

دست چلیدن : کنایه ، بگذاردن شباروزی خود تا در بون

دست چین : میوه که داند و اندازد از درخت چیده شده باشد .

دست خالی : حالتی که چیزی بدست کسی نباشد .

دست خشک : کنایه ، شخص بی خیر و منفعت .

دست خط : امضا .

دست خود را بریدن : (دست خود را قطع کردن) ، اصطلاح

ادب باش جمله قسمی است .

دست خوردن : کنایه ، ضایع و تلف شدن .

دست خوردن : چیزی که بآن دست زده شده باشد

و یا ازان چیزی برداشته شده باشد .

دست خوش : دستخواب (لطیفست که از روی احاسنا

بکسی که برایش کدام چانس جو

پیش شده باشد گویند .

دست دادن : ۱- میرشدن .

۲- مصالحه کردن .

۳- بکسی معاونت کردن .

دست درازنی : بصورت تعدی بکاری مداخله کردن .

دست و دست کردن : دست بطعام پیش کردن اندک

خوردن .

دستر خوان : معرفت که سفره باشد .

دستر خوانی : سبک بانظام و گسترده سفره سلاطین

وامرا موظف باشد .

دسترش : (توان و قدرت) مهارت در کار .

دست رسیدن : مقدر شدن .

دست زو : از روی دست پراندن بازو باشد .

دست دَن : ۱- بکاری مداخله کردن .

۲- ترمیم و دل گیری عمارت کردن .

دست سبک داشتن : به عمل بودن زود بزدن جنگ

برخواستن .

دست سوز : چال طبع که اعاده نشود .

دست شانه : ۱- گماشته کسی .

۲- جانشین و خلیفه .

دست شدن : ضامن و کفیل ادای پول کسی شدن .

دست شستن : ترک دادن و نا امید شدن .

دست شکست خورده کردن : جلدایت که در موقع اعتدال

دور ماندگی گویند .

دست قلب : دست دردی .

دست قلم : نویسندگی ، سواد .

دستک : چوب پوشش خانه .

دستکاری : ترمیم تعمیر و امثال آن .

دستک بندی : چوب بندی سقف خانه .

دستک زدن : در وقت سخن گفتن و یا در چیزه دست حرکت

دادن .

دست کردن : بجزیه دست پیش کردن و شروع نمودن .

کسی را گنجی دست کردن : که راضی ادای پول و

یا چیز خود ساختن .

دست کسی از گور برین ماندن : جلدایت که بصورت وصیت

گویند .

دست کسی بالا بودن : کنایه چهره و غالب بودن .

دست کسی را بستن : کنایه کسی را در کاری از مدخله

باز داشتن .

دست کسی اگر رفتن : ۱- کنایه با کسی معاونت کردن .

۲- مرادف (دست کسی بستن) است

۳- از روی احترام با کسی پیشین کردن .

و دست دادن .

دست کسی زیر شکنجی بودن : کنایه کسی که کسی احتیاج داشتن

دست کش : آنچه که در موقع سرآمد دست کنند .

دست کشی : امداد و معاونت .

دست کشیدن : ۱- لمس کردن و برچین دست مالیدن .

۲- دست بازداشتن و منع شدن .

دست کشیده : زمین یخ جائز که پختن این گشته

شود .

دست کله : دست کش مخصوص چرمی که بان باز و بانرا

بدست شانند .

دست کم : کم از کم ، لا اقل .

دستی : ۱- نپذیر پالان .

۲- کنایه امر و نگاه کردگی .

دست گردان : چیزه که بر روی بازار برای فروش گزارند .

دست گرفتن : من شدن ، احتیاط کردن .

دست گرفته : کاری را بدقت و احتیاط انجام کردن .

دست گشتن : در کاری اندک مهارت حاصل کردن .

دستگیر : ۱- اسیر و گرفتار .

۲- مُرد پیش پیری .

۳- جای دست گرفتن چیزی مثل دستگیر

دروازه و حلقه و گنگ و مثل آن

۴- مرید . مثال : احمد نزد مالک صاحب گیت

دستگیر : لقب پیران پیر صاحب حضرت غوث اعظم

دستگیر .

دستگیر شدن : ۱- مرید شدن .

۲- اسیر شدن .

دستگیر کردن : کسی را گرفتار کردن .

دستگیری کردن : ۱- میسر شدن .

۲- با کسی معاونت و مدد کردن

دست لاف : دست اول فروشش کاسب

در سودا .

دست لوث : پزمرده و بدست مالیده شده .

دستمال : معروف است بارجیه که آن دست

و دماغ پاک کنند .

دستمال دادن : لفظ و بی دادن از طرف خانوادۀ

دختر در اول نامزادی .

دستمال گردون : دستمالی که به دور گردن بچسبند .

دستمایه : سرمایۀ اندک اهل کسبه .

دست مرزو : اجرت مزدور کار .

دست مندوی : بهیچ مردم لغاتی پزمرده .

دست نماز : وضو .

دست نارس : ظالم و بی صرفه .

دست بچکا گردون : در وقت زدن احتیاط کردن

دست واز : شخص با سخاوت .

دست و آستین : قریب و نزدیک .

دست و آستین برزودن : برای کاری آماده

شدن .

دست و آشور : بچ شوخ و نارام .

دست و پا خلاص شدن : کنایه وضع حمل شدن

زن .

دست و پاچه : پریشان و بی عواس .

دست و پاچه شدن : مضطرب و پریشان شدن .

دست و پا زدن : کنایه سعی و تلاش کردن .

دست و پا شکسته : کنایه عاجز و ناتوان .

دست و پا شور دادن : جد و جهد نمودن در کار .

دست و پا کردن : مراد (دست و پا زدن)

است .

دست و پا گم کردن : مراد (دست و پاچه شدن)

است .

دست و پایی : آدم جبار و چالاک .

دست و پای کسی بودن : کنایه معاون و مددگار

کسی بودن .

دست و پای کسی را گرفتن : کنایه پیش کسی غدر

کردن .

دست و پنجه : سلیقه کار .

دست و دمان بُودن : بقدر گذاره شباروزی
خود چیزی داشتن .

دست و زدار شدن } از کاری منصرف شدن .
دست و ز داشتن }
دست و گریبان شدن : گرفتن بحدی که نزاع
کردن .

دشته : (۱) بسته گل و گیاه .

(۲) جای دست گرفتن چیزی .

(۳) بیست سازنده .

از دشته ندادن : خود را نه باختن .

بِه دشته : قصداً و عمداً .

دستی : علی الفور .

دست یار : معاون و مددگار .

دست یافت کردن : (دست یاب کردن)
به دست آوردن .

دست یافتن : قدرت و اقتدار پیدا کردن

دستی بدستی : علی الفور و در حال .

مثال : دستی بدستی پشیمان شد .

دست یک : متفق و متحد .

دشت : معروف است که صحرا و بیابان باشد .

دشت خدا : کنایه از جایی که در آن چیزی نباشد

دشت و دزیا : کنایه از خانه و یا جای وسیع و

فراخ .

دشمن : معروف که عدو و مخالف است .

دشمن خریدن : برای خود عدو پیدا کردن .

دشمن دار : کسی که دشمن دارد .

دشمن شاد : کسی که بهرام دشمن خوار و ذلیل

شده باشد .

دعوی (۱) : معروف است که خواستن و ادعا کردن

باشد .

دعوائی : کسی و یا چیزی که موضوع دعوی است

دعوا جلب : کسی که حق و ناحق بالای مردم دعوی

میکند .

دعوا گیر : مدعی که بالای کسی ادعا دارد .

دَعْل { دَعْلَمَ بَاشْ } { دَعْلَبْ نَارِاسْت } پدبده در وقت بختن
تار

دَعْلَبْ : قلبی و نار اسی در تار .

دَقِیقْ : اگر که تیغ کار گاه با فندگی به نعل آن

میباشد .

دَقْ : سوراخ سوزن .

دَقْ : ۱- دنگیر

۲- از کسی آزرده .

۳- جای تنگ تار یک .

۴- رنگ تیره فیض واز .

دَقِ شَدَنْ : ۱- معنوم شدن .

۲- از کسی رنجیدن .

دَقِ مَاندَنْ : بجز رفتن بجای خود خاموش ماندن .

دَقِیْتْ : خفقان ، آزدگی .

دَكْ : خلل و موانع در کار .

وَكْ : نوعیت از رفتار اسب .

دَكْ اَنَدَ خُتْ : در کار کس خلل وارد کردن .

دَكَنْ : جائے کہ در آن اشیاء فروشد .

دَكَنْ دَاری : دَعْل دَکَنَدَار ، در دادن طلب کسی امروز

بفردا بازی دادن .

مثال : احمد با مردم دکانداری چنپا

دَكْ خُورَدَنْ : پیردن ، بهشتباه افتادن .

دَكْدَكْ : تشویش سودا .

دَكْ زَدَنْ : از شدت محنت لرزیدن .

دَكْ مَاندَنْ : مرادن (دَقِ مَاندَنْ) است .

دَكْ و دَكْ : مداخله و غرض .

بِی دَكْ و دَكْ : بدون تکلیف و زحمت .

دَكْ : ۱- صدمه و آسیب جن .

۲- سدا ب .

۳- آنَدَكْ دَقْ . مثال : یکے که محفل نشد .

۴- آنَدَكْ تَمَاسْ و صدمه .

بَدَكْ بَنَدَ بُودَنْ : عارضی و بے دوام بودن .

دَكْ خُورْ : ۱- شاک و ترو .

۲- پیش برآمدگی دیواره و مثال آن که مورد صدمه باشد

دَکَم خَوَرَدَن : شاک و متردد شدن .

دَکَم دَاوَن : اندک صد مرساندن .

دَکَم زَوَدَن : ۱- انسان و حیوانی که خود را پخیزی بزند .

۲- در سرمای یا کسی همسری را بری کردن .

مثال : کم از کم امروز سرمایۀ احمد با محمّد

دَکَم میزند .

دَکَم شَدَن : برآسیب جن مبتلا شدن .

دَکَم دَوَز : کنایه تجاّیل عارفانه . مثال : احمد خود را

بدرگور میزند .

دَکَم : (دیگر) دوباره و باز . مثال : دَکَم میخواست .

دَل : دپ ، دسته و جمعیت .

دَل : دَقَب ، کنایه جرات و دیری

از دَل انداختن : ۱- از خاطر محو کردن .

۲- کنایه کسی را بی جرئت کردن

از دَل برآمدن : از خاطر محو شدن .

از دَل بیرون : چیزی را از دَل بیرون بردن .

از دَل رفتن : مراد معنی اول (از دَل انداختن) است

از دَل کسی آمدن : به احوال کسی پی بردن .

از دَل ماندن : بی جرئت شدن .

از روی دَل { : ظاهر داری .
از سِر دَل

بَدَل : کنایه کینه ور .

بَدَل : حَسَب خواست .

بَدَل انداختن { : ۱- کینه گرفتن .

بَدَل جای دَاوَن { : ۲- بدل نگاه داشتن غم و اندوه .

بَدَل بُنِیَهِ کَرَدَن : (۱) دقیق شدن ، سنجیدن .

(۲) چیزی را از خود فرض

کردن .

بَدَل چَسِیدَن { : در خاطر جا گرفتن .
بَدَل شِشْتَن

بَدَل غَوَیَهِ زَوَدَن : بجا نگراندن .

بَدَل قَنَدَ هَمِک تانَدَن : در باطن مسرور بودن .

بَدَل کَا کَرَدَن : به قلب تاثیر انداختن

بَدَل کسی شَدَن : بگرام کسی تمام شدن .

بَدَلْ گَزَشْتَن : بخاطر آمدن .

بَدَلْ گَزَشْتَن
بَدَلْ گَزَشْتَن { : بخاطر آوردن .

بَدَلْ گَزَشْتَن : مراد (بَدَلْ گَزَشْتَن) است .

بَزُورِ دِل : کنایه ، به زحمت و مشکل .

دِل از دِلْجَا نه بر آمدن : کنایه نرسیدن و زهره
باختن .

دِلَاسَا : معروف است که استقامت و دلجوئی باشد .

دِلَاق : ایزار مانندی که زنها با بقره پوشند .

دَلَال : (۴) (داسطین باج و شتری) (۱) زنی که در خانه
سود میفروشد

(۲) زنی که دیگر

زنهارا به

راه میکند .

دَلَالِی : حق الزحمه دلال .

دَلَاک : کسی که در حمام اندام مرد را ببالد و کیسه کند « حجام

و سترش .

دِلْ نَدَاخْتَن : اکم جرئت شدن .

۲- دِلْجَا ئِ دِقْ آوردن .

دِلْ اَو خورْدَن : کنایه ، ذوق آمدن .

دِلَاوَر : شجاع .

دِلْ بَالَا : دِلْ چَر .

دِلْ بَد : آزرده .

دِلْ بَدَشْدَن : آزرده .

دِلْ بَد بَدَشْدَن : بهم خوردن دل در حالت استغراق .

دِلْ بَدْک : استغراق و دِلْ پدی که در وقت حاملگی

برای زن عارض میشود .

دِلْ بَدِلْ رَاه دَاخْتَن : دِلْ را به دِلْ علاقه بودن .

دِلْ پَدِی : آزرده گی .

دِلْ بِنْد : (ارجند و بسته بدل) مجموعه دِلْ و جگر .

دِلْ بِنْدِی : علاقه و دلچسپی .

دِلْ بَغْم نَدَاوَن : دایم سرور و بشاش بودن .

دِلْ بِيچَا شْدَن : دهشت خوردن .

دِلْ پَاک : پاک ضمیر کسی که در ضمیر خود کسی چیز نمی ندارد .

دل بچته : کینه جو .

دل پُر : اطمینان .

۲- اشتیاق جو .

دل تنگ : نگین و افسردہ .

دل جگر : مجموعہ دل و جگر .

دل خانہ : آشیانہ دل .

دل خوا : (موافق خواہش) زنی کہ نسبت بہ دیگر

زنان تر و شو بہر سپیدیہ

باشد .

دل خورہ : کسی کہ کاهش و غم دارد .

دل خورہ گئی : سودا و کاهش دل .

دل خوشک : بوالہوس و مترو و مزاج .

دل دادن : (عاشق شدن) - کسی را جبرئت داد

۲- حرف کسی را بچو

سمع کردن .

۳- بہدف برابر بود

نشان

دل داری : دلجوئی .

دل داشتن : ہمت داشتن .

دل دزد { دل دزدی : در شکم .

دل دزد کردن : متاثر شدن .

دل دریا کردن : کنایہ ، سخاوت فوق المقتدرکن

دل دل : لوش راز .

دلہ : گندم نیم کوفتہ و طعامی کہ اذان پزند .

دلہ دلہ : (میبید و کوفتہ کوفتہ) مانده و خستہ .

دل لک : متروہ ، متزلزل .

دل رفتن : (عاشق شدن) بیحال شدن .

دل زدن : تردد کردن .

دل زدہ : بسیر آمدن .

دل زدنہ : کسیکہ شوق بہ عیش و طراقت دارد .

دل زنگ : متروہ و متزلزل .

دل سرد : افسردہ و مایوس .

دل سردی : بی ذوقی و مایوسی .

دَلْسُخْتَنَ : بحال کسی ترحم کردن .

دَلْسُخْتَه : غمیده .

دَلْسُوز : همدرد و غمخوار .

دَلْسُوزِ نَانِ گلرنگ : کسی که از روی مقصد خود را

به کسی غمخوار نشان بدهد . جمله

تو بهینیه است .

دَلْسُوزِی : همدردی .

دَلْ سِبَاه : ۱- قسی القلب .

۲- متغیر و دل بد .

دَلْ سِبَاهِی : که ورت و دل بدی .

دَلْ سِیر : کسی که از دیدن و یا شنیدن چیزی

بی اعتنا باشد .

دَلْ شَبْ : کنایه نصف شب .

دَلْ شَوْرَك : دل بدی و سوزش دل که از خوردن بغض

چیزی های شور و شیرین احساس میشود .

دَلْ شِیرِ رَا بَدَلِ کِسِی لَسْتَنَ : کنایه کسی را جرأت دادن

مثال : دل شیر را اگر پیش بستی .

دَلْعَش : ۱- قلب و ناراست .

۲- بده در وقت با خنق قمار .

دَلْعَشِی : ۱- قتل و ناراستی .

۲- نادرستی در وقت با خنق قمار .

دَلْعَبَاش : مراد دَلْعَش است .

دَلْعَشِی : جانور شکاری که در کُنْدُبال او عیب عارض

شود .

دَلْ کَرْدَن : جرأت و همت کردن .

دَلْ کِسِی رَا بِالَا کَرْدَن : کسی را تسلی و جرأت دادن .

دَلْ کِسِی رَا بَدَسْتِ گِرَفْتَن : کسی را استمات کردن .

دَلْ کَش : جذاب .

دَلْ کُگُوش : زنده گوش .

دَلْ کَنْدَن : دل برداشتن .

دَلْ کَرَفْتَن : جرأت یافتن .

دَلْ کَرَمِی : شوق و علاقه .

دَلْ کُواهِی دَا دَن : بخاطر آمدن .

دَلْمُ : بوشش خارجی که بر بدن عارض می شود .

وَلَمْ زِدْ : بر آمدن پست و بخار بواسطه شوشن

و یا کندن خرنه بیدن انسان .

وَلَمْ : (دژن) غله که هنوز خوب نرسیده باشد .

وَلَمْ آب : آبی که در وقت نیم بخت شدن فصل

بزمین دهند .

وَلَمْغ : نوعیست از انگور .

وَلَمْه دَلال : زن محتاله .

وَلَمْ نَاوَل : { بے رغبتی بے اعتنا
مثال : دل ناخواه حذر بسیار .
وَلَمْ نَدَشْتَن : حوصله نداشتن .

وَلَنْگَان : آویخته .

وَلْ و دَا رَه : نرفراجمیت .

وَلْ وَا ل : جای منظره دار و خوش هوا .

وَلْ وِجْجَرِ نِجْمَانْدَن : کنایه رسیدن بمجمد ایکه و تمام گوشت

دل و درون : حوصله و تحمل .

وَلْ وَر دَا شْت نَدَا شْتَن : تحمل و حوصله نبودن .

وَلْ وَر دَا شْت نَگَرْدَن : دل نپزیدن .

دَل و گَرْدَه : تحمل و حوصله .

دَلَه : جاکش .

دَلَه خَفَت : جوانی است که از پوست آن پوستین سازند .

دَلِگی : جاکشی .

وَلِیل : ۱- باصطلاح عامیانه (دولیز) که شجاع است .

۲- باصطلاح قدیم معلم تعلیمات عسکری .

دَم : ۱- نفس ۱- دعا و افسون .

۲- نزدیک و قریب .

۳- حصه تیزی کار و دشمنی .

۴- قُرب و منزلت .

بَدَم آمدَن : به قوت آمدن از بیماری صحت شدن .

بَدَم بُودَن : به عزت و اقتدار بودن .

بِی دَم : بی حس و حرکت .

کِسی رَا بَ دَم دَاوَن : کسی را بگیر دادن .

دَماغ : ۱- مغز (سر) یعنی که آن نفس کشیده میشود .

از دماغ خود کشیدن : ۱- از خاطر محو کردن .

۲- از خود چیزی را اخراج کردن .

بد دماغ : ۱- آدم مغرور و متکبر .

۲- آدم خشناک و غضب آلود .

بی دماغ : کم حوصله .

دماغ سوز : عصبی .

دماغ گردن : کبر و غرور کردن .

دماغی : متکبر و مغرور .

دم انداختن : دعا و افسون دیدن .

دُمب : (دُم) دُمب که دُم حیوان است .

زیر دُمب کسی خار ماندن : کنایه کسی را به بیان آوردن .

کسی را به دُمب ایستاده گردن : کنایه کسی را به عیب کسی تخریک

کردن .

کسی را به دُمب بازی دادن : کنایه کسی را به مدح و اعزاز و فردا فریب

دادن .

دُمب باریک : نوعی است از چکش زرگری .

دُمب بازی : کنایه مکرو فریب .

دُمبازی : (کبراول) بازی است که در موسم سرما .

اطفال در کوچ های نشیمنی بند

های متعدد از برف ساخته و قفا

که منجمد شود آب بر آن سرزند

تا بند مارا یکی بعد دیگر برده

تا شای عجبی رخ دهد .

دُمباله : چیزی که شبیه دُم باشد .

دُمباله پر : نوعی است از تنگ کارطوسی کلوله سرب .

دُمباله وار : (طوفانی) واقعه که در پی آن واقعه دیگری

هم انتظار برده شود .

دُمباندن : کسی را لت و لنگ کردن .

دُمب بدست ندادن : خود را بگیر ندادن .

دُمب بدُمب : پس به پس ، قطار .

دُمب دلی : (۱) بازی که اطفال یکی را از دوست دود پا

گرفته حرکت دهند .

(۲) باصطلاح خروس بازان حالت احتضار

مرغان در وقت انجینگ .

وَمَبْ بَرِيْدَه : (جوانی که دمش بریده باشد) (۱) چیزی

ناقص

(۲) کنایه شخص

مضرو

دست

نارس .

وَمَبْک : (بفتح اول) زیر بغل و آن سازی است

معروف .

وَمَبْک : (بضم اول) چیزی اضافگی در چیزی

آویخته .

وَمَبْک زَوْن : (دُم جُبا نیدن گن) کنایه تعلق و

چاپلوسی کردن

وَمَبْ کُشِی را بَرِیْدَن : کنایه ، پای کسی را از جایی

قطع کردن .

وَمَبْ کُشِی را سِیخْ کَرَوْن : مراد (دُمب کُشِی) اگر

کَرَوْن است .

وَمَبْ کُشِی را گِرِه کَرَوْن : کنایه ، کسی را از شغلش بیرون

کردن .

وَمَبْ کُشِی را حَکْم کَرَفْتَن : کنایه ، عقب کسی شدن

وَمَبْکُوب : ت و کلف .

کُشِی را دُمَبْکُوب کَرَوْن : کسی را زدن و ت .

کردن .

وَمَبْک و دَوَلْک : کنایه ، ساز و آواز .

وَمَبْکِی : سازنده .

وَمَبْ کُور کَرَوْن : کنایه ، درجائی خود را حَکْم کردن .

وَمَبْل : داء معروفی است که در بدن ظاهر میشود .

وَمَبْل عُوْزَه : (دُم عُوْزَه) استخوان دُم حیوان .

وَمَبْ مَوْش : نوعی است از سوسن زهرگري .

وَمَبُورَه : (دُمَبُورَه) سازی است دوتار شبیه

به طنبور .

وَمَبُورَه کُشْتَن : کنایه ، تاق و لاغز شدن .

وَمَبُوس : آدم و مَبْک و بی معنی .

وَمَبْه : (دُمَبْه) دُمب گوسفند .

وَمَثَبِ خور : اسپى که آنرا بخوردن و مَثَبِ عادى کرده باشند .

وَمَثَبِ دار : گوسفندى که و مَثَبِ بزرگ دارد .

وَمَثَبِ داغ : نوعى است از سحر که بنام كسى پاره

از دهن گوسفند را سوزن زيا و خلاصه

در قبر كهنه آويزند و در زير آن چرغى

روشن كنند تا آن شخص شل و مَثَبِ

بگدازد .

وَمَثَبِ گردن : كنىه فريب شدن .

وَمَثَبِ كَلت : و مَثَبِ خالص .

وَمِثْجَت : نوعى است از پلاو كه آب آنرا صاف

كنند .

وَمِثْجَت شدن : از شدت گرمى به تنگ آمدن .

وَمِجى : چرمى كه براى استحكام زين يك

سر آنرا در عقب زين بنده و سر

ديگر آنرا در زير دم اسپ اندازند .

وَم خپ : چپ و خاموش .

وَم خپ زدن : چيزى را در زدين و پنهان كردن .

وَم خپ ماندن : پوشيده و پنهان ماندن .

وَم خوردن : (۱) كشت كردن و به فكر افتادن .

(۲) فريب خوردن .

(۳) دم گرگ رفتن پلو و امثال آن .

(۴) به حيرت رفتن و به فكر افتادن .

وَم دادن : پلاو و چاى و امثال آنرا بالاى آتش

نرم به غرض همپاشدن گذاشتن .

كسى را دَم دادن : كسى را به فريب براه كردن .

وَم دم : باصطلاح المفال ساز و سرود .

وَم دم صبح : صبحگاه .

وَم دم : (مكرو چيله) چوبى كه از آن در تعمير بصورت

زيبه كار گرفته ميشود .

وَم دم باز : - بكار و چيله گر .

وَم راست : تازه دم .

وَم راست كردن : آنكى را راحت كردن .

وَم راستى : آنكى را راحت .

دَمِ رَاہ : نزدیک رَاہ .
 دَمِ رَاہِ کِسِّ بَر آمدن : کسی را استقبال کردن .
 دَمِ رَاہِ کِسِّ رَاہِ گِرَفْتَن : ۱- مانع عبور کسی از رفتن جایی شدن .
 دَمِ رُوئی کِسِّ رَاہِ گِرَفْتَن : ۲- برای زدن و یا حلت کردن کسی رَاہِ رَاہِ گِرَفْتَن .

دَمِ رِیْز : پیهم و سلسل .
 دَمِ زَدَن : ۱- اندک راحت کردن .
 ۲- بِنَفْسِ کشیدن چلم و سگرت و اشال آن .

از کِسِّ دَمِ زَدَن : بالای کسی نازیدن .
 دَمِش : با کردن معده .
 دَمِ صَبَح : صبحگاه .
 دَمِ کَرَدَن : ۱- دعا و افسون دیدن .
 ۲- آماس کردن شکم گاو از پُر خوری

۳- پلا و چای و اشال آن را با تَشِ نَرَمِ گذاشتن .
 دَمِ کَش : چوبی که بان گل های گلیم را در وقت بافتن مرتب کنند .
 (هزاره)

دَمِ کَشیدن : (بِنَفْسِ کشیدن) پَنجَتَن شدن پلا و و چپا و اشال آن در کنار تَشِش .

دَمِ گَاہ : صفایستی که سقاوان بان مشک گذارند .
 دَمِ مَکَر : ۱- شاگرد ؛ هُنَکَر که کارش را مَکَرِست .
 ۲- کسی که دم و دعای کند .

دَمِ گِرَفْتَن : ۱- اندک راحت کردن .
 ۲- مرادف (دَمِ کشیدن) است .

دَمِ گِرَفْتَن : آهسته آهسته کار کردن .
 دَمِ گِرَمِی : نوعیست از خوردن یخالک .
 دَمِ گِیَر : ۱- مرادف (دَمِ گَاہ) است .
 ۲- پارچه پشمی و یا نخی سطر که بان سرپوش

و یکدای پیچیده برنج را دم پخت کنند .
 دَمِ مَوْش : نوعیست از سوا بان زنگری که جا های دستی را بان کار کنند .
 دَمِ نَخْت : علی البجار .
 دَمِ و دَوْد : جائے که در آن پخت و پز زیاد باشد .

دَم و دَوْدَنده شستن : کنایه سرد و بیزه بودن .

دَمَه : ۱- حاشیه کلاه و امثال آن .

۲- مرض بدیضی جانوران شکاری

۳- از جریان بازماندن آب که با لفظ

شَن و کَزَن گفته میشود .

دَمَه : نوعیت از سنگ ماهی . (لُئان)

دَمَه شدن : ۱- بدبهم شدن جانور شکاری .

۲- از جریان بازماندن آب .

دَنَد : دانه که در جالب جمع و فراهم شده باشد ، ۱- منطقه سرسبز .

۲- نوعیت از کبوتر

سُخ .

دَنَدان : ضرس معروف است .

با کسی دَنَدان سفید کردن : کنایه با کسی عمر سربردن

بدندان تنگ نَرَدَن : کنایه میسر نشدن .

پیدَندان : کسی که دندان بایش افتاده باشد .

دَنَدان تیز کردن : بچیز کسی طمع کردن

دَنَدان چسپیدن : مراد دندانه خلیدن است

دَنَدان خالی : تعذیب بانقاص .

دَنَدان خِطال : آرزوی و یا چوب کوچکی که بآن

دندان پاک کنند .

دَنَدان خَلیدن : موقع یافتن .

دَنَدان تَرَدَن : استخوان را بدندان خالیدن .

دَنَدان زِیائی : دندانی که علاوه بر دندان در زیر

پیره پیدا می شود .

دَنَدان طغی : دندانی که در وقت پیری بجای دندانها

ظاهر میشود .

دَنَدان قَرچش : ۱- آواز بهم سودن دندانها .

۲- مراد دندانه خالی است

دَنَدانک : روزه از شدت خنک .

دَنَدان کاری : کنایه از آدم کار کسی .

دَنَدان کَرسی : دندان طرف الاشه .

دَنَدانک دَن : از شدت خنک یا مرض لرزیدن .

دَنَدان کشیدن : دندان بانور بدون آوردن ،

کنایه طمع و امید بریدن .

وَنَدَانِ كَنَدَن : کسی را بندان گزیدن .

۲- دَنان باجور کشیدن .

۳- طمع و امید بر کردن .

وَنَدَانِ مَوْش : دوخت مخصوص لباس پارچه و اشال

آن .

وَنَدَانَه : هر چیز شبیه به دندان مثل دندانه آره

و گنگوره تعمیر و اشال آن .

وَنَدَانَه تَمَاك : شاخچه تَمَاك که آزار به زمین گور می کنند

و از آن فوده سری زند .

وَنَدَانِي : کسی که دندانه های پیش روی او بزرگ

باشد .

وَنَدَه : (۱) چوبی که توپ بازی و اشال آزار

بآن میزنند .

(۲) چوب آزار زده بغل آئینه و تخم

دروازه و اشال آن .

(۳) شاپرین ترازو .

(۴) ساق گل گیاه (نغان)

وَنَدَه : تقصص و تجسس که با قبط شدن و کردن

گفته میشود . (نغان)

وَنَدَه سِيَلِك : رستنی است گل زرد دارد .

(نغان)

وَنَدَه كَرَوَن : تقصص و جستجو کردن .

وَنَدَه كَلَك : بازی است که المخال که با دو چوب

کوچک و بزرگ بازی کنند .

وَنَدِي : غبن در وزن .

وَنَدِي رَوَن : غبن کردن در وزن .

وَنَك : صدای یکبار خوردن چیزی به دُبل و نقاره

وَنَك : کسی که مِشپانی او پیش بر آمده باشد .

(دیرت خان رئیس)

وَنَك أَفَادَن : شهرت و آوازه شدن .

وَنَك وَنَك : (۱) آواز دُبل و نقاره .

(۲) شهرت و آوازه .

وَنَك وَنَك : اُشلق و بهانه گیری طفل .

وَنَك وَنَك اخِرَت : باصطلاح ادب باش بازی بر عقی .

مثال : او داند و دنگ دنگ آخرتش .

دنگل : جنال و مشکلات .

دنگل نشین : مردم تنبل و بیکاره .

دنگله : مرادف (دنگل) است .

دنگ ماندن : بحیرت رفتن و بجای خود خاموش ماندن .

دنگ و دهل : کنایه ساز و سرود .

دو : (۱) دشنام

(۲) ادعا و مزایده در خرید .

(۳) داو قمار .

دو : عددی است معروف .

دو آله : زمینی که دو دفعه قلبه شده باشد .

دوا : معروف است که ادویه باشد .

دوا انداختن : دوا پاشیدن .

دوا زدن : دوا مالیدن .

دوا زده بزه : قسمی است از بازی که روی خطوط

مرج با سنگیل بازی کنند .

دوانداختن : باصطلاح او با شش قسم یاد کردن .

دواندن : (تافتن آسپ) (۱) شکست دادن

دشمن .

(۲) کسی را به امروز و

فردا باز

دادن .

(۳) دواندن آهین

بر روی سندان

و یا دواندن

پیشم به نوک

دوک .

دوانگشت خط : کنایه ، یک پرزه کاغذ .

دو آوه : (دو آبه) موضع جمع شدن دو دریا .

دو باره : بار دیگر .

دو بختنه : هگنون خوب و به .

دو بدو : دوفرد بدون نفوسم .

دو بدوشدن : باهم چسپیدن و دشنام دادن .

دُوبَته : (۱) نوعی است از نور که جانوران شکاری

را بان صید کنند

(۲) قطیفه ، روا .

(۳) نوعی است از بازی قطعه که به سه

پیر قطعه بازی کنند .

دُوبُسته : (چیزی که در روی خود پوست دیگر دارد)

کنایه آدم منافق .

دُوبُشته : دو نفر یک اسب سوار باشند .

دُوبُشته و دُورُوبیه : آدم منافق و دورو .

دُوبُته : آدم شارلات .

دُوبُته بازار : کنایه زمان هفت و قلاشی .

دُوبُته بازی : شارلاتی .

دُوبُته کردن : مال کسی را به فریب خوردن .

دُوبُپازده : خورشی که از گوشت پیاز و سرکه پزند .

دُوتا : (۱) دو نهد .

(۲) قطع و جدا .

(۳) خبیثه و سخی .

دُوتائی : پیر که در قطع بازی دو خال دارد .

دُوبَره : آدم قوی جثه .

دُوبَرابر : دو چند .

دُوبَرادر : دومرغ شکاری کوچک تر از عقاب

که با تفاق صید میکنند .

دُوبَره : پارچه عریض .

دُوبُست : نوعی ست از ننگ دهن پر .

دُوبندی : دهن دو دره کوه .

دُوبُوره : زمینی که یکسال در میان زرع میشود .

دُوبه : پیچیده و مرغول .

دُوبه کرم : برگ های پیچیده کرم .

دُوبه کاکل : امر دیکه سواش بهم پیچیده و -

مرغول باشد .

دُوبنی : گازر کسی که حمار شویید .

دُوبنی خانه : جایی که گازران کلا شویید .

دُوبای دریک موره کردن : کنایه درکاری

پافشاری و

اصرار کردن

دوتائی : باصطلاح مرغبازان یک بر دو .

دوتار : سازیت شبیه بطن بجر که دسته دراز

دارد .

دوتاشدن : از بین قطع شدن .

دوتا کردن : ۱- فرار کردن و گریختن .

۲- چیز را از بین قطع کردن .

دوتپه : نوعی است از نیمه :

دوچپه : کبوتری که دو بال آن به دو رنگ مختلف است

دوخت : (دوختن) کنایه ساختن و تواره لباس .

دوخرنوزه بیکدست گرفتن : کنایه باد و جنبه هفت

به منافقت پیش آمدن

دو : معروفست که دغان باشد .

دو و کسی کور شدن : کنایه ، بواسطه دو کسی چاره مصیبت شدن .

مثال : غوردم آرشش کورشم از دوکوش
پُر دو دُ برآشفته :

دو داران : دو نوده تاک که در یک شاخه توأم برآمده

باشد و یکی آنرا بواسطه قوت نموی تاک

قطع کنند .

دو داندختن : چوب تر و امثال آنرا در دوا دهن

بسیار دو د کردن .

دو د بوی : طعامیکه دو د زده باشد .

دو د دادن : پیش کسی اسپند و امثال آنرا بخور کردن

دو در زه : نوعیست از دوخت که روی آجیده

سرک کشند .

دو درو : روزنی که برای براندن دود سازند .

دو در ده : ۱- چیزی که دو غوره و رنگ خود را

تغییر کرده باشد .

۲- طعام دو در سیده .

دو د کردن : تنوید و اسپند پیش کسی در آتش انداختن

دو د کسی کشیدن : کنایه کسی را تباہ و بر باد کردن .

دو د کسی گل شدن : کنایه تباہ و بر باد شدن .

و عای بدیست که ز نمان مقام

نفرین گویند .

دو د کش : منفذ و یا نلی که دود را بالای کشد .

دو د گل : کنایه شخص ظالم و بی حرم .

دَوْدُلْک { : متردد .
دَوْدَلَه

دَوْدَمَه : تینی که دودم دارد .

دَوْدَنان : اشترش ساله .

دَوْدَو : دویدن دویدن بھرط . مثال :

دودو حاجیان و غازیان .

دَوْدَوَانْک : مراد (التائی) است .

دَوْدَوُک : پرندہ ایست بقدر گنجشک که در فصل
گندم می باشد .

دَوْدَه : دباو و جھول ، نانے که از آرد جھواری پزند .

دَوْدَه : دباو و معروف ، (۱) آتش نلکان .

(۲) سیاهی سقف خانه و

چت نامائی .

(۳) آتشی که در سر خرمن بر آید

بریان کردن شسته جھواری

افروزند و به خرج آن چاکر

بریان کنند

دَوْدَه انداختن : افروختن خس و خاشاک بر آید

خرید شدن .

دَوْدَه مَسْت : کنایه کسی که باندک چیز از جا در آید

و غور را کم کند .

دَوْدَه نشین : فقیر و گوشت نشین .

دَوْدَه نشین شدن : فقیر و محتاج شدن .

دَوْدِی : (۱) تعویذ که آزار باتش دود میکنند .

(۲) محصولی که در تنه یا خزانہ اخذی کر .

دَوْدِی مشعل : نوعی است از کبوتر خانگی که سینه

و بال آن سیاه و مایل باندک

سرخ است .

دَوْر : (گردگشتن) نوبت بازی .

به دَوْر گشتن : کنایه ، فزای کسی شدن ، جملہ

دعائی است که زنان

گویند .

دَوْر اَرْجان : جملہ دعائیہ است . مثال دوراز

جان شما .

دُور از حالی : جلا دعایه است . مثال . دور از حال

که شما محبوس بودید

دُور او جاغ : مراد (دُورِ سترخان) است .

دُوران : (گردش) شان و شوکت خود نمائی .

دُور انداخته گفتن : کنیه ، طور ایما و اشاره رساندن

دُوران سَر : مرض سرچرخی .

دُوراه : دومرتبه .

دُور بستن : هوا گیر شدن جانور شکاری .

دُور بین : (۱) دور اندیش .

(۲) آله معروفی که چیزهای دور را

نزدیک گوید .

دُور خه : (۱) دوطرفه .

(۲) باصطلاح بودن بازان بودن که

یکبار در میدان بگیرند و آزاد بمانند

بجنگ اندازند .

دُور دست : جانی دور .

دُورِ سترخان : باصطلاح ابوابش اهل فامیل یک خانه

دُور دو : آسپی که زود نفس نسوزد .

دُور کردن : چیز را به دقت دوباره دیدن .

دُور کی : از دور .

دُورگوشی : (۱) پارچه که زنبای پیر به دورگوشهای

خود بندند .

(۲) پارچه که به دور سر و گوشهای اطفال

شیرخواره بپوشند .

دُورگه : مخلوط اجنس .

دُور مال : آله که مویچیان دوره بازار را بان صدا

و درست کنند .

دُورنگی : بیگانگی تقیض یکرنگی . مثال : یک وزه {

دورپوش : اطراف و نواحی . و دورنگی

دُوروی : شخص منافع .

دُوروی : منافقت .

دُورویه : دوطرفه .

دُورویه و دُوپشته : آدم منافع و دورو .

دوره : (۱) پس خواندگی درس .

(۲) دور و گرد چیزی مثل دوره لحاف

و دوره دیگر و اشال آن .

دوره کردن : چیزی را دوباره به توجه دیدن .

دوره مهمانی : دعوتی که رفقاً بطور نوبت بخانه یکدیگر میروند .

دوری : (۱) جانور شکاری بدآموز .

(۲) جانور شکاری که در هوا دور کرده

شکار کند .

دوری پچال : فنی است از فنون پهلوانی .

دوربان : کسی که در اقرار او تخلف پیدا شود .

دوزون : (۱) دشنام دادن .

(۲) گروستن و رفقار .

دوزرده : بیضه مرغ که زردی آن دوتا باشد .

دوستخانه : خاندانی که از قدیم با کسی دوستی داشته باشد .

دوسره : (۱) دو طرفه ، دو جانبه .

(۲) کسی که پیشانی و عقب سر او بلند برآمده باشد

دوشاخه : ۱- پای تفنگ که دوسر آنرا بر زمین

گذاشته و بان قراول بندند .

۲- چوب دوشاخه که نا بنایان بان

بیکشند .

دوشدن : نجس شدن .

دوشش آمدن : کنایه ، چانس خوب گرفتن .

دوشو : (دوشاب) شیر بهوشن آده بقیام

آورده انگور و اشال آن

دوشودل : کسی که خواهشات او زود تغییر میکند .

دوضربه : (یک برود) مثال : دوضربه تاوا

وادم

دوغ : معروفست ماستی که باب آمیخته باشد .

دوغو : (دوغاب) ۱- دوغ بسیار رستیق .

۲- آب چونکه با سنگ

دوغوله : از میان قطع شده . در پای عمارت کار کنند

دوغولی : دوکو دکی که بیک حمل توله شوند .

دوقصه : زمینی که در یک سال دو دفعه کشت میشود

و دو حاصل از آن میگیرند .

دَوْنِیرَه : رخ ، دوطاره .

دَوْنِیرَه اِستادَن : دو طرذ قطار ایستادن .

دَوَقَات : دَدَولا ، خمیده .

دَوَقَات شَدَن : خمیده شدن .

دَوَقَاتَه : دَولا ، دو چنه ، یک بر دو .

دَوَقَلَمَه : نوشته که در آن قلم خورده باشد .

دَوَقُوشَس : دوصوف کوچک کاریز که از یک

صوت بزرگ منشعب شده باشد . (کپیا)

دَوَقُوشَه : دوشاخه .

دَوُک : سیخ تار ریشی .

دَوُکدانی : سبد کوچکی که در آن دوک و غیره ساقا

چرخیده گذارند .

دَوُکَرَدَن : ادعا در مزایده کردن .

دَوُکَرَتَه : دو باره و مکرر .

دَوُکَشْتَه : ۱- بادشاه طبعی که تحت دوکشت باشد .

۲- مجازاً دو باره .

کپی دو کشته کردن : کسی را دو پاره کردن .

دَوُکَل : امر دقوی جسته .

دَوُکُونَه : کنایه ، منافق و دورو .

دَوُکُونِجی : منافقت و دورویی .

دَوُکَا نِجی : مرادف (دَوُغولی) است .

دَوُگَزَه : توری که بآن بازو باشد و امثال آنرا صید

کنند .

دَوُگَشْتَه : بار دیگر و مکرر .

دَوُگَنَدَگی : مخالفت و نفاق .

دَوُل : (دپ) ۱- زیب و آرایش . (دغان)

۲- کرد و فرود نمودن .

دَوُل ناحقی : خود نمایی بیجا .

دَوُل : (دَهل) ۱- سازی است معروف .

۲- دَولِ چاه .

دَوُل اِسیا : ظرف چوبی که در آسیا و ران غله

اندازند و از سوراخ آن در آسیا غلّه آمده

آرد شود . مثال : خان نشد دَوُل اِسیا شد .

دَوْلَتِ : دوسروں سے

دَوْلِ پُر کَرْدَن : کنایہ، حاملہ شدن زن، جملہ

توہینہ است

دَوْلَتِ : رع، حکومت، پادشاہی، ثروت دارا

دَوْلَتِ دانہ : کنایہ از دُہل دانہ است

دَوْلَتِ مُہرہ : کنایہ فرزند کی اختراط و اقبال کے

باشد

دَوَلِجَہ : ۱- دلو کو چک

۲- طرفیت سے اکرکہ دران آبناہ اند

دَوَلِجَہ : کسی کہ دہل نواز د

دَوْلِ سُرَتِی : سازی است معروف

دَوْلَعَتہ : جُستہ اُسپ کہ بادو پازند

دَوْلِ کَرْدَن : خود نمائی کردن

دَوَلِجَہ : شخص خود آرا

دَوَلِجَہ : دہل و نقارہ کو چک

دَوْلِ کُشتائِنَدَن : بہ شہرت رساندن

دَوَلِکَہ : بوت و موزہ کہ دولنگان ازیک پا باشد

دَوْلَتِ : خورشیدی کہ از کو فتنہ و برک کرم پزند

دَوْلِ و دَوِل : زیب و آرایش

دَوْلَتِ : طرفت جلی و آہنی کہ خاک جارد و غیرہ بآن د

اندازند

دَوْلِ : چنانچہ کہ زن ہا دران نشستہ بہ دو نفر از جائے

بجائے نقل دادہ می شدند

دَوْلِ : (پ، زیبا (دلفان)

دَوَم : ۱- اول کسی کہ بار قاضیان سازی کند

۲- آوازہ و شہرت، مثال: در شہر دوم افتاد

دَوَمِ اُفتادَن : بہ شہرت رسیدن

دَوَوِل : سگ ماہی (دلفان)

دَوَوِل : (تاختن، ۱- نظر کردن سر و دہ چشم و مثال آ

۲- محرمین ہر بیت کون، ۳- مجازاً سعی تلاش کردن

دَوَوِل : با کسی دَوَوِل ہن یا کسی معاشرت کردن در کار

دَوَوِلِجَہ : سعی و تلاش بجا

دَو : (دعوت است معروف، لفظیت کے برای راندن غر

استعمال کنند

۵۵ ۱- امر است برای زدن .

۲- فستریه .

دِهَان : دهن که فم است .

از دِهَان انداختن : ترک کردن و دوباره بگفتن .

از دِهَان اُفتیدن : ترک شدن و باز گفتن .

از دِهَان گشتی رفتن : ضائع و تلف شدن چیزی .

از دِهَان کسی زدن : از سَفَعَت کسی کشیدن .

از دِهَان گشتی نقتادَن : کنایه بامر و فرمان کسی بودن .

۲- کسی را بسیار یاد کردن .

از دِهَان زبَان ماندَن : کنایه در حالت نزاع بودن .

بِهَان بَا اُفتادَن : کنایه شرت یافتن .

دِهَان اُنداختَن : ۱- چیزی را بدندان گرفتن .

۲- بزبان تعرض کردن .

دِهَان بَند : ۱- پوز بند حیوان .

۲- ریش و ریشائی که بآن دهن خراپه و جالا

ببندند .

دِهَان پُنگ : سر پوشش بوقلمون مثل امثال آن .

دِهَان پُرَاو : کنایه شرمندہ .

دِهَان پُرَاوَنی : شرمندگی .

دِهَان دَار : مرغ و طیورے که در موقع جنگ پر میکنند .

دِهَان زَوَن : زیر کردن و خواندن طبل و امثال آن .

دِهَان شَبِیرَنیک : چیزی که کسی برآه فریب دادن کسی دهر .

دِهَان مَرَّة : چیزی که راه یافته و دیر شده .

دِهَانَه : رخسار گلوی جوی .

دِهَانِی : ۱- آهین بجام اسپ .

۲- پتره فلزے دهن تفنگ که برآسمان

تفاز و میل است .

دِه پَارَه : قریب که در جای دور واقع باشد . (دخان)

دِه پَرَان : دهر روز آخر ماه رمضان .

دِه خَرَان : دهر روز وسط ماه مبارک رمضان .

دِه دِه : عجب در کار .

دِه دِه اُنداختَن : محصلی کردن در کار .

دِه دِه کَرَدَن : سعی و تلاش کردن در کار .

دِه هَتَان : (بذردهگر) کجانباز چار جانبه بجز که نام دیگرش بچکت .

وَهَقَانِ خانَه : خازنشین و هقان .

وَهَقَانَك : پرنده ایست خوشترنگ بقدر گنجشک که
دُم و راز دارد و اغلباً و رکن را آهناشت

دُم جَسَبَانَد .

وَهَقَانِي : (بَدَنه گری) غَلَه حصه و هقان .

وَه كجا درخت با كجا : قیاس مع الفارق .

وَه كَان : (بر وزن و معنی و هقان) تا جگ قومی است مَعْرُوفُ
(لُغَان)

وَه كَانِي : زبان مخصوص مردم تا جکیه لغمان .

وَه كِي گِرَان : ده روز اول ماه مبارک رمضان .

وَه لَیْزَر : راهرو بین اطاقهای خانه .

وَه كَيْك : اندک غله که در وقت رفع خرمن باطفال
دهند .

وَه كِيَكه : عشر .

وَه كِي : توده و خسه هر چیز .

وَه كِيه : قوه باصره

وَه كَار : (حاصل مصدر دیدن است) شکل و قیافه .

وَه كَار بقیامت مانندن : کنایه کبار ملاقات کردن با زمینین

وَه دِن : (چشم نگریستن) ملاقات ، عیادت مریض .

تَر تَر تَر تَر وَه دِن : - هجرت و حسرت بطرف کسی نگاه کردن .

۲- خیر خیره بطرف کسی نگاه کردن .

وَه دِنِي : شامت پیش آمد .

وَه دِنِي دَار : آدم قیمت .

وَه دُو : آدم هرزه گرد و مجبسی .

وَه دَوَان : (دید بان) نشان سر میل تفنگ .

وَه دَوَاوَه : دیدن و ملاقات کردن .

وَه دَه : (چشم) کنایه آدم سیر چشم و بلند همت .

بَه دَه كَسِي تَر قَدِن : کنایه ، مُردَن . جمله نفرینیه است

بَه دَه كَسِي دَر مَدَن : کنایه ، جسارت و بیجائی کردن .

كَسِي رَا بَه دَه تَر قَا دِن : کنایه ، کسی زخم چشم برساند و شستن .

وَه دَه دَر اِي : کنایه چشم سفید و بیجیا .

وَه دَه نَدَاشْتَن : چشم برداشت نکردن .

كَسِي رَا وَه دَه نَدَاشْتَن : کسی مخالف بودن .

وَه دَه و دَا شْتَه : { فیهده و دانسته
وَه دَه و شَنَا خْتَه

دئی دئی : خیلے خلی بسیار .

دیرک : ستون خمیدہ .

دیرہ : (افغانی) جائے نشستن . (لغات)

دیرہ انداختن : درخاز کسی ویاجائے دیرماندن .

دیرہ جای : ۱- مسکن

۲- مرکز جمعیت رفقا

دیگ : قدر معروفست .

دیگ الوسی : دیگ بسیار بزرگ .

دیگ بزرگ : دیگ سفری کہ درین آن دیگ ہاے

کو چک دیگر طرف موجود است .

دیگ جوش : پولے کہ برائے ملککان و با محصل امثال

آٹما باین عنوان دہندہ .

دیگ چہ : (دیگ کوچک) نذرے کہ ز نما در ماہ صفر

از برج و شیرینی پزند .

دیگ چہ پزانی : ہو ساندہ کہ در باغ و جائے پزند .

دیگ حمام : دیگ کہ در حمام نصب است .

دیگ حیدری : دیگ بزرگ .

دیگدان : آجاغ .

دیگر : معروفست کہ عصر باشد .

دیگر بکند : نزدیک غروب آفتاب .

دیگر تنگ : وقت غروب آفتاب .

دیگ صحرا : یک خانہ کہ طرف حاشیہ خطوط جہاز

اطفال واقع می باشد .

دیگ : استخوان مدور بندہ ران .

دیگ شدن : بیجا شدن استخوان بندہ ران .

دیگ کلہ پزی : دیگ سفالین بزرگ کہ دران کلہ و

پاچہ پزند .

دیگ گلی : دیگ سفالین .

دیگ باسن : اسباب سامان پخت و پز . شالہ

دیگ باسن خود را کندہ رفت .

دیگ کاسہ : مجازاً پخت و پز .

دیگ کاسہ داشتن : کنایہ در بخشن طعام ماہر بودن .

دیگک : مراد (آب و دیگ) است .

دینہ : دی روز .

دینیه پیر پر نور : ماضی قریب . مثال احمد دین پرورد

کابل بود .

دیوال : دیوار ، معروفست چدار باشد .

دیوال پاکک : مرادست دیوال گایک است .

دیوال پر : دختر هرزه گردد .

دیوال گایک : پرند . ایت کو چکے خوش رنگ کپوت
بروی دیوار دگر بخش میکند .

دیوال گرفتن : جانے را دیوار کردن .

دیوال کوششی : کنایه از انسان است . مثال ،
بدیوال کوششی کسی تنازد .

دیواله : دیو و دوزخ هر چیز مثل دیواره سینی و اشال آن .

دیوالی : تجربه که اطلاع افلاس نماید .

دیوالی شدن : در شکست شدن .

دیوان : دقت ، لقب اهل هندو .

دیوانه : نقیض پوشیار ، شیفه و مفتون .

دیوانه بچہ : امر دے کہ میرقصہ .

دیوانه خانه : دارالجمین .

دیوانه زامی : کسی که از طفولیت دیوانه باشد .

دیوانه سخی : { کسی که مانند دیوانگان رفتار دارد .
دیوانه طراح

دیوانه قول : کسی که کار های دیوانه گری میکند .

دیو : معروفست که نوعی از جن باشد .

دیو زامی : مردم درشت و قوی ، بیکل و دلیر

دیو زده : کنایه ، آدم تنبل و بیکاره .

حرفاء

راجا : کنایہ آدم سخی و جو احمق .	راستی کز دَن : (صداقت کز دَن) با کسی سو گند کردن .
راجس : (ح) اصل ضد بدل .	راش : تودہ و انبار غلہ پاک شدہ .
رازہ گل : گلی کہ بروی خشت پہن کنند و خشت دیگر بر بالاے آن نهند .	راشیل : بیل چوبی کہ بآن برف پاک کنند .
راست آمدَن : (موافق بودن) سازش کردن	راشیلک : استخوان شائہ انسان و حیوان .
با مرد بیگانہ .	راشہ : مراد (راش) است .
راستان : تختہ بہشت خوابیدن .	راشہ دَشہ : ظاہر داری .
راستک : ۱- بجلی کہ از پایہ راست گوسفند با ۲- آدم صادق و راست .	راک : (دھ) (مقامی است از مقامات ہندی) نگرہ پیلہ
راستکائی : با مطلق عامیانہ راستی و حقیقی .	راک گئی خوردَن : زیب کسی تاثیر کردن .
راست کز دَن : (راستی) آرایش کردن .	راکول : تختہ دنداندارے کہ در عقب گاہ بستہ
راستہ : نفیس چپہ .	زمین را بآن ہوار کنند .
راستہ افتادَن : تختہ بہشت خوابیدن .	رام : معروف کہ اُلفت گرفتہ باشد .
راستی : (صداقت) سو گند .	رام شدَن : مطہج و مانوس شدن .
	ران : معروف کہ فحشہ باشد .

ران تو: نوعیت از بکنجه.

ران توگردا: پای مجرم را در رشتہ گرفتن و نابین

رانگی: چرم و نوار دو طرفه، پالان حیوان.

راوہ: پس آید کہ بعد از خشک شدن آب درجہ

می آید.

راه: (صراط) ۱- رفتار اسب.

۲- رابطہ و تعلق.

۳- فکر و نظریہ.

آزراه زدَن: چیزی را از بین راه زد و بدین.

آزرا گشتن: (آزراه پس آمدن، کنایہ، بیرون رفتن)

شدن.

آزراه ماندن: از رفتن جائی ماندن.

آزراه یافتن: چیزی را از زبان برست آوردن.

براه آمدن: هدایت یافتن و اصلاح شدن.

بی راه: کنایہ آدم شق و کج حساب.

بی رایی: (راه ناهموار، کنایہ شق و جنجال

کسی را از راه گشتاندن، مانع رفتن کسی شدن، کنایہ فکر کسی را

تغییر دادن.

کسی را برآه انداختن: کسی را بطرف عازم کردن.

کسی را برآه آوردن: کسی را هدایت کردن.

کسی را راه انداختن: کنایہ، با کسی رابطہ و تعلق پیدا

کردن.

راه برآه: راستا و مستقیم،

راه بلند: کسی که راه آبکی نشان میدهد.

راه پیش پای کسی ماندن: بر کسی شکر و نظریش کردن

راه دادن: مانع نشدن از عبور، فال و استخاره کسی

نیک آمدن.

راه دادن و توشه ندادن: عدم رواداری و منافقت.

راہدار: ۱- محافظ راه

۲- پارچه که دارای خطوط طولانی باشد

۳- اسب خوش رفتار.

راه داشتن: ممکن بودن.

راہداری: با صلاحت و تدبیر و رفق، عبور.

راہداری کسی مقرر شدن: کنایہ، عمر کسی بی پایان رسیدن

و مرگ. جملہ توشہ است.

راه راه رفتن : قاش قاش پیاده شدن پارچه .

راه رفته : بی سبب بلا موجب . مثال : راه رفته

دو هزار افغانی تپ خوردم .

راه روه : راه بین خانه ها .

راه هرومی : ۱- عابر

۲- مرادف (راه روه) است .

راه زن : (قطع الطريق) خلل اندازی در کار .

راه گنده : (عابر) کنایه ، شخص ثالث .

راه کسی را ندون : فکر کسی را تغییر دادن .

راه کسی اگر رفتن : برای زدن یا بخت کردن کسی راه را

گرفتن .

راه مرد ها : راه پاکان و آزادگان .

راه نو : کنایه ، قاعده و اصول جدید .

راه نو کشیدن : اصول و قاعده جدید وضع کردن .

راه و بیراه : ۱- راه ناهوار و غیر مستقیم

۲- ظاهرداری .

باکسی راه و بیراه داشتن : باکسی ظاهرداری داشتن .

راه ورو : رابطه و تسق .

راه وچاه : کنایه ، راه نمانی و هایت .

کسی را راه وچاه نشان دادن : کسی را راهنمایی کردن .

راه یافتن : بالای کسی دلیر شدن .

راه بوبو : شگاف شگاف .

کسی را بوبو بوبو کردن : کسی را شگاف شگاف کردن .

راه پوت : (دخ) ، (راپورت) خبر و اطلاع محرمانه و محسوس .

راه پوتچی : مخبر .

راه تاوه : آب برف که در موسم گرمی بدریامی آید ؛

رجه : ۱- طناب که معماران بآن راس کار را صحیح

کنند .

۲- قالب گداز زرگری .

رخ : (روی) ، ۱- موره معروف طرخ .

۲- طرف و جانب .

رخت : (لباس و پارچه) ، بخت و ماهیت پارچه .

رخت آکشی : پیراهن وزیر جامن فالتو که عوض لباس

جان پوشند .

رخت برانی ؛ کا لاپری عروس .

رخت خواب ؛ ۱- بستر خواب .

۲- پارچہ کہ جامہ خواب آبان بندہ .

رخت جامی رفتنی ؛ جامہ کہ در موقع رفتن بجائی پوشیدہ .

رخس ؛ نوعیت از توت سیاه خشک .

رُخ دادن ؛ (واقع شدن) روگشتادن طیاراز جنگ .

رُخ کردن ؛ (مواجهہ کردن) ۱- باصطلاح قماربازان

کے راگون دن پول و راہ

فریب بالکے باختادن .

۲- در بازی فلاش اورا

خاتمہ دادن قطعہ ہارا

مبیدان ظاہر کردن .

رُخ گرفتن ؛ رونق گرفتن .

رُد ؛ (دع) مدافعہ و تردید ، اثر و درک .

رُد ؛ خیر و بھیا .

رُد کان ؛ قسمی است از توپ باز کے کی بہ توپ میزند

و دیگرے مدافعہ می کنند .

رَد کردن ؛

۱- مدافعہ و تردید کردن .

۲- چیزے را پس دادن .

۳- آب را بطے جریان دادن .

رَد کسی اگر رفتن ؛ و نہان کسی افتادن .

رَد و پد ؛ دو دوش نام .

کسی را رَد و پد گفتن ؛ کسی را دو دوش نام دادن

رَد و بدل ؛ مقابلہ در رَد و گفتن و داد و گرفت .

رَد و بدل شدن ؛ در راہ ہم نہ دین و غلط شدن .

رَد و پے ؛ اثر و درک .

رَد و رَوود ؛ راہ حل چیزے .

رَدہ ؛ (صفت و قطار) آثار خزیدگی سینہ کا و مثال

آن .

رَدہ رَدہ ؛ چیرہ چیرہ و پارہ پارہ .

رَزگی ؛ ۱- خورد و کوچک .

۲- میدگی بچ و ریزگی نان و امثال آن .

رَزگی گلک ؛ چیزے بسیار کوچک .

رَزگی نان ؛ میدگی نان وغیرہ کہ در دسترخوان باقی میانہ .

رزگی و پزگی : ۱- لوازم جزوی زنا از قبیل نخ و روک

و پارچه و امثال آن .

۲- آدم کم جثه .

رَس : (دوآلی است معروف) آذوقه و جہ خانہ .

رَسا : (تیز ہوش و نگاہ) راست و بلند .

رِسالہ : (ع) نامہ و مکتوب ، باصطلاح قدیم یک تولی

سوار نظام .

رِسالہ دار : باصطلاح قدیم تولی مشر سوار .

رِسالہ شاہی : گار و سوارہ شاہی .

رِسائیک : نوعیت از توپ بازی اطفال .

رستہ : صف و قطار .

رستہ والا : آدم جوانمرد و صاحب جمعیت .

رستمی : چیزے بے دوام

رشم و رسوم : آئین و روش .

رِسوم : (ع) عادت ہا ، پولی کہ بصورت ہدیہ از طرف

عمال بلال زمین حضور یا و شاہ

اہم میگردد .

رشتہ و بافتہ : سنا یہ ، اقارب و خویشاوندان .

رشتی : شمارنستہ بافت (اصطلاح شالبانی)

رشتہ : رستی معروفی است کہ حیوانات وادہ میشود .

رشتہائی : ۱- نوعیت از چوچلی . (کاپیا)

۲- رنگ سبز تیرہ .

ریشک : تخم شپش .

ریشکوک : کسی کہ در ہنش ریشک بسیار است .

ریشکی : خورد و کوچک .

ریشکی کردن : ۱- خورد کردن چیزے .

۲- کشیدن تخم ہاشمیش ذریعہ شانہ .

ریشکیگ : چیزے بسیار کوچک .

رَف : طاق ہاے بلند داخل دیوار خانہ .

رَفیق : (عزیمت کردن) باصطلاح او باش کترہ

و کیا نہ گفتن

رَفَت و آمد : (آمد شد زیاد) نشست و برخاست .

رَفَت و رَو : مراد رفت و آمد است .

رَفَت و رَوَب : جار و گردن و پاک کردن .

رُقُو : درست کردن سوراخ پارچه پیشمی بنوعی که
تا ریشال پارچه شود .

رُقُو گر : کسی که جامه و پارچه پیشمی را رُقو میکند
رَفِیدَه : ۱- آنچه که خمیر ناز را آن برتنورزند .
۲- مجازاً روی طبق مانند .

رَفِیدَه وَ حَفِیدَه : برآشت و خشنناک .
رَفِیق : (ع) معرفت که یار موافق باشد .
رَفِیق باز : کنایه آدم جوانمرد و حسراج .

رَفِیقِ جانا جانی :
رَفِیقِ جانِ بجانی : دوست صمیمی .

رَفِیقِ گای : کنایه شخص منافق و نادرست .
رَق : رخ و ایستاده .

رَقاص : (ع) (رقصنده) چرخ که عقرب ساعت
میگرداند .

رَق بِچشمِ کسی درآمدن : در مقابل بزرگان بجای
چشم سفیدی کردن .

رَقْم و رَقْمَه : طرز و روش .

رَقوم : رتسم اعداد حساب سیاق قدیم .
رِکاب : معرفت حلقه آهنی زین که در وقت سوار
آنها بندند .

رِکابِ باشی : رئیس یک دسته محافظ مخصوص .
شاه درتسیم .

رِکابِ دار : پیاده که با سوار براه برود .
رِکابی : ۱- بشقاب .

۲- دسته مخصوص محافظین شاه و فرمای .
رِگ : معرفت که عرق باشد .

رِگِ نَخو : کنایه جنیه ضعیف کسی . مثال : احمد خوب نَخو
محمود را یافته .

رِگِ زَدَن : (بیشتر خون گرفتن) کنایه بول کردن .
رِگِ وِپی : کنایه جزویات چیزه .

رِگِ وِروده : کنایه خمیر و باطن شخص . مثال : رِگِ وِروده
احمد را محمود یافته .

رِگِ وِریشَه : عشیره متعلقین .

رِگِ وِریشَه کسی که کشیدن : کنایه کسی را تنباه و بر باد کردن .

رَمَبَه : آنکه بآن زمین را خشاوه کنند.

رَمَضَانِي : جمعیت اطفال که در شب های ماه مبارک

رمضان با ساز و سرود از خانه ها پهل برآ

میل جمع میکنند.

رَنجَك :

۱- اندک بار و دے که برآے در دوان

نقب در سوراخ آن اندازند.

۲- کنایه از آدم عصبی تند مزاج که لفظاً

است گفته می شود.

رَنَدَه : (آدم لا و بالی و عیار) کسیکه در قمار ناهراست.

رَنَدَه سَوَدَر : (دستجمل) کسی که در باطن رنده و در ظاهر

خود را گول نشان بدهد.

رَنَدَكِي :

طفلی که نوگشتن و سخن زدن آمده باشد.

رَنَدَه :

افزار معروف بخاری.

رَنَدَه پَلَنَد : نوعی است از رنده که چوب های بزرگ را بآن

صاف میکنند.

رَنَدَه دُستی : رنده که رد های تخت را بآن صاف می کنند.

رَنَدَه شَنگی : نوعیست از رنده که گوشه های چوب را بآن

گول و هموار میکنند.

رَنَدَه غَلَط : رنده که پشیدن غلط و شولان بکار برده

میشود.

رَنَدَه نِیم کَوَلکَه : رنده که بآن چوب های گول را صاف

و آراسته کنند.

رَنگ : (دُون، ۱- شکل و قیافه.

۲- مکر و فریب.

۳- طرز و روش.

از رَنگ رُوِي کُسي خُون چَکِيدَن : کنایه، ترو تازه بول.

پِیرَنگ : پیر و نوق.

کُسي را رَنگ دَن : کنایه کسی را فریب دادن.

رَنگ وَرَدَن : علامت پختگی ظاهر کردن میوه.

رَنگ باخَتَن : ترسیدن با خجالت.

رَنگ باز : حیدر و فریب کار.

رَنگ بَد شَدَن : مفتضح و خجالت شدن (دلفان).

رَنگ بَدِي : خجالت.

رَنگ دَن وَرَنگ وَرَدَن : کنایه در حال خجالت بودن.

رنگ پریدن : رسیدن نجات شدن .

رنگ خطا کردن : رنگ دادن پارچه .

رنگ رنگ : اشلق و بدغوی طفل .

رنگ بنگی : کسی که فن فن و اشلق بجا کند .

رنگ زو : پارچه کرگش زود زائل می شود .

رنگ بختن : حیلہ برای بختن .

رنگ بریز : کسی چیز ہارا رنگ میکند ، کنایہ شخص حیلہ گر .

رنگ زدن : (بفتح اول) حیلہ بکار بردن .

رنگ زدن : (دکسر اول) نقیق و خلق تنگی کردن .

رنگ زرد شدن : مجازاً بخل و شرمندہ شدن .

رنگ زردی : مجازاً خجالت و شرمندگی .

رنگ ساختن : کسی ابد و ملت و عزت رساند .

رنگ شدن : بہ دولت و ثروت رسیدن .

رنگ گشتن : { : کنایہ مسخ شدن .
رنگ کنی دنیا گشتن

رنگ مال : کسی کہ دیوار ہائے خانہ و امثال آنرا

رنگ میکند .

رنگ نو : رنگ الموائی سبغ .

رنگو : کسی کہ فن فن و اشلق می کند .

رنگ و رخ : سیما و چہرہ .

رنگ وی :

رنگینہ : رنگ و نقش .

رو : ۱- زود و با عجبہ .

۲- چیزی کہ بجائے خودش آزاد و غیلان
باشد .

۳- نوعیت از بودنہ خوش آواز .

۴- راہ حل چیزی .

۵- گذرگاہ آب امثال آن .

روادار : کسی نظریہ و عطوفت بر کسی دارد .

رواداری : نظریہ و عطوفت .

روارو : رفتن بجائے بدون معطلی

و توقف .

رواسات : فضیلت و رسوائی . مثال : پرچہ رواسات

گیرانہ ایم .

رَواش : رستی است معروف .
 رَواشی : رنگی سنت شبیه رنگ رَواش .
 رَوان : (روح - جاری) عازم .
 رَوان کردن : فرستادن .
 رَوانه : رونده .
 رَوانی : نقیض هجلی .
 رَوبا : جانوریت معروف .
 رَوبا بازی : کرده و فریب .
 رَوبا تزیبک : سگ انگور که دوانی است .
 رَوبای تمویی : باصطلاح ادب باش کنایه از آدم تپت و ژولیده .
 رَوبا خانه : خالیگاه زمین تاوده خانه که آزار به شخصه میکنند
 رَوبجاک افتادن : کنایه ، سجده شکر بجا آوردن .
 رَوبراه : عازم حرکت سفر .
 رَوبرو : مقابل .
 رَوبرو کردن : مواجه کردن .
 رَوبرو کشی : کسی را کسی که درغیا به چیزه گفته باشد مقابل بگوید

رَوپیه : (روپیه) پول مسکوک نقره ای .
 رَوپیه انجینی : روپیه مسکوک نقره ای که در ماشینخانه کابل کشه میشه
 رَوپیه نخینه : روپیه معادل دوازده شاهی قدیم .
 رَوپیه خام : روپیه معادل ده شاهی قدیم .
 رَوپیه کابلی : پول مسکوک نقره ای ضرب غیر ماشینی که در کابل سکه می شد .
 رَوت : نان گرد روغنی شیرینی دار .
 رَود : (دریا) شیله خشک دریا .
 رَوده : (دامعا) فزفتنگ و امثال آن .
 کار کستی رَوده شدن : کنایه کار کسی برهم و در هم شدن .
 رَوده تراش : دهگی با در دکر از امعا خارج می شود .
 رَوده چک : { کسی که در دل غم و اندوه بسیار دارد .
 رَوده چکان
 رَوز : (یوم) موقع فرصت .
 رَوز و زاماندن : { کنایه محتاج و پریشان بودن .
 رَوی و زاماندن
 رَوز بند : روز محنت و مصیبت .

رُوزِ پَس : مراد (روزِ مبادا) است .

رُوزِ پِلَه : روزِ سختی و مصیبت .

رُوزِ تیرِ کردن : روزِ گذرانی کردن .

رُوزِ چِلان : مردمِ برزده و پیر جانی .

رُوزِ چِلاندَن : مراد (روزِ تیرِ کردن) است .

رُوزِ چِلیدن : گذارنده شبِ روزی شدن .

رُوزِ خوشی : روزِ عیش و شادمانی .

رُوزِ خوشی ندیدن : پستی و صابِ چارِ بون جمله نفعیه است که نماند

رُوزِ کار : (زمانه) وضعیتِ زندگی و کار .

رُوزِ گشته : بهجت و فَلَکَتِ زود .

رُوزِ مبادا : روزِ سختی و مصیبت .

رُوزِ مَرِه : روزانه .

رُوزِ نادریده خود را دیدن : کنایه نوبِ عزت و دولت

رسیدن .

رُوزِ نامِچِه : حساب و دفترِ روزانه .

رُوز و روزِ کار : وضعیتِ حیاتی و کار .

رُوش : گذارنده و سلوک .

رُوش : (رُوشَن) واضح و آشکار .

رُوشِ کردن : واضح کردن .

باکسی رُوشن کردن : کنایه باکسی صاف و یکطرفه

کردن .

رُوشَدَن : (۱) ضبط شدن در سر .

(۲) به کاری سر راست شدن .

رُوشَنایی : قوع آتش .

به رُوی کسی رُوشَنایی شدن : کنایه برای کسی شنیدن

در روزِ خوبی پیش

آمدن (لغز)

رُوشَنایی کردن : آتش افروختن .

رُوشَدَن : منفذ و سوراخی که در خانه برای روشنی

گذارند .

رُوشَنگَر : کسی که چیزها را صیقل بکشد .

رُوشَنی : (ضیاء) کنایه کثرتِ بیش و روزِ خوبی .

رُوشَنی آنداز : (پُر و زکُتور) آنکه در شیء

مخارج به کار برند .

رُوشنی خدا : سعادت و فتوحات غیبی .

رُوشنی : آدم صاحب سلوک .

رُوعَن : (دُهن) رنگ مصباح روی میل تفنگ

امثال آن .

سِر رُوعَن آمدن : خورشید که نزدیک بهختن شدن باشد .

رُوعَن جُدا کردن : خورشید که آب خود را جذب کند و نزدیک

بهختن شدن شود .

رُوعَن جُوش : نوعیت از بخور .

رُوعَن داغ : طرف آهنی دسته داره که بآن

روغن آب کنند .

رُوعَن زرد : روغن خالص .

رُوعَن کشش : کسی که از جال روغن آورده

میفرشد .

رُوعَن کن : آلاسته داری که در موقع

زمستان بآن روغن از مشک کشند .

رُوفاندن : چیزه را بقوت بروی زمین کشاندن

و بطرف بردن .

رُوک : طرز آموادگی و استادان و پهلوان برای کشتی .

رُوک : ۱ - ناوه مانند بین کلی دان دروازه باغی .

۲ - خانه میز و امثال آن .

رُوک کردن : ضبط کردن درس .

رُوک رُوک : بسیار بسیار . مثال : احمد روک روک پول

می گیرد .

رُوکنی : عجل و سرسری .

رُؤل : سنگر سرک .

رُومی : نوعیت از چین استین فراخ .

رُون : (خ) ، ۱ - نوبت .

۲ - نظم و ترتیب .

رُون کردن : ترتیب کردن .

رُون گرفتن : نوبت گرفتن .

رُود : درک و راه حل چیزی .

رُوی : (دُج) رجا و امید .

از رُوی کسی نِفَادَن : پاس مراعت کسی را کردن .

بَرُوی کسی پاماندن : پاس مراعت کسی را نکردن .

بروی کسی خستین : بمقابل زخو و زگر جبارت و بے

ادبہ کردن .

بی رُوئی : بی محافلی .

رُوی انداختن : اِبتکار کردن ، عفو کسی را خواستن .

رُوی بند : پارچه پیش روی چشمک برقع .

رُوی پاک : دستمالی که بآن روی خشک کنند .

رُوی تافتان : رو به گرد طبق مانند .

رُوی جانی : پارچه که بروی جاس اندازند .

رُوی دادن : کسی را بالا بالا کردن و جرات دادن .

رُوی دار : ۱- شفا عتواہ .

۲- شخص با آبرو .

رُوی داری : ۱- شفا عتواہی .

۲- آبرو مندی .

رُوی دست : ۱- متاع و کالای سر دستی .

۲- فنی است از فنون پهلوانی .

۳- سر دست گو سفند که قصا بان آراهنو

جدا کنند و شان را ازان کنند .

رُوی دست کردن : اشیاء و کالای کار آمد را روی کار

کردن

رُوی دست ماندن : کنایہ ، بحالت نزع بودن .

رُوی دستی : اشیاء و لوازمی که براس استعمال یو

می باشد .

رُوی دلک : نوحی است از جامہ اطفال که بروی

دیگر جامہ با پوشانند .

رُوی دیدگی : آئینہ و باز دید .

رُوی دیدگی نماندن : آئینہ خود را با کسی خراب کردن .

رُوی رفت : دوخت مخصوصی که در زجامہ بد و راه

بخیه میشود .

رُوی شوئیہ : صابون مخصوصی که زن با آن رو

شویند .

رُوی کتابی : روی دراز رخ .

رُوی کردن : کسی را با کسی مواجه و دست کردن .

رُوی کسی از دنیا گشتن : کنایہ ، منسخ شدن .

رُوی کسی را دیدن : ۱- مراعت و پاس کسی را کردن .

(۲) در وقت برخاستن از خواب چشم بزد

کسی کشدن .

رُوی کسی را سیاه کردن : کنایه کار بد در حق کسی کردن

رُوی کسی را شستن : کنایه گناه کسی را پوشاندن

رُوی کش : (۱) پارچه که در وقت خواب بر اندازند

(۲) کسی که دیگر را در مقابل کسی .

پیش کرده باشد .

(۳) تخته افزار زده که بروی پنجالی

ویا سطح میج کنند .

کسی را رُوی کش کردن : کسی را در مقابل کسی پیش

کردن .

رُوی گشتی : مراد (رُوی پوششی) است .

رُویگی : سرسری و ظاهری .

رُوی گردان : پشت و روی کردن جانم .

رُوی گردان شدن : متصرف شدن از کاری .

رُوی گرفتن : (۱) روپوشاندن نمون از شخص یا عزم

۲- از جنگ روزه تا فتن مرغ

رُوی نداشتن : مجازاً نجات بودن .

رُوی نمایی : بدیه و تخته که خویش ندان در وقت دیدن

عروس دهند .

رُوی نویسی : از روی نوشته نوشتن .

رُوی : روش و سلوک نیک .

رُوی : طرف راسته جانم .

رُی : فکر و بخشش .

رُیبار : دلال و میانجی .

رُیباری : میانجی گری .

رُیج : فضل و رقیق اسهالی انسان و حیوان .

رُیجته : مجازاً آدم توی که تناسب و ترکیب اعضایش

درست باشد .

رُیخته گری : کسی که ظروف روپوش و غیره را در قالب

ریزد .

رُیجانه گری : کسی که رنگش زرد و مرضی است

۲- کنایه آدم سست و بیچاره .

رُیجک : کسی که فضل او جاری باشد .

رئی دادن : دانه دار بودن .

رینز : نغذسرای بلبل و اشال آن .

رینز انداختن : فرو آمدن پرندگان از درخت بروی

زمین به غرض دانه چیدن .

رینز دادن : کبوتران را در بام و یا در جانی فرو د

آوردن .

رینز کردن : ۱- نغذسرای کردن بلبل و اشال آن

۲- مجازا پرگفتن .

رئی زدن : فکر و اندیشه کردن .

رینزش : ۱- هوا رسیدگی .

۲- تقسیم سرخانگی دیوانی .

رینز مرینز : متفرق و پراکنده .

رینز مرینز شدن : متفرق و پراکنده شدن .

رینز و پاش { : لوازم جزوی خانه .

رینزه : (کوچک) ؛ اصطلاح مردم لغمان طفل .

رینزه دار : زن اولاد دار .

رینزه داری : اولاد داری .

رینزه دزد : درواضا که بعد از تولد اولاد برای زن

عارض میشود .

رینزه کاری : کارهای باریک و دقیق زرگری و اشال

آن .

رینزه کردن : غور کردن رشت و گنجد و اشال آن .

رینزه گک : بسیار کوچک .

رینزه گنی : ایام صباوت .

رینزه گیر : جانور شکاری که پرندگان کوچک را صید

میکند . نفیض کنگیر (اصطلاح بازوانی)

رینزه نج : آدم خورد جش .

رینزه وینزه : آدم کم جش .

رینسان : (ریشمان) (ریشمه که بان باربندند) باصطلاح

زنهار .

رینش : معروف است که پشه باشد .

شال بشینم پشته ؛ بکنم ریشتم .

آز ریش خود گندن بر بروت کشی سپاندن ؛ کنایه چیزی

نگین از خود پس کردن بر دیگر تمیل نمودن .

از ریش خود گذشتن ؛ کنایه ، از شرف و ابروی خود
تیرشیدن .

از زیر ریش کسی خسرو آید شدن ؛ کنایه کسی را بختان چرخ
و شیرین فریب دادن .

بر ریش کسی بازی خوردن ؛ کنایه بقول و عهد کسی نیت
خوردن .

بیریش ؛ ۱- امری که ریش ندارد .

۲- امری که او را کسی نگاه کرده باشد

ریش تکه ؛ رستی است که گل زردار و دوسبزی آنرا
می پزند . (نغمان)

ریش جو گندم ؛ ریشی که بعضی تارهای آن سفید و بعضی
سیاه باشد .

ریش چکه ؛ کسی که ریش باریک و دراز باشد .

ریش دار ؛ کسی که ریش دارد .

ریش دبه ؛ کسی که ریش بنوه دارد .

ریش دُمب بودند ؛ ریشی که اندک در ذقن میگذارد بقایا

تراشیدن کند .

ریش ریش ؛ پاره پاره ، چیره چیره .

ریش زدَن ؛ ۱- ریش تراشیدن .

۲- ریش خود را حرکت دادن ، جلد است

که در مقام تو همین کسی گویند .

ریش کردن ؛ ریش بر آوردن .

ریش کنشی اگر رفتن ؛ پیش کسی عذر کردن عفو خواستن .

ریش کندن ؛ کنایه عزم و تشویق کردن .

ریشگی ؛ لفظیست که از روی طنز بآدم ریش آلوده

ریش ماش و برنج ؛ مراد (ریش جو گندم) است .

ریشم ؛ (بیخ گیاه و درخت) - تارهای نخ و ابریشم که

از جا بیاویزند .

۲- تارهای کامل چو ابر

ریش دواندن ؛ کنایه ، به هر جا تعلق و ارتباط پیدا کردن .

ریش ریش ؛ مراد (ریش ریش) است .

ریش کن ؛ مجازاً دشمن .

ریشک ؛ معروفی که زتل باشد .

از ریگ روغن کشیدن: کنایه بابت استفاده جو

بودن.

ریگ آمیز: زمینی که ریگ دارد.

ریگ شاه: ۱- عراده که یک نفر در آن نشسته و

دو نفر آزابت می‌کشد.

۲- اصطلاح ادبش امر و سفله و

هرجائی.

ریگ زار: جایی که در آن ریگ بسیار است.

ریگ شوی: شستن برنج و غیره بصورت مخصوص

که ریگها ته نشین شود.

ریگ شوی کردن: کنایه چیزی را بسیار پالیدن

ریگ: گرد و یا چیزی که در داخل چشم احساس

میشود.

ریگ شدن: در داخل چشم ریگ و غیره.

احساس شدن.

ریگمال: آله که بآن رنگ را از آهن دور

کنند.

ریگی: (زمینی که ریگ دارد) اصطلاح ادبش امر و

هرزه گرد و هرجائی.

ریل: ۱- دو تخته چوبی که قرآن شریف

را در وقت تلاوت در آن

بهند.

۲- خط آهن.

ریجم: معروف است که چرک زخم باشد.

ریجم پر کردن: جمع شدن ماده فاسد در اعضا.

ریجه: نوعی است از چنار عرعر.

حرف ز

زار : تراوش آب .	زار و پریان : ۱- مبتلا به غم و اندوه .
زار بر : خندقی کم عرضی که برای جذب شدن آب زمین حفر کنند .	۲- شیفته و عاشق .
زار زدنی : تراوش کردن آب از کوزه و یا جایی .	زاری : عذر و مضارعت .
زار زمین : زمینی که هر جا آب از آن حفر کنند آب آید	زاری و زروا : مراد از زاری (است .
زارکش : خندقی کم عرضی که برای جذب شدن آب زمین کشند .	زارغ : ۱- کبوتر سیاه خانگی .
زاد و پود : (ذات و پود) اصل و ریشه چیز .	۲- کنایه آدم نریک و هوشیار .
زاد و زبیر : (ذات و زبیر) اصل و نژاد .	زارغ البقی : نوعیت از غرابک سیاه و سفید است .
زاراب : بول .	زارغ انبؤر : انبؤر کوچک نوک تیز زرد گری .
زار زدنی : اظهار بغض و ناداری کردن .	زارغ پای : کنایه آدم بد بین و بد قدم
زار نالگی : اظهار غمز و بیچارگی .	زارغچک : مراد از زانچ (است .
	زارغچنه : نوعیت از زارغ که از زارغ کوچکتر حلال گوشت است .
	زارغ دُم سفید : نوعیت از کبوتر سیاه که دُم آن سفید است .

زَلَّغ نَوْلٌ : آلتی سبک دوسته داری که بآن سبک

شکنند.

زَلَّغ وَزَنْبُورٌ : کنایه از ازدحام و زیادت نفر.

زَانُوٌ : معروفست که رُکبه باشد.

زَانُوْبَشْدٌ : ۱- رستی که زانوی اشتر را بآن می بندند.

۲- فنی است از فنون پهلوانی.

زَانُوْ بَرَانُوْ : پهلوی پهلوی.

زَانُوْ حَمٌّ : نعل زاویه دار.

زَانُوْ خَوْدَاوَنٌ : مراد (زانو زدن) است

زَانُوْ زَوْنٌ : برای انجام کار سه میاشدن.

زَنْئِیٌ : قوم مثل محمد زئی و بارک زئی و مثال آن.

زَنْئِی زَنْئِیٌ : قوم قوم.

زُبَانٌ : معروفست که لسان باشد.

اَزْ زُبَانِ اَفْتَادَنٌ : کنایه، بحالت نزاع بودن.

اَزْ زُبَانِ بَرآمدَنٌ : سهو و خطا گفتگو.

اَزْ زُبَانِ مامَدَنٌ : مراد (از زبانی فنان) است

زبان آمدن : بستن گدازدن.

زُبَانِ فَمَامَدَنٌ : بر سخن دانسته کردن.

بَنی زُبَانٌ : مجازاً حیوان. لفظیت که در حالت

ترحم بجوان گویند.

زُبَانِ بازٌ : کسی که به سخنان چرب شیرین مقصود حاصل

کند.

زُبَانِ بَدَلِ کَرْدَنٌ : باز خود بزرگتر جبارت و بی ادبی

کردن.

زُبَانِ بَنَدِ شَدَنٌ : مراد (زبان گیر کردن) است.

زُبَانِ بَنَدِیٌ : تعویذ که برای زبانی بکنند.

زُبَانِ بَر زَبَانِ شَدَنٌ : بکسی مشاجرت زبانی کردن

زبان پاک : نام و سخن چین.

زُبَانِ تَر کَرْدَنٌ : کنایه سخن گفتن. مثال : احمد

پیش محمود زبان تر کرده نمیتواند.

زُبَانِ خَیْجَهٌ : نیچه که کوچک دامن سنا و زبانچه

قسم و امانت آن.

زُبَانِ دَاوَنٌ : وعده کردن.

زُبَانِ دَارٌ : کسی که می تواند مطلبی را خوب ادا کند.

زبان‌دان : (ترجمان) آدم سخن‌رس و منبیه .
زبان زنگری : زبان معمولی که دو نفر با آن سخن گویند
و دیگری نه اند .

زبان بره : لسان احمق رستنی است .
زبانک زدن : باز کردن دهان و جنباندن زبان
بافسوس تنه از شدت تشنگی و مثال آن .

زبان کردن : باز خود بزرگتر جبارت ولی ادب کردن
زبان کسی بریدن : (زبان کسی را قطع کردن) کنایه کسی را
لا جواب ساختن .

زبان کوتاشدن : کنایه ، لا جواب شدن .
زبان کسی موی کشیدن : کنایه ، بسیار گفتن و کسی
نپذیرفتن .

زبان گوی : مقرر و محترف .
زبانگیر : نوعی سکه از بود که زبان حریف را بگیرد
زبان گیر کردن : در موقع حرف زدن سخن را خوب استوتان
زبان مادرسی : زبان اصلی .

زبان مردمی : زبان نرم و شیرین . مثال : زبان گندی
زبان دوی

زبان نافهم : کنایه ، شخص جاہل و نادان .
زبانے : شتابی .
زبر : ۱- فحشہ .

۲- لفظیت که در صفت چیزه گویند .
مثال : زبر آدم است . (ظلم)

زبره : طعنه که مزه و هین را کشت میکند .
زبل : دپ ، (زبول) صدمه و آزار .
زبل کسی آمدن : صدمه و آزار سخت دیدن .
زبل کسی را کشیدن : بکسی صدمه و آزار رساندن

زبیره : نسل و نژاد .
زچه : معروف زن نوزائیده که چند روز اول
در بستر است

زچه باد : بیماری که بعد از وضع حمل بزنی عارض
می شود .
زچه بیمار : زسه که بواسطه بیماری بجای افتاده
و حرکت نتواند .

زچه خانه : خاکی که در آن طفل تولد شده است .

نَخ :

۱- گرہ چوب .

۲- نشان سربیل تفنگ .

۳- دانه با سختی که مانند عسل از اعضا برآید

نَخ بَلوط :

کنایه آدم غل .

زخم :

معروفست که حبسج باشد .

سَر زخم کسی نَمک پاشیدن : کنایه کسی را دوباره از

بیاد دادن کدام واقعه یا گوا

مثالم ساختن .

زخم شادی :

کنایه از زخمی که زود پاشود .

زخم شادی ساختن : کنایه در کار کسی دست زدن

معاظه جزوی کسی را بزرگ ساختن

زخم کاری :

زخم محلیک .

زخم کاری خوردن : کنایه خوردن کسی مردن . دعا

بدیست که زمان در مقام نفیر

بکسی گویند .

زَدَن :

۱- دزدی کردن .

۲- قطع کردن درخت و امثال آن .

بَزَن و بَکَن : نزاع و کشیدگی بین یک فامیل .

زیر زدن انداختن : کسی را بگدازدن زیرت انداختن .

زیر زدن گرفتن : کنایه کسی را لت و کتک کردن .

زَدَن والا :

۱- حریف و دشمن کسی .

۲- باصطلاح او باشن فاعل کار بد .

زَدَن پَراندَن :

صرف و میل بجا کردن .

زَدَن تَوک :

گاو و بعل که مردم را می زند .

زَدَن کُندَن :

لت و کوب کردن .

زَدَن خَوَر :

جنگ و نفرو یا بشته با هم .

زَدَن کُش :

نزاع و کشاکش .

زَدَن :

مال ردی و بیکاره .

زَدَن شَدَن :

بآسیب جن ضائع شدن .

زَدَن گِی :

خراش و شکافگی جا .

زَدَن و زخمی :

۱- خسته و مجروح .

۲- کنایه مردم عاجز و بیچاره .

زَدَن و کُندَن :

سعی و تلاش احمد زده و کُند خود را

بجائے رساند .

زردگیر : مراد (زرد و خرد) است .

زرد : آواز پست شکسته .

زرد چوبه : (زرد و چوبه) یعنی گسستی است که در غوشتش اندازند .

زرد خردید : زمین یا چیزی که کسی به پول خود خریده باشد

زرد خیز : زمین حاصلخیز .

زرد : رنگست معروف .

زرد آلو : میوه ایست معروف .

زرد پشین : نوعیست از کبوتر خاکی که رنگ آن زرد و

سفید است .

زرد جوگی : قسمی است از کبوتر زرد که سر و نول چشم

آن سفید است .

زرد و چپ : نوعیست از کبوتر شیرازی که یک بال و

و سر و دم آن زرد و تنه آن سفید میباشد .

زرد چشم : نوعیست از جانوران شکاری بقیض یا چشم

زرد و چ : (زرد و رنگ) نوعی است از ماهی که زیر سینه

آن زرد شکست .

زرد و خال : قسمی است از کبوتر شیرازی سفید که تالاق سر و دم آن زرد

زرد و کز و دن : کنایه ، منفعت فوق العاده بدست

آوردن .

زرد و سار : نوعیست از کبوتر زرد رنگ پر خط و خال .

زرد و شیرازی : قسمیست از کبوتر که دو بال و تالاق سر و

دم آن زرد و تنه آن سفید است .

زرد و شیرازی : رنگ زرد مائل به سفیدی .

زرد و طلایی : رنگ زردی که شبیه به رنگ طلاست .

زرد و قرچ : نوعیست از قرچ زرد و رنگ .

زرد و تی : پرده ایست زرد رنگ بقدر کثافت که

زرد و ک : (دگرز) پرده ایست زرد رنگ که دم و نال

دارد و بر لب آب هانشسته دم چنانند .

زرد و کاهره : نوعی است از کبوتر زرد خاکی که شپه های آن

سفید است .

زرد و کاهی : رنگ زرد اندک مائل به سفیدی .

زرد و لیمویی : رنگ زردی که شبیه به رنگ لیموست .

زرد و مرغی : مورچه زرد رنگ .

زرد و موبوک : سبک بواسطه مرض زنگش زرد شده باشد

زردو : آب زرد رنگی که در جراحت و امثال آن بسیار

زرد و پُر { با اصطلاح زن با کسی که بسیار غم اندوه داند.

زرد و کُکلی کسی شدن : مراد (زرد و کسی شدن) است. کسیکه بواسطه مریضی یا غم دانه و دگرگونش و حالش خسته باشد.

زرد و کسی شدن : کنایه زهر کسی شدن. دعای بدیست که زن با بصورت نفرین کسی گویند.

زرد و می : کنایه طعانی که از روی کراهت کسی دهند. زرد ده : ۱- صفرا

۲- نوعیست از پلاو که با شیرینی و زعفران پخته
۳- حصه زردی بیضه مرغ.

زرد و تورانک : چیزه که اطفال را به اشتقاق آورد.

زرد و تور خور دن : مرض صفرا کسی بشو رادن.

زرد و گردان : دوائی که برای رفع زرد آب خوردند.

زرد و گشتاندن : زرد آب استغراق کردن.

زرد می : ۱- یرقان . ۲- زردی بیضه مرغ.

زرد و دن : اطباء بجز نواداری کردن .

زرد زرد : نبق نبق و گفتار عجیب .

زرد زردی : کسیکه نبق نبق و گفتار عجیبی کند .

زرد شوئی : کسی که ریگ دریا را شست و از آن خورده زرد حاصل می کند

زرد غول : زردی که است معروف که در طعام آکنده . (بخشان) زردک : گرد طلا و زرد ورق .

زردک کردن : پیشانی عروس را گرد طلا و زرد ورق افشان کردن .

زرد وانه : هوسانه زن حامله .

زرد وانه تور خور دن : میل و خواهش شدن زن حامله به هوسانه .

زرد وانه گئی : مراد (زرد وانه) است .

زرد و ورق : ورق زردانه و دسه که زنهای اطراف آنرا

برای زمینت در سر و گیسو چسبانند .

زردیچ : پرنده ایست زرد شکل بقدر گنجشک . (کاپیسا)

زرد می گشته : پارچه های گشته زردی .

زَرِی کَنده والا: کسی که در عقب خانه با آمده پارچه های کهنه

زری را میخزد.

زَغَارَه: ۱- دوره پوستین.

۲- نوعیت از ماهی پتزه.

زُخَال: معروفست که آنگیشت باشد.

زُخَالخانَه: خانه که در آن زُخَال اندازند.

زُخَال سَنگ: سنگی که به سوخت بکار برده میشود.

زُخَال فَرُوش: سبکد زغال از کوه آورده به بازار

بفروشد.

زُخَال فَرُوشی: جائی که در آن زغال فروشنده.

زُخَالی: ۱- کسی که در دکان زُخَال میفروشد.

۲- کسی که دماغ او را بخار زغال گرفته باشد.

زُخَالی شدن: به بخار زغال مبتلا شدن.

زِفَت: صیغ درخت تلخوَره که با بعضای متالم

بکار برند.

زُق: خیر و محکم.

چشم زُق کردن: بچالای چشم سفیدی کردن.

زُق: آواز خفیف طفل در حالت گریه.

زُقَو: بسیار شور.

زُق زَدَن: آشلق و بهانه گیری کردن.

{ زُق زُق
زُق وِیق: آشلق و بهانه گیری طفل.

زُکام: مرض سرمازدگی معروفست.

زِرْگِل: دانه های سختی که مانند عدس از اعضا بر می آید.

زِرْکَه: نوعیت از کچی و آن طعمامیت معروف (دراز)

زِلال: ظالم و شذیل بطش.

زُلف عَرُوس: گلست قرمزی و شانچر با آن شبیه

زلف است.

زُلفی (زُرفی- زُرفین)، حلقه دَر، حلقه اسپار قلبه.

زُلفیچَه: حلقه آهنی که اسپار قلبه را بآن محکم می کنند.

زَلَو: کرمی است سیاه رنگ چون بر اعضا انسان

بچسباند خون را از آنجا مکد.

زَلَو والا: کسی که زلوی بجان مردم می چسباند.

زَلَه: مانده و خسته.

زمانه؛ معرفت که عهد و عصر باشد

زمانه پُرطامنت؛ کنایه، زمانه پُر فتنه و فساد.

زمانه سازی؛ ساز که وحید که در مقابل کسی برانگیزد.

زُنبُک؛ کاکل درخت.

زُنبُور؛ (زنبور) حشره ایت معروف که مردم را میگززد.

زُنبُور بَک؛ مراد (زنبور سبز) است.

زُنبُور سَوزَن؛ (زنبور سبز)، نوعیت از زنبور که چاک سبز.

زُنبُور عَسل؛ نخل که مگس انگبین است.

زُنبُور ک؛ ۱- قله تاج که اول آن را در جاغرس کنند

و بعد آنرا کنده بجای دیگر نشاند.

۲- دوم نوعیت از توپ دهان پر.

۳- جنسی است از مرغ کلنگی.

زُنبُور کِ مار؛ نوعیت از زنبور مخصوص.

زُحُت؛ (طبعی که مزه دهن اگر اشت می کند) مجازاً آدم خشن نامند.

زُحُری؛ (دختری سرما) برف ریزه های که از شدت سردی

هوا بر زمین و روی درختان میزند.

زُمین؛ ۱- (ارض) جزو از زمین که ملوک کسی باشد.

۲- متن و جای پارچه.

زُمین تَلی و شیر زمان تَلی؛ جمله تو بهیند است که او باشد

در مقابل شخص بد به گویند.

زُمین جای ندان؛ کنایه، بغایت نگین بودن.

زُمین خامه؛ زُمین که سُست و خاک آن پاره باشد.

زُمیندار؛ (دلاک) مالک زمین.

زُمین دُور؛ ۱- کنایه، اسپ تیز دو.

۲- مجازاً آدم سخت جان و رحمت کش.

زُمین کَفیدَن؛ کنایه، واقعاً مهمنخ دادن. مثال:

زُمین کفید و کلنگا و برآمد.

زُمین گَیر؛ انسان و حیوان که بواسطه بیماری و لاغر

ن تواند از جا بر خیزد.

زَن؛ (ماده از جنس انسان) عیال منکوحه. (دخانم)

زَنار دُورَمی؛ آنچه از قبطان و غیره بر روی قبا دوزند.

زَناشُوی؛ (زنا شوهری) تعلق و ارتباط زن شوهر

زَناق؛ دُتن.

زَن آوُدَر؛ عیال کا کا.

زَن اِيَوَر : زن برادر شوهر .

زَن تَعَالِي : عيال ماما . (هزاره)

زَن نَبِيل : ظرف چوبی و پانجهائی دسته داری که

گل و خشت و امثال آن در آن از جانی بجا
برند .

زَن بِنِیَلْک : خم و متمائل . این لفظ اغلباً در چوب
و دستک خانها گفته می شود .

زَن بِنِیَلْک شَدَن : حَسَم و متمائل شدن .

زَن جَفِیل : (ع) و دایست که آنرا بخورشنا نیز بکار
برند .

زَن جَفِیل پَر و رَدَه : نوعیت از شیرینی که از شکر
و زنجبیل سازند .

زَن نَجیر : (سِلْدَه) زیوریت که زن ها بر آ
زینت در گردن اندازند .

زَن نَجیر آوَسار : از نجیریت که با فساد اسپسته
می شود .

زَن نَجیر نَبَد : سلسله بند و محکم

زَن نَجیر بِنِیچ : کسی یا چیزی را که به زنجیر بسته و چپانده
باشند .

زَن نَجیر بِنِغیر : کنایه تسبیح باشد .

زَن نَجیر ک : ۱- نخ مانندی که از شاخه تاک انگور
بیرون آید .

۲- زنجیر باریک کنار بِنِیَلْک و امثال
آن .

زَن نَجیر کَر دَن : کسی را به زنجیر بستن .

زَن نَجیر مَالَه : زنجیری که در مال زراعت بندند .

۱- قسمی است از دوخت .

۲- نوعی است از یخالک خوردن .

۳- خطوط باریک روی پای طیور و
آن .

زَن نَجیری : مجازاً دیوانه .

زَن نَجِیَه : مرد زن مزاج .

زَن نَحایَه دار : اصطلاح او باشد آدم
نامر و خصلت .

زنده : حیات و زندگی .

مثال : تاکه زنده شست به نمیکند .

زندان سلیمان : کنایه از جایی که دق و حزن آور باشد .

زنده : (حی) چیزی که در چیزی حل نشده باشد .

زنده پیوه : زن معقه .

زنده دل : آدم بشاش و خوش صحبت .

زنده سر : کنایه جاندار .

زنده شدن : نقد شدن و بدست آمدن پول کسی .

زنده کردن : نقد کردن پول خود را از کسی .

زنده گیریز : باصطلاح مرغبازان مرغ کم اصل .

زنده ماندن : (نمرودن) حل نشدن چیزی در چیزی .

زنده و زوال : جدا است که در حالت فقدان کسی و

یا چیزی گویند .

مثال : احمد زنده و زوال گم شد .

زن ریش دار : (ننی که ریش دارد) باصطلاح آبش

آدم نامردو

بزدل .

زنگه : لفظی است که در مقام توهین به زن

گویند .

زنگه باز : فاسق زنا .

زنگه بازی : فسق و فجور بازب .

زنگ : (جرس) چرخ روی آهین .

زنگ دل : تاریکی و تیرگی دل .

مثال : تلاوت قرآن شریف زنگ دل

را دور می کند .

زنگ زدن : (زنگ را گوفتن) زنگ گرفتن روی آهین

و امثال آن .

زنگ زنگ : ۱- اُشاق و به خوی طفل .

۲- نِق نِق و بهانه گیری .

زنگ زنگ کردن : نِق نِق و بهانه گیری کردن .

زنگ کسی کر شدن : کنایه متاثر و منموم شدن .

زنگ و پنگ : مراد (زنگ زنگ) است .

زنگوله : (جرس) نیچی که در زیر ناه و دان

و امثال آن بسته میشود .

زَنگولَه بَسْتَن : پنج بستن زیر ناوه و اشال آن .

زَنگمه : اشاره و رمز .

زَن مَزوَر : مردیکه مطیع زن خود باشد .

زَنبند : ۱- گزنده و زهرناک مثل مار زنده و

اشال آن .

۲- آدم مشهور و زود پیشه .

زَوَا : مضارعت و عذر که اغلباً با حاق

کلمه زاری گفته میشود .

زَوَالَه : کلوز خیر که برای یک نان مدو کنند .

زَوَالَه کَر : کسی که در دکان نانباخی خیر را زواله

میکند .

زَوود : شند و با عجله

به زودی زود : به عجله و شتاب .

زَوَر : (توانائی و قدرت) ۱- عظم و ستم .

۲- خیلی زیاد مثل زور زور

سیل آمده .

۳- طرف و جانب مثل زور سیل است

بَزور دل : کنایه به سختی و زحمت .

زَوَر آندا خُشَن : بکار به شدت و قدرت متوجه شدن .

زَوَر آوَر : صاحب قوت و اقتدار ، زبردست ،

سَر تَنبَه . (آدم نرگم) .

زَوَر آوَرِی : کنایه ، لجابت و سر تنبگی ، زبردستی

زَوَر سَچِیا : کوشش سچا . مثال : زور سچا ... یا

پاره میکند .

زَوَرِ خَدا : کنایه قرآن شریف .

زَوَر دَاوَن : به تاثیر کردن .

زَوَر دَر : مرادف (ستم دَر) است .

زَوَر زَدَن : کنایه سعی و کوشش کردن .

زَوَر کَم : (مقدار کم) . مثال : زور کم و قار (قهر)

بسیار

زَوَر کُی : جبرست .

زَوَر کِیَر : استنار ، به تصرف کردن چیز

زَوَر کِیَر کَر دَن : چیز کسی را به تصرف شدن .

زَوَر وِریا قِی : جبر و زبردستی :

زُورَه : توله و سنگینی .

زُورَه انداختن : کنایه ، بطرفی لشکر انداختن .

زُورِ یافتن : عیب یافتن از برداشتن چیز سنگین .

زور زود : (زود زود) سرعت تعجیل .

زوق : (ذوق) معرفت که خوشی انبساط با

زوق زدن : از فرط خوشی بخود بالیدن .

زولانه : بنده آهنی که در پای مجرم کنند .

زولانه افتادن : کنایه ، محبوس شدن ، دعای بی

که زن با در مقام نفرین گویند .

زولانه اسپکنی : بنده آهنی که با قفل در پای اسپ

اندازند .

زوم : ترش روی و عجوس .

زوم و بوم : ترش روی و عجوس .

زِه : معرفت که تا رگمان باشد .

زِه تو : کسی که کار او ساختن زِه کمان است .

زِهراؤ : آیه که در خیساندن بعضی بقولات خشک

از آن بر می شود .

زهر باد : غده که در سینه مرغ عارض می شود .

زهر چشم : نگاه چشم آلود .

زهر خند : خنده که از روی قهقهه و خالت باشد .

زهر خور : با صطلاح او باشد شخص متحمل کار از موده .

زهر شود : لفظیست که در عدم تناول کردن چیزی

بصورت قسمیه گویند .

زهر شکن : آب سرد که اندک حرارت باورسیده باشد .

زهر کسی شدن : ۱- کنایه ، عیش کسی تلخ شدن .

۲- کنایه ، چیزی را خوردن مردن عا

بدیست که زنها کسی گویند .

زهر کسی کردن : عیش کسی را تلخ کردن .

زهر و زقوم کردن : کنایه ، چیزی را بکراهیت خوردن .

زهر مار کردن : کنایه ، چیزی را بکراهیت خوردن .

زهر و زقوم کسی شدن : کنایه ، چیزی را خوردن و

زهر مار کسی شدن : مردن . دعای بدیست که زنها

بکسی گویند .

زهر و مرگ : کنایه ، طعانی که از روی کراهیت باشد .

زهر و مرگی : کنایه ، طعانی که از روی کراهیت باشد .

زهره : (تلفظ انسان حیوان) کنایه، حوصله و دلیری.

زهره اوشدن : کنایه، ترسیدن و زهره بافتن.

زهره ترق : {
زهره کفک : عکین دل تنگ.

زهره ترق شدن : کنایه از غم و غصه زیاد مردن.

زهریر : خسته و ضعیف.

زهریر شدن : اخیسته و ضعیف شدن.

۲- تصدیح بردن و زحمت کشیدن.

زیات : مرادف (زیاد) است که معنی افزون باشد

زیب : مناسب، باب، لایق، درخور.

زیچ : (بند افتادن مهره سطح) انتظام کار

زیچ بستن : ۱- کار بار منظم کردن.

۲- قاعده وضع کردن.

زیر : تنه، پائین.

زیر آذان شدن : کنایه تحت تاثیر آمدن.

زیر آمدن : خساره مند شدن.

زیر اند : نیچه ازاری که پهلوانان در زیر تنگ پوشند.

زیر بر بر : کسی که در ظاهر عاجز و در باطن مجمل باشد.

زیر بر بیان : نوعیت پلاو که با گوشت پیاز و مصالح یکجا پزند.

زیر بغل : گودال زیر مفصل شانه انسان.

زیر بغل زدن : چیزی را زیر بغل گرفتن.

زیر بغلی : دلی باشد دوم دراز که از چوب سفالین

سازند.

زیر پائی : فرش از قبیل گلیم امثال آن.

زیر پائی کسی افتادن : پیش کسی عذر کردن و عفو

خواستن

زیر پیرانی : {
زیر پیرانی : پیراهن کوچکی که در زیر پیراهن پوشند.

زیر تنگ : تنگی که زیر سرتنگ اسپ بسته کنند.

زیر جوئی : نوعیت از انگور سفید رنگ پنهان در آن.

زیر داندن : از روی حیل با کسی فروتنی کردن.

زیر داغ : نوعیت از کچوری.

زیر دینی : چوب زیر چارچوب دروازه.

زیر دست : ماتحت.

زیر و شک : آدم کمزور .

زیر و شست کردن : چیزی را زیر نظر کردن .

زیر دل : چوب زیر پای مجوسه .

زیر زبان کسی را پالیدن : کنایه از کسی حرف گفتن .

زیر زبان گفتن : آهسته بسته با خود چیزی گفتن .

زیر زدن : چیزی را زدن دیدن و پنهان کردن .

زیر زمین : خانه که در زیر زمین سازند .

زیر زبانی : مشتی که در زیر دهن کسی زنند .

زیر زیرکی : مراد (زیرکی) است .

زیر شیمی : چوب سحر که در موقع نعل کردن بر پای سبب گذارند .

زیر کابی : مراد (زیرکی) است .

زیر کردن : چیزی را در چینه فرو بردن ، مشتال کردن اعضا .

زیر کی : کنایه معنی و با حیل .

زیر گرفتن : ۱- در حالت شستی کسی بپزند و خفتن . ۲- کسی مغلوب کردن .

زیر کوشی : ۱- گوشواره که زن ها در گوش کنند .

۲- بارش کوچکی که در زیر سر خند .

زیر لگنی : پارچه که زیر لگنند روشنی اندازند .

زیر و : مراد (زیره ککو) است .

زیر و بالا : (تحت و فوق) کنایه ، در هم و بر هم .

زیر و بالا دویدن { کنایه در کاری سعی و تلاش کردن .

زیر و بالا کردن : چیزی را بدست بلند کردن و بخت

دیدن .

زیر و بزم : آواز پر و بار یک ساز .

زیر و د : دوزه که شمشیر که کارگاه بافندگی بان در میل

دخی آویخته می باشد . (اصطلاح شالبانی)

زیر و زبر { مراد (زیر و بالا) است .

زیره : (دوائی است که آزا در طعام کنند) پزنده است

نام دیگر آن زیره ککو است .

زیره ککو : پزنده ایست سیاه رنگ بقدر بود که

در آب و خشک زندگی میکند .

زیره و پدینیه : کنایه جزویات چیزی . مثال : زیره

و پدینه کار با جمیع معلوم است .

زیره‌ئی : رنگی است سیاه فہم .

زیرلجہ : باب کوچک .

زیمج : تراوش آب ازجائی .

زیمکش : خدق کم عرض کہ برای جذب شدن آب زمین کشند .

زیمکشیدن : تراوش کردن آب ازجائی .

زیمین : معروف است کہ سرچ باشد .

زیمین آئمن : نوبرای سواری مستعد شدن کرہ اسپ

زیم پشت : اسپ پشت خم .

زیم پوشش : پارچہ کہ بروی زیم اسپ اندازند .

زیم پیت : زیم پهن و مہوار ساخت خارج .

زیم پیچ : پارچہ کہ در آن زیم اسپ را پیچند .

زیم کماندار : زیم بلند قبل دار .

زیم وایراق : زیم وقیضہ و باقی لوازمات اسپ .

زیمہ : معروف است راہ کہ بہ بام آن صعود کنند

زیمہ چوبی : زیمہ کہ ازجائی بہ جائی حرکت دادہ میشود .

زیمور : (آنچہ زہنا برای زیمت بر خود زنند) سنجاف

دورہ پا زار .

(اصطلاح موچیان)

حرف سین

ساجمه : چرخ تفنگ .	سات : ۱- مراد از ساعت است که آوا معلوم کردن وقت باشد .
ساجمه پلک : پلورشت که خوب بچته نشده باشد جمله توهینه است .	۲- اندک بیوشی که دفعه عارض میشود .
ساجمه ریز : قابلی که دران ساچه ریزند .	سات حمام : جمله ایست که در وقت آمدن کسی از
ساخت : (حاصل مصدر رفتن) کنایه شکل تواره چیزی .	سات خواب : حمام و یا خستن از خواب گویند .
بد ساخت : چیز بد تواره .	سات و بات : ۱- نوعی است از طبل .
بی ساخت : { مردم کجبت .	۲- وضعیت ظاهری کسی از نقطه نظر لباس و فیشن .
بی ساخته : {	ساتول : (ساطور) آنچه بان گوشت خور و کنند .
خوش ساخت : چیز خوش تواره .	ساجق : آنچه که زن های جوند .
ساختگی : معروفست که دروغ و جعلی باشد .	ساجق کش : چوب سرتیز که از پنج بت بان ساجق کشند .
ساختن : ۱- تهمت بستن .	ساجق ملائصیر : کنایه ، شخص شله و ناگذار .
۲- قناعت کردن .	سایج : (ساج) کجده غورک پرنده ایست .
۳- خودستایی کردن .	

ساخت و بافت : اسباب سازی و تهمت .

سادو : ۱- قومی است

۲- کنایه ، شخص مدح سرا و چاپلوس .

سادوگری : کنایه ، مدح سرائی و چاپلوسی .

ساده : (مِنْهُ مَخْنُ) چیزی بی گسل و برگ .

ساده برو
ساده پیمان
ساده خدا

سار : (قره قش پرنده است معروف) کبوتر سیاه پر
خال و خط .

سازنگ : (سازند) سازی است معروف .

سازنگی : سازند نواز .

ساروان : (ساربان) اُشتر بان .

ساز : (آلرطب) ۱- آلتی است که جویزه کارگاه

بافندگی آن آونینه و بکدی

سنگ کارگاه مربوط می باشد .

(اصطلاح شالبافی)

۲- زین و قبضه و غیره نوازم گادی .

۳- اصطلاح مردم لغانی مطابق و برابر

۴- دام درختی (لغان)

ساز آمدن : ۱- موافق شدن .

۲- ساختن زن با مرد بیگانه .

ساز پیران : وزن مخصوص اشعار طری (پنشنان)

سازک
سازکبازی

سازگردون : (سازنواختن) ساختن و درست کردن .
(لغان)

ساز کسی را گرفتن : الفاظ و اعمال کسی را تقلید کردن (لغان)

سازنده
سازنده چی

سازوباز : وضعیت ظاهری از نقطه نظر لباس و فیض

ساعت : دح ، (آله معلوم کردن وقت) وقت و زمان .

شال ، همین ساعت هم قیمت است .

ساعت بند دستی : ساعتی که در بند دست کنند .

ساعتِ تیرنی : تفریح و روزگزرانی .
ساعتِ تیرنی کردن : خود را بچیز مشغول ساختن .
و کار نکردن .

ساعتِ چپنی : ساعت که در جیب بختند .
ساعتِ دیوایی : ساعت بزرگی که در دیوار آویخته .
ساعتِ زنگ دار : ساعتی که ششاته دارد .
ساعتِ سرنمیزی : ساعتی که بر بالای میز گذارند .
ساعتِ کُشی را تیر کردن : کسی را تماشا و یا چیزی مشغول ساختن .
۲- کنایه ساعت کسی را در زینت

ساعتِ و گری : وقتاً فوقتاً .

ساغری : ۱- کفل حیوان .

۲- نوعیت از چرم دانه دار .

ساغوی : پیان . (دخ، قطغن، خشان)

ساق : (از بک پای تا زانو) کُنده دخت .

سال : دسَه، خیرات مرده که بعد از ختم سال هست .

از سال نه برآمدن : کنایه، مُردن، جمله نفرینیه است .

از سال قحط آمدن : کنایه، در وقت خوردن طعام

چشم گرسنگی گردن .

سالار : (سپهبد) ۱- رئیس کاریزکنان .

۲- کلی که مشهور باشد .

سال بُر : دختی که یک سال بار آورد و سال دیگر نیاورد .

سالخورده : پیر و بسیار کمند .

سال دانه : نوعیت از دانه که برومی اعضا بپرسد .

سالند : نان خورش .

سالو : زن دیوانه و ش .

سالولا : چادر ابریشمی که زن های دماقی بر سر

کنند .

سامان : (در ترتیب انتظام) اسباب کار آمد

سامان پُرکاری : اسباب آلات پر کردن تفنگ چرخه

سامانه : (شان و شوکت) کرد و فرود نمائی .

سامانه کردن : کرد و فرود نمائی کردن .

سامانه بی : آدم خود نما .

سامی : (دع، دبلند، حلقه، فلزی سرچوب غیره .

سان : طرز و روش ، پارچہ است معروف .

سانات : قدر و اندازہ - ازین کلمہ باحق کلمہ زدن

و باریدن فادہ معنی میشود

و در دیگر مقام استعمال نمیشود

شال : به سانی می بار و به سانی نکند

سان بینی : نفرا از نظر گذرانند .

سان چار رنگ : نوعیت از سان کم ارز .

سانچ : شربت بقیام رسیده گمر . (لغمان)

سان چلزار : نوعی بوده از سان .

سانچہ : قالب پوچک کارطوس .

سان دادن : خود را و انمود کردن .

سان دہ لمبر : نوعی بوده از سان سفید .

سانقہ : تشا چوبی .

سانقہ بازی : بازی معروف بچہ با کہ با سانقہ بازی کنند

سانقہ بینی : کسی کہ سر بینی او کلور است .

سانقہ دشت : سانقہ کہ بدست کسی خوب کار کند .

سانقہ کشک : قسمی است از سانقہ بازی کہ با و نفر بازی کنند

سانقہ و قلعه : نوعیت از بازے بجل کہ بجلها اقطا

شاندیک بجل زند

سان کوزہ : نوعیت از صحن پست .

سان ناشور : نوعیت از صحن کفیمت .

سان وچہرہ : باصطلاح ترمیم دفتر تذکرہ نقوس

سایہ : (ظن) اجن کہ جنسی است از پری .

۲- کا بوس .

سایہ پاک و ناپاک : باصطلاح زنان اثر قدم بد زن شکم دار

و جنب امثال آن .

سایہ پنخت : میوہ کہ در سایہ پنختہ شدہ باشد .

سایہ پنچ کردن : ۱- کا بوس گرفتن .

۲- تحت تاثیر آمدن . مثال و

سایہ محمد محمود را پنچ کرد .

سایہ دار : کسی کہ جن دارد .

سایہ رخ : عمارت طرف جنوبی .

سایہ رجب : ماہ جمادی الاول .

سایہ روی : مراد (سایہ رخ) است

سایه گرفتن : چن گرفتن .

سایه کسی را بر تیر زدن : کنایه دشمنی زیاد کسی داشتن .

سایه کشش : کسیکه چن را از جان کسی بدر میکند .

سایه کوه : ۱- پارچه که دور نگ است .

۲- نوعیت از کبوتر خانگی .

سایگی : کشش سبز ۱۰

سایگی خانه : خانه مخصوصی که در آن انگور برای خشک

کردن آویزند .

سایه وان : دسایه بان ، چتر که در موقع آفتاب تابش

بر سر گیرند .

سبده : آنچه از خج و نخ و امثال آن بافند و میوه

در آن اندازند .

سبز : (اخضر) رنگیت معروف .

سبز بلی : آدم چشم سبز .

سبز پاچه : مرغ کلنگی که پاهای آن سبز است .

سبز پتین : نوعیت از کبوتر سبز و سفید .

سبز جوگی : نوعیت از کبوتر سبز که سر نول و چشم آن سفید

سبز چپ : تقسیمت از کبوتر سفید که تالاق سر و یک پا

دوم آن سبز است .

سبز خال : نوعیت از کبوتر سفید که تالاق سر دوم

آن سبز است .

سبز رشقه یی : رنگ سبز تیره .

سبز روشن : نوعیت از کبوتر سبز که رنگ آن

اندر ک مائل به سفید است .

سبز ریخته : نوعیت از کبوتر سبز رنگ که خالها

سفید دارد .

سبز شدن : (رویدن گیاه) کنایه بدولت و عزت .

رسیدن .

سبز فیروزئی : رنگ کبود آسمانی .

سبزک : (۱) شیشه سبز رنگ شفاف که در یورا

بکار برند .

۲- پرندۀ است سبز رنگ که نام دیگر آن

سبز قبا است .

سبز کاهره : قسمی است از کبوتر سبز که شهرهای آن سفید

سبز کَرَن : رُویدن گیاه .

کسی را سبز کردن : کسی را بدولت و عزت رساندن .

گپ کسی سبز کردن : سخن کسی خواندن و راست بر

آمدن .

سبز مَاشی : رنگ سبز تیره .

سبز مندی : محصولی که از تره جات اخذ می کردند .

سبزه : (گیاه) صفت حسن است .

سبزه بیگانه : علف خودرو که در باغ و فصل روید .

سبزه خورک : پرنده است بقدر گنجشک که در فصل

گندم پیدا شده نام دیگرش دودوک

است .

سبزه لغت { در اوایل نوروز گل گشت صحرا .
سبزه لغتی

سبزه و سغلات : گل و سبزه .

سبزی : (سبز بودن) برگهایی که آنرا پزند .

سبزی پاکک : سبزی است معروف .

سبزی پلو : نوعی است از پلو که با سبزی پزند .

سبزی چلو : چلوئی که با خورش سبزی خورند .

سبزی شلغم : برگهای نخله شلغم که آنرا می زنند .

سبزی کاری : بقولات ، ترکاری .

سبستک : گیاهی است که به چاه عمیق داده میشود

سبق : (وزن) مجازاً جزا .

سبق کسی را دادن : کنایه کسی را جزا دادن .

سبق گرفتن : (درس گرفتن) عبرت گرفتن .

سبک : (کم وزن) آدم بی تکلیف و بی وقار .

سبک بار : (بار کم وزن) مجازاً راحت و مجرد .

سبک پاچه : کنایه شخص کم مایه و بی وقار .

سبک دست : کسی که دستش زود کار را انجام دهد

سبک شدن : بی وقار شدن .

سبک کردن : چیزی را از چیزی کم کردن .

دست کسی را سبک کردن : کنایه ، در کار با کسی

معاونت کردن .

کسی را سبک کردن : کسی را استخفاف و تحقیر

کردن .

سَبَكْ گشت : اسپ خوش رفتار .

سَبُکی : خفت و حقارت .

سَبُوس : فحشاء گندم آرد کرده .

سَبُوسک : خشکی باشد مانند سبوس از موی های میریزد .

سَبُوسَه : ریزه چوب دم آرد . (اصطلاح بخاران)

سَبیش : (ع، دراه) ۱- مالی که صاحب ندارد .

۲- آب و شربت که بنام خداوند .

سَبیش شدن : مال کسی بی صاحب شدن .

از سیر کسی سبیل شدن : جمله نفرینیه است که زن ها بگویند

گویند

سَبینی : ۱- مال بی صاحب

۲- لفظیست که در بدی چیزه گویند .

سپار : محض اسپار است که آهن سرتیزه قلبه باشد .

سپارَه : پنجه سوره درس اطفال .

سپاری : دوائی است که زنان در وقت سستی

مخورند .

سپَر : معروفست که جنه باشد .

سپَر آند ختن : کنایه ، در وقت عمارت تسلیم شدن .

سپَر تیر بلای کسی شدن : کنایه ، در اوقات مهم از کسی حمایت کردن .

سپَل : اگر دَه پای اُشتر .

سپَل پای : کسی که پای او بزرگست .

سپَل شستن : { با صطلاح او باشد تسلیم شدن
سپَل ماندن : { با خجالت .

ستاره : (آخر) ۱- چیز های گرد کوچک میان

سوراخ فلزی که در پیراهن

و غیره دوزند .

۲- داغ سفیدی پیشانی اسپ .

اَدَم پی ستاره : شخص بی بیعت و بی صلابت .

ستاره پیشانی : اسپ که در پیشانی خود داغ سفید

دارد .

ستاره دار : شخص با صلابت و صاحب اقبال .

ستاره دُم دار : دُم و ناپه ستاره که شکل جادوگاه برقی

ستیل حمام : ستیل بزرگ که دسته بالای آن

نصب بوده و زنان با خود در حمام بپوشند.

ستم : دستون ۱- عمو دی که پای عمارت است.

۲- کنایه، آدم کلفت و بد قواره.

ستم در : پارچه که بزور دریده شده باشد.

ست و صلا : بکسی چسپیدن و صلا کردن.

ست و لغت : صبح و سالم بلفظت که در مقام توهمین گویند.

ستون : معروفست که پای عمو باشد.

ستون دل کسی شدن : کنایه باعث دل پری و امیداری

کسی بودن.

ستونک : موج دریا.

ستونک زدن : موج زدن دریا در وقت سی.

ستونک کردن : بلند شدن جانور شکاری بطرف بالا.

حالی که صید خود را گم کند.

ستون کر : تیر که انسان و حیوان.

ستی : سوخته و بریان.

با صطلح قدیم نفر بخیره.

سرمازون فصل.

مخمس.

کنایه از سیمای کسی آثار و

علام مردن ظاهر بودن.

فرش نخی.

پاک و تمیز.

مراحت (گلپوش) است.

کسی که خوراک بای پاک و لطیف خورد.

کسی که کار بای خود را به نظافت پاک

انجام دهد.

سترنی : دسته گندم درو شده.

سترنی بالای قوده : سرسبز بالای هم در حالت

بی نظمی.

شکل : پیزار و بوته که پیک شده درختان.

ستیل : ظرف بزرگ که در آن آب اندازند.

ستیل آشپ : ستیل دسته داری که بآن آب از چاه آید.

کسی استی کردن: کسی را بغم و اندوه مبتلا کردن.

ستی شدن: کنایه بغم و اندوه مبتلا شدن.

ستی و سمند ز شدن: سوختن و در گرفتن.

سجاف: پارچه باریک که بدور قبا و غیره دوزند.

سچ: واضح و بی تقیه.

سچگوئی: کسی که واضح و بی تقیه سخن گوید.

سچ و سانچه: صاف و پوست کنده.

سچّه: ۱- آب غیر مستعمل.

۲- پاک و مطهر.

سخت: ۱- دشوار. مثال: سنگ آید سخت آید.

۲- گرفته و خیس.

۳- محکم و مضبوط. مثال: سخت زمین خورد.

۴- بسیار و غایت. مثال: سخت گرمی است.

سخت آمدن: دشواری پیش شدن.

سخت جان: ۱- کسی که بزودی نمی میرد.

۲- زحمت کش

سخت سر: مراد (سخت جان) است.

سخت شدن: (محکم شدن دشوار شدن)، در کاری مصر شده.

با هم سخت شدن: با هم آزرده گی و حفظان کردن.

سخت گرفتن: بر کسی تنگ گرفتن.

سخت گیر: کسی که کار را بر مردم تنگ میگیرد.

سخت گیری: انضباط و محکم گیری.

سخت و سخت: الفاظ و کلمات درشت و ناملائم.

سخت و سست: مراد (درم و گرم) است.

سختی: ۱- دشواری، آلام و مصائب.

۲- غده و کلوله که در بطن انسان عارض میشود.

۳- تجسس و امساک.

سخر: زشت و حسد.

با کسی سخر داشتن: با کسی کینه و حسد داشتن.

سخر و سخر: ترش و عبوس.

سخره و سخره: زشتی و ناملائمیتی.

کسی را سخره و سخره کردن: با کسی زشتی و زشتی پیش آمدن.

سر: ۱- تال و آهنگ ساز.

۲- کیف و چگونگی: مثال: به سر احمد کمی میفهمد.

سَر : در اس، ۱- چیز اضافگی که در مبادله مال داده میشود.

۲- بالا، مثال: سرشاپولی دارم.

۳- تینخ و بلندی کوه.

از سر: دوباره و تکرار.

از سر تیر کشیدن: انتها فداکاری کردن

از سر تیر کردن: وقت نکردن، سرسری گذاشتن.

از سر گرفتن: ۱- دوباره شروع کردن کار سخن

۲- بچله از کسی سخن گرفتن.

با سر خود بازی کردن: با خطر خود را مواجه کردن.

با کسی سر جنباندن: ۱- با کسی همسری برابری کردن

۲- با کسی اندک آشناداشتن.

بسر خود خوردن: تمسخر شدن.

بسر خود گوه کردن: از حد و طبیعتی تجاوز کردن.

بسر خود گشتاندن: کنایه کسی را بالا بالا کردن عزت

بی سر: شوخ و بیباک.

بی سر و پای: بی سر و سامان.

بی سر و سرشته: بی انتظام و بی ترتیب.

بی سرتی: شوخی و بیباکی.

سر اچّه: ممانحنانه.

سر از تو: دوباره و باز.

سر از وقت: در ابتدا و شروع.

سر اسر: همه و تمام.

سر اسیمه: مضطرب و پریشان.

سر افتاد: تعلق و ارتباط. مثال: با مردم

سر افتاد کسی نشود.

سر افتادن: ۱- با کسی دچار شدن.

۲- فهمیدن و درک کردن.

سر آمدن: در جوش بلند رفتن و یکدشال آن.

سر انداز: ۱- اول فرشی که در طرف بالای خانه

گسترده میشود.

۲- تیر بزرگ که بالای دیوار خانه و شال

آن اندازند.

سَرَشَنده

سرانه: ۱- نوعیت از چو تار پهلوانی که بالای تنگه

۲- تیر پنجالی اُرسی و دروازه های رو

کارخانه .

۳- تقسیم محصول سران در قدیم .

۱- زمینی که سر بنده آن به ریا قریب باشد .

۲- قند خوب اعلی .

سَرآوَرْدَن : نورسیدن میوه .

سَرآوَس : کشچی باد شاه .

سَرآوِی : چیزه که طبعا بزیر آب فرو میرود .

سَرای : حویلی ، کاروان سراے تجارتی .

سَرای دَار : کسی که محافظت سرای تجارتی را می کند .

سَرای وانی : حق الزحمه که به سَرای وان دهند .

سَر بارِی : ۱- بار کوچکی که بر بالای بار نهند .

۲- چیز اضافگی و بار گردن .

سَر بالَا : درو بالا ، سرافراز .

سَر بالَا شَدَن : بطون کوه و یا بندی رفتن .

سَر بالَا کَرْدَن : ۱- سر بر آوردن و میلان آمدن .

۲- کنایه از بهتر بیاری حسین و به شدن .

سَر بالائی : (بندی ، ۱- اضافه و علاوه بر چیزی که در خبر

از کسی ستانند .

۲- سرفرازی .

سَر بالَا کَرْدَن : کنایه ، مُردن . دعای بدست که زنگ

بکسی گویند .

سَر بتالاق خُورْدَن : بفرق سرافتادن .

سَر بتالاق کُشتَن : پریشان و سرگردان شدن .

سَر کُجُود : خود سران .

سَر بَدَل : فدیة اسیر .

سَر بَدَل کَسَنی شَدَن : فدای کسی شدن . جلد و عایه است

که زنا بکسی گویند .

سَر بَرَاه شَدَن : موافق انجام یافتن کار .

سَر بَرَاه کَرْدَن : موافق انجام نمودن کار .

سَر بُرِیدَه : کنایه ، جور و دلاور .

سَر بَستَه : سلامت و دست نخورده .

سَر بَستَر : مساوی و برابر .

بَاسِی سَر بُزِ کَرْدَن : باز خود بزرگتر چشم سفیدی
بیجائی کردن.

سَر سَبِ شام : برابر بوقت شام.

سَر بُگِریان کَرْدَن : باخود سنجیدن و فکر کردن.

سَر کُفِ دَسْت گِرِفْتَن : از سر خود گذشتن برای خط خود را
آماده ساختن.

سَر بُلَندی : (سربالائی) سرفرازی و افتخار.

سَر بُند : (سربنداب) = چیزی سربسته.

۲- پارچه که زمان بغرض نیست بمر
بندند. (شال)

سَر بُوی قَرَمَه دَاوَن : کنایه، کاری کردن که در آن بیم چا
باشد.

سَر بُه مَهَر : سربسته و دست نخورده.

سَر بُهوا : سرخوش و بے پروا.

سَر بُزیر : نخود بی چسل.

سَر بُشام : فاقد و چیزه نخورده.

سَر بُشام ماندن : فاقد و گرسنه ماندن.

سَر پاش : دوانی که بروی آب جوش و غیره پاشیده
میخورند.

سَر پالانی : آنچه بروی پالان حیوان اندازند.

سَر پای : ۱- کفشی که در خانه استعمال کنند.

۲- مردی که در مجالس طوی خان خدمت می کند.

۳- چیزه که در وقت نشستن سربالانند.

سَر پای آمدن : ۱- از مرض شفا یافتن و حرکت
توانستن.

۲- دوباره اقدار پیدا کردن.

۳- نو قدم برداشتن طفل.

سَر پایانی : سرشبی.

سَر پای شدن : مراد معنی دوم (سَر پای آمدن) است.

سَر پای کَرْدَن : ۱- کسی را بعزت رساندن.

۲- مراد (سَر پای گرفتن) است.

سَر پای گِرِفْتَن : طفل را بغض برای بول غایت کشیدن.

سَر شَقِوَسَنی : پارچه که سرتپوس، طرف چای شال

کن اندازند.

سَر پَرِه : پوره و مکمل .

سَر پَرِه دَه : میل آهني و چوئي سردرواژه که بآن پرده

آویزند .

سَر پَرِشْت : دَهْتَم و عَظْم (خوار) - سر کرده کندن اسپان .

۲- مِگَران کِشت و زراعت .

سَر پَرِه شَدَن : سراف آمدن .

سَر پِشْتان : حیوانی که سرزائیدن باشد .

سَر پِش رَفْتَن : روبرقش تافتن .

سَر پِناه : مجازاً خانه نشین .

سَر پُوش : ۱- طرفی که براس محافظت بالای طرف

گذارند .

۲- تفنگ یا زده تیره .

سَر پُوش سر کنایه دَهْتَم و عَظْم خوار .

سَر پِیچ : چوچ مرغی که در وقت برآمدن از بیفیرش

زیر بال پیچیده و مرده باشد .

سَر پِیچ شَدَن : کنایه مردن . دعای بدیت که کسی

گویند .

سَر ت : فکر و هوش .

بَد سَر ت بُوَن : هوش و فکر نبودن .

بِی سَر ت : دیوانه وضع .

سَر تَب : گیج و بیوش در حالت مرض .

سَر تَب شَدَن : کنایه دفعه و بناگاه مردن . دعا

بدیت که زنان در حالت نفیرن گویند

سَر تَکائی : شکایت و نارضائی .

سَر تَکِی : کسی که مزاحش تفرزندارد .

سَر تَمَبَه : در سَر تَمَبَه آدم خود را می سخن ناسنو .

سَر تَنگ : تنگی که بر بالای زمین اسپ بسته می شود .

سَر تَیَب : باصطلاح قدیم کندنک مشرژ اندامه .

سَر تَیَر : شخص جسور و دلاور .

سَر تَیَز : چیزی که نوکش تیز باشد .

سَر تَیَز ک : میخی که از کفش طرف پای برآمده باشد .

سَر خُیاندَن : (در خود) راحت دادن ، با کسی همسری برابری کردن .

با کسی سَر خُیاندَن : کنایه بهم اندک آشنائی داشتن .

سَر خُنگ : پیشرو و لشکر .

سَرچَکِ : زدن و نفر سِر و کلاه خود را بهم .

سَرخوش : جوش را دل دیک .

سَرخَب : ۱- برے کہ در او اخر سال بچہ میشود .

۲- نوعیت از یمالک کہ باروی برف پختہ خورند .

سَرخَب خورَدَن : با تختہ بروی برف یمالک خوردن .

سَرچا دَر : فیتہ و امثال آن کہ بدو چادر کوک می کشند .

سَرچاہ : بدون کسره اضافت ، چاہ اول کاریز .

سَرچاہ : (با کسره اضافت) روی چاہ .

سَرچاہ و بَکَل چاہ : دخلی کہ بانازہ خرج باشد .

سَرچایَنکی : پارچہ دوری کہ بالای چایکای نامزد تہ نشو .

سَرچَپَ : برکس

سَرخَرچَ پَ پی پی : نوعی از تکالیف یوایی کہ جزو مالیات

و وجوہات دولت محسوب میگردد .

سَرخَرچَ : کسی کہ از جاس میخیزد و سرش دور میخورد .

سَرخَرچَ : سر آہنگ پیشرو لشکر . (گردیز)

سَرچَک : سرنگون .

سَرچَک شَدَن : کنایہ مردن و مقصد رسیدن . دکان

بدست کہ زمان در مقام نفرین گویند .

سَرچَکَ : دو چوب سرو اخیر دام .

سَرچَک : مرکب بزار .

سَرخَکِی : مردم او باش بازاری .

سَرخَکِی کُشتی مَندَن : کنایہ چیز کسی را زیر نظر گرفتن

و خواہش کردن .

سَرخَد : (خطا فاصله دو ولایت) علاقہ سرکیر .

سَرخَد وار : رئیس محافظین سرحد .

سَرخ : در نجیت معروف .

سَرخا پی : نوعیت از مرغابی بزرگ .

سَرخار : آنچه بر سر دیوار از خار و خاشہ بندند .

سَرخار یَدَن : کشیدن ناخن بر سر .

سَرخار یَدَن بیکار بَوَدَن : کنایہ بصر ویت زیاد داشتن .

سَرخاکی : طعام و یا چیزی کہ بصورت غیرات بہار دین

کردن میت بالای قبر بہ مردم دہند .

سُرخِ آوانی : رنگِ سرخ تیره .

سُرخِ آنچه : نوعیت از باشه که خالهای روی سینه آن سرخت .

سُرخِ آمدن : بمال و یا چیز کسی چشم و وضق .

سُرخِ خان : بهتمیم کار عروسی خاند و اشل آن .

سُرخِ خانه : طرئی که در آن تنباکوانه اخته بر بالای طمپند .

سُرخِ خانگی : نوعیت از تکلیف یوانی که بصورت ریزش خانواری از مردم اخذ می گردید .

سُرخِ اولیا : جمله ایست که بصورت توپین بعضی شاخ و قنار ریاکار گویند .

سُرخِ باد : مرضی بروی ظاهر میشود و روی ورم می کند .

سُرخِ بَرگی : رنگِ سرخ مائل بانک زردی .

سُرخِ بید : نوعیت از بید سرخ رنگ .

سُرخِ پتین : نوعیت از کبوتر خانگی که پرهای آن سرخ و سفید میباشد .

سُرخِ پتین و مُ سفید : کبوتر سرخ پتین که دم آن سفید است

سُرخِ پشتک : پرند هایت غیر شکاری شبیه برترم نای که

نام دیگرش بادخو رک است .

سُرخِ جگرئی : رنگِ سرخ تیره .

سُرخِ جوگی : نوعیت از کبوتر سرخ که سرو نال چشم

آن سفید است .

سُرخِ چپ : نوعیت از کبوتر شیرازی که یک بال تالاق

و دم آن سفید و تنه آن سرخ می باشد .

سُرخِ چه : ۱- سرخ رنگ .

۲- نوعیت از گندم نقیض سفید چه .

سُرخِ خار : رستنی است که خار های کوچک دارد و نباتان

بجوانات داده میشود . (دِه زاره)

سُرخِ خال : نوعیت از کبوتر که سر و دم آن سرخ و تنه آن

سفید است .

سُرخِ رُو دِه : روده که از کیفوت بجرا می تگود و از طرف دیگر

پشکند حیوان مربوط است .

سُرخِ رُو دِه کسی که کردن ، کنایه بر کسی تاثیر انداختن .

سُرخِ زانده شمشق : جمالیست که از روی عصبیت کسی که از او

پول بخواد گویند . مثال سُرخ زانده شمشقیم .

سرخ زبانه : صورت میباید که براسه ترسایدن اطفال
سرخ وز زود شدن : کنایه ، نجات شدن .

سرخ سار : کبود تر سرخ رنگ که خالهای مختلف
سرخسکان : قدیقه که در حمام زنها بآن سرخشک کنند
سرخ شیرازی : کبودتری که تالاق سر و پشت و دم آن سرخ
و باقی سفید است .

سرخ شدن ۱- برشته شدن گوشت دروغن .
۲- کنایه ، نجات شدن .

سرخ خط : (بدون کسره اضافه) ۱- سرشق اطفال .
۲- یادداشت معاش
مستخمین .

سرخ خط : (با کسره اضافه) سرحد که خط فاصله است .
سرخ قرقری : رنگ سرخ واز .
سرخک : ۱- جانور کوچکی که خون از بدن انسان حیوان
میکشد .

۲- تربوز بانه ی بچه ها .
سرخ کار : آنچه که در آن رنگ سرخ بیشتر کار شده باشد

سرخ کامره : کبود تر سرخ که شهرهای آن سفید است .
سرخکان : مرضی است معروف که بشکل بخار بر بدن
اطفال عارض میشود .

سرخ گردن : چیزی را بر و عن برشته کردن .
سرخ کریمی : رستنی است خار دارد که آرا بیخفت
یکابرند . (هزاره)

سرخ کریمی : رنگ سرخ مایل باندک سفیدی .
سرخ لاکه : مرغ سرخ رنگ .
سرخسم : ۱- متوجه و ساعی در کار .
۲- نجش و شرمند .

۳- نوعیت از خلاص مسگری که بانها
طوف و امثال آنرا درست میکنند .

سرخمزه یی : تختی دوری که بالای خمره ماست گذارند .
سرخم کردن : بکار سرفرو آوردن .
سرخجی : نجات و شرمندگی .
سرخچینی : پارچه ریشه داری که بالای پنجه اندازند .
سرخخود : خود سرانند بدن اجازت .

سَرخوردخانه قاضی رفتن؛ کنایه، بلا سبب خود را

دچار شکایت کردن.

سَرخورد را خوردن؛ کنایه مردن و به قصد نرسیدن.

سَرخورد راه دادن؛ کسی را بالای خود جو رساختن.

سَرخورد شدن؛ بی تید و بی پروا شدن.

سَرخورد و تلک خدا؛ کنایه زمان بی ترتیبی بی انتظامی.

سَرخورد؛ کنایه، آدم به سخن ناشنو.

سَرخوردن؛ تطبیق شدن حساب و با چیزی به چیزی.

با کسی سَرخوردن؛ با کسی در راه تصادف کردن.

سَرخ وز زد شدن؛ ۱- کنایه، خجالت شدن.

۲- بر آشفتن و بنصب آمدن.

سَرخ و سفید. تروتازه.

سَرخوش؛ مستان و بی پروا.

سَرخوش و شهود؛ کسی که حال غواشات از روی تخیلی

سَرخون؛ اسپ سرخ رنگ

سَرخه؛ ۱- آدم سرخ رنگ.

۲- نوعیت از بود که طوق زیر گوی آن است

سَرخه پلو؛ کسی که رنگ سرخ دارد. بغضیت که بصورت

توپین مردمان سرخ رنگ گویند.

سَرخه نور خاله؛ نوعیت از بود که طوق زیر گوی آن سیاه

مائل بر خضیت.

سَرخه شکری؛ نوعیت از بود که طوق زیر گوی آن سرخ

مائل بر زردیت.

سَرخه کُشته؛ نوعیت از بود که طوق کم طوقت.

سَرخه گلو؛ بود که طوق زیر گوی آن مائل بسیار است.

سَرخی؛ ۱- سرخ بودن، ۱- غازه روی زنها

۲- آفتی است که بغله رسد.

۳- گوشت بی استخوان.

کسی را سَرخی دادن؛ { چیزی را بطن کسی جلوه دادن.
کسی را سَرخی نشان دادن

سَرخی خوردن؛ بدین چیزی فزید خوردن.

سَرخیل؛ (بزرگ قوم، پزند گانی که در او ایل سال از به

پیشتری آیند.

سَره؛ (دقیق گرم، کنایه، آدم بی اعتنا.

سَرْدَوَشت :	۱- یکه‌گذاشتن .
۲- روی دست گو سفند که قصایان آنرا به	۲- درمباد که چیزه اضافه دادن .
جدا کنند و شاز را از آن کشند .	۳- حساب را بحساب تطبیق کردن .
۳- فنی است از فنون پہلوانی .	۴- خود را برای مقصدی فدا کردن .
سَرْدَوَشت کَرْدَن :	سَرْدَوَار :
چیزه را برای استعمال بروی کار	در رئیس قوم، شهنشاده .
کشیدن .	۱- نوعیست از چین آستین فراخ .
سَرْدَوَشتی :	۲- نوعیست از تفنگچم .
چیزه روی کار که برای استعمال یوی باشد	سَرْدَوَغ :
منطقه بارود نفیض گرم سیر .	روغنی که در طبق بروی برج دغ کنند .
سَرْدَوَل :	سَرْدَوَانْدَن :
چوبه که بر بالای مجوسه تعمیر انداخته می‌شود .	۱- نزد یک بچشمه شدن فصل
سَرْدَوُو :	۲- بلای زخوردن آمدن طهر
گروی ادلی که در قمار بندند .	سَرْدَوَاوَه :
سَرْدَوُو بارَه :	حوضی که برای ذخیره شدن آب حفر کنند .
تکر و باز .	سَرْدَوُچار :
سَرْدَوُپای :	با کسی و یا چیزه رو برو شدن .
وضعیتی که در میان ایستادن و نشستن باشد .	سَرْدَوُجَبَل :
سَرْدَوُور :	نوعیست از دوخت .
کسی که سر او می‌چرخد .	سَرْدَوُخَتی :
سَرْدَوُور می :	میوه که حاصل درخت است .
مرض دوران سر .	سَرْدَوُزگَم :
سَرْدَوُوز :	نام معلوم .
رشد پشی که از آن گیم بافند .	سَرْدَوُزِهوا :
سَرْدَوُشَصَّت پای بُودَن :	مست و بی پروا .
برای جنگ گریز می‌آورد .	سَرْدَوُری :
سَرْدَوُوی :	چوب سرچار چوب دروازه
مراودن (سَرْدَوُ) است	

سَرْدَه : ۱- هر سیه و غله پس رس .

۲- نوعیت از خربوزه .

سَرْدِگنی : طرفی که بر سردیگ نهند .

سَرِ راست : رأسا و مستقیما .

سَرِ راست شدن : ماهر شدن در کار .

سَرِ راه : روی راه ، مثال : خانه احمد سر راه

سَرِ راه افتادن : کنایه ، مفت و آسان بودن .

سَرِ رفتن : ۱- قدری بلند رفتن چیز مائع در وقت جوش در یگ

۲- بالا رفتن خرج از دخل .

سَرِ روغن آمدن : غرضی که آب خود را جذب کند و به پخته شدن

نزدیک شود .

سَرِ ریزه : چیزی که از چیزی اضافی کرده بریزد .

سَرِ ریزه کردن : چیزی که اضافی از چیزی ریختن .

سَرِ زبان : کنایه ، بیاد و حافظه .

سَرِ زدن : (سر زدن کسی جدا کردن) - ۱- شست و برد کردن .

۲- سر کشیدن گیاه از زمین .

۳- شاخسای زائده درخت را قطع کردن

۴- زیر و سر کردن قطعه در وقت بازی .

سَرِ زده و بر زده : سر اسیر و بریشان ، مثال : احمد سر زده و بر

آمد .

سَرِ زمین : ولایت .

سَرِ زور : نافرمان سخن ناشنو .

سَرِ زوری : سر کشی و نافرمانی .

سَرِ زیانی : (سر زیادی ، علاوگی و بار کردن .

سَرِ زینی : پارچه که بروی زین ناسب اندازند .

سَرِ سام : مرضی که در دماغ خلل پیدا شود .

سَرِ سبیل : شخص هرزه گرد و بیعینی .

سَرِ سبیل ماندن : یله و بی صاحب بودن .

سَرِ ستونی : بالشتک سرستون خانه .

سَرِ سخت : آدم سخت جان .

سَرِ سر آوس : (پ ، سر کشک پادشاه در قدیم .

سَرِ سر خط کشتن : کنایه احتیاط کردن .

سَرِ سر خود گپ زدن : باغ و سخن گفتن .

سَرِ سر کردن : در وقت چ کردن پوست خاکی را به دست جمع کردن .

سَرَسَرکی: کور بے تامل و سخن بیکد.

سَرَسَر و پای پای: سراسیمه و پریشان.

سَرَسَر می: ۱- مرادف (سَرَسَرکی) است.

۲- سرشور و ادون اطفال در حالت انقباض

و غشی.

سَرَسَفید: زن پیر

سَرَسَلامتی: به ازمانه گان میت تسلی.

سَرَسَنگین: دل گرفته و بے اعتنا.

سَرَسُو: گویا هستی است گل نبخش دارد و برگ آن بشیبه

بر برگ بید است. (هزاره)

سَرَسُوایی: آنچه خریه ار علاوه بر متاع و کانداریستانه

سَرَسُواری: سرسری و بدون توقف.

سَرَسُوچی: فنی است از فنون پهلوانی. (هزاره)

سَرَسَینه: حصه معینی است در اندام گو سفند.

سَرَسَلخ: ۱- شاخچه های بلند درخت.

۲- پیشانی به پیشانی شدن و پهلوان در ابتدا

کشتی گرفتن.

سَرَسَنخی: نوعی از محصول که از بز و گوسفند اخذ می شود.

سَرَسَام: اول شام وقت افطار روزه.

سَرَسَانه: ۱- تسمه که دو طرف آن به کمر بند بسته است

۲- پارچه دوخته سرشانه گرتی.

سَرَسَشب: مرادف (سَرَسَام) است.

سَرَسَشته: معروف است که سلیقه و انتظام باشد.

بی سَرَسَشته: بی انتظام و بی ترتیب.

بی سَرَسَشته گی: بی انتظانی.

سَرَسَشته مند: شخص با سلیقه و انتظام.

سَرَسَشدن: ۱- دفع اول، ۲- در کاری اول شدن.

۲- شروع شدن. مثال: بخواب سر

شده

سَرَسَشدن: دیکسلول، افشا شدن راز.

سَرَسَشدن: (بضم اول) با جنگ آمدن ساز.

سَرَسَشکن: (سَرَسَشته) حریف و بلا دت کسی.

سَرَسَکن و دندان شکن: با صطلاح قدیم جرائم قباح.

سَرَسَشماری: شمردن افراد یک منطقه.

سَرشوخ ؛ سرکش نافرمان .
 سَرشوخی ؛ سرکشی و نافرمانی .
 سَرشویان ؛ رفتن خاندان میت بعد از فوت میت
 بهام .
 سَرشیر ؛ قیماق نازک روی شیر .
 سَرشیطان ؛ خاریدن ؛ کنایه تشنه و هوشیار بودن
 سَرشیو ؛ سرپا این .
 سَرطاق ؛ چوب های که بر سر دروازه و کلکین اندازند .
 سَرطَناب ؛ دو طاب سر و آخر خیمه دام .
 سَرغَنه ؛ فرو شدن آب .
 سَرغَچ ؛ مهرگر کی .
 سَرغَنه ؛ سر کرده و سرخیل قومی .
 سَرغَطامان ؛ سرستیزه و قهر آمدن .
 سَرفالنی ؛ حق الزحمه فالبین .
 سَرقاغ ؛ مرض سرچرخ می مرغ (چاهای کابل) .
 سَرقَب ؛ بریدن شاخ های درخت و امثال آن .
 سَرستلنی ؛ پولی که کرایه نشین جدید دکان بر کرایه نشین

سابق تا میسکند .
 سَرک ؛ (راه عام) ۱- نوعیت از دوخت
 ۲- بیضه سر درست مرغ نقیض چنگ
 سَرکارشدن ؛ دوباره بکار مقرر شدن .
 سَرکارکردن ؛ چیزی را برای استعمال روی کار کردن .
 کسی را سرکار کردن ؛ کسی را بکاری مقرر کردن .
 سَرکچی ؛ آریبی سر پارچه و امثال آن .
 سَرکردن ؛ دفعه اول ، ایشروع کردن بخیاطی و چپلم
 و امثال آن .
 ۲- قطع کردن سر مسلم .
 ۳- سر باز کردن دانه .
 سَرکردن ؛ (بسم اول) آهنگ ساز راستقیم ساختن .
 سَرکردن ؛ افشای راز کردن .
 سَرکرده ؛ رئیس بزرگ قوم .
 سَرکسی لبس را گشت شدن ؛ کنایه ، نوبخت و مقام
 رسیدن . مثال ؛ سرش
 سَرگشت شد تو بره اش بخور .

سَرکُشی اِخارِ یَدَن : کنایه کسی را سَخَره و خجالت کردن.

سَرکُشی را خَوَر دَن : جمله ایست که بصورت قبیله گویند.

مثال : سراجده را بخورم اگر دَرِ دُوح گفت بیا

سَرکُشی اَز دَن : سرکسی را قطع کردن. مثال : سراجده را

ز دَن است.

سَرکُشی را زِ پیرِ بالَش کَر دَن : ۱- کنایه کسی را کشتن.

۲- کنایه بچه یا صبیحه اَز دُوح

کردن.

سَرکُشی را سُبک کَر دَن : ۱- موهای سرکسی را گرفتن

۲- مرادف معنی اول در سر

کسی اَز پیرِ بالَش کَر دَن

سَرکُشی راه یافتن : بالای کسی جور شدن.

سَرکُش : دانا فرمان و سخن نماند، پارچه گلیمی که بالا

خُل اسپ اندازند.

سَرکُشیدن : ۱- چیزی را نوشیدن.

۲- سَرکُش سبزه.

سَرکُش : یک دشنامی است که بر بنا گویند.

سَرکُلا و ه : بدون کسره اضافه، بانی و مُحَرک. مثال

سَرکُلا و ه فساد زید است.

سَرکُلا و ه : (با کسره اضافه)، سَرکُشته.

سَرکُش پِنی بُریده : مرادف (سَرکُش) است

سَرکُش پِنی و گوش بُریده

سَرکُش را چَپه با فتن : کنایه، فتنه و هوشیار بودن.

سَرکُنده با کُشی اِنِیسا دَن : کنایه صمیمانه با کسی فداکار

کردن.

سَرکُنده کُشی ماندَن : کنایه، بکسی مشابَهت داشتن.

سَرکُنده و پای کُنده : ۱- سراسیمه پَریشان.

۲- مردمان بی سرو پای.

سَرکُوب : بندی که بر قطعه و جای مُشرفست.

سَرکُوبی : معروفست که سر زدنش جزا باشد.

سَرکُوت : لباسی که بالا و دریش پوشند.

سَرکُوتی شِشْتَن : مرادف (سَرخُراذ شِشْتَن) است.

سَرکُنه بار آوَر دَن : کنایه، ترش و عیوس بودن.

سَرکُچ : رستی است خاردار که سبزان بجوان داده می شود. (بزاره)

سَرگِزانه: اصطلاح او باش علاوه بر استحقاق چیزی

از کسی گرفتن.

سَرگِپ آمدن: بالای مقصد آمدن.

سَرگِزشت: آنچه که بالای کسی تیر شده باشد.

سَرگِزری: سرسری و بی اعتنا.

سَرگِز رفتن: ۱- رونق و انتظام گرفتن.

۲- در مبادله چیزی اضافه گرفتن.

سَرگِزم: متوجر و ساعی در کار.

سَرگِز: پارچه که بریده نشده باشد.

سَرگِزه: ۱- بزنی که پیش پیش رفته می رود.

۲- مجازاً رئیس پیشقدم.

۳- نوعی از محصول سرانند بزرگ و سفید درقیم

سَرگِلم: نام معلوم.

سَرگِنس: گیج و بیوش در حالت مرض.

سَرگِشک: کسیکه سرش می چرخد.

سَرگِیسر { کسی که کسی را از میبری و کار با
سَرگِیر و پای گیر: ناشایسته جلو گیر میکند.

سَرگِیری: جلو گیری، اداره.

سَرگِین: معروفست که فضلۀ حیوان باشد.

سَرگِین خانه: خانه که در آن سرگین اندازند.

سَرگِین گردان: جُعل جانوریت معروف.

سَرماندن: ۱- تسلیم شدن.

۲- آنکه استرحت کردن.

سَرماندن و سَر بالا نگرفتن: کنایه از فروختن و دست

پدیش زن یا کسی گویند.

سَرماه و روز: زنی که وضع حمل او قریب شده باشد

سَرماه: توخل و بار نه می.

سَر ملاق: سر را بر زمین نهادن و پاها را از بالای سر

گذراندن و بر پشت خود را انداختن

سَر منشأ: بانی و محرک.

سَر موی: کنایه، مقدار اندک. مثال: اهدای یک سَرگ

نیکدرد.

سَرمه آزموده: کنایه، کسی که بسیار تجربه شده باشد مثال:

سَرمه آزموده را آزمودن خطاست.

سُرمه چوپ : مراد (ریل چوب) است .

سُرمه دادن : بخوانده سرمه خواندن که باوازاوصند

برسد .

سُرمه دان { : ظرف کوچکی که در آن سرمه اندازند .
سُرمه دانی

سُرمه را از چشم کسی زدن : کنایه زدن دزدی استاد

بودن .

سُرمه ریگ : ریگ میدۀ دریائی .

سُرمه کشک : پرنده ایست کوچک بقدر قرقر که پشما

سیاه دارد . (کاپیا)

سُرمه گی : نوعی از محصول که جزو عائدات و جومات

دولت شمرده می شد .

سُرمه ئی : رنگست معروف .

سُرمه ئی خال : نوعیت از کبوترشیرازی که تالاق موزم

آن رنگ سرمه ئی و تنه آن سفید است

سُرمه ئی کار : چیزی که در آن نگ سرمه ئی بیشتر کار

شده باشد .

سُرمه : سر بسته دوست نخورده .

سُرمه : مُره آخر سردیوار .

سُرمه زنی : پارچه که بروی میزاندازند .

سُرمه با شمی : شق و جنالی .

سُرمه با شمی گرفتن : شق و جنال پیش کردن .

سُرمه زدن : اکسایه ناکام و نامراد شدن . دعائیست

که زنان در حالت نفرت میگویند .

سُرمه گرفتن : موافقت حاصل نشدن .

سُرمه زه : سلا حیت که بر سرمه تنگ نصب کنند .

سُرمه فتادَن : پله بُردن .

سُرمه نگ : نقی که در سنگ پرانند .

سُرمه ئی : (سُرنا) سازیت معروف .

سُرمه ئی چی : کسی که سُرنامی نوازد . مثال : از سُرمه ئی

چرمیرو دیک پف .

سُرواز : بازو کشاده .

سُرواز کردن : سر کردن دانه و امثال آن .

سُرو پَر : ۱- وضعیت ظاهری که بی نقطه نظر باشد .

۲- سرخ و درک. مثال: سرو بر احمد معلوم نیست.

سرو بزدن: به طرقت کوشیدن تلاش کردن.

سرو پای: ۱- اول و آخر کار.

۲- مرادف معنی اول (سرو بر) است.

سرو پیر: مرادف (سرو پش) است.

سرو پیر کردن: کاری را سرسری انجام دادن گذشتن.

سرو پش: راند سرگوشی.

سرو تن: بمعنی سرو کوک است.

سرو تیر شدن: کنایه، دفعه و بناگاه مردن.

سرو جان: (سرو بدن) کنایه، حیات و زندگی مثال:

سرو جانم از شامت.

سرو جان شستن: غسل کردن.

سرو زدن داشتن: باغی شدن.

سرو زده می: مرادف معنی اول (سرو بزدن) است.

سرو زوی زدن: فغان و ندامت کردن.

سرو زایش: موی سر و موی ریش.

سرو زایش کردن: در وقت مصیبت زدن موی سر و ریش و در آن

سرو زایش گرفتن: ریش و کاکل خود را اصلاح کردن.

سرو زبان: باصطلاح زنان فصاحت و شیرین بانی.

سرو زبان داشتن: باصطلاح زنان فصیح و بیخ بود.

سرو سحر: راز و اسرار. مثال: به سرو سحر احکس

نمیداند.

سرو سحر: مرادف (سرو صدا) است.

سرو سیر شده: ترتیب انتظام خانه.

سرو سنبل: شکل و قواره.

سرو سودا: فکر و اندیشه.

سرو سوغات: تحفه و هدایا.

سرو صدا: درک و خبر. مثال: سرو صدای احمد

معلوم نیست.

سرو صورت: وضعیت ظاهری از نقطه نظر لباس و

فیض.

سرو کار: تعلق و ارتباط.

سرو کاکل: موی سر و موی ریش.

سرو کاکل گرفتن: مرادف (سرو زایش گرفتن) است

سَرَوَكَلَه : سرودی .

سَرَوَكَلَه زَدَن : سس و کوشش کردن و تفهیم .

سَرَوَكَلَه کِسی پَنَدِیدَن : کنایه ، آزرده و دق بودن .

سَرَوَكُونِ دَن : خُلق تنگی آزرده گی نشان دادن .

سَرَوَمال : کنایه ، زندگی و هستی .

کِسی را سَرَوَمال کردن : کنایه کسی را تباه و برباد کردن .

سَرَوَمال شدن : تباه و برباد شدن .

سَرَوَمانجَه : رَمَز و اسرار .

سَرَوَمغز : کنایه ، حوصله و دماغ .

سَرَوَمغز خورَدَن : کنایه دماغ صرف کردن .

سَرَوَمغز داشتَن : دماغ و حوصله داشتن .

سَرَوَمغز کَرَدَن : دماغ و حوصله کردن .

سَرَوَموی : موی سر و موی ریش .

از سَرَوَموی خود گذشتَن : کنایه ، از حق و مهر خود

گذشتن زن در مقابل طلب

سَرَوَموی کُشدَن : در وقت مصیبت خود را زدن و سو

گندن .

سَرَوَنوک : تن بین و برابر .

سَرَوَنوک شدن : تن بین و برابر شدن .

سَرَوَنیم سَر : کنایه ، فرزندان صغیر و کبیر کسی . مثال :

اولاد های احمد سَر و نیم سر مانده .

سَر و مَرغ : نوعیست از حامل گردن زنانه .

سَرَه : هر چیز پسندیده و اعلی .

سَرَه کَرَدَن : خالص کردن .

سَرَتَنگ : (سردار و پیشرو لشکر) با صطلح قدیم

غذای سَرَتَنگ دارم

سَرَمَوائی : سرسری .

سَرَهَم : روی همرفته ، نیک اندر به .

سَرَه و پایَه : خوب و بد .

سَرَه و پایَه کَرَدَن : تیز کردن ، خوب بد را جدا کردن .

سَرَه و جَرَه : مجرد و تنها .

سَرَه و کَرَه : شخص آزاده منش و خوشتن دار .

سَرَمی : ۱- رویه بازار و بوت و امثال آن .

۲- سرهای دستک قطع شده .

سُشت : دَرم، مجازاً کسل و تنبلی.

سُست چنگ : جانور شکاری که بچگال ضایع حکم گرفته
ن تواند. (اصطلاح بازوانی)

سُست چنگی : مرضی است بچگال مرغان شکاری عارض
میشود که صید را بچگال حکم کرده میوانند.

سُست خایه : با اصطلاح او باش آدم تنبل و بیکاره.

سُست شدن : ۱- بجال شدن.

۲- از خنده ضعف کردن.

سُست محکم : کسی که از مقصد خود نینگدزد.

سُست پرکال
سُست پُست
سُست کشال

سُغ : نضوار اندک بقدر دوسرا گشت.

سُفال : (تیکر شکسته) بیضه مرغ.

سُفت : سطر و حکم.

سُفر : (مسافرت) حرکت و دفعه.

سُفر خُرج : پولی که برای مصارف سفرداده میشود.

سُفر مینا : (انگلیسی) (ساپراپاز) نفر معابر در قدیم.

سُفره : (دع) (دستر خوان) با اصطلاح او باش مقعد.

سُفره آردی : پارچه چرمی که بالای آن نان زغاره کشند.

سُفره خرک : رستنی است مانند سارق.

سُفره کسی چیه شدن : با اصطلاح او باش درکارے

درماندن.

سُف و دم پُندیدن : بسیار آماس کردن.

سُفید : (انبیض) کسی که تمام موی پوست بدن او سفید باشد.

سُفیدار : نوعیت از چنار.

سُفیدالجه : نوعیت از باشه.

سُفیدبال : نوعیت از جل که در شهرهای خود چربا

سفید دارد.

سُفید بخت : زن مقبول الطبع شوهر.

سُفید تور خاله : نوعیت از بودنه تور خاله.

سُفید چاک : مرادف (سفیدس) است.

سُفید چونه : چونه روی دیوارهای تعمیر.

سُفید چیه : ۱- سفید گونه. مثال : سفید چهل بچه.

۲- نوعیت از گندم نقیض سخی چه .

۳- قسمی است از زرد آلو .

سَفید رُوی : صورت میبوی که بآن اطفال را ترسانند

سَفید شُم : اسپه که شُم هاست آن سفید است و آن عصبیت
ذصفت .

سَفید شدن : کنایه ظاهر معلوم شدن .

سَفید کردن : ۱- رنگ سفید به دیوار و امثال آن بالید .

۲- مس را با قلع فی سفید کردن .

با کسی سفید کردن : کار را با کسی کلفت کردن .

سَفید لُس : رنگ مائل به سفیدی .

سَفید و : گرده سفیدی که زنا برای زینت بر آید

سَفید ه : ۱- مرادف (سفید) است

۲- رنگ سفید که روی دیوار دار آید

سفید کنند .

سَفید رُوغنی : نوعیت از سفید رُوغنی یا چغندر در آن

مصلح روغنی اندازند .

سَفید کار : کسی که روی خانه و دیوار را سفید میکند .

سَفید ه کاهی : نوعیت از سفید روی دیوار .

سَفید می : (سفید بودن) ۱- باصطلاح زنا کنایه از طهر

ماست و امثال آن .

۲- حله سفیدی بقیه مرغ

سَقاو ه : عسل از کینا رسیده .

سُقُل : باصطلاح او باش مقصد .

سُقُل کسی چپ شدن : کنایه بیماری در ماندن و مضطرب

شدن .

سَقو : دغ، دسقا، کسی که آب بر خشک میرساند .

سُک تله : باصطلاح بوت دوزان چرم خود رنگ

که زیر قالب بوت داده میشود .

سُکَلاندن : بریدن ، قطع کردن .

با کسی سُکَلاندن : با کسی قطع مناسبات کردن .

سُکَلیدن : قطع شدن ، بگستن .

سُکو : ۱- صفت که در باغ و امثال آن سازند .

۲- رستی ایست که داد آزار به و بکار برند .

سُکودانه : جی است که از آن غذا پزند و با طفل شیر خوار

سکّه : عینی نقیض اندر . مثل برادر سکّه و خواهر سکّه .

سکّه : (ضرب پول فلزی) شکل و قواره .

از پوست کنی سکّه گردن : پول را از کسی بشدت حصول
کردن .

در حق کسی سکّه باختن : کنایه کسی را بول زدن و
مال او را بفریب بردن .

سکّه دار : آدم مقبول و قواره دار .

سکّه شانیدن : نام ماندن ، انضباط قائم کردن .

سکّه و سمیره : صینی و سکّه . مثال احمد و محمود سکّه و سمر
پیران کاکا هستند .

سک : دُکلب ، مجازاً آدم پست فطرت .

آدم غریب سک ابلق : جمله ایست که بصورت توهمین
بکسی گویند که از نقطه نظر ابلق

و غیره تقلید بزرگوار کند .

کسی را از کون سک کشیدن : کنایه کسی را تحقیر و توبیخ
نمودن .

سک انجور کن : دُغَب الثلب ، دوائی است .

سک بُودن پال : یکی که بآن بودن صید کنند

سک پستی : نوعیت از سک کوتاه پاچه .

سکاومی : دسگانی ، جانور است معروف از پوست
آن پوستین سازند .

سک بنده : بنده ماندن سک تر با ماده در وقت جنگ

سک پاچه گیر : کنایه از آدم مضروب و بیجا .

سگت : آدم سخت و فرومایه .

سگمتی : سختی و فرومایگی .

سک جان : کنایه کسی که زود و نیرد .

سک گاهی : آدم هرزه گرد و هرجائی .

سک دُو : ۱- نوعی است از رفتار

۲- کنایه ، آدم هرزه گرد .

سک دیدو : کنایه ، آدم چلوس و همیخی .

سک رمه : سک چوپان .

سک زای : زنی که هر سال بچانه اش اولاد تولد
شود نقیض شیر زای .

سک سلاق خانه : سک در مسخ .

سنگ سُر : کنایه ، آدم سرد و بی اعتنا .

مثال : سنگ سُر از گله دور .

سنگ سوزن خور : کنایه از کسی که نظر باعمال به خود همیشه

و چار فلکست و سرگردانی باشد .

سنگ : ۱- قلاب چار گوشه کوچک گالشی برای گرفتن

و امثال آن .

۲- باصطلاح مردم نغان گو ساله سرکه و آن

جانوریت معروف .

سنگ گشتی : کنایه ترس و بیم . مثال : احمد مردم

سنگ گشتی نشان میدهد .

سنگل : آدم پست و فرومایه .

سنگلی : ذنات و فرومایگی .

سنگلا و و : مرادف (سگای) است .

پوست کسی را به سنگلا و کشیدند : کنایه از کسی صفت کرد

و کسی را بلند نشان دادند .

سنگ لرزه : رزیدن از خنک .

سنگل : آدم پست و فرومایه .

سنگل شدن : پست و بی اهمیت شدن .

سنگ مار : نوعی است از مار که آفتد زنده و زهرناک

نیست .

سنگ ماهی : نوعی است از ماهی که سر پهن و دم باریک

دارد .

سنگ گسک : گسی که با سنگ است .

سنگ نان : آدم دنی و فرومایه .

سنگ ان : کسیکه توجه از سنگ میکند .

سنگ و سنگور : مردم پست و فرومایه .

سنگ و فقیر : دو نفری که با هم معاند و بدبین باشند .

سنگ هر سوار : آدم هرزه گرد و هر جانی .

سنگ هر سه مرش : کنایه ، شخص هرزه گو و بد زبان .

سنگی : سنگ صفتی .

سنگی و سنگتی : سنگتی و فرومایگی .

سلامته : خورشیدی که از باغجان سرخ سازند .

سلامتین : پای افزار زده و دوطرف دروازه و

الماری و امثال آن .

سَلَّاق: (ع) (سلاخ) کسیکه گوسفندی کشته و آزا

پوست می کند

سَلَّاقِيَانَه: سَلَخ:

سَلَّاقِي: دل و جگر و گرده گوسفند.

سَلَامَت: (ع) (صحت بی گزند) کنایه، تکمل و درست

مثال: سلامت یک نازا غورو.

سَلَامٌ عَلَيْكَ: کنایه، اندک معرفت.

سَلَامِ كَرُون: تسلیم شدن و اطاعت کردن عسکر.

سَلَامِي: ۱- خمیده و مانع.

۲- رسم تعظیم عسکر.

سَلْسَلَه: (ع) (زنجیر) زیوریت که بدو طرف پیشانی

آویخته میشود.

سِلْ شَدَن: (دبرض سِل دچار شدن) کنایه، منزجر

شدن بپستوه آمدن.

سِلْ كَرُون: کنایه، کسی را بر خنم و اندوه دچار کردن

سُلْطَان: (پادشاه مقتدر) مجمل که به فرق ایستاده با

سُلْطَانِ نَدْرِي: قماش است نرمی.

سُلْفَه: (سُفَه) سعال علقی است معروف.

سُلُو: (ع) (دُصَلح) از جنگ دست برداشتن.

سُلُو سُلُو: کلمه تنبیه است که کلینران در وقت خطر

برای ایستاده کردن موثر فریاد میکنند

سُلُو كَر: (مُصَلح) کسی که بین دو نفر صلح کند.

سَلَه: (دِشْتار) سبب بزرگ توانی.

سَلَه وَرْدَار: کسیکه در سبب چیزها از جای بجائی

می برد.

سَلَه وَكَلَه: لباس، وضعیت ظاهری.

سِلْی: ضربی که با دست بروی کسی زنند.

سِلْی پَرَه: پا افزاریست معروف.

سِلْی و بِلْی: سرگردان و پریشان در حال بیکار.

سِلْی و بِلْی گشتن: بیکار و پریشان گشتن.

سَمَا: (ع) (همان) اصطلاح خبازان آبی که بروی گزین

در وقت زدن نان در تنور مالند.

سَمَارِق: رستنی است معروف که از آن خورشید

سَمَارِقِ دُرْجَتی: قسمی است از سمارق که در شکافنگی و در زبانه خنجر

سَمَارِقِ لَبِ جَوِی : نوعیت از سمارق کہ در زیر دختان

و جابای سالیہ میروید .

سَمَا کَرْدَن : باصطلاح خاڑان بالیدن آبن و کی گزینہ درو

زودن نان بہ تنور .

سَمال : کلمہ تنبیہ است عیسٰی ہوشدار و گاہ ہا ہاش .

سَمال کَرْدَن : ہوش کردن و توجہ داشتن .

سَمَاوار : ۱- طرنے کہ در ان آبنے چای میچوشاند

۲- دکان جالے کہ سَمَاواران گذارشتہ

چای دم میکنند .

سَمَاوارچی { کسی کہ در دکان چای دم کردہ می فروشد .
سَمَاواری

سَمَب : دُسم ، ۱- ناخن اسپ .

۲- نوعیت از مخلص مگری

کہ بآن زیر ہای دیگر امثال

آزما ہموار و پین کنند .

سَمبال : ترتیب و انتظام .

سَمبال کَرْدَن : انتظام کردن .

سَمَبِ تَحْت : نوعیت از مخلص مگری کہ زیر ظروف

و امثال آنرا بآن درست کنند .

سَمَبِ زَوَن : (سَم زَدَن) باصطلاح او ہاش قطینہ

سَمَبِ سِینہ : مرادف (سَمَبِ تَحْت) است .

سَمَبِک زَوَن : پاکیزہ زدن و ناقاری کردن اسب در

وقت جو .

سَمَبِکی : چوب مُد وری کہ نعلبندان در وقت نعل کردن

اسب زیر سُم اسپ گذارند .

سَمَبہ : (سَمَبہ) رافزار کے بآن آہن را سولخ کنند کنایہ

آدم چاق و فربہ بلفطیت کہ بصورت توہین

بآدم چاق و فربہ گویند .

کسی را سَمَبہ کَرْدَن : کسی را بول زدن و مال اورا بفربہ

بردن .

سَمَبہ شَدَن : بول خور دَن و چیز خود را حفت از دست

دادن .

سَمَبہ چَلِ پَرانی : افزاری کہ مسگران چلو صاف وغیرہ

ظروف مسی را بآن سوراخ می کنند .

سَمَج : (بضم اول) مغاره کوه .

سَمَج : (دکسر اول) شله و مهر .

سَمَج شدن : بکسی چسپیدن و اصرار کردن .

سَم چوت : به علی الحساب بدون بخش .

سَم کردن : چا پیدن . مثال : خانه احمد را سَم کردند .

سَمند : اسب و مرغ زرد گون .

سَمند ستاره : اسب سمنده که در پیشانی خود داغ

سفید دارد .

سَمند سیاه زانو : اسب سمنده که از جلک تا بز انوی آن

سیاه است .

سَمند ول : آدم چاق و فربه بلفطیت که در مقام پوت

بآدم فربه گویند .

سَمند یزیدی : نوعیت از اسب سمنده .

سَمَنک : خورش است مانند حلوا که آنرا از شیر گندم

سبز شده سازند .

سَم گرفتن : کنایه مقاومت کردن . مثال : احمد در میدان

سَم گرفته نیستواند .

سَم و ستون : ساختمان و ترکیب بدن اسب مثال آن

سَنَاج : ۱- انبان پوستی و مشک آب باز .

۲- باصطلاح او باش یک نمیت از

فشنا که کسی گویند .

سَنَاج چس : باصطلاح او باش کسی که بسیار باد

از مقعد او خارج می شود .

سَنَاج گپ : باصطلاح او باش شخص پرگو .

سَنار : ده پیشه .

سَناری : مسکوک کوچک نقره فی معادل ده پیله .

سَنَت : ۱- (راه و روش بغیر) - خشنه

۲- موی پشت لب .

سَنَت چیز می آور دشتن : کنایه چیز امانت کسی است

زدن از آن چیز به برداشتن .

سَنَتی : نوعیت از اصلاح سرورین که موی متقی را

تا حدی گذارند و باقی روی را تراشند .

سَنَت کردن : خشنه کردن .

سَنَت گرفتن : موی پشت لب را بقی برداشتن .

سَنَتِ گری: مرادف (سَنَتی) است.

سَنَوَرَمی: عمارت مدور پیش برآمده تعمیر.

سَنَتی: خسته سوری.

سَنَج: دیوار باریک دور آذوقه بام

سَنَجاق: سوزن سرکلوله.

سَنَجاق دانی: طرف کوچکی که در آن سَنَجاق اندازند.

سَنَجاقی: آیه نو بچش آمده.

سَنَجَت: (سَنَجَد) میوه است معروف.

سَنَجَت خورک: شیخ دو پرند است معروف.

سَنَجی: در هم کشیدگی دست و پا و انگشتان از

شلت مرض یا خنک که بحین حرکت نماند

باشد

سَنَجی شدن: در هم کشیده شدن اعضا.

سَنَجی و مَنَجی: مرادف (سَنَجی) است.

سَنَج: براده مس که بان چرم را رنگ ببرد

(اصطلاح سگری)

سَنَد: (ع) دست آویز، پول سکو نقره‌ای معادل پیر و پیرنگ

دستیم.

سَنَد: انسان و حیوان عظیم

سَنَدان: آذایت معروف که بالای آن چیز را

هموار کنند.

سَنَدان دُوبینی: سندان دوسره بزرگ.

سَنَدان کُچیه: نوعیت از سندان هنگری که سر آن

پهن است.

سَنَدان کُولَه: نوعیت از سندان مگری که بان چیز را

عمیق را درست کنند.

سَنَدَر: (صنعی است معروف) مرادف (سَنَد مار) است

سَنَدَر کشیدن: جمله است که او باش بطور قیام گویند.

سَنَدَر مار: نوعیت از مار که در پشت خود یک خط سَنَدَر

دارد.

سَنَدیری: رنگ زرد مائل باندک سرخی.

سَنَدَلَه: خاکه خشت پخته که در تعمیر بکار برند.

سَنَدوزی: نوعیت از دوخت.

سَنَدول: آدم سبط و بمعنی.

سَنَدَه : ۱- جانوریست از خاندان سوسمار که غوی

آزاد و ایکار برند.

۲- زن محسیم و نازای.

۳- گاومیش. یا بمعنی پست و شترک (نار)

سَنَف : پکه و خجالت.

سَنَف شدن : پکه و خجالت شدن.

سَنگ : معروفست که حجر باشد.

سَنگ آسمانی : کنایه، واقعه ناگمانی.

سَنگ آوَلَه : آبله سخنی که در کف پا واقع شود.

سَنگ به تاد او کسی نمائند : کنایه تباه و بر باد شدن

سَنگار : (افغانی) آرایش.

سَنگار کردن : آرایش کردن.

سَنگ بَقَه : جانوریست معروف که در آب میخکد

زندگی میکند.

سَنگ بَنگ : مساوی و برابر.

سَنگ پارچه : ۱- سنگهای که در تدا به ویران شدن

بکار برند. ۲- آدم سخت سرفه و قش

سَنگ پای : سنگ پای دشتی که بآن پا شوند

سَنگ نِشت : مراد (سنگ بقه) است.

سَنگ پَر : سنگهای که بران ز دریا عبور

سَنگ پَلخان : سنگی که در کاسه پلخان گذاشته بطرف

پرتاب کنند.

سَنگ پَلخان شدن : کنایه، آواره و پرتاب

شدن.

سَنگ پیش پای کسی انداختن : کنایه، در کاری بکس

شرائط پیش کردن.

سَنگ تَاش : کسی که کار او تراش کردن سنگ است

سَنگ تَر قیدان : کنایه، خنک شدید بودن.

سَنگ تَوَدَه : جائی که در آن سنگ بسیار باشد.

سَنگ جَر : سنگهای که در موسم بارندگی از کوه با سر

میشود. (پخشان)

سَنگ جَعَلَه : سنگ خورده شده که بتعیر بکار برند.

سَنگ حَقِیق : سنگی که ذریه آتش پر بآن آتش افروز

شال، یک سنگ حقیقی و تمام شمر خیل

سنگِ چل : سنگِ ریزه .

سنگِ چل چل بچه باز : نوعی است از بازی اطفال .

سنگِ چل پیران : چوبکی که اطفال بآن سنگچل زنند .

سنگِ چوپان : سنگ تیزی که چوپان بآن گوشتند

ذبح کند .

سب چونه : سنگی که ازان چونه سازند .

سنگ چین : دیوار سنگی و همان کاریز و امثال آن .

سنگ خشتی : سنگ مربع شبیه خشت که به تعمیر

بکار برند .

سنگ خورک : بغره قره پرند ه ایست معروف .

سنگ داغ : شیری که با سنگچل باء داغ آرزاکرم

کسند و در موقع سینه درد با اطفال دهند .

سنگدان : چیزی است در بطن پرند ه که بمنزله معد ه است .

سنگ دست : سنگی که با دست زنند .

سنگ دبی : تخمه سنگی که بآن گازران کالاشویند .

سنگ ری : ۱- سنگی که در تنداب تعمیر غیره بکار برند .

۲- مجازاً اساس و بنیاد .

سنگر : پناه گاه سپاه .

سنگر : پی پاشنه پا .

سنگر بریده : یک فشتی است بزبان گویند .

سنگ راه : کسی و یا چیزی که مانع حصول مقصود

شود .

سنگری : ۱- کسی در سنگر نشسته جنگ میکند

۲- رفیق روز بد .

سنگری ششتن : لفظیت که بصورت تحقیر بکسی گویند

سنگرانده خن : کوبیدن که در خانه کسی دیر بماند .

سنگر گرفتن : برای محاربه آموگی گرفتن .

سنگر زده : سنگهای خورده بانه از ده سنگ خولک

سنگسار : کسی که با مرشع شریف سنگ باران میشود

سنگ صبر بدل زدن : کنایه از چیزی که دل برداشتن

و صرف نظر کردن .

سنگ طبله : سنگ اشم و دوری که سحر طبله را بآن

ساز کنند .

سنگ غو وک : طعانی که از آرد و آب پرند و با شکر و روغن خورند .

(پزاره)

سنگ نشی : سنگائی که در صحن حوالی امثال آن

فرش کنند .

سنگ قلا : دیوار سنگی در وزارت امثال آن .

سنگ : جوانی که در جوش نرم نشده باشد .

سنگ کش : کسی که سنگ تعمیر را بالای مرکب آفرده

میفروشد .

سنگ شدن : ۱- سخت ماندن جوبات در جوش

۲- کنایه کسی که برای کار درجائی

فرستاده شود زود پیرنیا

سنگ کن : کسیکه سنگ تعمیر را زکوه می کند .

سنگی : ۱- هر چیز سخت و محکم .

۲- مجازاً آدم سخت جان .

سنگ پان : (بدون کسر ه اضافه) بازی ایشانه

بازی بای اطفال شیبیه بنگ و بچ .

سنگ نختان : سنگ شمش و لغزنده که اطفال ببالا

آن نشسته خود را سردهند .

سنگ متان : سنگ مشانه .

سنگ سوراخ کردن : کنایه قاعده و اصول جدید وضع

کردن . جمله ایست که در حالت

انزجار گویند .

سنگوبه : نوعیست از خورشش که از قوت و درغن

پزند . (هزاره)

سنگ و پنج : بازی معروف دختران که با پنج دان

سنگی بدست بازی میکنند .

سنگی : (آنچه از سنگ باشد) هم سنگی فرزندی اولاد پدرش

ماند

سنگین : (وزین) ۱- چیزی ای علی و قیمتی .

۲- جانی که در آن خوف جن

دوری باشد .

۳- مجازاً آدم بانگین و قار .

سنگین شدن : گران شدن اعضا در حال مرض .

سنگینی : (وزینی) ۱- سنگین ، و قار و سنگین .

۲- مجازاً امرض و با .

سنگینک : نوعیست از انگور سفید رنگ ریزه دان (هرات)

سَوَ: زین پسر.

سُون: دوالی که در گلو باشند.

سَنی: آرد که زرگران ساعت سازان بآن کار کنند.

سَو: صاف کاری روی چوب و منبت صحن خانه و امثال آن.

سَوَارَه: (نقیض پیاده) ۱- چوبک های سرتیز کنند که بعد از درویدن گندم برو زمین بماند.

۲- زمینی که گندم آن درو شده باشد.

سَواری: (دموب) ۱- پاکش از قبیل زینت و امثال آن.

۲- فنی است از فنون پهلوانی که در

حریف بطرف عقب کشیده و شط

پا حریف را از پا در آورند.

سَواری و وَبَتَه { : نوعی است از فن سواری پهلوانی
سَواری بیک پَتَه

سَوال: (پیش) در یوزه.

سَوال کردن: (پرسیدن) در یوزه کردن.

سَوالگر: در یوزه گر.

سَوان: (سَوان) افزاریب معروف.

سَوانِ کُشتِ ماهی: نوعیت از سولای ماهی پشت.

سَوانِ دُنبِ موش: نوعیت از سوبان باریک سگ

که زوایا و جابای باریک نظرها

بآن پردازند.

سَوانِ عَمَر: کنایه از وضعیت حالت نا ملائم که بصورت دانه

برای کسی پیش باشد.

سَوانک: نوعیت از شیرینی که از شیر و گندم سبز پزند.

سَوْتَه: ۱- چوب دست چوبان.

۲- چوبی که بآن کالار در وقت شستن زنند.

۳- اصطلاح فحشی است که بچوب کسی گویند.

سَوْتَه بالاد و کار و ده: اصطلاح او باش آدم پوچ و بیمنی.

سَوْتَه پای: کسی پایش سطر است.

سَوْتَه پُرخت: مرادف (سَوْتَه بالاد و کار و ده) است.

سَوْتَه پَلَو: کنایه، پلا و خراب معمولی جمبدایت که بصورت

توبین به پلا و خراب گویند.

سَوْتَه جَنگی: جنگ کردن بچوب و کُتک.

سَوْتَه حَافِظ: ۱- چوب دست کور.

۲- کنایه، اقدام و حرکت کورکورانه.

مثال، سوت‌ها فطرت بهر جا که برآید.

سوت خورک: باصطلاح او باش کنایه از فرج زن است

که در مقام تو این گویند.

سوت دنگ: کنایه آدم جاهل و بی عقل.

سوت سناج: باصطلاح او باش یکدیشی است از

فحشا که کسی گویند.

سوت فقیر: کنایه فلنگ معنی.

سوت کاری
سوت کوب { کسی را بچوب کتک زدن است کردن.

سوت گل: باصطلاح او باش آدم پوک و بیمنی.

سوت مست: مرادف (سوت کوب) است.

سوت مسلمان: کنایه مردم ظلم پرست.

سوت فلنگ: مرادف (سوت فقیر) است.

سوت والا: ۱- کسیکه کتک بدست دارد.

۲- باصطلاح او باش شخص با اقتدار.

سوج و پوج: تفحص و جستجو در سخن.

سوج و پوج کردن: تفحص کردن زبان کسی پالیدن.

سوجی: ۱- استخوان بن ران.

۲- نوعیست از آرد که از آن کپه و حلو

و امثال آن پزند.

سوجی برآمدن: استخوان ران بپاشیدن.

سوخ: آدم کزخت و مسک.

سوخت: (فعل ماضی سوختن) ۱- درد و سوزش اعضا.

۲- سوز و گداز.

۳- اتلاف پول.

سوخت کردن: ۱- درد و سوزش کردن اعضا.

۲- یول کسی تلف شدن بدست

نارند.

سوخت مساخت: سود و زیان.

سوخته: ۱- شیفه و مفتون

۲- فصلی که بان آب نرسیده باشد.

۳- پرنده که از بله و انگی لاغر

شده باشد.

سَوختِ پَر : مراد (خشک پر) است .

سَوختگی : ۱- حریق .

۲- داعی که از اثر سوختن بیدن باشد .

سَوختی : ۱- سوخت در قمار .

سَوْدَا : (دع) (خط) ۱- معامله

۲- غم و تشویش .

سَر سَوْدائی : آنچه که خریدار علاوه بر متاع از دکاندار

بستاند

سَوْدازْدَن : غم تشویش کردن .

سَوْدا کَرْدَن : چیزی را فروختن .

۲- مراد (سودا زدن) است .

سَوْدا گَرَبَنَاش : جمله ایست که او باش در موقع خرید

و فروش بصورت طنز به بعضی خریدار

و یا فروش کار گویند .

سَوْدا گَرِی : (بجارت) نوعیست از قطع بازی .

سَوْدائی : ۱- چیز فروشی . ۲- کسی که غم و اندیشه

بسیار میکند . ۳- آدم دیوانه و ش .

سَوْدَر : شخص بے تربیه و نادان .

سَوْر : ۱- نوعیست از پوست قره قلی .

۲- آدم کزخت و بے اعتنا . مثال : سگ سورا زگم

۳- اسپ خاکستری رنگ .

سَوْرَتی : معرفت کینزے که بزنی گرفته شده باشد .

سَوْرَة یَسین نَخْتِه کَرْدَن
سَوْرَة یَسین تَیَز کَرْدَن
سَوْرَة یَسین ضَبَط کَرْدَن

کنایه، برای نفعت خودکار کردن .

سَوْرَسَات : (دت) غلام که در موقع سفر سلطان امراء

بالای مردم حواله می شد .

سَوْر : (دفتح اول) با تمام معنی به لغت رسین، مراجع شود

سَوْر : (بضم اول) (سخت و سوزش) ۱- مراد سوز واد است .

۲- بالا بالا کردن چیزی را از روی خود

بکسی نشان دادن .

سَوْرَاک : مرضی است معروف .

سَوْر وَاوَن : چیزی را از روی خود نمای بالا بالا کردن و بکسی

نشان دادن

سَوَزْدَن : (بفتح اول) روی چو زواشال از بجزی شمر

سَوَزَن : (بضم اول) معروفست میل کو چک سرتیز آهنی

که بان کالادوزند.

سَوَزَن دَان { طرف کوچکی که دران سوزن اندازند
سَوَزَن دَانِ

سَوَزَنک : راستی ایست اگر بجان کسی تماس کند

۲- بزرگ اعضا.

سَوَزَنک زَدَن : ۱- بسوزن کار کردن.

۲- بزرگ زدن اعضا.

سَوَزَنائی : مراد (سوز دادن) است.

سَوَزَنی : پاچه دست دوزی که بروی دوشک

اندازند.

سَوَزواری : نوعیت از مرغ کوتا پاچه که بهیضه آن سخت

دکلم است.

سَوَزَه : مراد (سبزه) است.

سَوَزِی : مراد (سبزی) است.

سَوُشمار : جانورایت معروف.

سَوُسمار کرک : باصطلاح او باش آدم سست زولیده.

سَوُسنی : صفت باد بجان است.

سَوُسنی با بجان : باد بجان نفش بالیده.

سَوُسولگ : مراد (سونی لگ) است.

سَوُغات { معروفست که بهیه باشد.
سَوُغاتی

سَوُغُون : آمادگی و تیاری اسپ برای دواندن.

سَوُغُون گرفتن : اسپ را برای دواندن آماده کردن.

سَوُغُونی : اسپ که پراے دواندن آماده شده باشد.

سَوُف : (خلای که بجای آبست) نوعیت از قماش.

سَوُف زَدَن : ۱- جائے راشکافق.

۲- کنایه، درک کردن، سراغ نمودن.

سَوُل : (دع، دُصیح) ۱- مساوی درشتی.

۲- نغ گوشتی که در اعضا انسان

ظاهر شود.

سَوُلخ : (دُسراخ، شگافگی.

سَوُلخ دَوَزِی : نوعیت از دوخت.

سُولَاح سُولَاح شُدَن ؛ (شکاف شکاف شدن) دعا

بدست کنان در حالتی که کسی گوید

سُولَمَه ؛
سُولَی ؛

آدم ساده لوح و بی عقل و تنبل .

سُون ؛ جانب و طرف .

سُونَه ؛ ۱- نوعیت از مرغابی بزرگ .

۲- کنایه ، آدم رند و چالاک .

سُونَه پَرِی ؛ کنایه از زن طناز و خوشگیل .

سُونَه مادَه ؛ (ماده مرغابی سونه) با اصطلاح او باش آدم

زنج و زنانه خوی .

سُونِی گَل ؛ نوعیت از قریح که بجای قرار نداشته

شاخ بشاخ می گردد و کاه پسیا .

سِنَه بَچَل ؛ بازی مشهور بچیل ، مثال ؛ زن فلاش بازی

بچیل کرکاه بدو .

سِنَه بَچَل برنا بکی سَر ؛ اصطلاح او باش کنایه از آلت

تناسل است .

سِنَه لَبَنَت ؛ نوعیت از تنگ دهن پُر .

سِنَه بَنگَه ؛ (سینه بزرگ) گلیا هست که حیوانات داده می شود .

سِنَه پَایَه ؛ و گلیان پایه داری که بان دیگر پزند .

سِنَه پَتَه ؛ نوعیت از بازی قطعه .

سِنَه پَرِ چِه ؛ نوعیت از گدی پیران اطفال که از سینه پاره گرفته

برنگ باس مختلف سازند .

سِنَه پَرَه ؛ (سینه گشته) شروین اسلحه بوده در قدیم .

سِنَه پَکِشَت ؛ بد آمدن در بچیل . مثال ؛ سینه پشت آید و

زن زاید و محصل پس در .

سِنَه پُوشِشَه ؛ عمارت سه طبقه .

سِنَه تَا ؛ با اصطلاح او باش مجموعه حصیه ذکر .

سِنَه تَای ؛ قطعه بازی که سه خال دارد .

سِنَه تَای ؛ با اصطلاح مرغابان یک بر سه ؛

سِنَه تَنگَه ؛ ۱- نوعیت از کُرَتی .

۲- نوعیت از بازو بند زنانه .

سِنَه دَانَه ؛ خانه که سه اُرسی دارد .

سِنَه رَخ ؛ ۱- نوعیت از سَوان زرگری .

۲- نوعیت از تنگ دهن پُر .

سینه سره : بهر و تمام . مثال : سینه سره خورد .

سینه شاخه : نوعیت از شاخه سینه دندان دهنقانی .

سینه کنج : مثلث .

سینه کنجی : جائے که مثلث واقع شده باشد .

سینه کنجی قلب : کنایه جائے خطر .

سینه کوئت : حاصل زمین که دو حصه به مالک و

یک حصه به هقان تعلق دارد .

سینه ماه و سینه گری : زمان عدت زن .

سینه یک { : یک حصه از سه حصه .
سینه یکه

سینه یکه کار : دهنقانی که از سه حصه یک حصه میگیرد .

سیاق : علم حساب در قدیم .

سیاق دان { : ماهر علم سیاق .
سیاقی

سیال : ۱- هم چشم و کفو .

۲- اسیل و حبیب .

سیال اری : رقابت و محبشی .

سیال و شرنیک : هم سال و اقزان .

سیالی : ۱- محبشی و رقابتی .

۲- هدیه قومی که در شب عروسی برای داماد

داده میشود .

سیانه : آدم رنده و چالاک .

سیانه قلب : آدم رنده و تلاش .

سیانگی : رندی و چالاکي .

سیانی : خیاشته که خواهر زن است . (لغمان)

سیاه : رنگی است معروف .

سیاه ابلق : مرغ ابلقی که رنگی در آن بیشتر باشد .

سیاه آنچه : نوعیت از باشد .

سیاه بخت : (بخت ، زنده که شوهر او را دوست

ندارد .

سیاه بال : نوعیت از چوچلی . (کاپیا)

سیاه بهار : اوائل بهار که سبزه هنوز سر نزنده باشد .

سیاه بهاری : طالع ایست از مردم کوچی که در اوایل

بهار بطرف سرحدات کوچ می کنند .

سیاه‌مید: نوعیت ازبید.

سیاه‌پتین: نوعیت ازکبوتر که رنگ آن سیاه و سفید

سیاه‌نشت: جانور شکاری که پشت آن سیاه می‌باشد.

سیاه‌نچه‌مرگ‌شدن: کنایه، درعین عفتوان جوانی

مردن و میراد نرسیدن.

سیاه‌نچه‌می‌گی به نصیب کسی شدن: دعای پیریت که

زن باید بعضی از دختران گویند.

سیاه‌جوگی: نوعیت ازکبوتر که سر و چشم آن سفید

و تنه آن سیاه می‌باشد.

سیاه‌چاه: زنده‌ان تنگ و تاریک.

سیاه‌چپ: نوعیت ازکبوتر شیرازی که یک بال و

و دم آن سیاه و تنه آن سفید است.

سیاه‌چرب: دوا که بجا های شایه گی اطفال باشد

سیاه‌چشمک: پرند ه ایست که چشک که چشم های سیاه

دارد و نام دیگرش سرمه کشک است.

سیاه‌چشمی: ترس و بیم. مثال: احمد بخدم سیاه

چشمی نشان میدهد.

سیاه‌چهره: آدم سیاه رنگ.

سیاه‌خال: قسمی است ازکبوتر شیرازی که سر و دم آن

سیاه و تنه آن سفید است.

سیاه‌دانه: دانه های سیاه که بروی زغاره

نان پاشند.

سیاه‌درون: آدم بد اندرون و کینه ور.

سیاه‌دل: ۱- سیاه‌نم.

۲- سخت دل و سنگبار.

سیاه‌رکاب: مشغوم و نامبارک.

سیاه‌زاغ: (زاغ بزرگ) کسی که موسه سرو تا آخر

عمر سفید نمیشود.

سیاه‌زبان: کسی که نفرین او را اثری باشد.

سیاه‌سر: مجازاً زن.

سیاه‌سلف: (سیاه سرفه) نوعیت از سرفه کطولاً

و به اطفال عارض میشود.

سیاه‌سنگ: (سنگ سیاه) موضعیت از مفاصل

شکر کابل.

سیاه سینه: ۱- طائریت معروف که بغزه قره نام دارد.

۲- نوعیت از کبوتر خاکی که سینه آن سیاه

و پشت آن سفید است.

سیاه شدن: کنایه زبط کسی بد شدن.

سیاه شیرازی: نوعیت از کبوتر شیرازی که سر و دم

آن سیاه و تنه آن سفید است.

سیاه کابره: نوعیت از کبوتر خاکی که خودش سیاه

و شپه های آن سفید است.

سیاه کار: (عاصی، پارچه و غیره که رنگ سیاه

در آن نسبت به دیگر رنگ بیشتر کار

شده باشد.

سیاه کالی: نوعیت از قریح که سیاه رنگ است.

سیاه کردن: چیزی را داخل کتابچه و یا دداشت کردن.

کسی را سیاه کردن: کسی را بنظر کسی بد ساختن.

سیاه گرفتن: نام نویس کردن یا دداشت گرفتن.

سیاه گوگردی: آدم سیاه فام که رنگ آن اندک

مائل بزردهی باشد.

سیاه کمر: اسپ که سیاه رنگ.

سیاه لاک: مرغ سخ مائل به سیاهی.

سیاه رنگی: مرضی است که در پای انسان عارض

میشود و انسان را از پای در می اندازد.

سیاه مار: (دانش و سالیج) ماریت زهرناک که بهند

کا لاناک گویند.

سیاه مغز: حیوانی که در سر آخور جابجا بخورد و فری

شود و در همان حال آن حیوان را جای بند گویند

سیاه مغز شدن: در سر آخور جابجا خوردن و فری شدن

حیوان.

سیاه مینا: وصیت از کبوتر سیاه پر خال و خط.

سیاه و سیرشته: دفتر داری و حساب شخصی.

سیاه و شتری: کبوتر سیاه و زرد رنگ.

سیاه و قلم: کنایه نوشته و حساب. مثال:

بسیاه قلم و بهزار افتانی طلبا م.

سیاهه: نوشته و یا دداشت دکانی مثال آن.

سیاهی: (مربک دوات) - کا بوس هیکینی که در خواب زینت

۲- تلی گوسفند.

سیاهی پنجه کردن: کابوس گرفتن.

سیاهی دادن: صید را غافل کردن بطرف صیاد آوردن.

سیاهی دان: ظرف کوچکی که در آن سیاه سیاهی دانی: برای مهر کردن اندازند.

سیاهی دندان: دوان دندان که از زغال بیه باز و غیره سازند.

سیاهی فالیز: کنایه آدم محفل بیکاره که تعداد نفر بان پوره کنند.

سیاهی سفیدی: با اصطلاح زن با جادو. تفاح معروف است.

سیب بازی: نوعیست از رقص که رقاصان با سیب بازی کنند.

سیب تیر ماهی: نوعیست از سیب که در زمستان خورده میشود.

سیب خورش: نوعیست از سیب که از بهر پشتمیرد.

سیب نصف: کنایه از کسی که با پدر و یا برادر خوشیه باشد.

سیب زعفرانی: نوعیست از سیب تیر ماهی که در زمستان خورده میشود.

سیب زمینی: کچا لوتکاری است معروف.

سیب شنیدی: نوعیست از سیب تیر ماهی که رنگ آن سرخ میباشد.

سیب قلوخی: سیب خشره و بیکاره.

سیب گرگی: قسمی است از سیب تیر ماهی.

سیب گلی: نوعیست از سیب بالیده و خوش طعم.

سیب نازک بدن: نوعیست از سیب جنس اعلی.

سیبیت: (ه) ۱- شخص متمول.

۲- دسته از ظروف و زیورات. بنیمی

انگلیسی است.

۳- چوکی چلو مود.

سیخ: (لوله آهن باریک، نفیست که بصورت تهید در راندن کسی گویند.

دُم کسی را سیخ کردن: کنایه کسی را از شغل و کارش بیرون کردن.

سُخِیْ اَبَسِیْخُ سُخِیْخُ شِیْدَن : کنایه کسی آزار سخت دادن.
سُخِیْخُ تَفَنَک : سیخی که بان تفنگ را پاک کنند.

سُخِیْخُ تَنَدُور : سیخی که بان آتش را در تنور شور دهند.
سُخِیْخُ کُچَک : سیخ کوچک.

سُخِیْخُ دَلْغ : نوعیت از شکجه.

سُخِیْخُ دُم : نوعیت از مرغابی.

سُخِیْخُ زَدَن : خلد زدن اعضا از شدت درد.

سُیْخَک : سیخک موی زن ها.

سُیْخَکُ زَدَن : سیخ و امثال آنرا در چیزه فرو بردن

و حرکت دادن.

سُیْخُ کَبَاب : سیخی که بان کباب کنند.

سُیْخُ کَبَاب : بدون کسر (اضافت) پارچه های گوشتی که

سُیْخُ پزند و با صطلح کامل آنرا کباب کنند.

سُیْخُ نَانَوَانِی : سیخی که نانهای بان تور نانهای راشو می

سُیْر : (نقیض گشته) وزنی است معروف.

سُیْر آملَن : طول شدن و به تنگ آمدن.

سُیْر آو : (بایای معروف) خورشی است از میسر که سازند.

سُیْر آو : (بایای مجهول) (سیراب) شاداب.

سُیْر حَشِیْم : آدم بلند بهمت که پخیز طبع نمیکند.

سُیْر دَلْغ : سیر برشته شده بروغن که بروی خورش ها

داغ کنند.

سُیْر دَم : برنجی که خوب دم خورده باشد.

سُیْر دَم زَدَن : چیزه را شکم سیر خوردن.

سُیْر رُوعَن : برنجی که روغنش زیاد باشد.

سُیْر کُوب : برنجی که در پای کوب خوب کوبیده شده

باشد.

سُیْرُون : هوای خوش و معتدل.

سُیْرَه : پرندۀ ایست خوش رنگ خوش الحان.

سُیْرَه باز : کسی که سیره نگاه می کند.

سُیْرَه جُتَه : سیره خوانده که در زیر قفس سیره کنند تریه

نشده باشد.

سُیْرَه سُجَه : سیره خوانده که در زیر قفس سیره کنند تربیه شده باشد.

سُیْرَه کُودِی بَیَار : سیره دست آموزی که باور دن شکمه و پر

و نبات تربیه شده باشد.

سیری لگ : نوعیت از چو چلی (کاپیا)

سیش { : دتیه، پرنده است معروف .
سیشی

سیل : تماشا .

سیل : (آب گل آلود دریا) فوج و خیل پرنده گان .

سیلانی : کسی که براس سیاحت برای تماشایجا
میرود .

سیل و : (سیلاب) سیل دریا .

سیلاوه : ۱- سلاحی است معروف .

۲- چوب خاشاک سیل آوردگی .

سیلاوه بازی : رقصی که با سیلاوه کنند .

سیلاوه بیکی : نوعیت از سیلاوه برش دار .

سیلاوه جیمه دوی : نوعیت از سیلاوه معروف .

سیلاوه نخستی : قسمی است از سیلاوه ساخت خوب .

سیلاوه کان گرمی : نوعیت از سیلاوه ساخت

وزیرستان .

سیل مین : تماشایچی .

سینل کردن : دیدن ، تماشا کردن .

سینلیدن : با کسی سازش و آمیزش کردن . مثال

احمد با محمودی سینلد .

سیم : (نقشه) تار آهن .

سیمانی : زکی است معروف .

سیم بر : آلا که بان سیم را قطع کنند .

سیم جاگه : (سبوم جاگ) آدم ثالث ، مجازا بیگانده .

سیم خاردار : نوعیت از سیم که براس من عبور

مردم بکار برند .

سیم دوزخی : آنچه که از سیم گها نقش با بعضی پارچه

کار کنند .

سیمسار : کسی که اجناس پرچون فروشد .

سیمینیک : پرنده است سف رخ رنگ بقدر کجشک (کاپیا)

سیمکش : ۱- آلا که زرگران بان سیم کشند .

۲- بیضه از مکر نیم شده که دران لاک

پر کنند .

۳- کنایه آدم نهمه و دوزخی .

سینه کشیدن : ۱- گزک کردن زخم .

۲- کنایه در بیت الخلو و رک کردن . جلا

تو بهینه است .

سیمگل : گل نذر دباغ آئینه که بروی دیوار باشد .

سیمو : (سیماب) جوه معروف .

سیمو پُر { : با صطلح زنان کسی که بسیار غم و اندوه دارد .
سیمو چکان

سیمو پُر شدن { : بغم و اندوه مبتلا شدن . جملہ
سیمو چکان شدن : نفرتینه است که زنان کسی گویند .

سیمیان : ۱- خورشی است معروف .

۲- نوعیت از شیرینی که شبیه به سیمیان باشد

سین سینگ : نوعیت از چوبی که در وقت پریدن آواز
یکشد .

سینه : (صند) پستان انسان و حیوان .

سرسینه : حصه صغیری است و نام گوسفند

سینه باز : نوعیت از درخت .

سینه بند : پستان بزرگان . ۲- جاکت پوستینی .

سینه بریده : یک فشیت که بزنان گویند .

سینه نقل : مرضی است که بواسطه سردی هوا پرسی

عارض میشود .

سینه پناه : دیوار کم ارتفاع که برای انسداد حیوانات

بدور او و در زمین باغ کنند .

سینه پهلوی : مراد (سینه نقل) است .

سینه تنگی : ضیق نفس مرضی است .

سینه ریز : قسمیت از گردن بند که حصه پائینش روئینه
قرار گیرد .

سینه قلغ : پرند که از گرسنگی سوخته و لاغر شده باشد

سینه کشیدن : نوعیت از ورزش پهلوانی .

سینه کردن : ۱- تیز بز زمین خوردن گلوله تفنگ باز جستن

و بجائے افتادن .

۲- زمین غلط زدن پرندگان بھوا

۳- کنایه ببلوغ رسیدن دختر .

سینه کفتر : نوعیت از قناریز .

سینه گنی : ۱- پوست سینه و باه و امثال آن که از آن پوستینی

۲- طفل شیر خوار .

سینه گیر : ۱- چیزی که سینه را قید کند مثل دو تنباکو و شال

۲- راهی که اندک سر بالائی داشته باشد .

سینه مال : اندک سه بالائی .

سینه مالی : سینه زن که مالیدن یا بازن سینه بسته شدن .

سینه : طبق بزرگ می .

سیو : مراد (سیب) است .

سیو سیوک : مراد (آکتهای) است .

حرف نشین

شاخ جوانی کشتی کستن؛ کنایہ جوان مُردن . دعا

بدیست که کسی گویند.

شاخ جوی؛ جوی باریک و کوچک.

شاخچه : شاخ های باریک درخت .

شاخدار: (جوانے کے شلخ وارد) کنایہ شخص مغرور و متکبر

شاخدارک: پرندہ ایست کہ چند پر مثل شاخ بر سر خود دارد.

شاخ شانیدن : حجامت کشیدن .

شاخ شمشاد : کنیز رشیق و زیبا .

شاخک : شاخ حجام .

جان جو ر خود را شاخک شاندن؛ کنایہ، بہشتی خود را دچکا

مصیبت گردن .

شاخ کبر، کنایہ آدم متکبر و مغرور۔

شاخ کبر کیستی شکستن : کنایہ از کبر و غرور افادہ۔ جملہ تفریبات

شایاس : (شایاش) زہے و خوشا، کجہ تحسین است.

شآت : (شہد) انگبین .

شائو : زین بعقل دیوانہ وضعیت .

شلخ : (رفع، قرن) ۱- شلخ حجام.

۲۔ جو ی کو چک .

شلخ برشتی کنایہ آدم مغرور و متکبر کہ بالفاظ است

گویند:

شلاخ بز مین زدون ۴

شاخ بر زمین بالیدن : شرف کردن.

شاخ بشاخ شدن : کنایه، در مقابلہ و نزاع واقع

شدن.

شاخ بشاخ کردن : دو نفر را بهم چسپاندن و بجنگ انداختن

ششخ تیزک : مرغی که نوک تاج آن بلند است

شاخکُ الا : زن که مردم را حجامت می کند.

شاخ کوه : حصه بلندی کوه.

شاخ و پنجه : ۱- نوعیت ازدوخت که از گلابتون به صورت شاخ و پنجه دوزند.

۲- کنایه، تعلق و ارتباط.

شاخورک : رستی است که در زیر پشته، فالینز برای قوت اندازند

شاخه : شاخ درخت.

شاخی : آنچه بان غلبه باد کنند.

بشاخی باد کردن : کنایه، مصرت بجای نمودن.

شادی : (مُسرت، میمون) مجازاً طوی و عروسی.

بشادی کسی گشتن : مسرت کسی تمام شدن. جمله و عاییت

شادی باز : کسی که کار او میمون رقصان داشت.

شادی بازی : کنایه آزار و مسخرگی.

شادی بزود : کسی که شکل او میمون شباهت داشت باشد.

جمله تو بهینه است.

شادی ترق : کسی که از فط غوشی میرد.

شادی مانند : مراد (شادی بزود) است.

شادی مرگ : مراد (شادی ترق) است.

شار : مراد (شهر) است.

شارو : ۱- دشارک، پرنده ایست که الفاظ و کلمات مردم را تقلید میکند، آنرا مینایز گویند.

۲- کبوتر شیرازی که در عقب گردن خود کله دارد.

شاروبال : نوعیت از مرغابی که در تالاق سر آن چند

پر بمش کاکست و آنرا کاکلی هم گویند.

شاروگی : کله پس گردن کبوتر شیرازی که آن عبارت از صفت

شاریدان : دکنده و فرسوده شدن، کنایه، غفل شدن.

شاریده شو : کسی که آب از چشم او رود و هرگاه نش بلب

ریخته باشد.

شاش : معروف است که بول باشد.

از سر شاش کسی تیر نشدن : کنایه، بمقابل کسی جرات

نمی توانستن.

شاشدانی : طرف نوله داری که در آن بول کنند.

شاشوک : کسی در خواب بجای خود می شاشد.

شاشه : (شاش) بول و پیشاب.

شال انگشتر : مراسم ابتدائی نامزادی که در خانه پدر دختر

احفال ترتیب داده میشود.

شال باف : کسی که قناییزی بافد.

شالگی : مراد دمعنی دوم شال است.

شال و شمله : سکنی غلت و بخشش.

شالہ : شالیدگی پوست و زخم.

شالہ شدن : شالیدن روی زخم.

شالی : غله ایست معروف.

شالی پایہ : زمینی که پیشتر شالی زرع شده باشد.

شالی سیاه : نوعیست از شالی که بچ آن سرخ است.

شام : معروفست که نفیض صبح باشد.

سربی شام : فاقه و چیزه خوردہ.

سربی شام ماندن : فاقه بودن و چیزه نداشتن.

سرب شام : اول شام وقت اظهار روزه.

شام پیرک : خفاش (لعن)

شام دام : وقتا فوقتا.

شام کردن : کنایه کسی را انتظار دادن تا وقت کردن.

شاشہ بند : گرفتار حبس البول.

شاشہ بندی : حبس البول، حالت شخص مصاب بحب البول

شاشہ دان : مراد (شاشدان) است.

شاطر : پیاده که زیر جلو اسب میرود.

شاطرک شیطان : کنایه آدم رند و چالاک.

شاغاسی : دت، (دایکت کتاسی) مهم امور در بار در قدیم.

شاف : (شیات) پلیته باد واکه در مقعد دخل کنند.

شاگرد : (تعلیم) پیشکار اهل کسب شل شاگردانای کباب

و امثال آن.

شاگرد پیشہ : کسی که کارش شاگردی است.

شاگردانہ : } بولے کہ بشاگرد خیاط و بوت دوز و امثال آن ہند

شاگردی : اسم تصغیر و تحقیر شاگرد است. مثال: ہی

گر دک و تی گر دک بزن بے شاگردک.

شال : (پارچہ پتی نفیس) کپیل برکے ساخت ہزارہ جتہ.

شالاق : پردہ و ناقار.

شال انداختن : احوال کہ بتقریب شال پوشانیدن و من خانہ پدر و من پیشہ

روزِ خود را شام کردن : کنایه ، روزگداری کردن کار کردن .

شام گاوگم : اوایل شام .

شانداز : آدم خود نما .

شاندازی : خود نمائی .

شاندن : (جلوس دادن ، نصب کردن ، نگین اقبال آن .

کسی اجماعی شانندن : کسی اجماعی نوکرو یا مزدور کردن .

شانده : در کتف ، شانده سر ، ۱- را شبیه یک گوسفند که در آن لای پینند .

۲- افزون بر هلاکان که تا رنشته را از آن

مگذرانند .

از شانده افتادن

از شانده باز افتادن

از شانده باز ماندن

کنایه بسیار کار کردن باشد

به شانده انداختن : چیزه را از قبیل تفنگ غیره پاش

آویختن .

به شانده بگرفتن : کسی را به شانده برداشتن .

شانده بالا انداختن : کنایه از بی استنای کردن .

شانده پشانده : دوش بدوش .

شانده بند : ۱- رشته که بازو به مجرم را بکن بندند .

۲- تسمه که بکنده که پشانده انداخته میشود .

شانده بین : کسی که بشانده گوسفند عواقب حال را پیش بینی میکند .

شانده پتی : پارچه عقب شانده پیراهن .

شانده پکت : به شانده اخلاق عسکر تفنگ را .

شانده جنگی : کنایه ، قوت آزمائی .

شانده خالی کردن : کنایه ، بکاری تن در ندادن ترک کردن .

شانده دادن : کنایه ، با کسی معاونت و یاری کردن .

شانده دار : آدم تهنمند و قوی جثه .

شانده دان : غلات شانده .

شانده زدن : ۱- چیزه را بالای شانده برداشتن .

۲- کسی را بشانده دزدان .

۳- سر خود را شانده کردن .

شانده سرک : هله که مرغ سیلماست .

شانده کردن : ۱- چیزه را بشانده خود برداشتن .

۲- شانده اقبال آزا بدوش انداختن .

۳- موی را شانز کردن.

شانز گزندن: کنایه بی همتائی کردن.

شاؤل: (شاؤل) چیز است از برج و آهین به بیان آونخته

که معماران بکی و راستی دیوار را بآن معلوم کنند.

شاه: (پادشاه) ۱- داماد که شوهر عروس است.

۲- پاچاه شطرنج.

شاه آو: گیلاس میوه ایت معروف.

شاه بالا: پسکر که داماد بر تخت نشیند.

شاه بزر: بنه که سر گلر است.

شاه پرک چرمی: خفاش.

شاه تار: دوتار جلودر باب.

شاه تره: دوائی است معروف.

شاه توت: نوعیت از توت می خوش.

شاه تور خاله: نوعیت از بود نه تور خاله.

شاه تیر: تیر بزرگ.

شاه چنگ: ناخن بزرگ مرغان شکاری.

شاه خلوتی: نوعیت از زرد آلوی شیرین لطیف.

شاه خیل: نفر داماد که عقب عروس میروند.

شاه دزد: دزد مشهور.

شاه زور: آدم قوی که در قوت برانده باشد.

شاه رگ: دورید، رگ دوطرف گلو.

شاه سرخه: نوعیت از بود نه سرخه.

شاه قاسمی: نوده بالیده تاک. (کاپیا)

شاه کاسه: کاسه بزرگ.

شاه گمانی: محفل که در ختم عوسی داماد را شاه می کنند

و یکی را وزیر و بعضی را مقصر و شاه آنها را چتر

می کنند و از پول جریمه آنها غفلت دیگر سازند.

شاه کلنگ: کلنگی که در وقت پرواز پیشاپیش کلنگها

می رود.

شاه گلوه: نوعیت از بود نه گلوه.

شاه کی: دزد ما بر.

شاه مار: مار بزرگ.

شاه شین: حصه پیش تالار که زمینش بلند تر از زمین صحن

خانمی باشد.

شاهی: (پادشاهی)، ۱- نوعیت از قماش ابریشمی.

۲- نوعیت از برنج باریک اعلی.

شبت: رستنی است معروف که در آتش پاکند.

شبو: گلی است معروف.

شبوئی صدبرگ: نوعیت از شبو که بیشتر از صدبرگ داشته

میباشد.

شبوئی نورئی: نوعیت از شبو که بوی زیاد دارد.

شبر: مرغیست شبیه بجر که در پای اسپانیا میزند.

شیش: خزنده ایست معروف که خون انسان را مکد.

شیشک: جانور کوچک که در بدن مرغان است.

شیشوک: کسی که در بدن او بسیار شیش است.

شپ: نوشیدن که با لفظ کردن گفته می شود.

شپو: شاریده چشم.

شت: کسی که در محض معیوبست.

شت: ۱- طپش و اضطراب.

۲- لگد مخ که بونک چنبه میزند.

شت بال: لگد مخ که کاری نباشد.

شت بهشت شدن: ابتدای چسپیدن لغت بهشت شدن

مرغان.

شت پراندن: قبل از گر بستن اندک بجنگ انداختن مرغ

شت خستن: بونک چنبه لگد زدن مرغ.

شتر: (حیوانی است معروف) ۱- نوعیت از ماهی

۲- نوعیت از مار.

شتر کسی را مار کندن: کنایه، بدچانس بودن.

شتر اکاخیل: لفظیست که بصورت توپین شخص طویل

القامت گویند.

شتر بادنی: نوعیت از شتر تیز رفتار.

شتر خار: خاریست معروف.

شتر خانه: ۱- طویل که در آن اشتر بندند.

۲ لفظیست که بصورت توپین بعضی خانه ها بزرگ

و بی تناسب گویند.

شتر ورم خود را دیدن: کنایه، محال ناممکن بودن

شتر را بکفلیز او دادن: کنایه، کاری بود کرد.

شتر سَفید : کنایه از مرگست که بخانه هر کس خواب میشود.

شتر گ : ۱- موج دریا .

۲- دو چوب دندان داری که شمع کاگاه باغچه

بان نصب میباشد .

شتر کجاوه : عملی که بر اشتر کشند .

شتر کزدن : موج زدن دریا .

شتر کینه : آدم به دل و کینه ور

شتر گشتن : کنایه تنومند شدن . لفظیست که بصورت

استهزا بعضی امردان قوی جسته گویند .

شتر لُحْیان : جائه که دران اشتران می لغزد .

شتر لُوک : نوعیست از اشتر کم موی .

شتر مار : نوعیست از مار که بغایت بزرگ هم میشود .

شتر مایه : نوعیست از اشتر که قوی و پرموی است .

شتر مرغی : در دیت اشتران را که اکثر بان می نیز .

شتر وان : (اشتر بان) ساربان .

شتری : رنگ بور مائل به زردی .

شت زدن : ۱- طپیدن واضطراب کردن .

۲- نوک که بجز لگه زدن مرغ .

شتل : لگه مرغ .

شتل خور : کنایه آدم ذلیل خوار .

شتل خور دن : کنایه صدمه دیدن .

شتنگ : طیش واضطراب .

شتنگ زدن : طپیدن واضطراب کردن .

شت و پش : ۱- کنایه سعی و تلاش .

۲- باصطلاح مرغبازان ابتدای جنگم

شت و پش : بسیار تر .

شته : پیش پایی که با لفظ زدن گفته می شود . (چشان)

شته : ۱- بنگاه جوارگی که در خریج آتش بریان میشود .

۲- پزمرده خنجر .

۳- بقول دیر مانده .

شته شدن : ۱- پزمرده شدن .

۲- خجالت شدن .

شته لگ : بقول اندک پزمرده .

شخ : ۱- چیزه نکرک و شکسته .

۲- راست و ایستاده .

۳- مانده و خسته .

۴- تنگ و محکم .

شخ او : کار و شمشیری که آبداری آن زیاده شده باشد .

شخ بروت : آدم مغرور .

شخ بستن : چیز را تنگ و محکم بسته کردن .

شخ پنجه : قوی پنجه .

شخ جلو : اسپ سرزور .

شخزه . آدم تسمه . (لغتان)

شخ رفتن : با کسی ستیزه کردن .

شخ شخ رفتن : متکبران راه رفتن .

شخ شدن ۱- مانده شدن .

۲- خستیدن آلت تناسل .

۳- گرفته شدن اعضا بواسطه گرم نمیشدن . (لغتان)

شخ شور : آدم سرکش و خود را سه .

شخک : گرفتگی اعضا از اثر گرم و سرد .

شخک شدن : گرفته شدن اعضا از اثر گرم و سرد .

شخ گرفتن :

۱- کنایه ، پول زیاد برشوت گرفتن .

۲- تنگ و محکم گرفتن . مثال : پای احمد را

بوت شخ گرفته .

شخماندن : مرادف (شخ شدن) است .

شخ نعل : اسپ که درست نعل نشده باشد و بنگد .

شخ و ترنگ : محکم و مضبوط تقیض است .

شخه : خار خوشه گندم . (هزاره)

شخی : مانگی .

شخی راست کردن : خمیازه کشیدن .

شدل : پارچه خشن .

شدل زدن : در گل ولای بیابان راه رفتن .

شدل جنگی : کلوخ جنگی بچه ها . (لغتان)

شدلی : زنج درو شده شالی با کلوخ . (لغتان)

شدک : بازی ایست از بازی بای اطفال که با پول فلوس

بازی کنند .

شدن : ۱- ولادت .

۲- در بازی شدک نزدیک بودن به هدف .

شده : دستکهای زیر بال قیچی آهن پوش تعمیر.

شد یاره : (شیار) زمین قلبه شده.

شد یار پایه : زمینی که شد یار شده و کشت نشده باشد.

شتر : (دع) دبی نقیض خوبی، خوشی نقیض رام.

باکسی بکشر ماندن : کنایه، باکسی دچار مشکلات شدن.

شراب مفت : کنایه، چیزی رایگان. مثال : شراب مفت

قاضی خورده.

شرابی : (دام الحمر) نوعیست از انگور سرخ رنگ کلفت. (لغمان)

شراب : صدای افتادن چیزی از بام.

شراره : شعله و زبان آتش.

شراره کردن : برآشفتن و مشتعل شدن.

شراره یی : (۱) نوعیست از کبوتر ماتی که بصورت غمگین

بهوا بلند رفته طاق میزند.

(۲) مجازاً ازین شطاح و جنگره.

شرانداختن : کنایه، فتنه برپا کردن.

شرانداز : فتنه جو.

شربت گل : در نصیحت کوی گل آن شبیه گل درخت اناست. (لغمان)

شتر پس : ۱- آواز دهن در وقت خوردن.

۲- لفظی است که باحق کلمه دیگر معنی استعرا

از آن افاده میشود. مثال : شتر پس کار

میکند، شتر پس میزند.

شتر تاوه : باصطلاح مردم لغمان بچ سفید که بادوغ

خورند. و در بچ بدخشان طعام آبکین و

کم مزه را گویند.

شترنگی : کسیکه مزاجش تقریر دارد و خواهشات او زود تغییر

میکند.

شتر جو کردن : مراد (شرانداختن) است.

شتر خریدن : کار پر زحمت و فساد را از دیگر بهر خود قبول

کردن.

شتر خوادن : فتنه را خاموش کردن.

شتر شتر : صدای ریختن آب حرکت کردن برگهای درخت.

مثال : احمد از شتر شتر یاز و شانش دراز می ترسد.

شتر شگل : موسم جوش گل در بهار.

شتر شره : آبشار کوچک.

شَرْمُ : (شَرَفْت) غمِ ایت که ازان تیل کشند.

شَرَط : (دع) معروفست که گر و بستن باشد.

شَرَطْ کارد : شرطی که پیشین خبر بوزه و سرخی هند و بسته کنند.

بِ شَرَطْ کارد : خر بوزه و هند و اند که دکاندار به شرطی بودن شیرین بون بشتی مید.

شَرَفْ : آواز پا و هر آواز خفیف.

بِ شَرَفْ : بیداد آهسته.

شَرِکِی : طارک که رام نشده باشد.

شَرْم : معروفست که حیا باشد.

بیشَرْم : بی حیا و بی ناموس.

شَرِکْ : اندک حیا. مثال: شرک محمد پذیرده.

شَرْمَنْدُک : { شرگین و با حیا.
مُوک

شَرَنگ : آواز رنگ و آواز سکر زنجیر، آواز پول.

شَرَنگ دار : زن طناز، پولدار.

شَرَنگش : (آواز مسلسل زنجیر، لفظیست که با حاقی دیگر

معنی استمرار ازان افاده میشود. مثال: جسم

شَرَنگش پول مید.

شَرَنگ پَرَنگ : آواز مسلسل بهم خوردن دف و مجلس خوشی، طوی خانه و امثال آن.

شَر و شَوَر : شور و غوغا.

شَرِی : ۱- وحشت طيور.

۲- چند پرسفید زیر بال بودن.

۳- نوعیت از قماش.

شَرِکِی : (دع) معروفست که انباز و رفیق باشد.

شَرِکِی بَنج : کسی در حقابه زمین با کسی شرکت دارد.

شَرِکِی بَنجی : تقسیم معین حقابه.

شَرِکِی : شرکت. مثال: دیک شرکی در چهار راه

شکستاده شود.

شَش : حد دیت معروف.

شَش پَن : نوعیت از توپ کوچک کارطوسی.

شَشْتائی : قطعه باز که ششخال دارد.

شَشْتِک : قسمیت از میالک خوردن که ششسته بخورند

ششکام ششلی؛ بازی است از بازیهای طفلان.

شش شک؛ تفنگی ششگانه که گویا سر بی قدیم.

ششستن؛ ۱- بمعنی نشستن است.

۲- سازش کردن چیزی بوجه انسان.

۳- جا گرفتن و موافق شدن چیزی در چیزی.

ششت و شست؛ شست و برخواست.

شششته؛ (شسته) کسیکه تناسب اعضایش برابر

و قوی باشد.

ششته؛ ۱- پاک و تمیز

۲- آدم بیجا و چشم سفید.

ششته ششتمه براندن؛ کنایه، رفته و رشت

خوب شدن پارچه.

ششته و رفته؛ پاک و تمیز.

ششده راندن؛ کنایه عاجز و حیران شدن.

ششک؛ بتر است که شاخهای بلند را.

و از آب بوخت بکار برند (مکان).

ششک؛ گوسفند یک ساله.

ششکاب؛ جگر و شش گوسفند که در کرائی با پایاز

بریان کنند.

شش کبابی؛ کسی که در بازار شش کباب فروشد.

شش یک ششم حصه حاصل زمین که حصه دهم است

ششیکه کار؛ دهقانی که ششم حصه حاصل زمین را؛

داده میشود.

ششت؛ (حدیث معروف) انگشت نزک در عریه ایام

گویند

ششت و شکست؛ ختم چله با و شروع ماه حوت.

ششتی؛ ۱- انگشت بی انگشت.

۲- نوعی است از توت که آنرا خشک میکنند

۳- نوعی است از دمن سافه که بدو برگشت

آنها زنند.

شغال؛ شغال جانور است معروف.

شغال گنده؛ بتر است که آنرا آب بوخت بکار برند.

شغالی؛ تفنگ غیر ساخت اروپا.

شغه؛ خنص بای سرتیز سرخوشه جو کندم.

شعنی : باصطلاح مردم هزار و پنجاه پای گوسفند که بان طفال

بازی کنند .

شَف : فش و ستار .

شفاخانه : معروفست جائی که مریض را در آن معالجه

کنند

شِفَت : جفت و محکم .

شفتالو : میوه ایست معروف .

شفتالوی قالبی : نوعیست از شفتالو که از بین دو نصفت

میشود

شفتالوی گزبه ستر : نوعیست از شفتالوی بزرگ بالیده

شفتک : { چیزی که در زیر پا و پهلوی را ببرد و شفتک

شفتل : شفتل آب است که بوی آن خوش است

شفتلی : باصطلاح او باشد آب است که بوی آن خوش است

شفته : دو غاب چون درخت است که در تنه آن میوه

برده میشود .

شَف شَف : سخن بستم پوشیده . مثال شفتالو شفتالو

شَق :

شَق و شَق :

شَق :

{ : کش و جخال .

(پارچه کاغذ) نوعیست از چین بزرگی کلفت خست

نورستان .

شَق : نصف گوسفند ذبح شده

شَق شَق : پاره پاره ، چیره چیره .

شَق کردن : دو پاره و دو حصه کردن .

شَقیدن : (چینی را بچینه بشدت ، بیدن) مجازاً کسی را

خوار و ذلیل کردن .

شَك : بنق و تقاضا .

شکار : معروفست که صید کردن باشد .

شکار چوب : چوبی که در آن صید را آویزند .

شکار خلع : درختی که در آن صید را اندازند .

شکار نمی : درختی که نوعیست از شیرینی که بصورت

مرغان و غیره سازند .

۲- قیامت از غفل .

شکاف : رخنه و سوراخ .

شکاف شکاف شدن : کنایه به علم اندوه گرفتار شدن

دعای پرست کردن یا گویید

شکر آفرود : نوعی است از ناک

شکرانه : حق القلم کسی که تعویذ یکی دهد

شکر پاره : ۱- نوعیت از زردالوی خشک

۲- نوعی است از حلویات

شکر تری : بوره که با چای خورند

شکر روعن : چلاوی که با شکر خورند

شکرک : عطی که بر درختان عارض میشود

شکر لنگ : کسی که قدر لنگ باشد

شکره : جانوریت شکاری که از خاندان زرد چشمت

شکری : ۱- رنگ زرد گون

۲- نوعیت از بود که طوق آن شکری

رنگ است

شک زدن : نق زدن تقاضا کردن

شکست : (هرمیت) مجازاً عجز و ناامیدی

شکستاندن : چیزی را خرد کردن کسی را عاجز و مطیع ساختن

شکستن : (خوردن) از خوردن سستی ماندن

شکست و ریخت : چیز های قابل ترمیم

شکسته : (خورد شده) از شوخی و غرور افتاده

شکسته بند : کسیکه استخوان شکسته را می بندد

شکستگی : عاجز و فروتنی

شکسته نفس : شخص عاجز و فروتن

شکسته و ریخته : خراب و برهم

شک شک : ۱- نق ریختن و شلختن

۲- مراد معنی اول شکسته است

شک شک : ۱- اندیشه و وسواس

۲- آوازه خفیف

شکستن : (باز شدن غنچه) ۱- لثات و بروز کردن

۲- با صطلح او باش پرداختن

پول

شکم : (بطین) کنایه رشوت

شکم از بین بردن : کنایه آس کردن شکم از

پر خوری

شکم از یاس شیدن : کنایه ، در خانه کسی بصورت

چشم گرمسگی طعام خوردن . جمله توهینیه است .

شکم آمدن : کنایه ، رسیدن .

شکم انداختن : کنایه ، فربه شدن .

شکم بست : مکر بندی که بان شکم را بسته کنند تا شکم

بزرگ نشود .

شکمبو : آدم پر خور .

شکمبه : (شکنبه) معده حیوان .

شکمپیر : بدون کمره اضافت ، مرغ بریان شده که آنرا

از خسته و پسته و مصالح پر کنند .

شکم پر : (با کمره اضافت) شکم پریر .

شکم پرست : کنایه عیاش و نفس پرست .

شکم پر کردن : ۱- چیزی خوردن خود را سیر کردن .

۲- کنایه حمل برداشتن زن .

۳- کنایه رشوت خوردن .

شکم تعار : { مرادف (شکمبو) است
شکم چرب

شکم چرب کردن : کنایه ، رشوت گرفتن .

شکم خالی : گرمس و چیزه نخورده .

شکم خواستن : طلب رشوت کردن .

شکم خور : کنایه ، راشی .

شکم خوردن : رشوت خوردن .

شکم دادن : کنایه ، رشوت دادن .

شکم دار : زن حامله .

شکمرو : اسهال .

شکم ریختن : کنایه ، ریختن . جمله توهینیه است

شکم سیری لغت زدن : کنایه ، در حال عزت و نفوذ

ناشکره کردن .

شکم کردن : حمل برداشتن زن .

شکم گرفتن : کنایه رشوت گرفتن .

شکم مالی : احتفالی که در ماه نفهم زن حامله ترتیب بدهد

شکن : (چین و شکن جانم) نیست از فنون پهلوانی .

شکجه : (تنزیه فشار) اگر معروف صحافان .

شکفت : انوعیت از تله مرغان .

۲- در زونفاق.

۳- خرابی و بربادی.

در شلنگ کسی بودن: در پی خرابی و بربادی کسی بودن.

شگونندی: نوعیت از ناک کوپی. (بخشان)

شگور: آنچه که در آن میوه و غیره در دکان نهند.

شگوم: دنگون، نیک فالی و بد فالی.

شگین: اسطر و تالاب آب. (چخانور)

شل: ست نقیض رفت.

شلاق: تازیانه متری.

شلاق زدن: { کس را با تازیانه زدن است کردن؛ شلاق کاری

شلباد: مرضی است که در پای مرغ عارض میشود.

شلخته: گل ولای متر اکم.

شلخته زدن: در گل ولای بی پروا در آمدن قدم زدن.

شل زدن: حرکت کردن و شور خوردن. مثال: جبه پیش محسوس شل زده نمیتواند.

شلشل: حرکت جنبش خرنده.

شلشل کردن: حرکت کردن شور خوردن خرنده و در بدن

انسان.

شلشله: نوعیت از حامل که سلسله بند و حافظه

دار است.

شلغم: ترکاری است معروف.

کسی را شلغم نداشتن: کنایه کسی را اهمیت ندادن.

شلغم بته: طعامی که با برنج لک پخته و با خورش شلغم خورند.

شلغم شور و ا: شور بانی که در آن شلغم اندازند.

شلغمی: چیزه مدور و پهن. مثل چاینگ شلغمی و سانه

شلغمی و امثال آن.

شلگ: (دفع اول) پارچه کست بافته شده باشد.

شلگ: (دکتر اول) قیر با شادمانی.

شلگ کردن: قیر با سسل کردن تفنگ.

شلبو: طعام رزقیق.

شلنه: جانوریت از جنس چلباسه.

شلنه دم: شاخچه های زائده تالنگور که آن را

قطع میکنند.

اشلوارَه : زن بی سلیقه .

شل وِیل : سست و بیکاره .

شل وِشت : بے دست و پا .

شلَه : (مصر و ناگزار) باصطلاح قضایان چربی

روی گوشت .

شلَه : طعامی که از برج گلک ماش پزند .

شلَه با سِی : کنایه از آدم سست و بیکاره .

شلَه زَرُو : نوعیست از طعام که برج گلک با شیرینی

و زعفران پزند .

شلَه سَر حَمام : شله که در روز حمام بردن عروس پزند .

شلَه شَدَن : برنجی که در جوش ملام شده باشد .

شلَه عَظَر بَندی : نوعیست از شله که با قورمه خورند .

شلَه کُوشِتی : نوعیست از شله که برج گلک را با ماش گوشت

پزند .

شلَه کُوه مَریخ : کنایه از آدم بسیار شله و مصر .

شلَه وِیولَه : مرادف (شل وِیل) است .

شلَه وِشَر مَندَه : نجاسته و شر سار .

شَلَنی : آدم سست و بیکاره .

شَلِیْتَه : ۱- تنبان نخی که زن ها پوشند .

۲- زن قَحْبه و بد کار .

شَلِیل : میوه ایست معروف ، غولنگ تر کرده .

مثال : شلیل تر و تازه خُرماییه را یک کاسه

شمار : معروفست که حساب باشد .

از شمار بر آمدن : ۱- حساب شدن .

۲- کنایه بسیار و بچید بودن .

بِه شمار نماندن : محقق نشاخته شدن .

شماخ : { جی است که با شالی میزید و در برج می باشد .

شماق : شماق : روزی که بجهت آمدن باد گذارند .

شماک : باد خفیف .

شمشیر : سیف ، کنایه شجاعت و دلیری .

شمشیر بازی : رقصی که با شمشیر کنند .

شمشیر باک : آبا بیل پرنده ایست معروف .

شمشیر ک : ۱- دوجوب بازوی دقتی با فنگی . (اصطلاح شاکا) .

۲- آله دندان داری که بآن کلیم بامنه (هزاره)

۳- فاند که سر اسپار را بقلبه محکم می کنند.

شمشیر کسی ابرو باد را گرفتند؛ کنایه، فوق العاده بسیار
شجاع بودن. جمله توهینیه است

شمشیرگز؛ کسی که کارد و شمشیر می سازد.

شمشه؛ (افغانی) شان و شوکت. (افغان)

شمشیری؛ دلاور. مثال: چشیری شمشیری.

شمع؛ (دخ) چراغ سوئی، پای که زیر ستون یا دیوار بسته

دهند.

شمع بستن؛ بخت بستن و بخت شدن.

شمعدان؛ جائی که در آن شمع نصب کنند.

شمع دستک؛ دو چوب کارگاه با فندگی.

شمع ریز؛ کسی که شمع میریزد.

شمع ریزی؛ جائی که در آن شمع ریخته می شود.

شمع سوز؛ چراغی که در آن شمع سوزد و در راه بانو

برند.

شمه؛ شرف و ستار.

شمور؛ اندک اثر.

شمه؛ (بوی اندک) برک جوش داده شده و چای.

شناخت؛ (معرفت) لوح سنگ قبر. (افغان)

شناخته؛ آشنا. (افغان)

شناختگی؛ اندک معرفت. (افغان)

شنک؛ (درختی است) گوشه چیزه.

یک شنک شنائی؛ اندک معرفت و شناسائی.

شنگری؛ زن پاچه سفید که به و ن خودی بخانه شوهر

برود.

شننگ؛ مرادش معنی اول (شنگل) است (هزاره)

شنگل؛ ۱- سم گا و گوسفند.

۲- رستنی که مضر فایده است.

۳- نوعیست از تفنگ هفت تیره گلوله نکل.

شنگلک؛ گوشه کوچک انگور.

شن فوت؛ کز و فرو خود نمائی.

شو؛ (دشب) لیل که نقیض روز است.

شوانه؛ از طوطی شب.

شوبات : شب پانزدهم ماه شعبان .
 شوپرک : جانور کوچکی که دائم برگل نشیند .
 شوپرک چرمی : خفاش که نام دیگرش مرغ عینی است .
 شوپوش : آنچه در شب بوقت خواب بر سر اندازند مثل
 کلاه و اشغال آن .

شوتار : شب تاریک .
 شوخچه : روز پنجشنبه .
 شوخجکی : خیراتی که در روز پنجشنبه برای میت کنند .
 شوخ : بچهدست و اشور .
 شوخ چشم : آدم فضل و جیبا .
 شوخون : دشب خون ، تاخت خاغانه بر دشمن در شب .
 شوخینه : محظ که یک شب قبل از آوردن عروس خاند
 داماد ترتیب میشود .

شورش : بیجان و انقلاب .
 شورشی : آدم فتنه انداز .
 شورک : سبزی ایست که آزا پزند .
 شورماشور : آشوب و عوفا .
 شورخود : خودجوش داده که با مریج و مصالح خورند .
 شوروا : (شوربا) آب گوشت .
 شوروارنج : برنج رقیق که برای مریض پزند .
 شوروای رنگ او : شوروای که رنگ آن آب نیاید باشد .
 شوروای تنگ او : شوربای غلیظ .

شودر میان : فاصله بودن کشت میان دو محل .
 شوده : ساده لوح و عاجز .
 شوده خدا : ساده لوح و عاجز .
 شوده و پوده : عاجز و بیچاره .

شَوْر وَاخَوْرِي : کاسه متوسط .

شَوْر وَاي : کنایه شخص هرزه گرد و هرجائی .

شَوْر و شَر : ۱- ناله و افغان .

۲- شورش و هیجان .

شَوْرَه : شوره زمین .

شَوْرَه پُشت : جوانی که پشتش زخم باشد و بر نشود .

شَوْرَه خَوَر : دیوار شوره زده .

شَوْرَه زار : زمینی که شوره بسیار دارد .

شَوْرَه سَر : ۱- نوعیت از کل که اقرع است .

۲- نوعیت از جل که سرش شوری دارد .

شَوْرَه کَش : کسی که شوره بار و دمی سازد .

شَوْرَه و شَر مَنده : خجالت و شرمساری .

شَوْرَيدَن : بشورش و هیجان آمدن .

شَوَق : (دع) معرفت که میل و هوس باشد .

شَوَق آمدن : میل بجماع شدن .

شَوَقک : خار خار و میل خاطر بچیز .

شَوَقِي : ۱- آدم هوس بآ . ۲- نفیض مسکی .

شَوکار : موترهای سرویس که در شب گردش میکنند .

شَوکارِي : کاری که عملاً فایده و یا موری نداشته باشد .

شَوکلاه : (شب کلاه) کلاه که در شب پوشند .

شَوکُور : (شب کُور) کسی که در شب چیزی را نداند .

شَوکُور کَنه لَنگ : جمله تو همینیه ایست که با سپه خرابکاره

گوشیده .

شَوکُورِي : مرضی که مریض آن در شب چیزی را نمی بیند .

شَوگشت : زن فاحشه یک فحشیت که بزنا گویند .

شَولاق : آواز که بواسطه حرکت یا تنگی کارگاه یا فندگی

بحرکت آوردن آمارهای تنگ را زیر و بالا کنند .

شَوْلَه : تمام معنی به لغت (شَلَه) مراجع شود .

شَوْلَه پُولَه : آدم تنبل و بیکار .

شَوْلَه و پُولَه کردن : بیت و لعل کردن در کار .

شَومانده : طعام و یا چیزی که شب بران گذشته باشد .

شَومانِي : کسی که در جائی شب بودن آمده باشد .

شَو مُرد : شب زفاف عروس و داماد .

شَو مُرده ها : یک شب پیش از شب عید که در آن شب خیرات می کنند .

شَوْنی : چرک .

شَوْنی بَستَن : بسیار چرک شدن .

شَوی : (شوهر) زوج .

شَوی در خان : کنایه باد بھاری .

شَوِیست : تعویذی که آرا بآب شسته بر لبین دهند .

شَوینہ : (شبینہ) ہر چیز سے کہ از شب مانده باشد .

شہر : معروفست کہ بلد باشد .

شہر پناہ : دیوار دور اور شہر .

شہر تاختہ { دختر دیہہ پاردہ کو چرگشت .

شہر کی : مسکونین بلدہ نقیض دہاتی .

شہر گشت : گشت آمدن عروس دور شہر در وقت بڑ

بجائے داماد .

شہر ناپرسان : کنایہ بی غوری و بیعدالتی .

مثال : شہر ناپرسان و غنیمت .

شہر و بازار : کنایہ و غور نعمت و چیز ہا . مثال : خانہ

احمد شہر و بازار است .

ششی : معروفست کہ چیز باشد .

اَز ششی بر آمدن : بیکارہ و ضایع شدن .

اَز ششی کشیدن : چیز سے را بیکارہ و ضایع ساختن .

ششیت : پوشش نیمہ لحاف .

ششخو : سجدہ خورک ، پرندہ ایست .

ششیر : (بایای مجہول) (اسد) طرف محراب منہ پوئلنگز

با دم ششیر با نری گردن : کنایہ خود را با خطر مواجہ کردن .

ششیر : (بایای معروف) معروفست کہ لبن باشد .

ششیر آبی : (بایای معروف) رنگ لابی اندک مایل بہ سفیدی .

ششیر ازہ : (بایای مجہول) دوخت و دوطرفہ زبر و راقی کتاب تجتہ

سنگ ہی دورا دور سردیوار قاعدہ و امثال آن .

ششیرازی : (بایای مجہول) نوعیت از کہو نہ کہ نقیض نہیں است

ششیر آمدن : (بایای مجہول) کنایہ مظفر شدن . مثال : ششیر آمدی یا

رواہ .

ششیر اندام : (بایای مجہول) کسی کہ قوام و ترکیب اعضایش

قوی و متناسب باشد .

ششیر آور : (بایای معروف) گاہی کہ بسیار ششیر دہد .

شیر بجه : (بایای مجهول) آدم دلاور که از خاندان شجاع

بعنوان شیر مادر میدهد .

باشد .

شیر برنی : (بایای معروف) - صورت شیر که اطفال بر آن

تماشا از برون سازند .

۲- کنایه ، شخصی که در ظاهر سبیت و صلا

داشتہ باشد و در باطن پیر

نباشد .

شیر برنج : (بایای معروف) طعامی که از شیر و شبنم

و برنج سازند .

شیر برنج بی نمک : کنایه ، زن سفیدپوشی که بی نمک باشد

شیر بروت : (بایای مجهول) آدم با سبیل

شیر بریده : (بایای معروف) شیری که خراب و اسد

شده باشد .

شیر برن : (بایای مجهول) کسی که خود را بالای مردم جوهر

دلاور ساخته باشد .

شیر لور : (بایای معروف) رنگیت خاکستری صرخی دار .

شیر بجا : (بایای معروف) پوله که داماد بعد از قبل از نکاح

شیر به شیر : (بایای معروف) طفلی که هنوز از شیر جدا نشده باشد

و در خانه مادرش طفل دیگر تولد شود .

شیر پاک : (بایای معروف) حلال زاده و با وفا .

شیر پلک : (بایای مجهول) نوعیت از شال ماشینی کلفت

و ضخیم

شیر پور : (بایای مجهول) با صطلاح قدیم قشله عسکری .

شیر پیره : (بایای معروف) نوعیت از حلویات .

شیر توشت : (بایای معروف) نوعیت از توت سفید و لطیف

شیر چای : (بایای معروف) شیری که با چای و شیرینی

جوش داده خوردند .

شیر چوش : (بایای معروف) - ۱- طفل شیر خواره .

۲- طرف تولد داری که اطفال

از آن شیر مکند

شیر چوشک : (بایای معروف) مراد معنی دوم

(شیر چوش) است .

شیر حلقه : (بایای مجهول) نوعیت از تفنگچه و گناده قدیم

شیر حمله : (بایای مجول) کنایه ، شفع شجاع .

شیر خانه و روبای بیرون : کنایه ، کسی که در داخل

خانه خود دلاور است و بیرون

خانه کم دل .

شیر خشت : (بایای معروف) دوالی است معروف .

شیر خشتی : (بایای معروف) کنایه از آدم نرم و ملایم .

شیر خور : (بایای معروف) طفلی که نان خور نشده باشد .

شیر خوره : (بایای معروف) ۱- رضاعی .

۲- طفل فداقی .

شیر خورگی : (بایای معروف) ۱- رضاع .

۲- صُفولیت .

شیر دار : (بایای معروف) زنی که در پستان خود شیر دارد .

شیر دان : (بایای معروف) ۱- ناصیه اطفال .

۲- مرضی است که بر طفلان

خورد عارض میشود .

شیر دان : (بایای مجول) چیزی است که از آن آب برمی آید .

شیر دان کردن : عملی که اطفال را در مرض شیر دان کنند .

شیر دانی : (بایای معروف) طریقی که در آن شیر اندازند .

شیر دُو بند : (بایای مجول) شیر شیر زده . مثال : شیر دُو بند

کردد نمیتواند .

شیر رُو زنی : (بایای مجول) آدم خوش قسمت .

شیر رُو عن : غورشی که از شیر و روغن و شیرینی سازند .

شیر زاد : (بایای مجول) او آدم دلاور که از خاندان

شجاع باشد .

۲- طالع است از طوائف و گویا .

شیر زای : (بایای مجول) زنی که در خانه اش دیر بعد اولاد

تولد میشود . نقیض (سنگ زای) .

شیر زده : (بایای معروف) مراد (شیر سوخته) است .

شیر سفید پیل نکردن : جمله ترسیده است که مادران باولاد

گویند . مثال : شیر سفید خود را پیل

نیکم که اگر کار بر کردی .

شیر سوخته : (بایای مجول) طفلی که در ایام شیر خوارگی شیر کم بخورد

و ضعیف بماند .

شیر غلط : (بایای مجول) تجا بل عارفانه .

شیر غلط زدن : ازکاری بچو تھی کردن بد رفتن .

شیر فروش : کسی که شیر فروشد .

کسی را شیر فروش ساختن : کنایه کسی را منقض کردن .

شیر قایلین : (بایای مجهول) صورت شیری که بروی قایلین کشیده باشد، کنایه کسی که قواره ظاهری دارد .

شیرک : (بایای مجهول) دل یافته و جسور .

شیرک : (بایای معروف) ۱- انسان حیوانی که نوبچوانه رسیده .

۲- رتنی است طبعی . (افغان)

شیر کاہ : (بایای معروف) رتنی است طبعی که در کنار جوی باروید .

شیر کبود : (بایای معروف) رنگ سفید مایل بجا کتیر .

شیرک شدن : (بایای مجهول) دل یافتن و لیر شدن .

شیرک کردن : کسی را دل دادن و لیر ساختن .

شیر کسی را کشیدن : (بایای معروف) کسی از جرد

زحمت بسیار دادن .

شیر گردانک : (بایای مجهول) نوعیت از بازی اطفال

که با پول فلزے بازی کنند .

شیر گرم : (بدون کسرہ اضافت) مال مقلد که گرم باشد

و ز سرور .

شیر گرم : (با کسرہ اضافت) شیر داغ .

شیر گنجشک : (با کسرہ اضافت) جانور است از باشد کوچتر از اقسام مردار خور .

شیر گنجشک : (بدون کسرہ اضافت) پرندہ ایست خوش رنگ بقدر گنجشک .

شیر گورہ : (بایای مجهول) لاغ و منخرہ معروف کابل .

شیر مادر : (بایای معروف) چیزے حلال و طیب .

شیر مار : (بایای معروف) نوعیت از مار که باریک سفید است

شیر مال : (بایای معروف) نوعیت از مان که در خمیر آن شیر

اندازند .

شیر ماہی : (بایای معروف) نوعیت از ماہی .

شیر مر دار : (بایای معروف) شیر زن حاملہ .

شیر مست : (بایای معروف) تروتازہ .

شیر منگری : (بایای مجهول) نوعیت از منگری که آن است

زہرناک .

شیروار : (بایای معروف) شرکت شیر که زن های دایه با هم کنند .

شیروان : (بایای مجول) کسی که توجه از شیر میکند .

شیروانی : (بایای مجول) جامه که بالای جامه اطفال شیر خور پوشانند .

شیر و بُز : (بایای مجول) نوعیست از بازی که بروی خط مربع با سنگل بازی کنند .

شیر و پَجَب : (بایای مجول) آنچه که از طلا و نقره به شکل شیر و پج ساخته بالای کلاه اطفال نصب نمایند .

شیر و خط : (بایای مجول) بازی مشهور اطفال که با پول فلز بازی کنند .

شیر و شربت : کنایه ، شیمه و قوت چیزی . مثال : مرض شیر و شربت احمد را کشید .

شیر و شکر : (بایای معروف) پارچه که زمینش سفید گلهای روی آن زرد باشد . و یا بالا

نقره طلا کار شده باشد .

شیره : (آب انگور بقیام آمده) - شته جوی که دانه های آن خوب سخت نشده باشد .

۲- با صطلاح مردم لغمان گاو و گوسفند شیر می .

شیره برف : برفی که با شیر خورند .

شیره زن : (بایای مجول) زنی که مردان صفت باشد .
شیره گلوسوز کنایه چیزی که بسیار شیرین باشد . جلا است که بکجی بصورت توپین گویند .

شیرئ : (بایای مجول) کنایه دلیری و شجاعت .

شیری : (بایای معروف) جوانی که بسیار شیرمیدهد .

شیر تخ : (بایای معروف) شیر ه شانه ه نموده شده .

شیرین : (نقیض تلخ) عزیز و ارجمند .

شیرین بوئی : رستنی است طبی که آزار به او با بکار برند .

شیرین چک : چیز کم شیرینی .

شیرین خوش : طفلی که در او اخر شیر خوارگی بکیدن پستان حریص تر میشود .

شیرین چه : جوششی باشد که بروی دانه ام مردم می آید .

شیرین حیرک : با صلاح او باش مرد زنازه صفت .

شیرین خو : جوش خواب .

شیرین دل : کنایه از فرزند ولبد باشد .

شیرین دل کسی مردن : کنایه از فرزند کسی مردن . دعا

بهیست که زمان گویند .

شیرین شدن : نزد کسی عزیز و ارجمند شدن .

شیرینک : ۱- هر میوه خسته شیرین .

۲- خربوزه بازی اطفال که بشیرین

خربوزه شرط بندند .

شیرین کردن : کنایه ، نزد کسی خود را عزیز کردن .

شیرینی : (شیرین بودن) ۱- بهی چیز یافته شده .

۲- مزدگانی .

۳- رشوه اندک .

۴- اقسام آب ندان حلویا .

۵- لفظ و بی اول نامزد .

شیرینی بادامچه : نوعیست از شیرینی که از خمیره آبدندان

ساخته میشود .

شیرینی پز : کسیکه شیرینی و حلویات می سازد .

شیرینی خوری : احتفالی که بتقریب نامزادی ترتیب دهند

شیرینی دادن : دختر را نامزد کردن .

شیرینی کلان : شیرینی نامزادی که با ساز و طعام آبجاء

می شود .

شیرینی کمر بسته : { نوعیست از شیرینی که از خمیره آبدندان

ساخته میشود .

شینک : زن که در شب مردم را می ترساند و نام

دیگرش جگر خور است .

شینش : (چیز شفاف که از سنگ سازند) مصالح تارکانه پرا .

شینش آخ و و اخ : کنایه طفل لاغر و به نوبی که باندک چیز

متناثر شود و بگرید .

شینش دوان : طرف گلی که بروی آن خمیره شیشه دوانده

شده باشد .

شینش زدن : بروی تارک که بی پیران خمیره شیشه دواندن .

شینش کردن : شدت و تیزی انداختن جانور شکاری خود را

عقب صید .

شیشَه نمک : نوعیت از نمک شفاف .

شیطان : دیویت معروف ، ۱- نام و نیکرش .

۲- منافق و بهم انداز .

۳- طفل شوخ و دست اشو .

۴- هر جاندار سرکش .

از نمی شیطان پزیدن : کنایه شوخ و دست اشو بودن طفل

شیطان باز می دادن : احتلام شدن .

شیطانک : نوعیت از چراغ تیلی سردستی .

شیطانک آسیا : چوبه که بحرکت آن گندم دهل

آسیای شود .

شیطانی : ۱- احتلام .

۲- نامی و بهم اندازی .

۳- شوخی و دست و اشوری اطفال .

۴- شوخی و نافرمانی جوان .

شیطان چل : جله و سیسه . (لغات)

شیلَاوَه : سکه وسیل بردگی جوی .

شیلَاوَه زدن : مسدود کردن کند بجای سیل بردگی .

امثال آنرا . (در برجه)

شید : بجای سیل و امثال آن .

شیلَه دادن : بپشتن کردن .

شیمه : قوت و توان .

از شیمه افتادن : $\left\{ \begin{array}{l} \text{از شیمه افتادن} \\ \text{از شیمه ماندن} \end{array} \right.$: بی قوت و توان شدن .

سر شیمه آمدن : از ناخوشی خستنی بقوت آمدن .

شیمه دار : چیزه که با مقاومت است مثل آرد شیمه

و امثال آن .

شیمه کردن : کنایه بهت کردن

شیوَه : (طرز و روش) شیشبی . (هزاره)

شیوَه دار : شخص باسلوک .

شیوَه شدن : بطرف پائین فرو آمدن .

حرف صاد

صاحب : (ع) ، (یار، مالک) لفظیت که در مقام احترام

بجواب بزرگان گویند.

بی صاحب : (چیز که مالک ندارد) لفظی است که در صفت

بدی اسپ و غیره گویند.

صاحب برآمدن : خود را مالک چیزی قرار دادن.

صاحب خانه : (مالک خانه) میزبان.

صاحب خور : ۱- مشوم و بدقدم. مثال : خانه احد

صاحب خور است.

۲- بمعنی دوم (بی صاحب) مراجعه

صاحبکار : سرپرست و مهتم الماک.

صاحب کش : اسپ سرزور و یا تنگ ناص که بائی اعتنا

نباشد.

صاحب مروده : (بدون کسره ضافت) (چیزی که مالکش مرده

صابون : (ع) معروف است که آنچه بان کالاشویند.

صابون خانه : کارخانه صابون پزی.

صابون زدن : چیزی را بصابون شستن.

کسی را صابون زدن : کنایه کسی را به بخان چرب شیرین

فرب دادن.

صابونک : گیاهی است که بان کالاشویند.

صابون کسی : کنایه کشی و منافقت کسی مثال : صابون

بجان کسی خورده.

صابون مشک : ۱- صابونی که سروجان بان شویند.

۲- کنایه آدم شوم منافق که با لفظ است کوزه.

صابونی : کسی که صابون میسازد.

صابون پراق : ۱- صابونی که بان سامان چرم پاک می

۲- مراد صابون شکلی است

لفظیت که در صفت بدی اسب و خیزه گویند.

صاحب مرده؛ (با کسره اضافه) کسی که کسی او مرده باشد.

صاحب مرده و زنده؛ کسی که باعث عزت و افتخار کسی باشد.

صاحب نفس؛ (بدون کسره اضافه) انسان و حیوانی که نفس

زود نسوزد.

صاحب نفس؛ (با کسره اضافه) کسی که دم و دمای او تاثیر

دارد.

صاحبی؛ نوعیت از انگو لطیف و نازک.

صاف؛ (ریش،) مسهل طیور.

صاف دادن؛ طیور را مسهل دادن.

صاف کردن؛ چیزی را از صاف کشیدن.

با کسبی صاف کردن؛ با کسبی معالجه را بکلیف کردن.

صاف؛ پارچه نعل و امثال آن که بان چیز را صاف

از صاف کشیدن؛ چیز را با صاف صاف کردن.

صافی؛ ۱- پارچه که بان طرف شسته را پاک کنند.

۲- پارچه که بان چیز را صاف نمایند.

صبا؛ (با دهم)، فردا.

صحرانگشت؛ کنایه، نقض وضو.

صحرای محشر؛ کنایه، عرصات.

صحرای محشر برپاشدن؛ کنایه، بواسطه کدام واقعه

هولناک شور و غوغای کار

صدا؛ (ع)، (عکس آواز)، آواز.

از صدا افتادن؛ بسیار آواز کشیدن.

بصدا آمدن؛ بتنگ آمدن.

بی صدا؛ آهسته و مخفی.

سر صدا دادن؛ بیت خواندن، گریه کردن.

صدا انداختن؛ بر میت فوج و فغان کردن.

صدا بلند شدن؛ کنایه، هتازعه و فساد برپاشدن.

صدا پاشن؛ سر کرده یک دسته خاصه دار یعنی ژاندارم

در فیم.

صدا بگ؛ (صد بگ)، نوعیت از گل.

صد سر را تیز کردن؛ کنایه، دهنده خلاف بودن.

مثال؛ صد سر را تیز کرده و یکی را گل نکرد.

صد قد سر؛ کنایه، همت و پایداری. مثال؛ از صد قد سر همه

محمود بجای رسیده.

صَدَقَه نَمِ کَسِی شَدَن : باصطلاح زن با ندای کسی شدن.

جمله دعایه است.

صَدَکِب بَکِکِ گِب : کنایه ، کوتاه و مختصر.

صَد مَرَوَه : آواز که بان سنگهای بزرگ را بجای کنند.

صَر اِجِی : ظرفیت معروف.

صَر اِجِی ناک : نوعیت از ناک

صَرَف : (ع ، خرج) اضافگی پول که در تبادل پول کلان پول

کوچک داده میشود.

صَرَفَه : (ع ، معروفست که مضایقه باشد.

صَرَفَه کَرَوَن : دست نگاه داشتن در خرج.

صَفَا : (ع ، معروفست که زرداب باشد.

صَفَا کَرَوَن : کنایه ، به بردن و اعراض کردن.

صَفَا کِی نِشِکِ تَن : کنایه ، تنزل نکردن. شال ،

پیرایه ای جزوی صفای احمدی شکفته

صَف شِکَن : تشنگی ، دهن گشاده تیم.

صَلَا : (ع ، آواز دادن برای صرف طعام.

صَلَا یِ سَمَرَقَنْدِی : صلا ی سرسری و دروغ.

صَنْدِ لَی : (گزینی) ۱- گزسی مانند ی که در زمستان یز آن

منقل آتش گذاشته یات برای ملاز

و به آرا نشینند.

۲- رنگیت معروف.

صَنْدِ لَی اَیِرَتِی : صند لی موقوفی که برای چند روز گذارند.

صَنْدُ قِی : (صندوق) معروفست آنچه در آن کالا بگذارند.

صَنْدُ قِی بَاغِی : صندوق آبنی کل دار ساخت خارج.

صَنْدُ قِی جَلَرِ یَزِی : نوعیت از صندوق بزرگ کلکین چانه

پولی ساخت جلریز.

صَنْدُ قِی : صندوق کوچک.

صَنْدُ قِی نَه : ۱- پیوانه .

۲- خزینة دولتی.

صَنْدُ قِی دَار : خازن .

صَنْدُ قِی سَاَر : (با کسره اضافت) صندوق مانند کلی دارک

که از آن آواز ساز اهل ع می گردید.

صَنْدُ قِی سَاَر : (بدون کسره اضافت) کسلی کارا و صندوق ساختن.

صندوق سازی؛ جانانی که در آن صندوق سازند.

صندوق فرنگی؛ صندوق بزرگ رویه آهنی کللی دار.

صندوقه؛ ۱- دیوار بار یک دورادور بام.

۲- کتاره چاه.

صورت؛ (ع) دیگر نقش و نمونه چیزی، ۱- طرز و روش

مثال؛ بچه صورت کار میکند.

۲- جسم و تن. مثال تمام صورتم درو میکند.

صورت گرفتن؛ رونق گرفتن.

صورتی؛ کسی که تواره طاهری دارد. مثل بودن صورتی

و آدم صورتی و امثال آن.

حرف ضاد

ضامن : (ع) معرفت بکفیل عهده دار باشد.

ضامن خط : (صمانت خط) تعهد نامه پول و یا ضمانت کسی.

ضامن درگ : کسی که از بابت چیزی بکسی تعهد کرده باشد.

ضامن سر : کسی که حاضر کردن کسی را بعهده گرفته باشد.

ضامن وجه : کسی که آدای پول نقد کسی را تعهد کرده باشد.

ضد : (ع) خلاف و فرق، عدا و مخالفت.

سر ضد آمدن : {
سر ضد شدن : { بنغم آمدن.

سر ضد کردن : کسی را بنغم آوردن.

ضد گرفتن : با کسی کینه و عدا و گرفتن.

ضدنی : آدم بوج و کینه جو.

ضرب : (ع) ۱- صدمه که بآرامش یا خوردن بیک جان وارد شود.

۲- نفیست که اطفال در وقت زدن ساقه گویند.

بضرب چوب : {
بضرب دندان : { بکرا بیت و نارضائی. مثال :-
بضرب چوب گرفت.

بضرب کبیر : با اصطلاح او باش. بقوت بازو.

ضرب خور دن : صدمه دیدن، خساره کشیدن.

ضرب دست : کنایه خساره و نقصان. مثال : دهر

افغانی ضرب دست احمد را دارم.

ضرب شانیدن : کنایه ترس شانیدن.

ضرب میل : محض بزم و سرور بچلو امان که در آن از خود

دستادان خود ستایش کنند.

ضرب گرد : ۱- گیر و دار

۲- لفظی است که اطفال در وقت

زدن ساقه گویند.

ضرو ری : (ع) دحمتی، مجازاً بیت اخلاء.

صرف طاء

طاس : کاس مسی که در آن آب خورند.	طاقینک : باشتک زیرستون خانه.
طاس باذیه : ظرفی که در آن است مایه کنند.	طالب : (طلب کننده) متعلی که در مسجد درس می خواند.
طاس حمام : طاسی که در حمام بان خود برند.	طالب چه : طالبی که نان برائے طلاب جمع می کند.
طاس کباب : ظرف سرپوش داری که در آن سالنک انداز	طالع بچگان : { لاقری .
طاسکی : طاسچه که بروی کسی زنند.	طالع بچگانک : {
طاق : (نقیض جفت) - ا- حجاب مانندی که بالای اطاق مازند	طالع کسی گشتن : بخت کسی و اثر گون شدن.
۲- کنایه ، بی همتا .	طبراق : خریطه مانند بنداری که در آن کارطوس غیره اندازند.
طاقچه : طاق کوچک .	طبق : معرفت ظرفی که در آن نان خورند.
طاقچه پَر : دپ ، طاق نیان . (لغمان)	طبق روی : (بدون کسرۀ اضافه) کسی که روی آن مانند طبق
طاق نما : طاق کم عمقی که بروی دیوار برای زینت کشند.	گر دو دور است .
طاقه : یک ، تنها .	طبق روی : (بدون کسرۀ اضافه) گردی روی .
طاقه گل : پارچه ای که گلهای آن آنبوه نباشد.	طبق سُم : اسپس که سُم های آن دور و گرد است .
طاقه ماندن : تنها ماندن .	

طَبَقَه :

۱- پوشش عمارت .

۲- مسطح زیر چتر یا م .

طَبَقِي :

۱- تانی که در وقت نامزدی از خانه داماد

بجای عروس فرستند .

۲- پولی که در شب عروسی خویشاوندان به

دهند .

طَبَل

معروفست که نقاره باشد .

طَبَل خَوَر :

کسی که باندک چیز از جای دراید و خوار خورد .

طَبَل خَوَر دَن :

رَمیدن و خوراک را کرده کردن .

طَبَلَك :

جدا کردن میخیگل و پلستر و امثال آن خود را از دیوار

پی طَبَلَك :

شخص بی تربیه و بی معنی .

طَبَلَك شَدَن :

جدا شدن میخیگل و پلستر و امثال آن از

دیوار .

طَبَلَه :

دسازی است معروف ، موازنه دست در وقت پراکن

جانور شکاری بالای صید .

بَطَلَه پَرَا نَدَن :

موزون و موافق سر دادن جانور

شکاری بالای صید .

طَبَلَه :

طبله نواز .

طَعَام بَخَش :

کفگیر و سینه کوتاهی که آن از طبق طعام تقسیم

کسند .

طَعْمَه :

معروفست گوشتی که بجانوران شکاری و درندگان

دهند

طَعْمَه خَوَر :

کسی که گرفتار رشوت عادی است .

طَعْمَه دَا رَمِي :

باندازه طَعْمَه دادن جانوران شکاری که ذم باشد

وز زیاد .

طَعْمَه دَع :

دیکبار به نیت زدن ، پیغاره که عیب کسی نمودن است .

طَعْمَه خَوَر :

مطعمون .

طَعْمَه دَا وَن :

کسی را پیغاره نمودن .

طَعْمَه سَا ر :

مرادف (طَعْمَه خَوَر) است .

طِفْل اُتْجَه خَوَان :

کنا یا شخص ابتدائی و نادان .

طَلَب :

دُجستن و خواهش ، تقاضا ، دین .

۲- معاش ، تنخواه .

طَلَب دَا ر :

داین .

طَلَبْگاری: خواستگاری زن.

طَلَبی: چیزیست عاریتی.

طَلَسَم: (نوعیت از سحر) تنگ، طلا، و فقره که در آن تنگ

و ادعیات حکم کرده زنان

در گردن اندازند.

طَلَسَم باز: کنایه، شخص محیل و مکار.

طَوَّطَا: پرنده است معروف.

طَوَّطَائِینِ: کسی که بینی او شبیه شکل نزل طوطاست.

طَوَّطَا چشتم: آدم سخت رود و بیجا.

طَوَّطَا نَوَل: مرغی که مقدار آن شبیه مقدار طوطاست.

طَوَّفَان: (تموَج بحر) کنایه، کار عجیب.

طَوَّفَان کردن: کار عجیب کردن.

طَوَّفَان مَرگ شدن: کنایه تباہ و برباد شدن. دعای

پسیت کنان بصوت نفرین یکی گویند

طَوَّق: (ع) (حلقه آهنی) زیور معروفی که زنان برای زینت

در گردن کنند.

طَوَّق: استخوان زیر گردن.

طَوَّق شدن: بجا شدن استخوان زیر گردن

طَوَّق کردن شدن: کنایه بار دوش گردیدن.

طَوَّق لَعْنَت: کنایه، زن بدگذران

طَوَّمار: (نامه و صحیفه طولانی) تعویذ.

طَوَّمار کردن: تعویذ کردن.

طَوَّی: مراد دتوی است

طَوَّی و تَلَّی: کنایه، صرف و میل بجا.

حرف ظا،

ظرف : (ع) (چیزے کہ دوران چیزیں اندازند) بجائز انجابت .	ظرف حمام : نہلنے کہ زن با در حمام با خود می برند .
کظرف : نانبجیب .	ظرف گلی : ظرف سفالین .
ظرف چای : سامان چای خوری از قبیل پیالہ و چای نمک و پٹنوس و اشال آن .	

حرفین

عاجزه: زن که مقابل مرد است. (لنگان)	بهیست که زنان در مقام نفرین بکسی گویند.
عارش: (عروس) زن داماد.	عائی: کسی که از خوردن چیزه سیر نکند.
عارش خانه: اطاق مخصوصی که در حمام جان خود را در آن شویند.	عباسی: ۱- گلی است معروف.
عارش کشک: استخوانی است که برای شرط بکسی دهند.	۲- سکه کوچک نقرهائی قدیم.
عاشق و معشوق: نوعیست از گل که بزم بکس میزنند.	عبرت: (دع) (دیند) به لوش و چیزه آلوده.
عاضی: (دع) (دگنا هگار) خشناک.	عبرت خلق: کنایه، مُقْتَضِع و رسوا.
عاصی شدن: به خشم آمدن.	عبرت شدن: به لوش و اشال آن مالیده شدن.
عاصی و کفری: خشم آلود و غضبناک.	عجا بنحانه: باغ و وحش.
عاطل و باطل: نیست و معدوم.	عذاب کش: کسی که بهشت و رحمت گشته شود.
عاطل و باطل شدن: نیست و معدوم شدن و دما	عرض: (دع) (دینا) اظهار مطلب و دادخواهی.
	عرض بیگی: کسی که سوال و حاجات مردم را بعرض پادشاه رساند.
	عرضه چی: دادخواه.

عَرَضٌ تَوَلَّ : { : تظلم و دادخواهی .
عَرَضٌ دَاد

عَرَّ عَرَّ : (ع) نوعی است از چنار .

عَرَق : (ع) معروفست که غوی باشد .

عَرَقِ پَاک : دستمالی که بآن عرق پاک کنند .

عَرَقِ چَین : آنچه که زن بابر سر کنند .

عَرَقِ کَرْدَن : ۱- عرق آوردن بیمار .

۲- کنایه ، نجات شدن .

عَرَقِ کَیَر : پارچه اندی زیر زین .

عَشْکَرِی : (سپاهی) نوعیت از انگور سیاه نازک

و لطیف .

عَسَلِی : تخم نیروی که رقیق پخته شده باشد .

عَشَقِ زَوَن : بظرشوت با مرد پیش آمد کردن .

عَشَقِ پِچَان : عشقه گلیست معروف .

عَصَا : (ع) معروفست که چوب دست باشد .

سَرِ عَصَا آمَدَن : کنایه از مرض پشه ن پای آمدن .

عَصَا یِ پِیَرِی : کنایه ، فرزند صالح .

عَطَّار : (ع) ، عطر فروش ، دکانداری که دوا و قند و چکا
و غیره میفروشد .

عَطَّارِ بَاشِی : رئیس دواخانه پادشاه در قدیم .

عَطَّارِ خَاَنَه : باصطلاح قدیم دواخانه .

عَطَّ دَانِی : طرف کوچک که در آن عطر اندازند .

عَقْرَبُ : (ع) ، دگر دَم ، دُوپَره آهن کوچک روی
صَفَا ساعت .

عَقْرَبُک : کجاوه مانندی که از چوب و فنج سازند و در آن

سنگ قیم و غیره انداخته برای دفع سبیل

در لب های دریا نصب کنند . (بهرات)

عَقْل : (ع) معروفست که خرد باشد .

از عَقْلِ بَرآمدَن
از عَقْلِ بَیجا ز شَدَن
از عَقْلِ پِیَا دَه شَدَن
از عَقْلِ رَفْتَن
از عَقْلِ غَیَر حَاضِر شَدَن
از عَقْلِ کَوَا تَه شَدَن
: کنایه از اثر بسیار پیر
بی عقل و نادان شدن .

بِعَقْل آئِدَن : به پوش و فلک آمدن .

بِی عَقْل شَدَن : نادان شدن .

{ عَقْل اَز سَر پَرِیْدَن : کنایه ، متعجب و حیران ماندن
عَقْل اَز سَر کُوْچ کَرْدَن :

عَقْل چَکَر خُورْدَن : کنایه ، بگسرت افتادن .

{ عَقْل جَیْجَا مَکَدَن : کنایه بکاری فکر و تعمق کردن .
عَقْل دَوَا مَدَن :

عَقْل مَات مَکَدَن : متعجب و حیران شدن .

عَلَا لَا : شر و شور و مسخره گی اطفال .

کَسِی رَا عَلَا لَا کَرْدَن : کنایه کسی را تو بهین استخرا نمودن .

عَلَتْ : (ع) ، دَوج و سَبب ، چرک و ریجی که از جراحت
خارج می شود .

عَلَفَ : معروفست گیاه باشد .

عَلَفَ بَار : گیاهی است که بجوانان طایفه میشود .

عَمْرُ فُوح : کنایه ، عُمُر طولانی . مثال : عَمْرُ فُوح و
صبر ایوب میخواب .

عَمُو : (عَمَم) ، برادر پدر .

عَمُو زَاوَدَه : پسر کا کا .

عَمُو زَاوَدِگِی : کنایه ، رقابت و دشمنی .

عَمَّه : (ع) ، خواهر پدر .

عَمَّه خُشُو : عَمَزَن و عَمَّه شوهر .

عَمُو دِی : درنگی باشد سیاه مائل باندک سفیدی ، نوعی است

از کبود تر خاکی از اقسام گوله .

عَمُو ض بَدَل : بد لغت (آیش بدل) ، مراجعه شود .

عَمَار و تِیَار : زنده و چالاک .

عَمَال : (ع) ، زَن مَنکوحه .

عَمَال دَار : کسی زن و نان خور بسیار دارد .

عَمَال دَارِی : بمنی (عمال) است که زن مَنکوحه باشد

{ عَمَال وَاَر : تمام عالم را یک فامیس .
عَمَال وَاَرَه :

عَمِید خُورْد : عید رمضان المبارک

{ عَمِید قُربَان : عید اضحی
عَمِید کَلان :

عَمِید گَاه : جائی که در آن نماز عید خوانده میشود .

عیدِ می : ۱- مصافحه و معافه روز عید .

۲- طعام و کالائے که از خانه و اما و بخانه عرو

فرستاده می شود .

۳- کاغذ های رنگین و نقشی که در شب عید تدا

مکاتب خانگی ایات و چسب نوشته بشاگردا

میدادند .

۴- هدیه که از طرف اولیای اطفال بستاد

شان داده میشود .

۵- پولے که پدران اطفال و یا بزرگان به

اطفال و خدمه برا نچ عید میدهند .

عیدِ غنیمت : کنایه مردم متفرق و ناشناس .

حرف غین

غال موش : غلیواز .	غاز : معروفست که سوراخ و شکافنگی باشد .
غانج : گودال کوچکی که اطفال در آن چار مغزو داند .	غازخار : سوراخ سوراخ .
شقاولو و امثال آنرا اندازند .	غار و غور : هست ریخت خانه و امثال آن .
غانچگان : بازی مشهور اطفال که با چار مغزو داند .	غار و غور پالیدن : کنایه بگریختن و بجای خود را
شقاولو در غانج بازی کنند .	پنهان کردن .
غان و غون : آواز طفلی که میخواهد نوبه سخن بیاورد .	غاز : دجسی که از اشیاء مانع بعل می آید ، پول مسکو که کچک
غاز : غالب و زبردست .	قدیم . مثال : احمد یک غاز هم نمی ازد .
غبس : دگبز ، آدم سبط و چار شان .	غازک : مراد معنی دوم غاز است که پول کوچک مسکو
غت زدن : از روی خشم آهسته آهسته با خود سخن گفتن .	قدیم باشد .
غغت : نفیث و گفتار بیجا .	غازی مرد : مرد مجاهد و باهت .
غمتقول : برهم و درهم .	غال : معروفست که غراب باشد .
غجری : نند رویه کیمینی که زیر زمین اسب اندازند .	غال مغال : شور و غوغا .
غجسم ، مجکم : جسم و مترکم .	غالی : طائفه ایست گمراه .

عَجْم شدن : با هم گرو آمدن و جمع شدن .

عَج : آواز بند و گرفته بُودَن .

عَجی : پَرَشَنُو، پرنده ایست معروف .

عَدَوْد : گرگ بزرگ که بر جان انسان و حیوان برَدَد

عَر : قُدرت و توان . مثال : احمد بَعَر غر خواست .

از عَر افتادَن : ذلیل و بی اقتدار شدن .

بَعَر بُودَن : بَعَرَت و اقتدار بودن

عَر : زین فاحشه .

عَرَب و عَرَاب : سِلْسِلَه و زنجیره که در گردن مجرم

اندازند .

کسی را عَرَب و عَرَاب کردن : کسی را زنجیر بستن

عَرَت : بادے که با صدا از مقعد بدر رود .

عَرَتِ کُسی را کشیدن : با صِلاح او باش کسی را

ذلیل و عوار ساختن .

عَرَتکی : آدم سبک و بی تمکین .

عَرَت و عَمْبَر : خیزک و خشک با ساز .

عَرچی : طَرَن که خاک رو بر آبان بیرون اندازند . (لغزان)

عَرَز دَن : بر کسی شوریدن و خود نمائی کردن .

عَرَز : ۱- آواز داخل شکم .

۲- آواز ابرو امثال آن .

۳- قش بنفش و گفاریجی .

عَرَزِ عَرَانک : بازیچه مشهور اطفال .

عَرَز کردن : گفتار کردن و از روی خشم آهسته آهسته

با خود سخن گفتن .

عَرَزَه : ۱- داری که بآن مجرم را آویزند .

۲- آب در گلو گشتاندن که با لفظ کردن گفتار

می شود .

۳- طَلَط آب کش چاه .

عَرَزَه یی : آدم دزد و فساد پیشه .

عَرَزِی : ۱- زعد که آواز ابراست .

۲- آدم نفعی و گفتاری .

عَرَق : (فرو رفتن در آب) مجاز آتیه و برباد .

کسی را عَرَق کردن : کسی را تباہ و برباد کردن .

عَرَقِ آوی : جای عیق دریا .

غَرَق شدن : در آب فرو رفتن، تباہ و برباد شدن.

غَرَقَنی : چیزے که در آب و یا زمین فرو رفته و پنهان باشد.

غَرَقَنی : سنگسارے داخل تھداب تعمیر.

غَرَمَا : زنے کہ شبیہ بہ زنہائے فاحشہ حرکات قرار
میکند.

غَرُو غَرُ : ۱- صدای رمصد.

۲- شورش و بجان.

غَرُوفَش : گفتار از روی خشم.

غَرِیب : آدم بیچارہ و نادار. مثال: آدم غریب گوز ^{برنجی}

غَرِیب کار : اہل کسبہ.

غَرِیب کُش : ظالم و جابر.

غَرِیبَنی : (ناداری و بیچارگی) کسب و کار.

غَرْدِی : سیاه خانہ.

عَمَل : (دع) معروفست کہ کشتن بدن باشد.

عَمَلْجَانہ : ۱- تشناب.

۲- اطباق مخصوصی کہ در حمام جانجوا

در آن شویند.

عَمَل دادن : شستن میت.

عَمَل کشتن : جُب شدن.

عَمَلی : نفرے کہ در حمام خود را می شویہ.

عَمَال { عَمَالک : بزرگپا مالیدہ و شفقتر.

عَمَال شدن { عَمَالک شدن : در زیر پا مالیدہ و شفقتر شدن.

عَمَش : بیجالتہ کہ در حالت مرض عارض میشود.

عَمَش کردن : بیجالتہ شدن در حالت مرض.

عَمَشُو : مرادف دَعْرَعْرہ است.

عَمَلَف : پوشش شمشیر لحات و امثال آن.

عَمَلَفک : چیزے کہ از جایش بیجا شدہ باشد.

عَمَلَف لِحاف : پوشش لحات.

عَمَلَم کردن : دیواری کہ پیش دروازہ سازند تا صحن

حوالی معلوم نشود.

عَمَلَم لُوس : آدم چشم گرسنہ و پلوس. (بہشتان)

عَمَلَمَن : فریب دادن.

غَلَبِیل : (غزبال، آلت بختی غلہ)

غَلَبِیلِ بَاف : کسی کہ غزبال می باند

غَلَبِیلُہ و نَرِی : نوعیت از ابریشم دوزی کہ بصورت شبکہ

دوزند

غَلَبِیلِ غَلَبِیل : شیکان شیکاف . مثال : احمد علی غلبیل

کردند

غَلَبِیلِک : تند بایرن برت وایتز و ہوارفتن اسپ

مثال : اسپ احمد غلبیلک میکند

مثال دیگر : برت غلبیلک کردہ می آید

غَلَبِی : شخص جمیل و سکار

غَلَط : (ضد صحیح) شخص منافق و دورو

کسی را غلط دادن : کسی را فریب دادن

غَلَط : بہ پلو لغزین

غَلَطَانَدَن : ویران کردن دیوارخانہ و امثال آن

غَلَطِ دادن : پھلو تھی کردن و خود را بہ ست ندادن

غَلَطِک : ۱۔ چوب و فلزہ وری کہ بران رہیمان غیرہ دیگر

۲۔ باصطلاح مردم پیشیر گوارہ

غَلَط و شَوَّلان : تخیہ افزا زردہ زیر لرخانہ

غَلَطِی : (سہو) ۱۔ منافیقت و فریب

۲۔ خطای دَرسی

غَلَطِی گرفتَن : در وقت امتحان خطای متعلم را گرفتَن

غَلَطَہ : شود و نحو نا

غَلَوُل : طعمائی کہ در جرای گلو بند شود (پیشان)

غَلَوُل شَدَن : بند شدن طعام در جرای گلو

غَلَبِیدَن : بازی خوردن (دلفان)

غَلَبِیدہ : آنچه کہ در گردن سگ امثال آن اندازند

غَنَم : (آندوہ) تکلیف دیوانی

بَغَمِ رفتَن : دچار مصیبت شدن

بَغَمِ کسی مُردَن : کنایہ پر وای کسے را داشتن

مثال : احمد بغم کسی مرده

بَغِیم : غافل و خاطرجع

بَغِباش : غافل و بے پروا

بَغِباشی : غفلت و بے پروائی

غَمبَادہ : آمار پندگی کہ نسبت بغم و غصہ خوردن بسیار و بطور عارض میشود

عُمَبَرُ : آواز کبوتر در وقت مستی .

بَدُو کُرسی عُمَبَر زدن : بگو کسی در حالت خوشی و دارائی

گرد آمدن .

عُمَبُو : مراد (عُمَد رُون) است .

عَنَمِ جان : کسی که با او کسی دچار مصیبت باشد .

عَنَمِ جان خود را خورَدَن : کنایه ، بحال خود پیشانی کردن .

عَنَمِ جان کسی شدن : باعث مصیبت کسی شدن .

عَنَمِ خَوَرِشی : استمالت و دلجوئی .

عَنَمُو رُک : بوتیار که مرغ باران طلب است .

عَمَد رُون : ۱- کسی که اندرون دل خود عَمَد اندوه

بسیار دارد .

۲- باصطلاح او باش کی غمناکی است از فطما

د ۱- آواز طفلی که بخوابد نو بچرخ زدن بیاید

۲- نقیض و گفتار عجیب .

عَنَمِ کَرْدَن : از روی خشم با خود آهسته آهسته چرخ زدن

عَنابجی : گوساله ماده که نو سرستی آمده باشد .

عَنان : گوساله نر که نو بالای مستی آمده باشد .

عَنَد : (افغانی) جمع و فراهم کردن گفته می میشود .

عَنَد کَرْدَن : جمع و فراهم کردن .

عَنَدَل : جانور است شبیه بعلکبوت که مردم را گزند و

هلاک کند .

عَنَدَمی : آدم کُلور و فربه .

عَنَدَمی : تَل که برآمدگی زمین است

عَنَدَمی خیر : کنایه ، موضع امن و بیطرفی .

بَعْنَدَمی خیر نشستن : کنایه ، خاطر جمع و بیم بودن .

عَنَمِیتی : چیزی که علاوه بر استحقاق از کسی بدست آورده

شود .

عَو : آواز سگ .

عَوَنَه : (ع) ، (عَوَط) فرو شدن بآب .

عَوَنَه خورَدَن : در آب فرو شدن .

عَوَنَه زَدَن : خود را در آب فرو بردن .

عَوَنَه زَنگ : نوعیت از مرغابی . (دکاپیا)

عَوَنَه کَرْدَن : کسی و یا چیزی را در آب فرو بردن .

عَوُج : عین

غَوَچَک : گودال کوچکی که در زیر بنه قالیز و مثال

آن می کنند .

غَوَچَک زَوَن : زیر بنه قالیز و مثال آن را می گویند

عَنق :

غَوَرا جی : رستی ایست که گل زرد و خوشبودارد . (نگار)

غَوَربَنَدی : نوعی است از شوکه که آنرا با تور می خورند .

غَوَره : میوه نارسیده که هنوز ترش باشد .

اَسب غَوَره : اسب گره بسته .

غَوَره اَنگور : انگور نارسیده که مزه آن ترش باشد .

غَوَره زَر دالو : زردالوی نارسیده ترش .

غَوَره خَوَره رَنجَمَندَن : بشدت گریستن امک بخن .

غَوَره کَل : گلی که بالای دستک اندازند .

غَوَره مَندَن : حل شدن چیزی در چیزی مثل کلوخ

کلوخ و امثال آن .

بَدَل غَوَره مَندَن : کنایه از خاطر نموشدن .

غَوَره نَی : ریختن سبزه شک .

پَیالَه غَوَره نَی : نوعیت از پالایی دسته .

غَوَری : طبق چینی .

غَوَری پوش : سرپوش طبق .

غَوَزَدَن : (عَفیدَن سَگ) کنایه گفتار بیجا کردن

غَوَزَه : معروفست که غلاف پنبه باشد .

غَوَل : (دیو صحرایی) کنایه آدم سمجیل و نادان .

غَوَلَنگ : آدم بی تربیه و نادان .

غَوَلَنگ : کنایه آن که با آن پهل ززند .

۲- کَرَه کَوچَک سَرسَته سوراخ داری که در آن پول جمع کنند .

غَوَلَنگی : وحشیانه

غَوَلَنگ : زردالوی خشک با هسته .

غَوَلَنگ او : آب غولنگ تر کرده .

غَوَلَنگی : نوعیت از زردالو .

غَوَلَه : پاره از چوب .

غَوَلَه دَان : نوعیت از انگور که دانه های بزرگ یافته دارد .

غَوَلَه دَانی : مثال غول دانی غول بیایان است بیایه انگور

غَوَلَه کَرَدَن : چیزی را از میان قطع کردن .

عَیْبُ : (ع) معرفت کرنا پدید باشد .

کسی را عیب کردن : کسی را کشتن یا مفقود الاثر کردن

عیببان بُردَن : کنایه ، مردن . دعای بدست

زن با کسی گویند .

عیب کردن : چیزی را بجای پنهان کردن .

عیب غارت : رَفْعُ مَرَدَن و یا گم شدن . مثال :

احمد عیب غارت شد .

عیب غارت کردن : کسی را کشتن یا چیزی را بجای

پنهان کردن .

عیب غروب : مراد (عیب غارت) است

غیبی : ناگمانی .

بِتَوْبِ غِیْبِی پُریدن : دعای بدست که زمان کسی گویند

غِیْجَک : سازیت مانند سارنگ و تارهای آن زبونی

دانه با کمانچه نوازند .

غِیْجَک : کسی که غِیْجَک نوازند .

غِیْرُحَق : بلا سبب و بی موجب .

غِیْش : با صطلح قنادان شیر آب مخلوط کرده که آنرا

برای صاف کردن شربت بکار برند .

غِیْخان : رستی ایست که سبز و خشک را بمیوانات دهند . (دِهانه)

غِیْل : حیل و فریب پرندگان (دلفان)

غِیْلان { چیزی که در جابه خود محکم باشد .
غِیْلانک

غِیْل دادان : پهلوتی کردن و خود را بدست ندادن .

غِیْل زدن : چشم کسی را غلط دادن و رفتن .

حرف فا

فالتویش : جانوریست کوچک بی آزار که اغلباً در خانه های باشد .	فاتیا : (فاتحه) دعا یا کبریت و بعد از ختم طعام کنند .
فاقه : معروفست که گرسنه و نهار باشد .	فاتیارفتن : نزد بازماندگان میت برای دعا رفتن .
فاقه ماندن : گرسنه و نهار بودن .	فاتیا کردن : بعد از ختم و ستر خواندن امثال آن عا کردن .
فاقه مست : شخص مغشوش و سرخوش .	فاتیا گرفتن : کنایه بگیم انداختن ، عزاداری کردن .
فالتو : ۱- چیزی علاوه و غیر حاجت .	فاتیا گویی را خواندن : کنایه کسی را مرده انگاشتن .
۲- بیکار و بی شغل .	فاجه : تشاوب .
فالتو مشتر : شخص بی رتبه که خود را چنان وانمود کند که رتبه و منصب دارد .	فاجه کشیدن : خود را ختم و راست کردن و شخی خود را کشیدن .
فال گوشه : در اوقات شب با و از عابریین یا همسایگان گوش کشیدن از سخنان آنها شگون نیک برگرفتن .	از گون فاجه کشیدن : با صطلاح او با شجاعت گیریدن .
فالوده : خورشکی از شیر و برنج ساخته با شربت و برف خورده و متعرب آن فالوده ج است .	فاریدن : سازش کردن غذا و امثال آن بوجود آید .
	فال : (د) ، (شکون) آهن سرتیز نوک بسیار قلبه .
	سرفالی : حق الزحمه فال بین .
	فال انداختن : تقاول کردن .
	فال بین : کسی که طالع مردم را می بیند .

فالوده بُر: قاش مانند کی فالوده پزان شیر برنج فالوده

از طبق بآن جدا کرد در قاب اندازند.

فانوس: معروفست چراغی که در آن شمع افزونند.

فانوس گشتن: کنایه، قاق و لاغر شدن.

فانوسی: نوعیت از گدای پیران که در آن چرخ گذاشته

به واسطه دهند.

فانه: پاره آهن و یا چوبی که بدرز چوب مانده و بآن

چوب را شکند.

کسی را فانه کردن: کسی را شکنجه و تعذیب کردن.

فتره: { یعنی بخت. مثال: دین فتره شمارائی بنیم.

فتنه: (ع)، دشروفساد، آدم شرانگیز.

فتیر: معروفست که خمیر نارسیده باشد.

نچخته فتیر: کنایه آدم کار آزموده.

فتیری: نان گرد و غنی که در تنور پزند.

فخر می: نوعیت از انگور بالیده که دانه های آن

کبابی رنگ است. (دهرات)

فر: آوازی که اسپ در وقت توحش و یا رفتار از پی می کشد.

فرآش: (ع)، کسی که خانه سلاطین و امارا فرش میکند.

کسی را فراشی کردن: کسی را زدن و کت کردن.

فرآش باشتی: رئیس فرآشان.

فرآمدن: پایان شدن.

از فقر فرآمدن: بجای آمدن، ملایم شدن.

فراوینز: سخفات دور چین و امثال آن.

فرت: تند و با عجله.

فرت زدن: بربک لحظ و آن.

فرزدن: ۱- بشدت آه از کشیدن المپی بی در حالت توحش.

۲- صاف کردن سپ داغ خود را در وقت رفتار.

فرش: (ع)، معروفست که بساط گسترده باشد.

کسی را فرش کردن: مراد کسی را فراشی کردن است.

فرشته: (کلمه)، کنایه، شخص نیک کم آزار که با لفظ

گویند.

فرش و ظرف: اثاثا البیت.

فرشی: ۱- گلی است معروف.

۲- نوعیت از چراغ تیلی.

۳- نوعیت از آتش بازی که آزا از گل

بصورت محوف ساخته در بین آن مصالح

پر کرده در دهند.

فرز فرک : ۱- چرم بدور سه که اطفال در آن بسته

انداخته به دور آورند.

۴- کنایه، آدم چیت و چالاک.

فرق : (ع)، جدا کردن (تیز نمودن)، طلاق، طلاق کوفه

به فرق گشتن : کنایه، پریشان و سرگردان بودن.

کسی را بفرقی سر آودادن : کنایه، کسی از هر وجهه یا دایره

کسی را بفرقی سر جای دادن

کسی را بفرقی سر نشان دادن : کنایه، کسی را بالا بالا

کسی را بفرقی سر نشان دادن : کردن و عزت دادن.

کسی را بفرقی سر سوار کردن : کسی را سر بطلاق بزرگ

زود.

فَس : یادای که از شکست اشغال آن در شود.

فساد : (ع)، دباوی و بربادی، چرک و ریم جراحت

فساد همیشه آدم شریر.

فَس بجای خود شستن : کنایه، کمال خجالت از کار

منصرف شدن.

فَس کسی بر آمدن : کنایه، غار و ذلیل شدن.

فَس : آه از تنفس انسان حیوان که از بینی کشیده میشود.

فَس زدن : از بینی تنفس کردن.

فَس کردن : فشرودن بینی.

فَق : آواز گریه.

فَق زدن : بشدت گریستن.

فَقَس : مراد (فَق) است.

فَلان : (ع)، (شخص غیر معلوم) کنایه، ذکر که آلت حاصل است

فَلَقَه : چوب شمشه داری که استادان پای شاکر و رانی و بیخوب

فلک زده : مصیبت رسیده و بدبخت.

فلک گشته : کم طالع و بدچانس.

فَلْی فَس : کنایه، شرمنده و خجالت. مثال، احمدی فَس شد.

فَلْبِین : پارچه کلفت نخی.

فَلَهْ : شیر اول حیوان نوزائیدہ .

فَنَ : ۱- طرز و روش . مثال : بچہ فن کاری .

۲ جیلہ و فریب .

فَنَ بازہ : حیلہ گرد چالاک .

فَنَ بازہ : سکرو فریب .

فَرَّ : دفر ساعت و امثال آن ، کنایہ ، آدم زندگ تسمہ .

شال : فر ہا نواستہ .

فُوج دَار : باصطلاح قدیم علاقہ دار .

فُولاد سَنک : نوعیت از سنگ سخت .

فُولادنی : رنگیت معروف .

فَیْسَہ : رخ ، کتودمان پاچہ از از زنان .

فَیْس : رخ ، اُجرت داکتر ، کبر و غور .

فَیْسُوک : باصطلاح زنان مغرور و متکبر .

فَیْسُش : رخ ، زیب آرایش .

فَیْسُشی : کسیک با س وضعیٹ ظاہری خود را درست کی کند .

فَی گرفتَن : ایراد و بہانہ گیرے کردن .

فَی کرشیدَن

فَیل (ع) ، پَیل ، حیوانی ست معروف .

فَیل پاییہ : ستون بزرگ کہ از خشت چو نہ امثال آن سازند .

فَیل چشم : کسیک چشمش تنگ است .

فَیل ساختَن : کنایہ ، چیزے را بہہ و تمام

خوردن .

فَیل فرو : کنایہ ، شخص نافرمان و سخن ناشنو .

فَیل مرغ : بوتلمون مرغیت معروف .

فَیل وان : د فیلبان ، کسی کہ توجہ از فیل میکند .

فَیل وان باشی : رئیس فیلبانان .

فَیسی : رنگ فاختہ ئی .

فَین کردن : بینی افشاندن .

حرف قاف

قالب : ۱- ظرفی که در آن سالنه کشند .	قالبچی : کیسه از قاتر توجرمی کشد .
۲- پوش تفنگ و تفنگچه و امثال آن .	قات و قوت : گوشه و کنار .
قابجی : دت ، (قابوچی) در بان .	قات و قوت پالیدن : گریختن و با کسی رخ نشدن .
قابجی باشتی : رئیس در بانان .	قادده : دت ، دره و لاشش کوه (هزاره) .
قاب زین : کیسه مانند چرمی زین که در آن چیز اندازند .	قاز : طایر است معروف .
قابک : استخوان نه و نه دت و در آن انسان حیوان .	قاز حینی : (پسینی قاز) نوعیست از قاز .
قابلی : نوعیست از پلاوکه با خلال زرد که ناخن پرزند .	قاش : پارچه دراز که از خربوزه و هندی و از جده کشند .
قاب لیست : آدم چلوس و چشم گرسنه .	قاش زین : کوه زین .
قابو : مستطط حمله .	قاش زین حکم گر گفتن : کنایه ، محافظ کاری کردن .
قابوداؤن قابوگردن : مستطط حمله بودن .	قاشق : دت ، آنچه بآن طعام خورند .
	قاش قاش : چیره چیره .
قات : لای جامه .	قاشق چای : قاشق کوچکی که بآن چای شور دهند .
قاتر : دت ، استر حیوانی است معروف .	قاشق فرنی خوری : قاشق مدوری که بآن فرنی خورند .

قاشق است خورمی : قاشق مخصوصی که بآن است خوردند.

قاشق نول : مراد آن (چچ نول) است .

قاشق از : آدم فصول و کلاکار .

قاشق و پنجه : افزای که بآن نان خوردند .

قاشقی : دوائی مانع .

قاصدک (قاصدک شیطان) کلورولج که در خانه آدمی^{میشود}

قاصیخانه : کنایه بمسک .

قاضی دستار : رستنی است گل زرد دارد . (دلقا)

قاصده : (ع) (أصول) چیزے متوسط که کم باشد نریا .

قاص : (ت) (قاص) ۱- چیزے خشک میکنند .

۲- لاغر و نزار .

قلع چلی : { آدم ضعیف البنیۃ لاغر .
قاص چہ

قاصه : (کافه) آنچه از آن کتاب سازند و بآن نوشته

کنند .

قاصه پیران : کافه که آنرا بنا رسته به واسطه

قاصه خشکی : کافه نازک که از آن گل مصفوفه کافه پیران امثال آن سازند

قاصه قوتانی : نوعیت از کافه که در آن قباله و اسناد شرعی را

می نوشتند .

قاصه کشتن : کنایه ، در وقت شستن سفید و پاک شدن چاه

و امثال آن .

قاصدی : ۱- چیزی که پوست آن نازک باشد نفیض کوکی .

شل : چارمغز قاصدی ، بادم قاصدی .

۲- نوعیت از کبوتر که رنگ آن سفید است .

۳- هر چیز نازک و بی مقاومت .

قاصک : آدم خشک و لاغر .

قاصمه : پارچه ایست معروف .

قاصی : گو سفندی که برای قاصی کردن نگا هارند .

قاف : گیاهی است ترش مزه که سبزی آزادی پزند و

خشک آنرا بجوانات می دهند .

قاف نی : کنایه آدم ضعیف و لاغر .

قاف نی شدن : لاغر و ضعیف شدن .

قافله : معروفست که کاروان باشد .

قافله باری : قافله سالار .

قالب : معروفست آنچه که در آن چیز را درینند و برابر کنند

مثل قالب خشت و قالب گِلاه و امثال آن .

قالب جان : موافق و برابر جان .

قابلی : موافق و برابر .

حرف قابلی : سخن پخت و سنجیده .

قابین : (قالی ، فرش) است معروف .

قابینچه : قالی کوچک .

قابین کش : آرا که بآن چپکی قالی را سات کنند .

قامقرو : کسی که از فوط پیری قاق ولاغز شده باشد .

قان : آوازی که مرغ در حالت گریختن کشد .

قان زدن : آواز کشیدن مرغ در حالت از جا ر .

۲- ناله و فغان کردن .

قانس : مراد د (قان) است .

قانس کسی کشیدن : کنایه کسی را آزار سخت دادن .

قافو زک : ۱- جانور سیاه که در گرین نباتات پیدا میشود

۲- نوعیت ازدحام که آرزای صورت مشکبای

گفتند را از آتش پاش آن صیدند .

قانقرنگ : نل مجرای گلوی انسان و حیوان .

قانقرنگ گشتن : کنایه قاق ولاغز شدن .

قانگر : کسی که در وقت باختم قمار نادر است .

قانگری : ناله و بی در وقت باختم قمار .

قان گشتن : در وقت باختم قمار ناله پیک کردن .

قان و قرت : در نفریم حال و موافق .

قاووت : غم و دقتد سالیده که با فاشق خوردند .

قایل : (ع) (قیل و کسند) اقرار کننده .

قایم : (ع) معروفست که حکم و استوار باشد .

قایم بندی : استحکام و محکم .

قایم شدن : (حکم شدن) اصرار و پافشاری کردن .

قبا : معروفست که جامه باشد .

برای کسی قبا بریدن : کنایه بر آسانی سبب ساختن .

قبر : (ع) معروفست که گور باشد .

بقر رفتن }
بقبر شدن } کنایه مردن . جمله نفرینیه است .

زنده بقبر رفتن : کنایه دفعه و ناگاه مردن .

قبرغه : (د) استخوان پیلو .

از قبرغه چپ خستین : کنایه ، خشناک بودن .

از قبرغه راست خستین : کنایه ، خوشگو بودن .

قبرغه کسی را نرم کردن : کنایه ، کسی از دهن قبرغه او است .

قبرغه کسی نو گرم آمدن : کنایه ، نو بخواب رفتن .

قبرغه ای : نوعیست از دوخت گلابتون .

قبرگی را کندن : کنایه ، برای کسی اسباب ساختن .

قبرگن : کسی که کار او قبرگنی است .

قبض : (د) ، (گرفتن) ، ۱ - درد و گرفتگی معده و شکم .

۲ - سنده موقی حساب .

قبض شدن : به مرض معده گرفتار شدن .

قبض کردن : به تفت آوردن .

قبضه : یکشت از چیز و دستگیر چیز .

از قبضه براندن : از اختیار براندن .

برقبضه آمدن : به تفت آمدن .

قبیل : (د) ، (فروغ زن) کیسه نند چرمی زین که در آن چیز

اندازند .

قبله : (د) معروفست که کعبه شریف باشد .

رو از قبله گشتن : جمله ایست که بطور قسم یاد کنند .

مثال : رویم از قبله برگرد .

رو بقبله : خانه و بمغرب .

قبله نما : آنکه به گردش طرف قبله را نشان میدهد .

قب : بدست گرفتن چیزی از هوا .

قیان : ۱ - ترازوی بزرگ

۲ - فنی است از فنون پهلوانی .

قیانچی : کسیکه در قیان چیزها را وزن می کند .

قیچک : ۱ - آنکه از درخت سیب را بآن فرو داند .

۲ - مرادف (قیچ) است .

قیچک زدن : از دست کسی چیزی را پراندن .

از هوا قیچک زدن : چیزی را از هوا بلوون .

قییدن : چیزی را کسی را مفت بدست آوردن .

قب شدن : خاموش شدن طفل از گریه .

قب گرفتن : بدست چیزی را از هوا گرفتن .

قب و گیر کردن : بناگاه کسی را گیر آوردن .

قَت : آواز ابتدای خنده .

قَت زَدَن : بناگاه خندیدن .

قَتِشک : انگشت بزرگ و بیست کسی بردن کسی را بخنده آوردن .

قَتع : دت ، غورش

قَتع پَز : کسیکه در دکان طعام پزد .

قَتع پَزِی : دکانی که در آن طعام پزند .

قَتکان : نوعیت از بازی که با دو تشنه بازی کنند .

قَتَه : گوشت کوبی که در آن تشنه اندازند .

قَتَه : ۱- باصطلاح مردم هزاره بطن کرشمست .

۷- قطع بازی .

قَتی : طرف چوبی و فلزی که در آن دو و غیره اندازند .

کسی را بقتی جا کردن : کنایه با کسی سخت گرفتن و کسی را به تنگ آوردن .

قَجیر : گرگس طاریت معروف .

قُج : (قُج) ۱- گوسفند نر ناخسی .

۲- گوسفند نر شاخدار بزرگ و نر که آنرا بچشم اندازند

قُچار : چیزی را فشرده آب از آن بدر کردن .

قُچارغ : فربه و چاق .

قُچارغ شدن : فربه شدن .

قُچجکی : (بدون کسرۀ اضافه) بچگانه خشن قُچان .

قُچجکی : (با کسرۀ اضافه) قُچی که آنرا به جنگ اندازند .

قُچی : ۱- پرستو

۲- نوعیت از بودنه .

قُخ : { کرم ها که بچگی که در مقعد اطفال پیدا می شود .

قُخلی : باصطلاح او باش امر و شوخ و فضول .

قُخی : کنایه آدم بچک او باش .

قَد : قامت ، معروفست .

بِه قَد خوردن : سخت بزمین خوردن .

قَد پَریدن : { کنایه ، بناگاه نرسیدن

قَد بلند : بلند بالا

قَد بلندگ : بجایه ایستادن خود را بالا بالا کردن بزی دیدن

قَدِّ بَنَدَنگ کردن : کنایه ، خود نمائی کردن .

قَدِّ بَسْت : آدم کوتاه قامت .

قَدِّ رَا شَد کردن : بکسی چسپیدن و اصرار کردن .

قَدِّ رَا سَت کردن : (قدم علم کردن) کنایه ، وضعیت اقتصادیک بی ثباتی .

قَدِّ رَتَنی : تضاد فی .

قَدِّ سُو خَنه : کسی که برابر نکرده باشد .

قَدِّ خِیز کردن : ۱- ترسیدن و دشت خوردن .

۲- بکاری تن در ندادن .

قَدِّ کَشک : غده های که در ران انسان به طرف جانب راست

قَدِّ کَشیدن : برابر کردن .

قَدِّ مَ : دقت یا ، اشگون نیک بد . ۲- نوعیت از رفتار اسب .

بَدِّ قَدِّ مَ : مشوم و نامبارک .

نیک قَدِّ مَ : مسعود و مبارک .

قَدِّ مَ بَقَدِّ مَ کَسی رَفتن : کسی را تاسی پیروی کردن .

قَدِّ مَ دَار : مبارک و میمون .

قَدِّ مَ زَدَن : گشتن و تفرج کردن .

با کس قَدِّ مَ زَدَن : با کسی در کاری معاونت کردن .

قَدِّ مَ جَای : جای نقص و ضو .

قَدِّ مَ کَرْدَن : جائی را به پای پیودن .

قَدِّ مَ گِرَفتن : ۱- بخاند کسی ز رفتن و ترک رفت آمد کردن

۲- برداشتن ملاء هر پای تا بوقت راه رفتن

قَدِّ مَ گِرَفته : آهسته راه رفتن .

قَدِّ مَ وَرْدَشتن : نیز و تند راه رفتن

قَدِّ وُ : به پا معلوم کردن عرق آب .

قَدِّ وَا نَدَام : تناسب اعضای بدن انسان .

قَدِّ وَا نَدَام گِرَفتن : برای ساختن لباس اندازه جان

کسی را گرفتن .

قَدِّ وَبَسْت : { مرادف (قَدِّ وَا نَدَام) است .

قَدِّ وُ کَرْدَن : بکاری عمیق شدن و معلومات کردن .

قَدِّ یَفِه : (دج) ، دقطنه ، بردا .

قَدِّ یَفِه حَام : قَدِّ یَفِه مخصوصی که در حام برای جان خشک

کردن با خود برند .

قَرِّ : (بضم اول) ، آواز برون در حالت توحش .

قرّ : (کبر لول) لطیفست که او باش در مقام تو همین انگشت نظر

کسی گشوده گویند.

قرار : (دع) آرام خاموش، آهسته.

قرار بقراری : سکون و آرامی.

قرار شدن : ۱- آرام شدن درو.

۲- خاموش شدن طفل از گریه.

قرار قرار : آهسته آهسته.

قرار کردن : طفل را از گریه خاموش ساختن.

قرار گرفتن : ۱- آرام شدن درو.

۲- چپ و خاموش شدن.

قراری : امنیت و آرامی.

قرآفآوه : نوعیت از آفتاب مخصوص بزرگ مسی.

قراول : (دت) (فوج پیشرو) نشان سرسبز تفنگ

قراول کردن : نشان بستن تفنگ.

قربانی : (ذبیح) گوشتی که در عید قربان از خاندان

در وقت نامزادی بخانه عروس داده میشود.

قرت : ۱- قطره چکان آب. ۲- بلیع که بالفظ کردن گفته می شود.

قرت : بادی که با صد از مقعد بدر میشود.

قرت زدن : سبک از جای خود برخاستن.

قرتک : خیزک اسب با دو پای پس.

قرت کردن : ۱- بلعیدن و فرو بردن چیزی در گلو.

۲- کنایه، حوصله و تحمل کردن.

قرتک زدن : ۱- کوشیدن برای فرو بردن لقمه.

۲- در حالت گرسنگی انتظار طعام بردن.

۳- بکاری در بادن و بیجا اس شدن.

قرتک زدن : خیزک و جست کردن اسب.

قرتگی : ۱- اسب و خر که قرتک میزند.

۲- کنایه، آدم سبک و بی تمکین.

قرت و قرّت : کرد و خود نمائی.

قرّج : قطع کردن چیزی در زیر انبوه دندان.

قرّج زدن : چیزی را بدندان کندن.

قرّج : پرندۀ ایست کوچک و جنده.

قرّخ : لاش کوه (هزاره)

قرّس : ۱- چیزی ضخیم و کلفت و یک تنک.

۲- چیزے کے دوران کھانا یا توں چرم کا رشتہ با

مثال: علی احمد دقزی کلاہ قوس لنگی زری

قوس پریدن: چیزے از پرن قطع شدن.

قوس خوردن: چیزے کسی را گرفتن و پس ندادن.

قوس نمودن: گردوی رزی.

قوسک: انگشت را با انگشت زدن و آواز کشیدن.

قوسکی: چیزے محکم و مضبوط.

قوسی: سطری و ضخامت چیزے.

قوشمال: زن قبیلہ بی حیا.

قوشغ: (دت) جائے راحت نظارت گرفتن و دیگران از

استفاده منع کردن.

قوشنه: ۱- بیت الیت خرگاہی کہ خار دارد و از آب و

بکار برند (ہزارہ)

۲- مرضی است از امراض تاک انگور.

قوقات: نوعیت از قزچہ کہ بزرگ میباشد (کاپیسا)

قورق: آواز بطن کہ از داخل شکم سموع می شود.

قورقز: گفتار عجیب.

قورقز کردن: گفتار عجیب کردن.

قورقہ: ۱- نوعیت از کلنگ کہ نسبتہ کوچک است.

۲- بلند گرفتن حیوان دم خود را در وقت مسی و قنا

قورگفتن: کم آمدن و سکوت اختیار کردن.

قورمتی: زن کم جثہ و چالاک.

قورچ: بدندان و یا سنگ چیزی را بریدن.

قورجڑ: (رنگیت معروف) نوعیت از چینی.

قورمساق: دت، کسی کہ زن خود را جاکشی میکند.

قورویٹ: آہستہ بہتہ چلم کشیدن حرف زدن.

قروٹ: معروفست کہ دوغ خشک شدہ باشد.

قروٹ سامی: مرادف (قروٹ مال) است.

قروٹک: سنگ ہلے مدور کو چلی کہ بر سرک ہا بکار بر

قروٹک نل: غلبہ اشتہا بطعامی کہ در نصف اختیارنا

قروتمال: طرف سفالی کہ دران قروت می ساینہ.

قروٹی: خوردشے کہ از قروت و روغن سازند.

قروفر: خود نمائے و گفتار عجیب.

قورہ: (دت) (سیاہ) رنگیت از رنگهای قطعہ بازی.

قره بونه : تفنگ کوتاه دهان گشاده قدیم.

قره قات : میوه ایست که بی شبیه بشاه توت^{درختان}.

قره قش : سار، پرند ه ایست سیاه با خط و خال.

قره لاق : دت، جل، پرند ه ایست معروف.

قرل سرخون : دت، اسپ که د مایل بر سرخی.

قشران : علفی است اگر گوسفند آزار بخورد^{مشت} بکشد.

قسم : دع، معروفست که سوگند باشد.

قسم خور : ۱- کسی که بسیار سوگند یاد میکند.

۲- کنایه، شخص دروغ گوی.

قسم خوردن : سوگند یاد کردن.

قسم دادن : سوگند دادن، کنایه، کسی چسپیدن^{اصراً} را.

کردن.

قسم ناحق : سوگند دروغ.

قسبی : کسیکه با کسی هم پیمان باشد.

قشتی : رشتی، چسپیدن دو پهلوان با هم.

قشتی دادن : ورزش دادن پهلوان بشاگرد.

قشتی گیر : پهلوان ورزشی آماده برای تشتی.

قشقرغ : مفتضح و رسوا.

قشقرغ شدن : مفتضح شدن.

قشقل : پرند ه ایست سیاه از انواع مرغابی که در آب

و خشک هر دو زندگی میکند.

قشقل قشقل : چیره چیره، پاره پاره.

کسی را قشقل قشقل کردند : رد و کالای کسی را بناخن پاره

کردن.

قشقه : علامه قاره پیشانی اهل هند، که و داغ سر ابروی

که بر شیرازی که آن عیب است ز صفت.

قشقه بزناق : اسپ که در پیشانی خود سفیدی دارد.

قشقه دار : ۱- کنایه، هندو.

۲- کهوتری که در پیش ابروی خود لکه دارد.

قشقه زدن : ۱- قشقه کشیدن.

۲- لفظیت که بطور قسمیه یاد کنند.

شال، قشقه میزنم اگر فلان کار دروغ بود.

قصه : دع، آهنگ، کسینه، انتقام.

با کسی قصه کردند : با کسی مخالفت و عناد کردند.

قَصْدِ کشیدن : انتقام بر آوردن .

قَصُور : (ع، کو تا هی، قصرا)، انتقام .

قَصُور خواندن : تهدید کردن با انتقام .

قَصُور گرفتن : انتقام بر آوردن ، کینه کشیدن .

قَصُورِی : مراد معنی دوم (قصور) است انتقام با .

قَصَّ خواندن : کنایه ، برگشتن و بسیار حرف زدن .

قضا کردن : کنایه ، فوت کردن .

قضا گزینی : اتفاقی و تصادفی .

قَطار : (ع، بریکه نَشَق) - نوعی است از تخم بازی .

۲- نوعی است از چهل بازی که

بر روی خطوط طرح بر زمین بازی کشیده

قطار بیکار : یعنی دوم (قطار) مراجع شود .

قطار چنگ : چوبی که بر آن قلاب های آهنی نصب کرده و

قصابان شقه و پاره گوشت را بآن آویزند .

قطارک : باصطلاح او باش لفظی است که در موقعی کسی که با

جدید پوشیده باشد در مقابل تبریک گویند .

قطار کان : چیزهایی که پهلوی هم باشند .

{ قطار و زمه : کارطوس دانی .
قطار و زنه :

قطره گیر : آله که بآن قطره دو اگر فته می شود .

قف : (کف، کف دست، کف آب، کف صابونی مثال) .

سَر بَقَف دست گرفتن : کنایه ، برای خط خود را میا کردن .

قف : آله محرومی تل دار که بآن تیل و اشیا ی مانع را در بوتل

اندازند

قفاق : طایفه وسیلی که بروی کسی زنند .

قفاق کاری : کسی را به قفاق باز کردن و لست کردن .

قف پائی : پای کسی را بلند گرفتن و چوب زدن .

قففت : ۱- فاصله بین انگشت سبابه و انگشت زر .

۲- جفت و متصل .

قففت کردن : جفت و متصل کردن .

قففت گرفتن : باصطلاح او باش کفش می است .

قف خورک : پرند ه ابیت بعد از ترکه پیوسته بروی آبها

ایستاده پرواز است .

قف نیت بوی گرفتن : کنایه ، از غیب دانستن . مثال : کف غمیل

بوی نکرده بودم .

قف دست ساختن : جانے را مسطح و هموار کردن .

قف زدن : چیزی را به صابون شستن .

قفش : دَچِرَه مرغان ، کنایه ، جای ضیق و تنگ .

از قفش براندن : ۱- کنایه ، آزاد شدن .

۲- از جای دق و تنگ براندن .

قفش چه : ۱- قفس مانند ای که در آن مرغها را اندازند .

۲- در پرده آئینه دار دم دکان خیاط .

۳- صندوق آئینه آری که زرگران زیورات

ساخته را در آن برای فروش گذارند .

قفش کردن : طيور را در قفس انداختن .

قف سوز : نوعی است از شور با که گوشت و پیاز و مصالح

را یک جا بهم در و یک انداخته پخته کنند .

قف کردن : ۱- چیزی را به صابون شستن .

۲- برآشفتن .

قفال : چیزی که بدو کف دست میده شده باشد .

قف مس : زنبَره انجاس دولی است .

قلا : (قلعه) حصار .

قلا بستن : سگرد آمدن و حلقه شدن عسکر در جائی .

قلا بند : محاصره .

قلا بند شدن : محاصره شدن .

قلا به : دوقت سرمای پاچه از سر و زیر تا پاچه ریشته جا

نکند .

قلا بگی : قلعه دار .

قلاچ : (مقدار طاری هر دو دست) نوعی است از ششادور

قلاچه : قلعه کوچک .

قلا زدن : قلعه آباد کردن .

قلاغ : (تقلید) کبوتر سیاه که چشمش را بر او آن

سفید است .

قلاغ پر : کنایه ، شام تاریک .

قلا کردن : ۱- چوب های خورده شده را برای آتش دادن

و یا خشک شدن سر به سرچیدن .

۲- عسکر را گردا بستن و کردن .

قلاغ گرفتن : اعمال و حرکات کسی را نشان دادن .

قَلَاوَر : نشان بستن تنگ .

قَلَاوَرچی : کسی که در استعمال تنگ ماهر است .

قَلَاوُی : (۱) ابل یک قلعه .

(۲) قلعه قلزی است معروف .

قَلْب ع (دل) ، ۱- سخت و محکم . مثال احمد قلب قنادن

کرد .

۲- آدم ناراست و بد .

قَلْبِکِی : مراد معنی اول (قلب) است .

قَلْب و قَلَاب : مردم بد و ناراست .

قَلْبِی : ناراستی .

قَلْتُ : بلع کردن (بدخشان)

قَلِجِ مَاع : آدم رند و چالاک .

قَلُخ : (کلوخ) ۱- پارچه کُل خشکیده .

۲- لفظی است که او باش لبوت

تو بهین در مقام تسلیم به کسی

گویند .

قَلُخِ اسْتِجَا : کلوخ که بآن جان خشک کنند .

قَلُخ چشم دار : کنایه شخص بی حس و اراده .

قَلُخک : درشتی چونه و اشال آن که در غزال باقی ماند .

قَلُخ ماندن و از او تیر شدن : کنایه کاری را سرسری انجام

دادن .

قَلَر : جَریش ، وُلده (دیرات)

قَلَر تر و شش : خوشی که از آرد و قروت سازند (دیرات)

قَلَر شیر : خوشی که از گندم متشر و شیر پزند . (دیرات)

قَلَف : (قفل) چیزی که بان در را ببندد .

۲- برابر و موافق .

مثال : کُرتی بجان احمد قلف است .

قَلَف دِل کسی بسته شدن : کنایه سخت و مسک شدن .

قَلَفک : قَلَفک کلکین و دروزه .

قَلَفی : ظرف سرپوشش دارسی که سرپوشش بآن محکم

میشود .

قَلَم ع : (خامه) ۱- خامه آهنی و قلم آهنگر و سنگ تراش

۲- اصطلاح مردم سلمانی استخوان

شقیقه .

از قلم انداختن : چیزی را بقیه تحریر ندادن .

از قلم ماندن : چیزی که بقیه تحریر نمانده باشد .

قلم آبرو : قلمی که زنا بآن ابرو کشند .

قلم انداز : چیزی نوشته و یا پول که بقیه تحریر آورده شود .

قلم اند : اندک پولی که به کاتبان دهند .

قلم بقیه : یکدیگر ، جدا جدا .

قلم بران : نوشته که بدون وقت تحریر شده باشد .

قلم پیش : قلمی که در جیبی که رنگ دارد .

قلم تراش : چاقوی مخصوص تراشیدن قلمی که قلم

نیشود .

قلم خود رنگ : قلمی که در آن رنگ انداخته نوشته کنند .

قلم خور : چیزی نوشته که در آن قلم زده شده باشد .

قلمداد : اسم کسی یا پولی که بخدمت کسی بدو از حکومت

یادداشت داده شده باشد .

قلمدان : ظرفی که در آن قلم اندازند .

قلمدانی : نقوش و شبکه کاری صنعت بخاری .

قلم دست : (بدون کسر و اضافت) مجازاً نویسنده .

قلم دست : (با کسر و اضافت) ۱- استخوان توکد دست گو .

۲- قلمی که بدست کسی خوب کار کند .

قلم ران : استخوان ران گوشت .

قلم روان : ۱- نوشته کسی را اصلاح کردن .

۲- بروی پارچه گل و برگ رسم کردن .

قلم زن : کنایه ، دست قضا . شال ، دست قلم زن بکند .

قلم شدن : قطع شدن و بریده شدن .

قلمقط : پارچه استخوان اشال آن که بآن قلم فی را قطع

قلم کردن : چیزی را از میان قطع کردن بریدن .

قلمگ کردن : نوشتن و به قلم کار کردن .

قلم گرفته : چیزی را بتانی دسی نوشتن .

قلمه : شاخهای بریده درخت و گل و اشال آن که بجای

غرس کنند و از آنجا کشیده بجای دیگر نقل دهند .

قلمج : بادی که بین دو شانه عارض میشود .

قلمجی : کسیکه مرض قلمج دارد .

قلمه : تیغه و بلندئی کوه . اسپنخ مایل بزرگ

که در تیر پشت خود یک خط سیاه دارد .

قَلَنگ : شیربهای زن که افغانی ولور گویند.

قَجین : تازیانه.

قَجین خُور : اسپ تهنل و بیکاره.

قَجین دُوزبان : قحیسی که دویخ دارد.

قَجین کردن : ۱- اسپ راتنه و تیز راندن.

۲- در سخرانی و یا کاری سرعت نمودن.

قَمَه : نوعیت از پیش قیض.

قَماره : (چوب دراز چنگک دار قصابی) چوب های خورد

شده را که برای خشک شدن یا در دادن سر بر چینند.

قَماره کردن : چوب را برای خشک شدن یا آتش در دادن

سر بر چین.

قَناسی : کجی و بی تناسبی دیوار و زمین.

قَجَجَه : ۱- چیزی که در پشت زین اسپ بندند.

۲- طعانی که در وقت بردن عروس از خانه پدرش

با و برند.

قَجَجَه بستن : تسه و طنا به که قَجَجَه را بآن بستری کنند.

قَنخ : (دامه سنگ) زن شطاح و بیجا.

قَنات : (قناد) معروفست کسی که قند میزد و قند می سازد.

قَنات باشی : رئیس قنادخانه شاه وقتیم.

قَنات خانه : جای ساختن شیرینی و حلویات.

قَنَد : شیرینی است معروف.

بَدَل قَنَد شکستن : کنایه، در باطن سرور بودن.

قَنَد او : شربت قند. مثال : بُردی قند او بزن.

قَنَد دادن : شیرینی و لفظ دادن اول نامزادی که از

طرف پدر و یا ولی دختر داده می شود.

قَنَدانی : طرفی که در آن پارچه های قند اندازند.

قَنَداغ : ۱- پارچه که بآن طفل را بچسبند.

۲- حصه چوبی که در آن میل توپ تفنگ نصب است

قَنَداغ پیل : سنگ کاری و دوطرف پیل که برای استحکام

پیل است.

قَنَداغی : طفل که در قنداغ است.

قَنَدِ پَس او : قند خراب و بیکاره.

قَنَد خِشتی : قندی که پارچه های آرد چاکنج و مرغ ریزند

قَنَد سَر او : قند خوب اعلی.

قَتَشْکُنْ : اگر که بآن قند خور و کنند .

قَتَرُکُ : نوعیت از خرپوزه .

قَتَدِ و چای : (چای و قند) نوعیت از رشوت که بایع و

بکسی دهند .

قَتَدِ و قَرَوْتُ : کنایه ، خوب و بد . مثال : پیش جانان من

قند و قروت هر دو یکی است .

قَتَدِ و اودار : قند متوسط و ادنی .

قَتَدِ و پُچْکُ : نوعیت از شیرینی .

قَتَدِ و یَلِی : بکلی که هوا گیر شده باشد . (اصطلاح بازو)

قَطَرٌ : کاه و چون دادن اسپ در وقت ماندگی .

کسی قَطَرُ کَرَدَن : کنایه ، کسی را از خوردن رشوت و

امثال آن جلوگیری کردن

قَطَرِی : تیزه که در وقت قَطَرُ کَرَدَن اسپ بر سر آن کنند .

قُغَال : (ت) ، نامزد ، دختره که بنام پیری باشد .

قُغَالِ بَارِی : پیش از عروسی فتن و ادا بخانه خست یا

نامزد خود بصورت پنهانی دیده و اذیت کرد

قُغَالَه : شیرینی خورے .

قَو : (بضم اول) پرنده ایست معروف .

قَو : دب ، گوسفند کشته و پوست کشیده که همچنان سلامت در

کباب کنند .

قَوَارَه : (تناسب اعضا) هر چیز عجیب که دینش خنده آورد .

قَوَارَه دَار : کسیکه ترکیب ساختمان اعضایش متناسب است .

قَوَال : طالع ایست

قَوَالَه : (دع) ، (قباله) سند خرید ملک و امثال آن .

قَوَام : (ع) ، (عدل ، صداقت ، اصل) ، چیزه مانع

جوشیده و سخت شده .

بِقَوَام آوردن : چیزه مانع را جوشانیدن و سخت کردن

قَوْتُ : (دع) ، معروفست خوراکی که باندازه کم خورده نمیرد .

قَوْتُ از سر بریدن : کنایه حیران و متعجب شدن .

قَوْتُ اللّهِ خُورَدَن : کنایه ، چیزه خوردن فاقد بودن .

قَوْتُر : نوعیت از خرپوزه که پوست آن کلفت است و برآ

ز رستان نگاهداشته میشود .

قَوْدَه : ۱ - بسته گل و گیاه .

۲ - باندازه یکشت گیاه گندم که در و گران در قوت

درو کردن به ست گرفته قطع کنند .

قودۀ پَران : در و سه که بصورت سرسری بی اعتنائی باشد .

قودۀ پَران کردن : فصل را بصورت سرسری ولی اعتنائی در

کردن .

قودۀ قودۀ : دست بسته .

قودۀ کَران : چیزه را بغل گرفتن و محکم کردن .

قور : خاکستر گرم که ذرات آتش دارد ، چکه کثافت پرا

قور حَمام : خاکستر گرم حمام که بسیاری آن ذرات آتش باشد

قور سَشن { : کشف شدن جامه و بدن .

قور سَنگی : اندک غلظت در وقت دفع طمن با طفل باشد .
(لنگرد)

قور مَه : غورشی که از گوشت و پیاز و مصالح پزند .

سَر سَسی بوی قور مَه دادن : کنایه کاری کردن که دران

بیم جان باشد .

قور مَه پَلَو : پلاوی که با غورش قور مَه باشد .

قور مَه چَلَو : چلوی که با قور مَه پزند .

قور مَه رَواش : قور مَه که دران رواش اندازند .

قور مَه عَوَرَه : قور مَه که در آن عورۀ زرد آلود اندازند .

قور مَه بُی : ۱- گوشتی که قابل قور مَه کردن باشد .

۲- لباسی که قلندران از پارچه های مختلف

سازند .

۳- نوعی است از گدی پران اطفال .

قوشق : کنایه ، تحریکات .

قوشق دادن : تحریکات کردن .

قوغ : گل آتش .

قوغ بُردن : کنایه با آتش سوختن و مردن - دعوای بک

است که زنان به اطفال شوخ گویند .

قوغ بُرده { کنایه بچ شوخ و دست و آشور .
قوغ سالی

قوغنه : رشتنی است که در مزارع روید و به حیوانات

داده میشود (حزاره)

قور قری : خارچنگ که سرطان است . (حزاره)

قور قله : تخرق و بریان کنایه بچ شوخ و نارام که

بالفاظ است گویند .

قَوْلُهُ بَرَدَن : مرادن (قرخ بردن) است.

قَوْلُهُ شَدَن : سوختن و درگرفتن.

قَوْلُهُ دَبْرِيَان : سوخته و درگرفته.

قَوْلُ (دَت) (دَرَكُوَه) سِرْشَانَه وَزِيرِبَلْ اِنْسَان .

قَوْلُ آسْتِيْن : زيربيل آستين .

قَوْلُ اَنْدَاخْتَن : درموقع راه رفتن دست شور دادن .

قَوْلُهُ : آبله رو .

قَوْلُ نَچَاغ : آدم رند و چالاك .

قَوْلُ وَبُولُ شَدَن : ۱- بآتش درگرفتن و سوختن .

۲- كُنايَه به ناگاه مردن .

دعاي بدی است كه زنان بکسی

گويند .

قَوْلُ وَقْسِرَ : درهم و برهم .

قَوْلُ وَقْسِرَ كَرْدَن : درهم و برهم كردن . مثال احمد

دنيا را قول و قسیر کرد .

قَوْلُهُ : آواز حزين گك .

قَوْمٌ ع : (گروه) خویش و اقارب .

قَوْمِ دَارِي :

۱- تعلق و ارتباط قومی .

۲- جريمه كه زجر از قوم و اقارب مجرم

اخذ میگردد .

قَوْمٌ وَقْبِيلَه :

خویش و وابست .

قَوْمِيَاغ :

خوشی است كه بشل حلا پزند .

قَوْمِيَنگ :

با صطلاح مردم هزاره خُده كه در اعضا

انسان و حيوان میباشد .

قَوِي نَه :

رستنی است گل سفید دارد و سبز آنرا

به حيوان دهند - (حزاره)

قَهْر (ع) (خشم و غضب) آزرگی و قطع مرادده .

قَهْر كَرْدَن . (خشم گرفتن) از كسی دگير و آزرده شدن

و ترك مرادده كردن .

قَهْرِي :

از كسی دگير و آزرده .

قِي :

استفراق .

قِي آمَدَن :

(دل بد شدن) از كسی ديا چيزی نفرت

شدن .

قِيَامَت :

(رستاخيز) كُنايَه كا رعيب .

قیامت برپا شدن : کنایه ، حادثه مهمی رخ دادن

قیامت برپا کردن : کنایه ، بر کسی تنگ گرفتن .

قیامت شدن : کنایه ، سختی و دشواری پیش شدن .

قیامت کردن : کنایه ، کار عجب کردن .

قیئد : (ع) ، حبس و بند ، ضیق و تنگ .

بی قید : شخص خوش طبع و بی پروا .

بی قیدی : آزادی رفقا در حالت خوش طبعی مزاح .

قیه شدن : ۱- چیزی بجان کسی تنگ شدن .

۲- بر تنگ آمدن .

قیه ماندن : بجای گیر ماندن .

قییدی : آنچه که از چیز بے بصورت نموز گرفته شود .

قیح : (اعول) ، دو بین .

قیچی : (مقراض) ۱- چوب بندی زیر آهین پوش تعمیر

۲- نوعیت از فن پهلوانی .

از چیزی قیچی کردن : از چیزی کسی چیز را دزدی کردن .

قیزه : ۱- لگام اسب .

۲- رازی است از رازهای جنگ مرغ .

قیزه آو خوری : قیزه که در وقت آبدان اسب به من ،

اسب کند .

قیزه گیر : مرغی که در جنگ گردن حریف را بیز آورد .

قیسر : انسان و حیوانی که اعضایش بواسطه گرم

و سرد شدن گرفته شده باشد .

قیسری : گرفتگی اعضا بواسطه گرم و سرد شدن .

قیسی : نوعی است از زرد آلودگی طی .

قیسین گل : با صلاح مردم به خشنای خیا شده که بشیر

زن است .

قیطان ع : رشته ابریشمی وخی که زیر دامن وین جامه

کوک کنند .

قیطانی : کنایه کسی که وضعیت ظاهری خود را از

نقطه نظر فیشن و لباس درست میکند

(لغان)

قیغس : شور و غوغا .

قیغس افنادن : شور و غوغا برپا شدن .

قیغس خستن

قیغ کردن : شود و غنا کردن .
 قیغهای کسی اکشیدن : کنایه ، کسی را آزار
 سخت دادن .

قیف : به لغت (قیف) مراجع
 شود .

قیل : بلند نفیض پست .

قیل انداختن : چیزی را بلند انداختن .

قیل شدن : بلند شدن .

قیل گرفتن : با صطلاح او باش است غنا بخرج بردن .

قیله : پارچه و خورد شده گوشت و غیره .

قیله بهی : خردشی که از گوشت و بهی پزند .

قیله قیله : قطعه قطعه ، پارچه پارچه .

قیماغ : (قیماق) معروف است که روی شیر باشد .

قیماغ چای : چائی که با قیماق پزند .

قیماقک : ۱- قیماق نازک روی شیر .

۲- پنچ بینک روی آب .

قیمه : گوشت خورده و کوبیده .

کسی را تخمه ماندن و قیمه کردن : کنایه کسی را دعای

بد کردن .

قیمه کباب : نوعی است از کباب .

قیقین {
 قیقین وفاته : شکجه و غذائی که دزدان را کنند .

قیقین کردن : دزد را شکجه کردن .

قیقو : فریاد و آواز بلند .

قیقو افتادن : به شکامه برپاشدن .

قی و شکم : مرض هیضگی .

حرف کاف

ک :	حرفیت معروف که علامه تصنیف میباید شد وقتی که در اخیر ضمیر متصل مضاف و رده شود با صطلاح عامیانه معنی استمرار از آن فاعله میشود چون میرومک ، میخورمک ، میزنمک ، کاتب :	مثال : کله و کاپوس احمد پندیده . نوعیت از پافزار (هزاره) مثال : هزاره همراه کاپی خود بخت میبرد . کاتبه :
کاتبه :	طرف قاب مانند ی زیر سوار و حیل و مثال نوعیت از کبوتر خانگی که با قسم مختلف میشد مثال سیاه کابره ، سرخ کابره و امثال آن . کاپ ران :	کافی : چوب بندی زین . کاج :
کابره :	نوعیت از کبوتر خانگی که با قسم مختلف میشد مثال سیاه کابره ، سرخ کابره و امثال آن . کاپ ران :	کاجی : کیمط لباس کاج ادران میباشد کاپچی :
کابک :	۱- صندوق مانند کوچکی که در خانه یا برای کبوتران سازند . ۲- جعبه مینو و امثال آن . کابل تین :	کاجی : کیمط لباس کاج ادران میباشد کاپچی : نوعیت از طعام که آنرا از آرد پزند با شکر و روغن خورند . کاره : دغسل ، بنده و حیل پهلوانی . از کار افتادن :
کاپوس :	اطراف گرداگرد دهن که با حاق کله گفته می شود . کابل تین :	از کار افتادن : ۱- ضعیف و خسته شدن . ۲- بیکار روی شغل شدن . از کار برآمدن :

از کار فرستادن : {
از کار ماندن : ضعیف و ناتوان شدن .

از کار کشیدن : بیکار و ضایع کردن .

زیر کار گرفتن : شروع به دروغ و ساختن چیزی کردن .

سَر کار شدن : بکاری مقرر شدن .

سَر کار کردن : چیزی را برای استعمال روی کار کردن .

کار از کار گزشتن : موقع فوت کردن .

کار آرد : چیزهای ضروری .

کار او و آتش : لفظیست که آتشپزان موقع خراب شدن بخت گویند

کار بده : کنایه ، لواط و زنا .

کار بده در حق کسی کردن : کنایه ، با کسی جماع کردن .

کار بُر : شخص کارگر و جوار .

کار بیکار : بی سبب بجهت .

کار تمام : شخص جوار و کاری گر .

کار چوب : نوعیت از قماش .

کار خانه : (بدون کسر و اضافت) - ۱ - جای سامان سازی .

- ۲ - آشپز خانه .

کار خانه : (با کسر و اضافت) شغل و درون خانه .

کار خیر : کنایه از عروسی است .

کار د : ۱ - آله که بآن گوشت و پياز و غیره ریخته کنند .

- ۲ - سیلاوه اسلحه ایت معروف .

بکار و نرسیدن : کنایه : دفعه مردن و حرام شدن

حیوان .

کار دادن : ۱ - کسی را بالای شغلی مقرر کردن .

- ۲ - غسل کردن مهمل .

کار دار : مامور .

کار دارمی : ماموریت .

کار د بازی : با کار د و شمشیر رقصیدن .

کار د با سخنان رسیدن : کنایه ، چاره حصر شدن .

کار د داس : آله که د باغان بآن پوست ترشند .

کار د دک : فرضی است که در عقب گوش عارض میشود .

کار د گر : کسی که کار د و شمشیر میسازد .

کار د مال : این سر کجی قصابان بآن کار د نیز میکنند .

کار د زدن : ۱ - کار کردن ، زحمت کشیدن . ۲ - حیل و خنج بزدن

کارستان : (کارنامہ) اضطراب ببقاری مثال :

عمود عقبہ پر زخود کارستانی کرد .

کارطوس : لولہ فلزی یا کاغذی کہ دران بار و دھنسا

ویا گلولہ پر کردہ درتہ ان پٹائی گدشتہ

کارطوس پران : پڑہہ تفنگ کہ کارطوس بیرون کشد .

کارطوس کشش : آنکہ بان کارطوس پر شدہ تفنگ کشد .

کارکسی تمام شدن : (کارکسی انجام شدن) کنایہ از مردن .

کارکسی چوک شدن : وضعیت اقتصادی کسی خوشن .

کارکسی را کردن : کنایہ کسی برکشیدن یا کار بدی بچہ او کردن
کارکسی اسختن

کارکسی روشن شدن : مراد کارکسی چوک شدن است

کارکسی را لنگ کردن : کنایہ در کار کسی صدہ حمل پیش

کردن .

کارگشتہ : انسان و حیوانے کہ از بسیار کار کردن خستہ

شدہ باشد .

کارگریز : کسی کہ از کار پہلوتھی میکند .

کاروان : معروفست کہ قافلہ باشد .

کاروان چو : احتفالی کہ شبانہ خان در روزہای صاف کردن

ابریشم در باغ ویا جائے میکنند .

کاروان سرای : سراسر تجارتی

کاروانگ : برلفت (دہقانگ) مراجعہ شود .

کاروان کش : ستارہ کہ پیش از ستارہ صحر طلوع کی کند .

کاروانی : فردے از قافلہ .

کاروژدار : کسیکہ عمار را بہ ساز حمل و نقل کی کند .

کارہول : کار ضروری .

کاری : (کارگیر) اسباب کار آمد .

کاریز : جوئے کہ در زیر زمین حفر کنند .

کاربریزی : زمینی کہ از کار یا آب بخورد ، نقیض رود بار .

کارگیر : ۱- شخص جوار .

۲- اہل صنعت و پیشہ .

کاسہ : ظرفیت معروف .

بکاسہ گدائی شستن : کنایہ فقیر و محتاج شدن .

زیر کاسہ نیم کاسہ : واقعہ کہ دران را از دیگر ہم پیا

باشد .

کاسه ماه تو : قسمی است از آتش بازی که پیش طبن کوچک
 کاسه ماتوی : آرزای سفال سازند و شد آن مثل کاسه است.

کاسه منگی : ظرفی که در آن غله خوراک بومیه خانه را بپایند.

کاسی : با صطلح بخاران گودی و خالیگاه چوب چارتر

کاسیر : با صطلح قصابان گوشت میش.

کاشی : ظرف گلی لعاب داده شده.

کاشی کاری : چیزی که در آن کاشی کار شده باشد.

کاک : آنچه که در سر بوتل و غیره کنند.

کاکتی : رستنی ایست که آرد و آشها کنند و یا با دوغ و تخم

خورند

کاکش : آرد که بآن کاک را از سر بوتل کشند.

کاکل : (موی میان سر) چند پر سر بوتل و ماشال آن.

کاکل جواربی : سرخوشه جواربی.

کاکل درخت : شاخچه های بلند سر درخت.

کاکل زدن : در وقت رقصیدن کاکل شور دادن.

کاکل نذری : چند تار موی که در سر اطفال بگذارند و زدن

قطع آن نذر و بند. مثال : کاکل بچه نذر سخی جانست.

کاسه شرج : برج بزرگ مدور.

کاسه پیر : پر های بغل شپه بال پرند.

کاسه پشت : سنگ بقه جانوریت معروف.

کاسه پلخان : جای سنگ پلخان.

کاسه چشم : گودی که در آن تخم چشم است.

کاسه خالی : کنایه فقر و ناداری.

کاسه دم : نوعیت از کبوتر که در آن طرف عقب چپش

کاسه رسته کسی چپ شدن : کنایه ، کاکسی برکس تیره دادن.

کاسه سر : کوبی سر.

کسی را بکاسه سر او دادن : کسی را زجر و دخت

بسیار دادن.

کاسه خولک : جای سنگ خولک.

کاسه کاشی : کاسه گلی لعاب داده.

کاسه کفری : نذریست که در آن چلو سفید با ماست و سر

صرف میشود.

کاسه گز : سبک کاسه و طبق چوبی میسازد.

کاسه لیس ، کاسه لیسک : کنایه آدم چلو بی عار.

کاشکی : ۱- انسان و طیوری که کامل داشته باشد.

۲- نوعیست از مرغابی.

کاکه : آدم بی میتة و آزاده.

کاکه بانکه : آدم پوچ و بمبسنی.

کاکه چت وقت
کاکه خلور
کاکه ملخ
کاکه گی : { لفظیست که در مقام توہین یعنی
کاکه هاگویند.
کاکه گزی : شستن و زدن.

کالا : ۱- اسباب سامان خانه و امثال آن.

۲- جامه و البسه.

۳- اصطلاح مردم نغان بیض زن.

کالا جای نشدن : کنیہ، بغایت سروسر و خوسرند بودن.

کالا برانی : { مرادف درخت برانی، است
کالا بری

کالا نکاندن : ۱- گیم و امثال آنرا نکاندن.

۲- مرادف دکلا شویی، است (نغان).

کالا تکانی : مرادف (خاندن تکانی)، است.

کالا شویی : شستن جامه.

کالا کشی : مرادف (کوچ کشی)، است.

کالای کشی : جامه بدلی جان.

کالای جان : لباسی که در تن انسان است.

کالای جان کسی شدن : کنایہ بجدید، داخل اسرار کسی شدن.

کالای جانی ترشی : جامه که در وقت رفتن بجایه پوشند.

کالای حمام : البسه طرط و غیره که در حمام با خود برند.

کالہ : استنالت و غفوری. (ہزارہ).

کالہ و گولہ : اسباب و سامان خانه.

کام : دیکہ اعلیٰ، مرضی است کہ بواسطہ تغیر وقت بخواب

عارض میشود.

از کام و ز بان ماندن : ۱- کنیہ بحالت نزع بودن.

۲- از بسیار بیت خواندن یا گریستن

از صدها ماندن.

بی کام و ز بان : کنیہ شخص خاموش و کم حرف.

بی کام و ز بان افتادن : کنیہ، در حالت نزع بودن.

کام بالا کردن : کام طفل نو تولد را بہ انگشت بند کردن.

کام زن : مرغی که بکام مرغ بگد میزند .

کام شدن : کنایه ، بسیار انتظار طعام را کشیدن .

کام کسی را بالا کردن : کنایه ، کسی را متنبه ساختن .

کام کسی را پاره کردن : کنایه ، کسی را جزا دادن .

کاخج : احوال و دو بین .

کاخج کلی دان : جمله ایست که در مقام تو بهین شخص احوال گویند .

کان گزینی : نوعیت از سیلاوه .

کانه : چیزی که بر سر کسی گذشته باشد . مثال : کادر

احمد بالاس محمود شد .

کاواک : میان تھی .

آدم کاواک : آدم پوچ و بیعی .

کاوه لیم کاری : افزاریست که حلی سازان بآن سامان

حلی را لیم کنند .

کاه : معروفست که ساقه خور شده گیاه جو کندم باشد

کاه پی وانه باد کردن : کنایه کار بجاصل کردن .

کاهران : جائی که در آن کاه اندازند .

کاه را کوه ساختن : کنایه در سخن انباشتن و مبالغه کردن .

کاکش : آنچه از منج چارخانه بافته بآن کاه کنند

کاه گل : گلی که با کاه بروی دیوار مالند .

کاه پی : تشاوب و خیاره .

کاه پی کردن : تنبلی و شستی کردن .

کاه پی گرفتن : سستی و کسالت پیش شدن .

کائنات : (د ع) موجودات ، کنایه ، حقیقت و ماهیت چیزی .

بکائنات چیزی رسیدن : کنایه ، بحقیقت چیزی پی بردن .

کباب : معروفست که گوشت بآتش بریان شده باشد .

کسی را کباب کردن : ۱- کسی بآتش عشق خود سوختاندن .

۲- کسی از جر و رحمت بسیار دادن .

کباب بودن : ۱- عاشق و ماقرا بودن .

۲- مضطرب و پریشان بودن .

کباب تنگه : کبابی که پارچه های گوشت را مصالح زده اخته

کرد پس کشیده بآتش بریان کنند و از آنج کباب

پیز گویند .

کباب تند وری : نوعیت از کباب که گوشت پخت کشیده را پیچ

و زرت در تنور بریان کنند .

کبابِ دَاشِشی : کبابی که در دَاشِش پخته کنند .

کبابِ شامی : نوعیست از کباب کوفته .

کبابِ شَدَن : کنایه ، دچار غم و مصیبت شدن .

کبابِ قَبْرِغَه : کبابی که از قبرغَه گوشت پزند .

کبابِ قِیمَه : کبابی که از گوشت کوبیده درست کنند .

کبابِ کِسی بُودَن : شیفته و عاشق کسی بودن .

کبابِ کِسی را کِشیدن : مراد آن کسی را کباب کردن است .

کبابِ پَریان : کنایه ، شیفته و عاشق .

کَبَر : درع ، معروفست که سخت و غرور باشد .

از کَبَر ماندَن : {
از کَبَر قَیادَن : خوار و ذلیل شدن .

تَوْبَه از مُخَن کَبَر : جلدایت که بصورت قسمیه گویند .

کَبَر و دَاشِشَن : مستکبر و مغرور شدن .

کَبَر و ک : آدمِ مستکبر و مغرور .

کَبَل : ۱- سبزه روی چمن .

۲- اسم گوی فرزندِ که در خانه پدرش لا دریند مانند .

کَبُود : از زرق رنگیست معروف .

کَبُودی : آثار ضرب غم و دگی ؛

کَبیلَه : افزاری که پیر از دوزان چرم را بآن صاف کنند .

کَب : بدندان گرفتار اسب .

کَب : خمیده و منحنی .

کَب انداختَن : دهن انداختن و بدندان گرفتن است .

کَبجَه : ۱- کفگیر مانند دسته دار آهنی که بآن حلوا را در

دیگ کچر زنند .

۲- چوب سرکول که دسته داری حلیم پزان بآن

حلیم را در دیگ میسایند .

۳- نوعیست از مار زهرناک .

۴- شهرهای پرنده که بعد از کندن خوب ترند

باشد .

کَبجَه خُرمائی : نوعیست از مار کچپه .

کَبَرک : اندک پستی و بلندی روی سرک .

کَبَره : پارچه ایست مخصوص که آزار بوی پستی

کتاب کنند .

گَبک : آدمِ کُپه خمیده . مثال : { گَبک آمده ، بدو بگفتند :
[خازرا او پاکیده ، بُکَنده و بُکَنده]

کپ و کپ : آدم پیر و منحنی .

کپ و کپ شدن : پیر و منحنی شدن .

کپه : ۱- بقدر یک کف دست سفوف امثال آن .

۲- نوعیت از خرگاه که صحرائشینیان آن سکونت

کپه کردن : سفوف امثال آنرا در دهن انداختن .

کپه نی : ادویه بخت که با طفل دهند .

کپی : آدم بے دندان .

کث : (الف ، چار پای) ، دوائی است .

کتاب : (د) ، معروف نوشته که دارای اوراق متعدّد باشد .

کتابی : کنایه شخص ظالم و خدا نافرست .

کتاب خدا : قلن حمید .

کتابه : چوب بندی مشکب لبهای برنده و بام .

کثان : قماش است معروف .

کثره : بجو و پیوده گوئی .

کثره پران : آدم یا ده گوسه .

کثره پراندن : کسی سخنان بجو و پیوده گفتن .

کثره و کنایه : سخنان بجو و پیوده .

گنگ : (بضم تین) ، قافیه تک که مجرای گلوست (هزاره)

گنگ : عصای کوچک مطبر .

گنگی : (بضم اول) چیزی مضبوط و بادوام .

گنگی : (بفتح اول) پیرهن برکی . (هزاره)

گنگر : درودگر که بخار است . مثال : خانه احمد در کوچ گنگر است

کتو : فیسته دهن پاچه زنانه .

کتوله : رستنی است گل زرد دارد و اغلباً در کنار راه یا دریای باشد

کت و مت : (دپ) ، عیناً ، بعینه . (لغتان)

کتّم : ۱- بزرگ که نقیض کوچک است .

۲- میوه ایست از انواع ترنج .

کتّم باز : ۱- قمار بازی که در قمار داو و میدرخ میزند .

۲- دینار باز بزرگ .

کتّ پا : ۱- سیکه پای بزرگ دارد .

۲- اصطلاح قصایان کنایه از گاو که بقر است .

کتّ پیش : به انحست ز انحست سبب را محکم گرفتن و

بشدت به دست کسی زدن .

کُتَه پِلال : طرمن گندم که هنوز جغل نشده باشد.

کُتَه خَرَج : آدم صرف و مبدّر.

کُتَه خَرَجی : اسراف و خرج بجا.

کُتَه خُور : کسی که شکم خود خوب میخورد.

کُتَه رُو دِه : روده بزرگ.

به کُتَه رُو دِه کسی کار کردن : با اصطلاح او با شوق کسی

تأثیر داشتن.

کُتَه ساز : نقیض میده ساز. مثل بل و سنا و امثال آن.

کُتَه سَر : رئیس و سرعز.

کُتَه سَوَتَه : کلان و بزرگ در جسامت. جمله تو بهینیه است

مثال : کُتَه سَوَتَه آدم تشنه بازی میکند.

کُتَه شَدَن : برادر کردن. مثال : بچه احمد چطور زود کُتَه شد.

کُتَه شَمَع سَر : نوعیت از انگور که دانه های بزرگ دارد.

کُتَه صَدَا : نوعیت از بود و خواننده که آواز بلند دارد.

کُتَه کُتَه خَرَج کردن : بیدار بیدار مصرف کردن.

کُتَه کُتَه گُفَتَن : سخنان متکبرانه گفتن.

کُتَه کُش : کسی که بچه ها جزوی اعتنا نکند.

کُتَه کُش کردن : کاری را ناقص و ناتمام گذاشتن.

کُتَه کُوک : کوهکهای دورا دور و جا را امثال آن.

کُتَه کُوی : کسیکه سخنان متکبرانه گوید.

کُتَه گُی : بزرگی در جسامت. مثال : باین کُتَه گی و کُفَتَن

کُتَه گُیر : جانور شکاری که مرغان بزرگ را هبید میکند.

کُتَه مال : خرفنی که گاه آن جغل میده شده باشد.

کُتَه مَهر : آدم کم مهر.

کُتَه والا : رستنی ایست طبی که آردا با مرغان ناز و بازیگر است. (لغ)

کُتَی : (صنعت اول) - آرد که بآن شیر را پخته کنند. (لغ)

۲- مرادف (دقی) است که همراه باشد.

کُتَی : (صنعت اول) سرگین شک شده اسپ خر.

کُتَیبه : چوب از کتان زیر دستکهای خانه می کنند.

کُتَی پُشت پای زدن : کنایه بیکار و بی شغل بودن.

کُتَی کُش : کسیکه بالای مرکب به جام سرگین می برد.

کُتَیر : جمعیت جوی کُشی. (لغ)

کُتَیران : آتی است از آلات کلای که بآن در خلط و سعال

پس و هموار میکنند.

کثیره : صفتی است معروف که برای چسباندن چیزها استعمال شود.

کج : معروفست که معوج و نامرست باشد.

کج آموه : نوعیست از انبورا بهنگری که آن آهن را در آتش

تاب دهند.

کجاوه : از طرفی که از پنج بافته و میوه در آن انداخته از جالی بجا

حل و فصل کنند :

۲- بودی که مسافران را در آن ذریعه اشترو یا آب

از جال بجا بزنند.

کجاوه کجاوه شدن : در وقت راه رفتن گرانجان حرکت

کردن خوب براه رفته نتوانستن.

کج بخت : کسی که بخت بیجای کند.

کج بیل : نوعیست از بیل که پهن و هموار است.

کجپای : کسی که پایش کج باشد و راست براه رفته نتواند

کج چشم : دو بین و احوال.

کج حساب : ۱- محاسبی که در حساب کش بیجای کند.

۲- به معاطله.

کج حسابی : به معاطله گی و کش بیجا.

کج خلق : به اخلاق.

کجدار و مریز : ظاهرداری.

کجدهان : کسی که دهانش کج باشد.

کج قهره : شخص به باطن.

کج قلم : مرادش معنی اول کج حساب است.

کج کار : ۱- کار کج صفایان.

۲- آنرا که کجا بیان گوشت بان گویند.

کجک وین : بطن کسی به بد نگاه کردن.

کجک : حلقه موسی پیشانی.

کجگول : کاسه که فقیران در گردن اندازند.

یک کند و یک کجگول : کنایه جریه دینی است.

کجگولک : لاغ و مسخره معروفی بوده در طایفه گنگمان.

کجکی : زلف تابیده و معوجی حلقه داری که زمان بر شقیقه

گذاردند. مثال : او کجکی دار کجا میرود. او دخترش را کجا میرد

کجگاه : با صطلح قضا بان گوشت مکرگوسفند.

کج گردشی : زاویه و گولائی.

کجَل : (هـ) دودود، نوعی است از سرمد که باد و دود چرب

آمیند تا چشم را خوب سیاه سازد.

کجَل دَان : طرف کوچک نقره ای که در آن کجَل اندازند.

کَجِ لَوَلَه : نوعی از بازو بند زمانه و قدیم.

کجَالَه : آله ایست و نه انداره که زمین را بآن بکار کنند.

کجَناک : نوعیت از ناک.

کجَنال : رستنی است که آزادی پزند.

کجَو : سیکه دباش کجست.

کَجِ وَ کَلَج : { معوج و ناهموار .

کجی : (اِخْنا) ناراستی و منافقت.

سَر کجی : آری سر پارچه و امثال آن.

کجین : (اِبَر شیم فرومایه) تارتابیده ماشین که بدو

لحاف امثال آن بکار برند.

کَجِ : افزاری که بخاران معماران راست کار را بآن علوم

کشدند.

کجاری : جاس در بار حکام محلی و قدیم.

کجاری خَانَه : جای مردمان لکنده و بیکار.

کچا کَلک : جالنه که در آن پله دروازه نصب میشود.

کچا لَو : آتوی فرنگی.

کچری : برخی که باماش روغن پزند و آبش را صاف

نکسند.

{ کچری پیاز داغ : نوعیت از کچری .
کچری زیر داغ

کچری قُرُوت : ۱- برخی که باماش پزند و با قروت و

روغن خورند.

۲- کنایه برهم و درهم.

کچک : چوپه سگ.

کچکگ : دو گوشت پاره که بر سر حلقوم که بچای طاعت

میباشد.

کچل : انسان و حیوانه که در وقت راه رفتن سر را

پای او از هم دور باشد.

کچپای : کسی که سر را پیش لبهاش و در دست راده رفته

نمواند.

کد و صراحی : نوعیت از کد که ازان د به سازند و
بآن شناکنند .

کد و کوچ : دپ ، عالمه و سامان خانه .
کد و کوچ برداشتن : رخت بستن و بطرفی رفتن .
کد و کوچ کردن : از جا ایستادن و نقل مکان کردن .
کد و گلگ : ۱- کدوی کوچک که حجامان با عصا
متالم چپانند .

۲- رستنی است گل سرخ دارد و در مزارع

می باشد . کاپسیا ،

کدوی نسوار : کدوی کوچکی که در آن نسوار دهنی دارند .

کدراچی : عراده که ذریه اسپ گاو کش میشود .

کدراکری : جلعوزه که در دشت خوب برشته و بریان شده

باشد (باصطلاح پل پزان)

کدراه : دکرایه ، مزدیوان باری ، و دکان و سرای

اشال آن .

کدراه شاهی : محصول دکاکین کاروان سرای و

اشال آن که جزو عادات بلدی شهرده میشود

کچوت : فرومایه و کم ذات .

کچوتی : فرومایگی و بد اصلی .

کچول : مرادف دچول است .

کچیه : مرادف دچوت است .

کچه شدن : شرمندگی و خجالت شدن .

کچه گئی : ۱- پستی و فرومایگی .

۲- شرمندگی و خجالت .

کچه لولو : انگشتری بازی دختران .

ککنج : بزبان اطفال کشتن و ذبح کردن .

کدال : آنچه بآن زمین را کاوند .

کد خدائی : دامزادی ، عروسی .

کدَن : مخفف دکردن ، است .

کسی را کدَن ۱۱- باصطلاح او باش کسی جماع کردن .

۲- باصطلاح مردم فارسی زبان لغمان

کسی را بزنی گرفتن .

کدو : تره است معروف .

کدوسیب : نوعیت از سیب بالیده و بزرگ .

کراهش : سیکه ذریعہ حیوانات باری مال التجارہ را
از جائے بجائے حمل کنند .

کرته : (بفتح اول) ۱- درخت کهنه که از حاصل مانده باشد .
۲- بود ذک که کرینہ کرده .

۳- هر چیز پوچ و میخسر .

کرته : (بضم اول) پیراهن .

کرته شدن : پوچ و میخسر شدن .

کرزی : لباسی که با دریش پوشند .

کرچی : (دت) (کرچ) تشییر است مائل باندک کچی .

کرچی : روغن داغ ظرفی است معروف (لغظ)

کرخت : (حیس و بیکرت) ساکت و خاموش .

کرخت شدن : اندک آرام شدن درد .

کرخت ماندن : در جاسه خود ساکت و خاموش ماندن .

کرخت و درخت : حیس و بیکرت .

کرو : زمینی که دور آن پلوان است .

کرو بست : زمینی که پلوان دارد .

کروکی : عامیانه مثل شاعر که در کتب و مخان کرکی و اشال آن .

کرده : احسان و نیکویی .

کرده گم : احسان فراموش .

کرسمه : چرک دست و لباس و اشال آن .

کرسمه بستن : چرک و کثیف شدن جامه و اشال آن .

کرسون : گلند چوسی . (به خشان)

کرسی : سنگاری سر تصد اب عمارت .

کرشت : طعمی که ذائقه دهان را تلخیر دهد .

کرشتی : درشتی روی پوست بدن انسان .

کر شمال : زن قصبه بیجا .

کرک : (بفتح اول) (کرگدن) باصطلاح او باش نهتنه

سخت جان ، مثال : زن فلاش بازی نو بهیچ کرک

کرک : (بفتحین) پرند و است معروف تشبیه بود ذک و کرک

و جبهه زار بازندگی میکند .

کرک : (بضم اول) ۱- هم نیکه از دوان سفید بازمانده است

۲- پارچه کثیف بستی سرودت .

کرک : (بکسر اول) نفرت .

کرک زیره : نوعیت از کرک که رنگ آن شبیه رنگ زیره است

کرک شکرے : نوعی است از کرک که رنگ آن سفید مایل به زرد

کرکر : حرفی که از روی خشم در زیر لب گویند.

کرکر : آواز بودن در حالت لاغر.

کرکرانک { پرندۀ ایست از قرقه کوچک دم دراز
کرکرک { و بالای پشه بای شنج کشیداری کند در افغانی

آنرا چرخانکی گویند. (کاپیسا)

کرکر کردن : در زیر لب از روی خشم با خود سخن گفتن.

کرگرمی : در بعضی اول کسی که نق نق و گفتار بیجا می کند.

کرگرمی : (دکتر اول) نوعیست از مرغابی. (کاپیسا)

کرک سوار : کنایه آدم متکبر و مغرور.

کرک کردن : نفرت کردن.

کرکی : محکم و مضبوط. مثل آدم کرکی و لکد کرکی.

گپ کرکی : سخن بختنه و سنجیده.

کرکنی : کسی که از پیزه نفرت میکند.

کرگرم : چوب افزار زده بعسل گولک های پله دروازه و

امثال آن. (اصطلاح بخاران)

کرگرم : (حشره ایست معروف) مجازاً رشک حسد.

باکسی کرگرم داشتن : باکسی رشک حسد داشتن.

کرگرم جگر : (بدون کسره اصافت) - حیوانی که جگر گرم دارد.

۲- کنایه آدم نفیض و گفتاری.

کرگرم جگر : (با کسره اصافت) گرم های کوچکی که در جگر حیوان دیده میشود.

کرگرم چکان : با اصطلاح زنان کسی که غم و اندوه زیاد دارد.

کرگرم چکان شدن : بنظم و اندوه دچار شدن. (دعای است

کرگرم در مقام نفرین گویند.

کرگرم خورک : پرندۀ ایست بقدر بخشش که نام دیگرش دودو

کرگرم داشتن : کنایه باکسی کینه و حسد داشتن. (کاپیسا)

کرگرم شکم : گرم درازی که با قاف زور در شکم انسان می افتد.

کرگرمک : (گرم کوچک) - قبطان مانندی که زنان بدور پاچا را

گیرند.

۲- نوعیست از دخت که بصورتی کوچک باشد

کرگرمک زدن : بنظم روی پا چرخ بر رختی نقشهای کوچ و بیچ کشیدن.

کرگرمی : (میوه گرم زده) آدم بداندرون.

کرگرمج : ترش و عبوس.

کُرنج کردن : ببردن خود را ترش کردن.

کَرَنده : (بفتح اول، تیشته به کنی، هزاره)،

کَرَنده : (بضم اول)، آدم کار آزموده و مجرب. (علاء علی شاکر)

کَرَنده ی : (ده)، چچا که سر و دست آن کجست و بقالان بان تیل از بادیه گرفته بچیزه اندازند.

کَرَنگ : ۱- زمین سخت.

۲- فنی است از نخون پهلوانی.

کَرَنگ : اسپ سرخ رنگ. بلفظیت که بصورت توپین چینی اشخاص لیش خیده کرده گویند.

کَرَنگِ اَخیال : اسپ کرنگی که یال و دم آن میل باندک سفیدست.

کَرَنگِ پَنجِ کلّیان : اسپ کرنگ که پیش او چار پا آن سفیدست.

کَرَنگِ تیلی : اسپ کرنگی که رنگ آن مائل بسیار است.

کَرَنگِ نَارَنج : اسپ کرنگ نارنجی رنگ.

کَرَنگِ سِتاره : اسپ کرنگ که در پیشانی خود دایره سفید دارد.

کَرَنیز : سنگ خشت پیش برآمدگی راست عمارت (اصطلاح معماری)

کَرَنیل : (خ، دکنال، اصطلاح قدیم کهنه کمر).

کَروره : (الف)، قمین دراز که بان کادی رانند.

کَرَوَش : رستی ایست بطنی مغل سفید دارد. (هزاره)

کَرَوَگور : کنایه بولد و نادان.

کَرَوَگور شَدَن : کنایه بولد و نادان شدن.

کَروم : اصطلاح معماری خشت های پیش برآمدگی سرچرخ

و سرطای دیوار.

کَره : ۱- زیور معروفی که زنهار دست کنند.

۲- پوست دست و اعضا که بواسطه کار کرد سخت

و کلفت شده باشد.

۳- حلقه کوچک پاچه بند جانوران مسکاری.

کَره : چوچه اسپ و خر.

کَره انداختن : اصطلاح او باش کیفیتی است.

کَره انداختن : کنایه ترسیدن زهره آب کردن. مثال:

شیر کرده می اندازد.

کَره بازو : ضخامت و سبزی بازو.

کَره بستن : سخت شدن پوست دست از کثرت کار.

کَره پای : حلقه از نفقه که برآزینت یا نذر زنان اطفال پاندازند

کره کشش : مرضیست مملک برای اطفال نو تولد عارض شود.

کره کشی : میل کشیدن کره پای اطفال که بصورت نذر دهند.

کره گل : حلقه کوچکی فلزی پاچه بند بازو باشد. (کاپیا)

کره ری : (کر بودن) کد سخت مرغ.

کره ری : پاشنه پا و بوت و بازار، یکتعداد چوب بستک که

تعداد آن از میشت کم نباشد.

کره یاب : دست بنده و محتاج.

کره ی بست : کره بسته و مکمل چوب بستک.

کره ی بند : پاچه چرمی که در دم صحرایی بر پاشنه پا بند.

کره یپ : نوعی از قماش سندی.

کره ی خورون : گله سخت خورون مرغ در حالت جنگ.

کره یز : پر ریختن طیور.

کره یزی : جانور شکاری که بدست پر ریخته و توکد بند باشد.

کره ی شان : آله که بان کره ی بوت و بازار را صاف بکند.

کره ی گل : مراد دکره گل است.

کس : معروفست که خویش و اقارب باشد.

کینس : کسی که خویش و اقارب ندارد.

کساک : کاسه که آن ظرفیت معروف. (لغان)

کسبت : کسب مانند تقسیم داری که دلاکان سامان دلاکی

در آن انداخته بشاند می آویزند.

کس پیدسته : باصطلاح او باشد آدم سست و بیکار.

کس بی بی : { کس بی بی : لفظیت که در بی چیز گویند.

کس پیر : { کس پیر : لفظیت که در بی چیز گویند.

کستور : پاچه ضخیم کلفت ساخت روسی.

کس خدا : کنایه، سبکس. مثال کس خدا بخاندنیت.

کسر و کسور : کسبو و نقصان.

کس فروش : { کس فروش : قرضاق، بیفیرت.

کس کشش : { کس کشش : قرضاق، بیفیرت.

کس کفتار : فرج کفتار که ساحران بان فسون دهند.

کسکی : باصطلاح او باشد نفیض (کرگی) که بعضی سنسٹ ناچیز

باشد.

کس کاومیش : رستی است گل زار دارد در زراعت شالی پیروز.

کس محتر : (کساد) چیزی که فروش ندارد.

کس نه : باصطلاح او باشد نفیض است از فاشا.

کسو : یکشیت که او باش در حالت امانت بصورت مطایه
بکسی گویند.

کسو کاسه : باصطلاح او باش در هم و بر هم که با لفظ شدن و
کردن گویند.

کسو کاسه کسی را یکی کردن : کنایه کسی را در هم و بر هم کردن
کسو و کرباس : باصطلاح او باش مردم معمولی و فرومایه.

کسو گونی : خویش و اقارب قریب.

کسو ناکس : وضیع و شریف.

کسینی : این لفظیت معروف که مخصوص مکره ذوقی العقول

میباشد. چنانچه گویند کسی در خیانت و کج

برای ضمیر مکمل مخاطب نیز می آید. مثال :

«از تن سرم جدا کن از من جدا مباش

بی رحم باش جان کسی بی وفا مباش»

از کسی چیزی کندن : چیز کسی را به کیلسم و رسمی گرفتن.

از کسی کم نبودن : با کسی برابر بودن.

کسی را بافتن : کنایه با کسی محرمیت و خصوصیت پیدا کردن.

کسی را بجاک خون مالیدن : کسی را زدن و بجاک مالیدن.

کسی آب آینه خود دیدن : کنایه کسی اشل خود پنداشتن
کسی را خیال خود کردن

کسی را زیر دوا انداختن : کسی را زیر دشنام انداختن.

کسی را زیر دوا گرفتن : کسی را دو و دشنام دادن.

کسی را زیر زدن انداختن : نمایی کسی را کردن و کسی را
کسی را زیر لبت انداختن : تحت نفوذ عتاب آوردن.

کسی را زیر بول گرفتن : کسی را تحت عتاب گرفتن.

کش : به گذرانی و شدت.

کشش : صدا برای زدن مرغ.

کشاد : (فراخ) باصطلاح او باش نفسی است از فضا.

کشاده آبرو : کسی که ابروان او پیوسته نباشد.

کشال : آویخته - طولانی

کشال شدن : طول کشیدن.

کشال کردن : آویختن ، طول دادن.

کشاله : بجال و شکلات.

کشایشش : فراخی روزگار.

کشایش غیب : کنایه امداد خداوندی.

کشت : (زراعت) لفظی است که برای حرکت دادن پادشاه
سطوح گویند.

کشتار : بسیار کشتن و بوج کردن گو سفند.

کشتن : (بوج کردن) ۱- مجازاً کسی را تکلیف زحمت بسیار دادن

۲- چیزی را در چیزی حل کردن.

۳- با صطلاح مردم سلمانی موی پشت

کردن پشت لب و مثال آنرا تپچی

طوری شانیدن که معلوم نشود.

کشت و کار : کار و بار زراعت و دهقانی.

کشته : (بضم اول) (قتیل) ۱- دوائی است مؤثر که برای خنثی

۲- مجازاً عاشق و مفتون.

کشته : (کمزول) زرد و الوده که بدون هسته خشک شود.

کسی آذو کشته کردن : کسی را در و پاره کردن.

کشته اغه با تو : نوعیت از کشته زرد الو.

کشته کسی بودن : شقیقه و مفتون کسی بودن.

کشته و بسته : عاشق و دلباخته.

کشته و بسته گرفتن : بکاری تا با خرق ندادن.

کشتی : (سفینه) ۱- نوعیت از طبق چینی.

۲- نوعیت از شمشیر.

کش دادن : ۱- دمدادن جسمی که با کشید و درازی شود مثل بار
و امثال آن.

۲- کسی را تهدید و نصیحت کردن.

۳- بشدت راندن موتور و غیره.

۴- با صطلاح بازوانی جانور شکاری را از

اندازه کمتر طعمه دادن.

کشک : (نقحین) ۱- روکن میز و امثال آن.

۲- زدن رسیان بر کفصل برآ صید.

۳- چنگ زدن بر سر رسیان یا کشتی.

کشک : (کسرتین) (ت) (کشیک) پاسبانی.

کشکی : پاسبان.

کشک دادن : ۱- پاسبانی کردن.

۲- منتظر فرصت بودن.

کشک کردن : بروی فصل رسیان زدنی برای صید بودن.

کش کردن : ۱- با کسی به گدازنی و شدت کردن.

۲- مراد معنی دوم (کش دادن) است

۳- کسی را بچوب یا سیلی زدن.

خود را کش کردن؛ کنایه، علیل و کسل بودن.

کشکاک : خاکبازی مرغ.

کشک کلوان : چوب سرکبی که گلون پشت دروازه باغی
بان می بندند و می گشایند.

کشکش : کش و شست، جنجال و مشکلات.

کشکش خانه : جنجال و مشکلات خانه.

کشکش : معروف انگور خشلیه باشد.

کشکش پنیر : پنیر و کشش که با هم خورند.

کشکش خانه : خانه که خوشه های انگور را در آن بر خشک
شدن آویزند.

کشکش سبز : کششی که در سایه خشک می شود.

کشکش سیاه : نوعیت از کشش که سیاه است.

کشکشک : دانه که آب پر کرده باشد.

کشکش نخود : نخودی که با کشش آمیخته باشد.

کشکشنی : نوعی است از انگور که دانه های کوچک دارد.

کشکشال کردن : کسی را از دست و پا گرفته

بطرف کش کرده بودن.

کشکی : زن فاحشه.

کشمیره : پارچه ایست معروف.

کشمیره فاعمه لی : کشمیره نازک پشمی بهاری.

کشمیری : (منسوب به کشمیر) - نوعیت از گل کا قلم

مختلف دارد.

۲- سبک از شالی برنج می نهد.

کشنده : (قاتل) کنایه مصلح و دافع ضرر چیزی.

مشال : کشنده زیر تریاق است.

کشود : فراخی روزگار.

کش و فش : شق و جنجال.
کش و کوک :

۱- کشیدن و نفر کسی یا چیزی را بطرف خود.

۲- کنایه سختی و شدت.

کشته : آنچه از منج بصورت چارخانه بافته و در آن کاغذ اشال اندازد

از جائی بجای برند.

۲- نواری که بر سر بار کنند.

کَشِيدَن : (چیز را از جائی برین برداردن) مجازاً تحمل

برده باری کردن.

کَشِيدَه : آدم نیکو قد و زیبا اندام.

کَشِيدِگی : نقصان و آزر دگی.

کَف : (فتح اول) ۱- مراد ف (قف) است.

۲- پاچه و علقه گی دهن آستین

کَف : (ضم اول) ۱- تَف دهن.

۲- دم و دعا.

کَفْت : با صطلح مردم هرات طُرکُشت است.

شال : به کفّت خود برداشت.

کَفّار : (جانوریت معروف) کنایه، زن پیر و فروت.

کَفّار گشتن : کنایه پیر و فروت شدن. جمله توبه نیست.

کَفْتَرَه : کبوتر.

کَفْتَر باز : ۱- کیک کبوتر بازی می کند.

۲- کنایه، دختر غروب.

کَفْتَر چوپِه : (چوپه کبوتر، مجازاً طفلی که از خاندان چوپانان و زن و شوهر شود)

کَفْتَر خَانَه : خانه کبوتران.

کَفْتَر سَارَوِي : کبوتر صحرایی.

کَفْتَر مَلّاقِي : کبوتری که در هوا ملاق میزند.

کَف کردن : ۱- دم و دعا دیدن.

۲- چیز را به تَف دهن گرم کردن.

کَفْک شولاق : چرم پهن که بازخیز در پای تخت کارگاه شالبا

نصب است.

کَف کَف : چاک چاک، درز درز.

کَف گیر : ظرف دسته داری که بآن طعام را از دیگ کشند.

کَفْن : (ع) معرفت پاچه که میت را در آن بچسبند.

کَفْن پاچه کردن : کنایه، از شدت مرض شب قرار بودن.

پیش از مرگ کَفْن پاچه کردن : کنایه افسوس بر آخساره که

هنوز واقع نشده باشد غم.

کَفْن دَرْد : نباش.

کَفْن کسی شدن : جمله ایست که بصورت دعای بلباس

کسی گویند.

کَفْن کش : مراد ف (کَفْن دَرْد) است.

کَفَن کَشَن قَدِيم : کنایه ، شخص سلف که نسبت کسی بهتر شناخته

شود . جمله تومینه است .

کَفَنی : لفظیست که از روی خشم و کراهِیت لباس گویند .

کَفَه : (ع) ، (پ) ترازو ، نواره که بر سر بار کشند .

کَفَه کَشَش : قلاب حلقه دار سر کَفَه بار که نوک رِسمان بان حکم می شود .

کَلَر کَر : چیزه سخت و شکننده .

کَلَر کَر شَدَن : چیزه در چیزه جَسَیدَن و سخت شدن .

کَلَر کَر کی : استخوان سینه گو سفند که پخته آزامی خایند .

کَلَو : لقب همشیره بزرگ .

کَلَه : بزبان اطفال میوه و شیرینی .

کَلَه لای شَدَن : کنایه ، صرف و میل بجا شدن .

کَلَن : (اقرع) تراشیده و بی مو .

از سر کل کسی دست و زدن ، کنایه مزاحم کسی نشدن .

مثال : از سر کل مادست و روانی شود .

کَلال : کوزه گر .

کَلایی : ۱- محل ساختن ظروف سفالین .

۲- ظروف سفالین .

۳- نوعیت از بود و زک طوق زیر طوی آن سنجست

کَلان : بزرگ ، وسیع .

کَلان تر : حیدریش و کَلان (مشر) گذر .

کَلان خانَه : (با کسره) خانت ، رئیس و رئیس خانَه .

کَلان خانَه : (بدون کسره) اضافت ، خانه اند شریف و بزرگ .

کَلان شوی : (بزرگ شوی) جمله ایست که در مقابل سلام تعظیم

اطفال گویند یعنی بجز منده شوی .

کَلان خیل : مراد دکان خانَه است .

کَلان کار : خود نما .

کَلان کاری : خود نمائی .

کَلانی : بزرگ ، وسعت و فراخی .

کَلاوَه : بسته تار و رِسمان پیچیده .

کَلاوَه انفرزَه : لعاب غلیظانه

کَلاوَه کردن : دسته کردن تار و امثال آن .

کیَر کَلاوَه کردن : باصطلاح او باش بیکار و بی شغل بود .

کَلاه : معروفست که فُلَسَه باشد .

پس کلاه خود و قین : کنایه از کار بر طرشتن بی شغل شد.
 کلاه احمد را سر محمود ماندن : کنایه قلاشی آبچکانی کردن.
 کلاه آفتونگیر : کلاه کاسکه که در وقت آفتاب پوشند.
 کلاه بارانی : پارچه کلاه ماندی که در وقت باریدن بکشند.
 کلاه باز : (بدون کسره) اضافت (شخص قلاش و شارلات.
 کلاه باز : (با کسره) اضافت (توماغ باز.
 کلاه با سمان از خن : کنایه مسرت و افتخار کردن.
 کلاه باشد : توماغ باشد.
 کلاه بزمین دن : کنایه استغاثه و دادخواهی کردن.
 کلاه پیاق : کلاه پوستی.
 کلاه قنک : رقیق ماندی که در شب پوشند.
 کلاه خود : حکم گرفتن کنایه محافظه کاری کردن.
 کلاه و کچنی : کلاه و درپوش گلی پوستی و دلبیم
 کلاه شرطک : نوعی است از بازی اطفال که با کلاه باز
 کنند.
 کلاه قانکی : نوعی بوده از کلاه
 کلاه قاعدنی : کلاهی که از کاغذ سازند.

کلاه قلیاق : کلاه زری ساخت بخارا.
 کلاه کزدن : باشه و اشال آزار تو اغبر سر کردن.
 کلاه گل : (کلاه کوچک) - طاقینک زیر ستون خانه.
 ۱- نوعی است از بطاقتی تفنگ.
 ۳- نشانی که سواران آزاد و تعین تاضق
 اسپ به تفنگ زنند.
 کلاه گوش پوشنگ : کلاه پنبه داری که در شب پوشند.
 کلاه هزاره : بیه است خرگاه که خار دارد و آزار بخت
 بکار برند.
 کلاه گی : عرقچین بقره.
 کل پیره : سخنان نامربوط و پریشان.
 کل پیش موی : کلمی که بعضی حصه سر آن موی دارد و بعضی ندارد
 کلپوره : خصیه گوسفند و بز.
 کل تاسی : کلمی که سرش سرخ و بی موی است.
 کل تپ تپی : کلمی که سرش شوره دارد و خارش میکند.
 کلته : آدم فریب و تنومند.
 کل جو : نوعی است از جو که از آن نان بهم پزند.

کَلَجَه : ۱- نان کوچک و در شیرینی دار .

۲- قرص کوچک هر چیز مثل کله پیتر و صابون اشال آن

کَلَجَه رُوی : برگردی روی .

کَلَجَه زَدَن : ۱- منجید زدن مار . ۲- کنایه تعلق و چالپوشی .

۳- برآمدن پشیمان بجان انسان بواسطه

جوشش خون یا خوردن خرزنده .

کَلَجَه کَباب : نوعیت از کباب که گوشت خورده شده و

کوبیده را با پیاز و صلیح و ترس تبر و عن پزند .

کَلَجَه مَاع : آدم رنده و چالاک .

کَلَر است گوی : کنایه آدم بیلاط در راستگویی .

کَل شَش مُوی : کلی که در فرق سر خود چند تا موئی .

کَلک : چوب کوتاه دنده کَلک .

کَلک : معروفست که انگشت باشد .

کَلک پیچ : پارچه مشتی که انگشت خاک کرده را در آن بندند .

کَلک استگویی : مرادف دخیل راست گوی، است .

کَلک عَرُوس : قمیست از انگور حسینی .

کَلک کندن : کنایه کار را بریدن و فیصله کردن و هراق

کَلکَل : شوره و خوغا .

کَل کَل در یو کنایه شخص قوی هیکل و به قواره بفضیلت که

بصورت توپین مردم قوی هیکل گویند .

کَلکی : نمک دراز رخ پوش دار چوبی که در روی سینه بالا پوش

و غیره نصب کنند .

کَلکین : روشندان خانه .

کَلکین چه : روشندان کوچک .

کَلنبه : ۱- کنایه آدم گوشتی و چاق .

۲- نان پنبه و ملاسیم .

کَلنبه گنی : طرف گنی نان .

کَلنغ : نوعیت از کرگس که ابلق است .

کَلنگ : دپ ، باج و خراج .

کَلنگ : ربحم دلی ، دطاریست معروف ، ۱- باشد کَلنگ .

۲- کَلنگه آله که با آن

زمین حفر کنند .

کَلنگ زخمی : کنایه از آدم ناقص الاعضاء که درست برافتنه

نخواهد . جملاً تو همینیه است .

کَلَنَک : رستنی ایست که گل و خوزه دارد . (لغت)

کَلَنَک کردن : خود نمائی و تفوق جوئی کردن .

کَلَنگی : ۱- نوعیت از مرغ که آزار بجنگانه ازند .

۲- کنایه از آدم مردانه صفت .

کَلَوَتَه : بودن که در وقت خواندن آوازش گیر می کند .

کَلَوَش : (روسی) کفش را بری که در وقت گل ولای پشند
را هضم بود بازمان

گل و کوتا : قطع و فیصله .

گل و کوتا کردن : قطع و فیصله کردن .

گل و کور : کنایه ، مردمان ناقص الاعضاء . مثال

گل کوری که نیزه و بچوی پهلونوره زند کور خوانده غزل

کَلَوَلَه : (هر چیزه مدور) کنایه آدم فربه و کوتاه قامت .

کَلَوَلَه بند : دست و پا بسته .

کسی را کَلَوَلَه بند کردن : دست و پای کسی را بستن .

کَلَوَلَه بچ : مراد (کَلَوَلَه بند) است .

کَلَوَلَه گئی : غوده مانندی که در زیر بغل گلو پیدا می شود .

کَلَوَلَه : کَلَوَلَه بایه کوچک بزرگ که از گوشت کوبیده

طیور که با پیاز و مصالح پخته .

کَلَه : (سر جاندار) ۱- مغز و دماغ .

۲- رخساره

از کَلَه کسی خیر نبودن : کنایه ، بی خیر و منفعت بودن .

از کَلَه خود کشیدن : کنایه از خاطر خود منحوس کردن .

۲- کنایه از خود چیزی را خیر آ

کردن .

بکَلَه کسی بخوردن : بدماغ کسی بتاثير کردن .

بی کَلَه : ۱- چیزی که سر ندارد .

۲- آدم سرتیر .

بی کَلَه افتادن : بگج و بهوش بودن در حالت مرض

کَلَه بر : کنایه دشمن و معاند .

کَلَه به کَلَه زدن : جنگ تن بدن کردن .

کَلَه به کَلَه شدن : برای فیصله کار نشستن و مجلس کردن .

کَلَه به کَلَه کردن : ۱- و نفر را بهم چسپاندن جنگ نه تن

۲- چند نفر را برای فیصله کار مجلس دادن

کَلَه پاچه : سر پا چپخته شده گوشت سفید .

کَلَه پَر : چیزی که سر آن شکسته و ناقص شده باشد .

کَلَمَ پَرِیدہ : کنایہ آدم سرتیر .

کَلَمَ پَرِ : کہے کہ سرگو سفندان راپختہ و میفروشد .

کَلَمَ پَنَدَنی : مرادف (کلمہ چرک) است .

کَلَمَ پَنِج : مرادف (سرپیچ) است .

کَلَمَ تَپ : گپچ و بیہوش درحالت مرض .

کَلَمَ تَپ نَقَا دَن : گپچ و بیہوش بودن درحالت مرض .

کَلَمَ جَنگی : کلمہ یکہ یکہ کردن .

کَلَمَ جَوَش : نوعیت از قروتی . (ہرات)

کَلَمَ چَرک : نوعیت از مرض کہ در گلو عارض میشود .

کَلَمَ خَشک : ۱- اسپ سرزور .

۲- کنایہ آدم بوج و ستیزندہ .

کَلَمَ خور : ۱- کنایہ مخالف و معاند .

۲- مرادف (کلمہ خورک) است .

کَلَمَ خورک : پرنده ایست کہ آواز خوش دارد .

کَلَمَ خوک : کنایہ شخص نافرمان و سخن ناشنو .

کَلَمَ خُونی : (بدون کسرہ اضافت) باصطلاح پهلوانی

نوعیت از چپر کردن و فشرودن کلو .

کَلَمَ خُونی : (با کسرہ اضافت) کنایہ آدم بوج و سرخون .

کَلَمَ دَارَعی : نوعی از محصول بودہ کہ از گوسفندان بیج شدہ اخذ میگردد .

کَلَمَ زَاغ : نوعیت از انگور (کاپیا)

کَلَمَ زَدَن : کنایہ با کسی ہمبسی کردن .

کَلَمَ زَن : حریف و سرکو بندہ کسی .

کَلَمَ شَخ : آدم کرکش و سرزور .

کَلَمَ شَخی : سرزوری

کَلَمَ کَتہ : کسیکہ سرش بزرگ است .

کَلَمَ کَر دَن : کسی را سر بریدن .

کَلَمَ کَسَنی با کَلَمَ کَر دَن : از کسی بیکلسم و دم چیرے کنند .

کَلَمَ کَسَنی بوی قورمہ دادَن : کنایہ کارے کردن کہ در آن

خطر جان باشد .

کَلَمَ کَشک : از جائے سر بالا کردن و دیدن .

کَلَمَ کَنَدہ : کنایہ آدم سرتیر و دلاور .

کَلَمَ کَنَدہ با کَلَمَ اَشتادَن : کنایہ از وی ہمت با کسی بہت کرک .

کَلَمَ کَنَدہ بہ کسی ماندَن : کنایہ با کسی مانند شبیہ بودن .

کَلَهْ گَنْدَن : سرخود را جنباندن و بسر اشاره کردن .

کَلَهْ گَنْجَشْتِي : نوعیت از گدی پران .

کَلَهْ گَنْس : گچ و بیوش در حالت مرض .

کَلَهْ گَنْسَك : انسان و حیوانی که در حالت بخودی سرش میخندد .

کَلَهْ گَو : کنایه از شخص سخیل و نادان .

کَلَهْ گِي : ۱- قیمت بالائی قیره اسپ .

۲- تالاقی کلاه و عقین برقع .

۳- سرمای برآمدگی چوب تنک ز دیوار .

کَلَهْ مَشْتِي : با هم جنگ کردن یا مشت به کلاه همدگر خود زدن .

کَلَهْ مَلَق : از جالے سر به تالاق افتادن .

کَلَهْ مَنار : مناره که از سرمای بریده ساخته شده باشد .

کَلَهْ وَاپوس : سروروی ، مثال . کلاه واپوس احمد پندیده .

کَلَهْ وَاپوس کِي اَپندانَن : کنایه ، کسی را زدن و سروروی او را پنداندن .

کَلَهْ وَنْگ : سرگرم و مصروف کار و اختلاط .

کَلِي : دکلید ، آلاستن و کشودن قفل .

کَلِي دَان : قفل مانند چوبی در دوازه باغی و مثال آن .

کَلِي شَدَن : از شدت خشک یا مرض میخندیدن اعضا و بستن زبان .

کَلِي گَلگ : ۱- چوب کوچکی که بان اسپار تیر قلبه در کند حکم می شود .

۲- با صطلح مرغزاران استخوان چن مرغ .

۳- چوب کوچکی که در وقت بافتن چای پایی بدو چار پایی حلانند .

کَلِي گَلگ شَدَن : مرادف (کَلِي شَدَن) است .

کَلَم : معروفست که اندک باشد .

کَلَم اَز کَلَم : لا انتل .

کَلَم خَسَل : نا نجیب .

کَلَم اَدَن : ۱- خجالت شدن .

۲- با صطلح مرغزاران غلوثین مرغ در وقت جنگ

کَمال : پیشه و هنر ، ۱- مجازاً اهمیت و جوار فردی .

۲- کم رنگ .

کَمال کَرْدَن : همت کردن .

کمان : (توس) تفنگ که آن سلاحست معروف .

کمان آره : اره کمانه اری که زرگران بآن فلز را برند .

کمان تخمیر : حجاب مانند رواق های تمسیر .

کمانچہ : آنچه بآن سارند و امثال آنرا زنند .

کماندار : نفری که باخود تفنگ دارد .

کمان رستم : ۱- توس قزح .

۲- رنگیست لون پر سخ وزر و سبز .

کمان شدن : کج و منحنی شدن .

کمانک : ۱- چوب و یا آهن کمانمانندی که زیر باش

اطفال گذارند .

۲- کج و متمایل .

۳- چوب کجی که در آن حلقه بندند و بودند بآن

صیه کنند .

۴- نویست از چکش بازو باشد .

کمانک شدن : کج و منحنی شدن .

کمان گور کرده : کنیه شخص کار آزموده و مجرب .

کمانی : پتزه یا سه فولادی که بآلاتوپ فریشل مته نصب میشد .

کم آو : کم آب ، ۱- زمینی که آبش کم باشد .

۲- تینی که آبداریش کمست .

کمبار : نقل اعلی (اصطلاح قنادان ،

کمخت : بد نصیب .

کمخنی : پستی .

کمبغل : آدم نادار .

کمبو : کاه کش بزرگ .

کمبود : (قلت) کنایه ادبار و فلاکت .

کمبول : اُقا رطاریست معروف . (چخانسور)

کمبه : کندوی دیواری . (دغمان)

کم بین : ضعیف البصر .

کمپایه : ۱- آدم کم ذات .

۲- کم رتبه .

کمپیل : شاکلی پشی که به ماشین بافته می شود .

کمپیر { : زن فروت .

کمپیرک {

کم جان : کم جثه ، ضعیف البنیه .

کَمْ چَکَر : کم دل و ترسندوک .

کَمْ چَیْن : دلی و ناکس .

کَمْ چَکَت : پوستی که بدور پوستی اشال آن گیرند و اذن کلاه سازند .

کَمْ چَیْن : عاری مانند سرگشاده که بشاز حمل نقل شد .

کَمْ چَیْن : نادر و کیاب .

کَمْ حَال : دگرنگ ، ضعیف ناتوان بعد از برخاستن مرض .

کَمْ حَوَّ : خواب شب را پوره نگرفتن .

کَمْ حَوَّاب : پارچه ندری قیمتی .

کَمْ خَوْرَبَا لَاشِیْن : چیز از آن با مناسب .

کَمْ : (منطوق) خالیگاه کوه که قابل پناه بودن

از برت و باران باشد .

اَزْکَرَّ اَفَادَنْ : از زبر خالیگاه کوه افتادن ، کنایه

کتابیاری کردن و مانده شدن .

اَزْکَرَّ اَنْدَ اَفْتَنْ : ۱- کنایه کسی را مانده ساختن .

۲- کنایه کسی را فریب دادن .

اَزْکَرَّ خَوْرَدَنْ : از رأس المال خوردن .

اَزْکَرَّ وَاوَدَنْ : داناوان دادن ، باصطلاح او باش یک

فحشی است از فحشا .

اَزْکَرَّ مَانَدَنْ : ضعیف و بیحال شدن .

بَاکِیْنِ کَمْ بَسْتَنْ : باکسی یاری و معاونت کردن .

بَلِ کَمْ : آدم شست و بیکاره .

کَمْ رَاه : اسپ کند رود .

کَمْ رُبْرُ : از میان قطع شده ، نوعیت از تخم لاک .

کَمْ رُبْرُ کَرَدَنْ : چیزی را از میان قطع کردن .

کَمْ رُبْسَتْ : معاون و پشتیبان .

کَمْ رُبْسْتَنْ : ۱- میای کار شدن .

۲- لباس پوشیدن ، درشی کردن .

۳- اجازه دادن استادش را که خود را که بتمام

استادی رسیده باشد . (اصطلاح بخارانی خفا تا و اشال ایشان)

کَمْ رِبْسَتْ : ۱- آدم مجرد .

۲- دختره که شوهر نکند .

۳- آماده و میا برای کار .

کَمْ رِبْسَتْ : دتسمه که در کمر بند ، چوب کلفتی که در میان غازی بر دهنده اند .

کمر بند بختی : کمر بند سر شانی دارتیم .
 کمر پیچ : نواری که بر کمر اسب بالای جل پهنه .
 کمر چین : لباس مخصوصی که کمر آن را چین دهند .
 کمر دار : حیوان تنه دار .
 کمر راست گردن : کنایه وضعیت اقتصادی کسی درست شدن .
 کمر زور : دکم قوت ، ضعف ، ناتوانی بعد از برخاستن .
 کم عقل : نادان .
 کم فروشی بیا و بقال دادن : کنایه چیزه فراموش شده
 دو باره بیا دکنی دادن .

کمر شکستن : کنایه ، صدمه سخت دیدن .
 کمر شکسته : مجازاً آدم بیکاره .
 کمر شکن : کنایه ، کار بالاتر از طاقت .
 کمر شوی : از کمر پایان جان شستن .
 کمر گسی را بستن : با کسی مدد و یاری کردن .
 گمگ : بسیار اندک .
 کم کم : تدریجاً و آهسته .
 کم گیر : با صلاط مرغان کسی که طوطی جنبه ضعیف باشد
 کم محلی : بی اعتنائی . شال : کم محل مرگ زن است .
 کمند : ۱- جابه بستن اسپان .
 ۲- ریسان کلفتی که بان اسپانرا بزند .
 کمند خاصه : اسپان مخصوص پادشاه .
 کم و بیش : { کم و بیش ، قلیل و کثیر .
 کم و کسر : کم و کسر ، نقص و زیان .
 گمگویی : کم حرف ، محجوب .

۲- اجازه دادن استاد شاگردی که رسید خود را
 که آزادانه کار کند و شاگردان را تعلیم دهد .
 کمر گشس : دوائی است که زن با بواسطه شستی کمر خود
 کمز کینه : کمر بند کینه دار قدیم .
 کمزوی : آدم شرمگین .
 کمزوری : ۱- شرم ناک . ۲- بی اعتنائی .

کَمْ مَحْسَر : کم مهربان

کَمی : (کم بودن) ۱- صرف و مضائقه. مثال: احمد با کم می نکرده.

۲- مجازاً بپختی و فلاکت. مثال: کمی احمد آید.

کَمی : گیاهیت که بچوئات دهنده و در پستو آژاکمال گویند. کَمیافت : نادر و کمیاب.

کَماراب : بیت اخلاص.

کَماری : تریشه های زری کم قیمت.

کَمَج : گوشه و زاویه.

کَمْجَارَه : نخاله و بغل شرف. و غیره که بر پشت و گاو دهنند.

کَمِجَتْ : (کَمَج) جی است معروف که ازان تیل کشند.

کَمِجَتْ خُورَک : ساج پرنده است.

کَمْجَنک : دانه های مخالف رنگ که بر کوه انسان ظاهر شود.

کَمْجَنگی : زاویه و گوشه.

کَمْجَل : ۱- چین و شکن روی و جامه و امثال آن.

۲- چیزی که در تنور افتاده و بیل کش موخته و بریان شده باشد.

۳- بحین حرکت بودن اعضا از شدت خشک یا مرض.

کَمْجَلْک : بمعنی اول (کَمْجَل) مراجعه شود.

کَمْجَلْ مُنْجَلْ : بهم پیچیده و چمک.

کَمْجُوس : آدم پست و نحیل.

کَمْجَ و کَمَار : گوشه و کنار.

کَمْجی : مراد معنی سوم (کَمْجَل) است.

کَمْجی و مَجْی : مراد (کَمْجَل و مَجَل) است.

کَمْجِنی : (رَقاصه) یک نفسی است که بزبان ثبت کنند.

کَمَش : (بفتح اول) گودال و زمینی که آژاسیل خور کرده باشد.

کَمْشَاله : ۱- آنچه دران بنگ امثال آن ساینده. مثال:

همو سوتر و همو کنداله.

۲- گلدانی سفالین.

کَمْشَر و کَمْشَر : صغی است که زن برای دفع جادو بخور کنند.

کَمْشَم : کَمْشَم نویسن.

کَمْشَل : باصطلاح مردم لغمان شیرینی خوری نامزد.

کَمْشَلُو : باصطلاح مردم هزاره راه آری بی بغل کوه.

کَمْشَلُو زُون : باصطلاح مردم هزاره بطرف نشیب است صق

و نشان از بسواری اسپ ندن .

کَنَدَن : < جَرَز کردن > گزینیدن ، مار و سگ امثال آن .

از کسی چیزی کَنَدَن : از کسی بیکلسم و هم چیزی گرفتن

از کسی خود را کَنَدَن : کنایه از کسی دوری گزیدن .

کَنَدَنُک : عقور و گزنده .

کَنَدُو : طرف گلی و یا چوبی که در آن غله اندازند .

کَنَدُو : ۱- چیزی دست خورده و ناقص ، دندان ،

۲- رخت و دیوار .

کَنَدُواله : دپ ، چار دیواری خراب .

کَنَدُوچِه : کندوی کوچک .

کَنَدُوخانه : خانه که در آن غله اندازند .

کَنَدُوکیر : شکسته و ریخته .

کَنَدُوگِسته

کَنَدُو : ۱- پارچه چوب ضخیم .

۲- حلقه کوچک پول فلزی .

کَنَدُو سِپار : چوبی که دستمال آبی قلب در آن نصب است .

کَنَدُو بلوط : کنایه آدم سخت جان .

کَنَدُو بُد و نَخ بُرَدَن : کنایه عمره با کسی مشورت دادن و محبت

داشتن .

کَنَدُو پالک : مرغی که منقار دراز دارد و منقار خود را بهر

میزند .

کَنَدُو دار : پول فلزی که در آن حلقه کوچک نصب است .

کَنَدُو رَدَن : ۱- پنج درخت های قطع شده را از ریشه کشیدن .

۲- برای فیصله کار نشستن .

۳- پول فلزی را حلقه کوچک نصب کردن .

کَنَدُو رَدَه : مراد دکنده دار ، است .

کَنَدُو زَنک : مراد دکنده پالک ، است .

کَنَدُو شَدَن : دگشتن ، عود کردن مرض .

کَنَدُو کَرَدَن : پای مجرم را در کنده کوبیدن و شکنجه کردن .

کَنَدُو کُذار : گاه گاه بعضی وقت .

کَنَدُو گنی : دستبستی ، جرائی و مباحثت . مثال :

بین ما شکانگی نیست .

کَنَدُو مانَدَن : بحسب حرکت ماندن عضوی بواسطه تاثیر

سردی و یا درد .

کُندنی : (نقیض تیزی) ۱- صاف کردن جامه بواسطه پارۀ

فلزی که با تیش گرم شده باشد.

۲- آشکارا و بخاری و امثال آن.

کُندنی دار : کلان و موسفید قریه .

کُندنی کردن : ۱- صاف کردن جامه ذریعۀ پارۀ فلز خورده

هموار .

۲- مجازاً سستی و تنبلی کردن .

کُندنی : خمره گلی که در آن ماست بپایند .

کُندول : نوعیت از چین استین فراخ .

کُندشک : آدم سخت و مسک .

کُندشکی : سختی و امساک .

کُنگال : آبکش کردن ظروف .

کُنگال کردن : ظروف را آبکش کردن .

کُنگر : چوک و کثافت غلیظ روی دست و پا .

کُنگرک : زمین سخت .

کُنگورۀ : ۱- دیوار کوتاه دنداندار و در بام .

۲- فیته مانندی که زنا بد و ریاچه از آن گیرند .

کُنگینه : ۱- ظرف گلی که در آن انگور برای زمستان نگاه میدارند .

۲- ظرف گلی که در آن خاک رو به را دور اندازند .

کُشند : ۱- اسپ دور دو .

۲- با اصطلاح بودن بازان بودن که بر حریف را

می کند .

۳- کنایه ، کسی که از مردم بر اسم و رسم هر چیز

کُش : ۱- جانور کوچکی که بر بدن حیوانات چسبیده خون میکشد .

۲- کنایه ، آدم سخت جان و زحمت کش .

کُشنی : چوپا شپش .

کُشینز : معروفست که جاریه باشد .

کُشینز بچه : کسیکه مادرش جاریه باشد .

کُشینز بوی : مردی که با کنیزانش است و بر خاست زیاد دارد

کُشینز خوی : زن پست بهت و گرسنه چشم .

کُشینگ : مراد از کُشنی ، است .

کُو : کلمۀ استفهام است (یعنی کیاست)

کُواته : ۱- درخت کُند و میان تنی .

۲- کنایه ، آدم کردن و بی عقل .

کُواته شدن : کنایه، کودن بی عقل شدن.

کُواره : ۱- با صلاَح مردم کا پیا شقیقه.

۲- سبب بزرگ درازخ که عمو برای میوه کشی

استعمال میشود.

کُواسه : نواسه پیر و یا دختر.

کُوب : کوفتن و میده کردن.

کُوب آدن : کسی را به چوب مشت لغت زدن.

کُوبه : ۱- چوب سر کلوه که زافان بان پنبه زنند

۲- آراغزی که کفشگران بان چرم را پسینند.

از بزرگوبه برآمدن : کنایه پخته شدن و تجربه حاصل کردن.

کُوپ : (پ، خیز و جفت. (دلفان)

کُوپان : براده گی پشت اشتر.

کُوپ آند ختن : جستن و گریختن.

کُوپنی : کاسه سر.

کُوت : (کود، ۱- توده و انبار چیزه.

۲- تفنگهای کُتره شان روز میوه سر به متصل

بهم ایستاد باشد.

۳- (رخ، لباسی که با پتلون پوشند.

کُوتنا : (قصیر، مختصر.

کُوتنا پاچه : حیوان و طیوری که پاهایش کوتاه است

کُوتنا و سکر : (نقیض دوزکر، آدم معین و ناعاقبت اندیش.

کُوتنا قلنی : فرو گذاشت در تحریر.

کُوتنا گردن : (چیزه را از درازی مکردن، ۱- تعیین کردن بیج

با بیج.

۲- معامله را یکطرفه کردن.

کُوتناهی : (کوتاه بودن، ۱- تعیین نرخ با بیج.

۲- جفا را مسامحه و فرو گذاشت

مثال : از طرف احد کوتاهی نشد.

کُوتنالی : (دبوت، طنز که چاک گلی که زرگران طلا و نقره گدازند

کُوت سبشن : تاز تفنگها را بروی زمین سربهای آنها را متصل

ایستاده کردن.

کُوت بند : چوب دراز چنگک داری که در دیوار نصب

کنند و لباس را در آن آویزند.

کُوت خَو : لباسی که در موقع خواب یا در خانه پوشند.

کوتنگ : توده کوچک خاک و اشال آن .

کوت کُوت : خیلی خیلی ؛ بسیار بسیار .

کوتل : دُکُل ، کوه پست که بالای آن راه گذشته باشد .

کوتل مالیده : زن دیده پاره کار آزموده .

کوتنه : نوعی است از ازار .

کوتنی : خانه کوچکی که در آن باشد را به کبرزنه (نغان)

کوت : خانه محقر و کوچک .

کوت قلفی : محبس انفرادی .

کوتی : (قصر و عمارت بزرگ) نوعی است از آتش

بازی که از آتشبیه به کوزه کوچک ساخته

داخل آن باد و مصالح پر کنند .

کوچ : (۱) نقل مکان .

۲- زن سکوچ .

کوچ دادن : کسی را به طرفی نقل دادن .

کوچ کردن : از جایی بجای نقل مکان کردن .

کوچ گشتی : نقل دادن کالای خانه از جایی بجایی .

کوچ و بار : عزم و اراده سفر .

کوچه : ۱- محفف کوی چه یعنی محله گذر خورده و مجازاً راه تنگ .

۲- مشنگ غیره جو بات جوش داده که با مچ و نمک

خورند .

کوچه باغی : ۱- راهی که دو طرف آن باغ باشد .

۲- اشعار طایمان . (دهرات)

کوچه بدل کردن : تبادل کردن . مثال ، از سخن بدل کردن

کرده کوچ بدل کردن بهتر است .

کوچه بندی : کوچی تنگی که دروازه داشته باشد .

کوچه خُفَرک : کوچ تنگ سریشی .

کوچه دادن : مراد (کوچه بدل کردن) است .

کوچه دندان : فاصله بین دندان ها .

کوچه دُوک : طفلکی که بپا آمده و از خانه بیرون رفته

بتواند .

کوچه سلامت : راه مخفی که در قلعه های جنگی امثال آن

کوچه کردن : از دم راه کسی پس شدن کسی مانع رفتن

کوچه گشت : زن و مرد هرزه و یلگشت .

کُورانی :	۱. اهل محلّه .
کُور بَخیّه :	طائفهٔ صحرائشین .
کُور بقّه :	ام الصبیان مرض معروف اطفال .
کُور پامی :	شبههٔ برگ جو میا شد و به حیوانات داده میشود .
کُور پری :	کودمی : (معروف است که ضربه باشد) نوعی است از سنگ کوچک کوتاه پاچه .
کُور پیّه :	بیک کودی شدن : کنایه ، منقض و رسوا شدن .
۱- سبزه نیم رس شغور در شقه و اشال آن .	کودمی چشم :
۲- موی انسان که پیچیده باشد .	کودمی چور :
کُور پنه کردن :	کودمی سر :
کُور و لیل :	کودمی گک دل :
کُور سوز :	کُور :
کُور شدن :	کُور :
کُور قپائی :	کُور :

کُورَن : کسی که چشمهایش تنگ تنگ است .

کُور کردن : (داینها کردن) ۱- مسدود کردن چاه و آب مورط

و امثال آن .

۲- کسی را در سودا بازی دادن .

{ کُور گورانه : از روی بیکری بیداشتی رفتن و کار کردن .
کُور گورانی :

کُور کینز : کینز مطنخی .

کُور کنی : ۱- میوه که پوست آن سخت باشد . (ضیة کاغذی)

۲- هر چیز سخت و مضبوط .

کُور گره : گره سخت که با سانی گشوده نشود

کُور گشتن : یاده گونی کردن .

کُور مار : نوعیت از مار که دوسر دارد و چیزی را دیده بپا

کُور مغز : کند ذهن بینی .

کُور کُوری : کسی که چشمهایش ضعیف باشد و چیزی را خوب

دیده نتواند .

کُور موش : ۱- نوعیت از موش که بر دوز کُور است .

۲- مرادف (دُورَن) است

کُور میخ : چیزی را چنان میخ کردن که کسی آنرا به آسانی گشاده

نتواند .

کُور و کُر : کنایه ، نادان و بی عقل .

کُورَه : دبیخ اول ، باصطلاح مردم هزاره تخت سینه .

کُورَه : (بضم اول) معرفت که آتشگاه آهنگران باشد .

از کُورَه برآمدن : کنایه ، آزموده کار و مجرب شدن .

کُورَه دیدَه : آدم مجرب و آزموده کار .

کُور یک چشم : اعور

کُور یک دیدَه : کنایه کسی که دارای یک فرزند باشد .

کُور تی مار : باصطلاح قصایان گوسفندش سالد .

کُورنی و کُبودی : سختی و امساک .

کُوسل : باصطلاح او باش صلاح و مشوره .

کُوسل کردن : صلاح و مشوره کردن .

کُوسه : ۱- آدم کم ریش .

۲- بودن کم طوق .

۳- گاوی که اصلا شاخ نکشیده باشد .

کُوسه بدخج : آدم کُوسه بد قواره .

کُوسَه تَوَرَعَالَه : نوعیت از بودنه تورغالده .

کُوسَه سُرَحَه : نوعیت از بودنه سرخه .

کُوسَه گَلَوَه : نوعیت از بودنه گَلَوَه .

کُوسَه : ۱- شال گران بها .

۲- چین مندی افغانی .

کُوش : (کفش) نوعی از پافزار مخصوص زنان .

کُوشک : ۱- مرضیت که در شکل پای گا و گوسفند عارض

میشود و شکل آن نامی افته .

۲- فنی است از فنون بیلوانی که بشطارت

پارابپای حریف زده حریف را از پا در آورند

کُوشک شدن : غلافک شدن شکل پای گا و گوسفند

بواسطه مرض .

کُوشکَن : (کفشکن) موضع کشیدن کفش پا را در رخا .

کُوفت : ۱- آثار درد و کسالت که بواسطه اَلت خوردن

بدن باقی باشد .

۲- باصطلاح مردم بدخشی مرض تشنگ .

کُوفتن : چیزه را به بدون وغیره میده کردن .

کُوسِی را کُوفتن : کسی را بچوب مشت و لغت زدن .

کُوفت کردن : ۱- ورم کردن جای ضرب خوردگی .

۲- رفته رفته به تاثیر کردن سخن با کسی .

کُوفتنی : مانگی و کسالت .

کُوفته : (رقیقه و میده) کُوفته های کوچک و بزرگ که از گوشت

کوبیده سازند .

کُوفته چَلَو : چلوی که با خورش کوفته خورند .

کُوفته کباب : نوعیت از کباب .

کُوفته کَر : کسی که بالای کُنده گوشت می کوبد .

کُوفتی : ۱- کسیکه آثار ضرب کسالت در بدنش باقی باشد

۲- باصطلاح او با ش یک فحشی است از فحشها

که کسی گویند .

کُوک : (کُک) پذیرنده ایست معروف .

کُوک : ۱- یکبار فرو بردن سوزن و باز کشیدن .

۲- کنایه ، فریب .

بِه کُوک فرسیدن : کنایه ، بسیار مجروح بودن .

کُوک بندشی : کُوک های دور دور که بروی جامه و غیره

اندازند تا در وقت دو ضیق استرازا رویه تفاوت نکند

کوک خورون : فریب کسی بجان کسی تاثیر کردن .

کوک درمی : پرنده ایست بزرگ شبیه به کوک که در کوه با بلند زندگی میکند .

کوک گره : ترا حسم مرضی که بحشم عارض میشود .

کوک زدن : (چیز را در وضق) بجان کسی فریب زدن .

کوک زری : مراد دُرِ زری است .

کوک سار : نوعیت از کبر تر خاکی که پر آن شبیه پر کبک است و گلهای سینه آن مختلف میباشد یعنی سیاه ، سبز ، سرخ .

کوک شکار : کنایه ، با سانی دشمن را گیر آوردن تباہ کردن

کوک کردن : (چیز را در وضق) با چنگ آوردن ساز و بکلی دادن ساعت و امثال آن .

کوک زدن : خیاطی کردن .

کوکو : (آواز فاخته) ۱- خورشید که از تخم مرغ و کندنایزند

۲- بزبان اطفال مرغ و طیور .

کوکو گلک : خطاب محبت طفل مرغ و پرنده .

کوک که : بیج کوچک .

کوک خار : کوک باریک که بوبت دوزان در بوبت بکارند .

کوک سنجاقی : نوعیت از کوک کوچک باریک .

کوکلی : نوعیت از چراغ تیلی بی شیشه .

کوک کردن : چیزی را بیج کردن .

کوکل : تالاب .

کوک لانه : (کوک لانه) ارد و گندم باران خراب کرده .

کوک لمه : ۱- نوعیت از چکش گول مسگری .

۲- باصطلاح مردم هزاره چین کوتاه برکی .

کوکوار : توبره بند داری که طنگان در گردن اندازند .

کوکلی : (مجدوم) کسی که مرض جدام دارد .

کوک مَرز : زغال میدۀ که در سرتنبا کو بالای سر خانۀ چلم

اندازند .

کوک مَرز کردن : میدۀ کردن زغال برای سرخانۀ چلم .

کوک مَه : (دُصاوه) مُبَس که گرداگرد وین است .

کوک مَه زدن : در خوردن طعام عجله کردن .

کوک مَه کردن : کنایه ، فریب شدن .

کُومَه کُشال : کسی که نمس بے او فرو بسته است.

کُون : رَمَقَه ترا هر چیز که بر زمین نهاد میشود مثل

کون آفتاب ، چلم و امثال آن.

از کون خط بینی کشیدن : با صطلاح او باش در کار

درماندن و درمان کشیدن.

از کون خود خیزنداشتن : کنایه ، از حال خود و یا چیز

بی اطلاع بودن .

از کون خود کشیدن : کنایه ، از خود چیز ساختن

از کون فاجه کشیدن : کنایه ، مصیبتی مبتلا شدن.

از کون گسری رفتن : کنایه سوز و گداز کردن . جلد

تو همیشه است .

از کون کسی کشیدن : کنایه ، از کسی انتقام گرفتن .

از کون ملا پاک بودن : کنایه ، فقیر و محتاج بودن .

با کسی از یک کون گوز زدن : کنایه ، با کسی تفرق و متحد بودن .

بکون خود رسیدن : کنایه ، بعیب خود پی بردن .

بکون خوردن : پستی افتادن .

بکون شستن : کنایه ، ور شکست شدن .

بکون کسی ماندن : کنایه ، کسی را گول زدن و مال و را

مفت بردن .

مَر بکونک : مُر سرب و بالای هم .

مَر و کون زدن : کنایه ، ا شلق و بجان گیری کردن .

کسی را از کون سنگ کشیدن : کنایه ، کسی اسبک

بجرت کردن .

کسی را بکون شانیدن : کنایه ، کسی او را شکست کردن .

کون بکون بودن : کنایه ، با هم متفق و همراه بودن .

کون بکون کردن : ۱- کنایه برهم و در هم کردن .

۲- کنایه ، نفاق و دلی انداختن .

شال احمد دنیا را کون بکون کرده .

کون توغی : با صطلاح مردم هزاره آریخ دست .

کون جوی : پشتی جوی فایز و امثال آن .

کون خرو عرق پیمشک : کنایه ، پیکر با هم هان و مجال نباشد جلد

تو همیشه است .

کون خرگ : بکون خزیدن طفل .

کون خوده گم کردن : کنایه از حد و طبعی تجاوز کردن .

کُونِ خُودَهٗ حُکْمِ کَرْدَن : کنایه پایه داری کردن.

کُونِ خُودَهٗ پَارَهٗ کَرْدَن : کنایه، بسیار زحمت کشیدن.

کُونِ خُودَهٗ پَارَهٗ کَرْدَن : کنایه، بسیار خواب شدن.

کُونِ سُوخْتَن : کنایه حسد بردن.

کُونِ سُوخْتَن : کنایه، رشک و حسد.

کُونِک : طرف پنی بیضهٔ مرغ.

کُونِ کار } : کنایه، بازوی کار.
کُونِ کاری }

کُونِ کَاسَهٗ : نواسهٔ نواسهٔ دختر و یا پسر.

کُونِ کَبَر : کنایه، شخص متکبر و مغرور.

کُونِ کُجِ گِرِفْتَن : کنایه، استغناء و آزدگی نشان دادن.

کُونِ کُجی : کنایه، آزدگی و عناد.

باکسی کُونِ کُجی داشتَن : کنایه، باکسی عناد و مخالفت داشتَن.

کُونِ کُشی رَا بَا لَاکَرْدَن : کنایه، کسی را نوازش کردن و

عزت دادن.

کُونِ کُشیدن : از جائۓ شید و او را بطرف رفتن

کُونِ کُونِک : میل خاطر و خواهش بطرف و یا چیزی.

مثال : احمد کُونِ کُونِک را در که بزار شریف برود.

کُونِکَنی : نوازیر و دم حیوانات که دوسر آن به و طرف پالان

تحکست.

کُونِکَگاه : جای نشستن با فند در عقب کارگاه.

کُونِ گِرِفْتَن : کنایه، استقامت کردن.

کُونِ کُج شدن : کنایه، فقیر و محتاج شدن.

کُونِ کُچَنک : مراد کُونِ خَرَنک، است.

کُونِ کُواجی : گو سالهٔ ماده که تا بوقت زائیدن با شراط

بکسی بطور نگهداشت دیند. (دلفان،

کُونِ واز : کنایه آدم فضول و خود نما.

کُونِ نوازی : خود نمائی و فضولی.

کُونِی : شعرون است که کسی که کُونِ میدهد.

کُونِی بازار : کنایه زمان رذالت و بی حیائی.

کُونِی کُونی : (با دوی بیجهول) کنایه نسبت بهید با کسی.

مثال - احمد و محمود کُونِی کُونی خورده.

معروف است که جبل باشد. کُوه :

آرزوۀ نداشتن : کنایه بی تربیه و بی تهذیب بودن .
 از بهفت کوه سیاه پارس شدن : کنایه نیست معدوم
 شدن جمله فقر منیه است
 که زمان بکسی گویند .
 کوه بدلی : موسم کوچیدن کبکث به طرف گرم سیر
 دیار سرد سیر .
 کوه بند : جایی که در آن کوه های بسیار است .
 کوه بندی : مردمی که در کوهستانات زنده گی میکنند .
 کوه بودن : کنایه بهم بودن .
 کوه سوید : کهار .
 کوه خدا : کنایه آدم جیم .
 کوه گریز : خزاری .
 کوه گشت : کسی که پیاده به گشتن کوه عادی است .
 کوه گشتن : کنایه سنگین شدن اعضا بواسطه درد .
 کوی گک : پرندۀ ایت دشتی بقدر چکاوک .
 کوی : اصطلاح مردم هزاره نعره .
 کویزده : نول آدم زرگری .

کویله : نشا این زر .
 کوییه : ۱- کرمی که جامه پیشی را ضایع میکند .
 ۲- کنایه از آدم زحمت کش و ساعی و رکار
 که با لفظ است گویند .
 کهار : (کبر) اسپ سرخ رنگ که اقسام مختلف دارد
 سیاه کهار و سرخ کهار و زرد کهار و
 اشال آن .
 کهار بی نشان : اسپ کهار که در وجود خود داغ غیر
 رنگ ندارد .
 کهار چار کلیان : اسپ کهار که چارپا و پیشانی آن
 سفید است .
 کهار ستاره : اسپ کهار که در پیشانی خود داغ
 سفید دارد .
 کهار سنجی : اسپ کهار که رنگ آن مایل به زرد
 است .
 کهنه : ۱- کنایه آدم پخته و تجربه کار .
 ۲- نقلی است که در مقام مطالبه بکسی گویند

۳- باصطلاح مرغبازان مرغ پیر نقیض

چوپ

۴- باصطلاح کبوتر بازان کبوتری که در خانه

کسی دیرانس گرفته باشد

با کهنه خود ساختن : با چیزی موجوده خود قناعت

کردن

کهنه بنور دام : کنایه بیک طریق سختی و اقتصاد گذاره

کردن

{ کهنه پیچ
کهنه چاک

آدم کار آزموده و تجربه کار

کهنه خیال : کهنه پرست نقیض جدید خیال

کهنه دوز : کسی که بوت دپازار کهنه را وصله میزند

کهنه دوش : گاوی که به سال دوم نزائیده و شیر میدهد

کهنه دولت : دولت منقدیم

{ کهنه زیر بکوال
کهنه زیر بکوالا

کسی که از خانه ناچار چای زری کهنه را
از مردم میخرد

کهنه سال : آدم پیر و سال خورده

کهنه فروش : کسی که لباس های کهنه در بازاری فروشد

کهنه کار : مرادف (کهنه پیچ) است

کهنه لنگ : انسان و حیوانی که از قدیم لنگ باشد

کهنه لنگی : مرض لنگی

کهنه گمت : آدم خیس و بد لباس

کهنه و کشل : چیزهای ردی و بیکاره

کی : کلمه استفهام است یعنی چه وقت

کیاغ : باصطلاح مردم هزاره گیاه و علف

کیانه : سخنان پهلوار

کیپ : جفت و متصل

کرد

کیچو : سخت و کلرک (هزاره)

کیته : آتش پر چشاق (هزاره)

کیر : (ذکر) نطفی است که او با شش بصورت مطایبه

بجواب هم گویند

از پیوه کیر گدائی کردن : کنایه از شخص بی قدرت

استعداد کردن

با صطلاح او باش کسی که در جماع حریص است.

با صطلاح مکران دوره دیگر و چلو صاف

و اشال آن .

مرض عرق (بخشیر و غیره)

(طرف چپ که در آن چیزی اندازند) پارچه خنک

درشت که در حمام جان بآن نشویند .

دزدی که در روز از جیب مردم پول

می دزد د .

زنی که در حمام زنهارا کیسه میکند .

(دین و مذہب) شال نخ که مردان آنرا بدور

خود میچند .

نوعی است از قماشش ابریشمی .

(ع) (چگونه) حب خواب که باطلال دهند .

آدم چاق و تنومند .

کیر وک :

کیره :

کیر نک :

کیسه :

کیسه بر :

کیسه مال :

کیش :

کیشاف :

کیف :

کیلته :

با صطلاح او باش بزور بازو و توان .

رستنی است که گل سرخ دارد و سبز آنرا می پزند

و خشک آنرا به حیوانات میدهند . بزره

رستنی است از انواع سمارق که بیشتر بدور

بای چاه و جایی نمناک روید .

به لجه او باش یک فحشی است از فحشها .

کنایه از حالت طبعی تجاوز

کردن .

کیر را دیدن و کدورا ندیدن : با صطلاح او باش کنایه ،

عواقب کار را ز اندیشیدن .

کیر کا فر کون ملج : مراد (گوشت خوردن سنگ)

است .

کیر لته نی : کنایه آدم سست و بیکاره .

بِزورِ کیر
بِضربِ کیر

کیر پی :

کیر خرک :

کیر خور :

کیر از پا چکشیدن :

کیر را دیدن و کدورا ندیدن :

کیر کا فر کون ملج :

کیر لته نی :

حرف کاف فارسی

گاز : (گواره) حرکت جنبش. مثال : خانه گاز بخورد.	گام انداختن : تندرستن.
گاز خوردن : حرکت کردن شور خوردن چیز.	گام گذاشتن : زمین و یا جائی را بگام پیوند.
گاز زک : دهنک پرده ایست.	گاندی : مرضی است از امراض اطفال شیر خوار.
گال : گاوئیس ، غلایت معروف. مثال :	گاندی شدن : مرض گاندی مبتلا شدن طفل.
گالوس : تسمه پتون.	گانه : (دپ) باصطلاح مردم لغمان زیور زنان.
گالیر جواب : تسمه که بان جواب را محکم کنند.	گاه : (زمان وقت) سابق، قبل.
گالک : ۱- دوعی که به جدا شدن مسکه نزدیک شده باشد.	گاه گزار : مراد (کنده گزار) است.
۲- جراحت پاکی حجام.	گاه گیر : اسپه که در حین رفتار ایستاده میشود و راه میبرد.
گالک زدن : (پاکی زدن حجام، و روی کوکنا ر بغرض اخذ ایفون.	گپ : سخن و کلام
گال گدای : فقیر و محتاج.	از گپ ماندن : کنایه، بحالت نزع بودن.
گام : معرفت که مسافت مابین دو پای باشد	بگپ آمدن : به سخن آمدن.
	بگپ کسی کردن : برای فسخ کسی کار کردن.
	بگپ کسی شدن :

بی گپ سخن: کنایه بی سبب و بلاجت.

سِرگپ آمدن: کنایه، بالای مقصد آمدن.

کسی را بگپ گرفتن: کسی را برای مقصد بگپ گرفتن مشغول کردن.

کسی را سِرگپ آوردن: کسی را بالای مقصد آوردن.

گپ از گپ آمدن: کنایه موقع از دست رفتن.

گپ از گپ خیزان: از سخن سخن دیگر پیدایش.

گپ بد: سخن زشت.

گپ پودار: سخن طعنه آمیز و نیشدار.

گپ بیراه: سخن غیر حسابی.

گپ پخته: سخن سنجیده و معقول.

گپ جاندار

گپ خام: سخن پوچ و بیج.

گپ خیزان: کنایه برپاشیدن.

گپ زده: سخن حسابی.

گپ رُس: سخن فحش و نکستیخ.

گپ زده: کسی که حرف دیگری عمل میکند.

گپ زدن: سخن گفتن.

گپ ساختن: تهمت بستن.

گپ ساز: تهمت گر.

گپ شنو: ۱- کسی که سخن کسی را می پذیرد.

۲- کسی که به سخن دیگری عمل میکند.

گپ کسی را کشیدن: سخن کسی را تحمل کردن.

گپ کشیدن: برای کسی حرف ساختن.

گپ گرفتن: سخن از دهان کسی اخذ کردن.

گپ گوی: مراد (گپ ساز) است.

گپ گیر: ۱- زریگ و تیزخوش (میرصاحب).

۲- نافه.

گپ گیرک: سخن چین و نام.

گپ مفت: کلام بی معنی.

گپ نر: سخن صاف و بی نقیصه. مثال: گپ زرگر.

نارود.

گپ نوک: پرگوی کسی که بسیار حرف میزند.

گپ بوالی: سخن پوچ و بی معنی.

گت : (بضم اول) ۱- آواز مرغ در حالت مستی .

۲- کسی که پایش معیوب است این

لفظ از (گد) افغانی مأخوذ شده .

گت : (پ) ۱- آینه و مزوج .

۲- متفق و همراه .

گت زدن : مستی کردن مرغ .

گت شدن : ۱- خلط و مزوج شدن .

۲- متفق و همراه شدن .

گت شدن : تنگ شدن .

گت کردن : ۱- چیزی را در چیزی آینه و مزوج

کردن .

۲- سخت کردن خروس با ماکیان به

غرض بیضه گرفتن .

کسی را با کسی گت کردن : کسی را به کسی همراه کردن

گجی : رشتنی است طبعی که آزار به زنها استعمال

کنند . (لغتان)

گج : معروف است ماده معدنی که تعمیرکاران برند

گجالی : سطح گلی و یا سمنی اطلاق ما .

گج و سارو : مرکب آهک و خاکستر و غیره که در وسط

حوض یا حمام یا بکار برند .

گج و گول : کودن و احق .

گجه : نقطی است که آن بز را میخوانند .

گدا شنگیر : آدم نفوس و مغرور .

گدایش : میل و خواهش زن حامله به چیزها

تند و تیز .

گدائی : دیو زده .

گدایگر : دیو زده گر .

گدل زدن : در گل ولای در آمدن و بی باکانه قدم

زدن .

گد مگدولی : بی ترتیبی و بی انتظامی .

گدنی : نوعی است از فی چل که آب فی توام بینات

۱- نانی که از جوب خلع پذیرند .

۲- مجازا مردم ارجل و هر رقم .

گد وود : دریم و برهم .

گدوئی : مراد دگدگولی، است.

گده : (بفتح اول) بسته کاغذ و امثال آن.

گده : (دکبر اول) لته بسته بهم چپیده زیر آب فی چلم.

گدنی : (بفتح اول) مخلوط النسل کسی پدرش از یک قوم و مادرش از دیگر قوم باشد.

گدی : (دکبر اول) (افغانی) باصطلاح مردم لغمان گو سفند ش خداری دینه.

گدنی : (بضم اول) ۱- لعبت که دختران بان بازی کنند.

۲- کاغذ پران اطفال.

گدنی : (بضم اول) منج دوم، اَبان غده، باصطلاح اوباش یک فشی است از فغشا.

گدنی پران : کاغذی که اطفال آنرا تار بسته بهوادهند.

گدنی گلک : چیزیت که در چوب گوله ساز کارگاه شالبا آویخته می باشد.

گدنی گلک شدن : خورد و کوچک شدن حال خجالت.

گذر : ۱- زلزله خفیف. ۲- آب تنگ که بان سپا

توان عبور کرد. ۳- کوچه و محله.

گذران : (گذرنده) ۱- سروکار و آمیزش.

۲- رویه.

۳- حال روزگار اقصادی.

مثال : گذران احمد خوب است

گذران چل : روز گذرانی (لغمان)

گذاره : مراد دگذران، است.

گذشت : حوصله، برده باری.

گذشتناندن : ۱- از آب عبور دادن.

۲- حوصله و برده باری کردن.

گذشته رصلوات : گذشته گذشت، مضی مضی

گذشته را گوخور دن : کنایه، کرده و جهان کسی فراموشی.

گمر : ۱- قند سیاه.

۲- مفت کسی.

۳- جوشن خوبانی چیزے.

۴- صدای توپ، افتادن یوار و امثال آن.

گرات : ۱- سبد بزرگ میوه. ۲- آسیای دست.

۳- گردونی که بالای چونه و امثال آن گردانند.

گر راج : (د خ) د گاراژ ، جای گداشتن موتر .

گر اړی : پر زده مخصوصی که دران دسته ماشین خیاطی نصب

د بواسطه آن چرخ ماشین دور بخورد .

گراز : (غوک نر) مجازاً شخص حرب و کارآموده که بصورت

توپان گویند .

گران شنو : گردنا شنو .

گرانگ : (گنگین) سست و کسل در حالت مرض .

گربت : { عذاب جانوری است معروف .

گر بیه : معروف است که پیشک باشد .

گر بیه خورک : رستنی است معروف .

گر بیه سر : نوعی است از شقاق که دانه های بزرگ دارد .

گر بیه شوی : نیم شوی چیزیکه خوب شست نشده باشد .

گر بیه کشی : کبسی خوف و بیم نشان دادن .

گر بیه جی : سنگ پستی شکاری .

گرو : (غبار) چیزی بسیار اندک .

گرد آلو : نوعی است از آلو .

گروانگ : ۱- بازی است که الخال با پول فلزی بازی کنند

و نام دیگرش شیر گردانگ است .

۲- میل آهنی که حلقه زنجیر افرا سپ و غیره

بان دور بخورد .

گرو باد : (بفتح اول) گرد و غبار هوا .

گرو باد : (کبسر اول) بادیکه خاک را به بالا بلند کرده چرخ

میده .

گرویش : (گردیدن) ۱- ادبار و روزگشتگی .

۲- سب و تفرج .

گروک : (ج) گرده گو خند و اشغال آن .

(اصطلاح قصابان)

گروک : (کبسر گرواست) ۱- دوره مهمانی رفقا .

۲- چوپا اشبش که از کبکی

کو پیک تراست .

گروگیر : برده ننگی که بر روی کلکین و در دانه و سیوه اندازند .

گروله : ۱- گیرش ابرو و سر و دهن باری .

۲- مجازاً مصیبت و دشواری .

گروم : ۱- سکنده چرخ عاده گادی و اشال آن که در آن
پره عاده نصب است .

۲- تنه قطع شده درخت بزرگ نشتر .

گروَن : (جید) نعلنی است که اوباش در موقع افتادن
از زمین به صورت توپین گویند .

از گروَن انداختن : اتانام حجت کردن .

از گروَن رو کردن : از کاری پهلوتی کردن و نهجده
نه گرفتن .

بگردن گرفتن : بعهده گرفتن .

بگردن کسی افتادن : بار دوش کسی شدن .

بی گردن : سنا یا کسی که گردن او کوتاه است .

کسی را بگردن کسی انداختن : کسی را بر تلیه کسی تحکیم
کردن .

گردنامه : نوعینی که برای آمدن کسی کنند .

گردن بسته : ناخود آخرت .

گردن بستگی : مسئولیت عقیبی .

گردن بسته : ۱- زیورنی که زنها در گردن اندازند .

۲- آنچه که برای زینت در گردن اسپ
آویزند .

گردن بگردن شدن : سنا یا آشتی کردن .

گردن بگردن کردن : ۱- دو نفر را دست به گردن
کردن و آشتی دادن .

۲- سنا یا کسی را با کسی چسباندن

و جنگ انداختن .

گردن بلندی : سرافرازی .

گردن پتی : عجز و فروتنی .

گردن زدن : سنا یا با کسی بمسری و برابر می کردن .

گردنگ : کسی که مبره گردنش بیجا شده باشد .

گردن کردن : سنا یا فریاد شدن .

گردن کسی شکستن : سنا یا از کمر و نخوت افتادن .

گردن گرفتن : کج گرفتن اسپ گردن خود را در وقت
رفار .

بگردن گرفتن : بعهده گرفتن .

گردن گوی : اجرت کا و قلیه یک دهنقان به دیگر دهنقان میدهد .

گَرْدَن مَاندَن : تسلیم شدن.

گَرْدَن مُهره : مراد د گردنک است.

گَرْدَن نَرم کردن : عَجَسه و فروتنی کردن.

گَرْدَنه : کوتل و بلندی کوه.

گَرْدَنی : ۱- کارطوسانی که نام دیگرش قطار و زنه است.

۲- مُشتی که پر کرده و پس گردن کسی زنند.

گَرْدَو : د گرداب، جای عمیق دریا که در آن آب گرد میگرد.

گَرْدَو گَرْدَو قَدیم : کنایه، مال جزوی که برای کسی بقیامت باشد.

گَرْدَوی : مراد د گردو است.

رَگَرْدَه : د خاک تصویر، ۱- نوعیت اذنان غیر تنک.

۲- قرصانان امثال آن هر چیز که

پهن مدور باشد.

گَرْدَه : ۱- غده پهلوی انسان و حیوان.

۲- کنایه تجمل و برده باری.

از خنده گَرْدَه دَر دَشْدَن { کنایه بسیار خندیدن.

از خنده گَرْدَه با خود رَگَرْدَن : کسی که یک گَرْدَه کتاب گَرْدَن : کنایه بی سخت آزار داد

گَرْدَه دار : شخص با تجمل.

گَرْدَه دَرْد : گرفتار و در گرده.

گَرْدَه دَرْدی : حالت شخص مصاب بدرد گرده.

گَرْدَه زَدَن : د بضم اول، ۱- پرش کردن گرده بواسطه ضرب

۲- مریض بودن اسپ.

گَرْدَه زَدَن : د بضم اول، بخیل زدن مار، گردنستن مردم.

گَرْدَه گَلگ : جی است سیاه رنگ بقدر ارازن شبیه بگرد.

که در برج می باشد.

گَرْدَه فَمَانی : مراد د دَوَره فمائی است.

گَرْدَنی : آدم قدیست و کلولد.

گَرْدَنگ : آدم قوی جسته.

گَرْدَنی : طفل چاق و فربه.

گَرْدَن { روزگشتگی و ادبار.

گَرْدَن : د چار، مشغول و تنهک.

گَرْدَن رَشْدَن : د گَرْدَمَن، مصروف شدن، عاشق شدن.

گَرْدَن رَشْدَن : مُقید کردن، مصروف ساختن.

گر فاری: ۱- مصروفیت.

۲- عاشقی.

گر فتم: فرض کردم.

گر فتن: (چیز را گرفت)، ۱- سبز کردن نهال در جا.

۲- چپ کردن و لذت بخشیدن.

سازو امثال آن.

۳- کنایهء دوختن. مثال:

رحیمه در کاپیر این محله گیر

۴- ترمیم کردن. مثال: جسد

در زبای دیوار را می گیر.

گر فته: آزرده و مضموم.

گر فشگی: آزرده گی و خفقان.

گر گ: ۱- مرضی است مشهور که اغلباً به سگ اشتراعی

میشود.

۲- جنسی است از جنس اسپ.

گر گ: ۱- جانور است معروف.

۲- نوعیت از سگ.

گر گشتی: صلح با کدورت.

گر گ بیدندان: کنایه، کسی که در دهن دندان ندارد جمله

توهینیه است.

گر گ باران دیده: کنایه، شخص کار آزموده و تجربه کار.

جمله توهینیه است.

گر گ پیر: مراد از گر گ بیدندان، است.

گر گ دزان: کنایه، کسی که خود را بالای مردم دلاور می شمارد.

گر گیتی: نوعیت از خوردن میالک.

گر گ دوا: دویدن آهسته

گر گزنگ: ۱- اندک افروختن آتش.

گر گلف: ۲- جاسوس.

۲- نوعیت از خوبوزه گرمه.

گر گ میش: ۱- دو نفری که با هم معاند و بد بین باشند.

۲- نوعیت از بازی اطفال.

گر گئی: در گین، جوانی که برض گرگ دچار باشد.

گر گرم: معروفست که نفیض سرد باشد.

گر گم آمدن: ۱- بمال و چیزه سرخ آمدن.

۲- کنایہ چشم غصہ یا آہن .

گرم گرم : در ابتدا زود .

گرمب : صدای توپ یا مثال آن .

گرم باد : باد سبوم .

گرمباس : صدای افتادن چیزے از جای بلند .

گرم بندی : ضداد و مثال آن که بردانه و غیره بلند .

گرمبس : ۱- صدای مسلسل توپ و مثال آن .

۲- لفظی است که با حاق کلمه دیگر معنی

استمرار را ظاهر داده میشود . مثال :

گرمس می آید گرمس میگید .

گرمب : برآمد بزرگ بخاری .

گرم جوشی : پیش آمد نیک .

گرم خور : افسی که در وقت ماندنی چیزی خورد

و ناخوش شود .

گرم سیر : منطقه خارہ نفیض سرد سیر .

گرم شدن : دھور شدن ، خشم و غضب آمدن .

گرم کردن : چیزی را با تش گرم رفتن کسی برعلی کسی حرکت کرد

و خشم آوردن .

گرمک : زردک و شلغم در آب جوش داده .

گرم و سرد : کنایہ محنت و زحمت .

گرم سرد شدن : هوا رسیدن .

گرمه : ۱- قسمی است از خربوزه که در اول میرسد .

۲- به فصل پیش گشت .

گرمیانه : ادویه گرم از قبیل زنجبیل و مثال آن که دندان

خوردند .

گرمی خوردن : کسی یا چیزی که چشم سرخ کردن .

گرمو : معروفست که رہن باشد .

گرموچی : چیزی میز مانند که بران کالا و کوزه کنند

گرموگر : ۱- شورش و هیجان . مثال : دنیا گرموگر است

۲- نوعیت از بازی بھل .

گرمو : ۱- جماعہ انسان حیوان ، با صطلاح او باش آدم

زند و طرار .

گرموی : چیزی که به رہن کسی باشد .

گرموی دار : راهن .

گره ۴ : (عقدہ) ۱- شانزدہم حصہ ذرع شاه .

۲- زنج چوب .

گرفت زدن گره کردن : کنایہ بہ سختی و امساک پول
جمع کردن .

گرہ زدن : گرہ بستن .

گری : (الف) رفت اندک . مثال : احمد ساعت و گری
ضعف می کند .

گریال : تختہ فلزی مدوری کہ بچوب ساعت شبانوزی را
بآن میزنند .

گریان : معروفست کہ گریه کنان باشد .

گریانوک : طفلی کہ بسیار میگریه .

گری بہ گری : ساعت بساعت .

گریختاندن : ۱- چیزے را بردن و با خود بردن .

۲- ہزیمت دادن .

گریختن : ہزیمت کردن .

گریز : ہزیمت .

گریز پایی : ہر چیزے کہ انس گیر و فرار کند .

گریوان : (گریبان) بطن پیراہن .

گریوان کشیدن : باہم دوست و متحد بودن .

گریوان خود انداختن : با خود اندیشیدن .

گریوان پارہ کردن : کنایہ دادخواہی کردن .

گریوان پشیر پارہ کردن : کنایہ درتجربہ و عجز کسی
بزرگتر بودن .

گریوان گیر : کنایہ دشمنی مخالف .

گریوانی : پارچہ کہ درختن دوزند .

گزن : (مقیاس طول ، درختی است) باصطلاح مردم
لغتان سیخ تنگ .

سزگزن : پارچہ کہ بریدہ نشدہ باشد .

گزار : ۱- باصطلاح مردم لغتان دفعہ و کرت . مثال : چند
گزار آمدہ .

۲- مرادف (گزلگف) است

گزارشدن : لغزیدن و از پا در آمدن .

گزار کردن : چیزے را بہ شدت بطرف پرتاب کردن .

گزی پای ، گزی پایک : نوعیت از چوبی کہ پاے دراز دارد

گزینک : ۱- آب گرفتن زخم .

۲- نوعیت از تله گنجشک .

گزینی : درم و آب گرفتگی زخم .

گزنگ : چیز را از دست بشت انداختن .

گزنگ کردن : چیز را بشت بطن کسی پرتاب کردن .

گزنگ : ۱- مراد (گزپای) است .

۲- کنایه شخص لاغر اندام که پاهای باریک

دارد دارد .

گزمنه : پاسبان شب گردد .

گزگشتن : در شب گشتن و پاسبانی کردن .

گز و بر : پارچه عریض .

گز و پل : پیمایش .

گز و پل کردن : پیمایش کردن .

گز و گو : کسی را کشیدن } کسی را تار و مار کردن .
گز و گو : کسی را یکی کردن

گز و نمیدان : لفظی است که در مقام تهدید برای فیصله کردن

مطلبی گویند .

گزیننه : ۱- رفیده نانبالی .

۲- نوعیت از چکش سنگری که جامای عیق را

بان کار کنند .

گز دُم : سر و دست که عقب باشد .

گز دُم سُمب : اسپه کشمش نازک و پرنده است .

گز دُم علف : علفیکه آرزای زخم ستور بکار برند .

گز دُمک : ۱- پاره آهن کوچکی که در پیشانی بوت زنند .

۲- پاره آهن سربچی که در پیوند پای چوب

آهن پوشش تعمیر بکار برند

گز دُمک زیر پوریا : آدمی که بظاهر نرم و در باطن محیل

و مضر باشد .

گسبرنی : باصطلاح زنان سوز و گداز .

گسبرنی دادن : کسی را به سوز و گداز آوردن .

گسبرنی رفتن : به سوز و گداز آمدن .

از گون گسبرنی رفتن : باصطلاح او باش باشتن حسد

سوزن و در گرفتن .

گسُن : ماریست زهرناک .

گشت ۱- دفعه و کرت .

۲- رفتار اسب .

۳- گردش و سیر .

گشتار : رفتار اسب .

گشتاندن : (گردانیدن ، بازداشتن) ۱- استغراق کردن

۲- نوشته را دوباره

نوشتن .

۳- تیر کردن حالت

بحالی کیرض .

گشتنگ : دوره همانی که رفتار بخانه پدید گیروند .

گشتنگ : نوعیت از بازی جفت و طاق .

گشتن : (گردیدن ، تغییر یافتن) .

گشت و گدائی : دریوزه گری .

گشته : دوباره و بعدتر .

گشنه : (گرسنه) مجازاً حریص .

گشنه چشم ، گشنه فقیر : چشم گرسنه .
گشنه گدای ، گشنه مرده

گفت : (تول) مجازاً سخن عیبی و الهامی .

از گفت کردن : سخن کسی را شنیدن .

به گفت بودن : فرمان بردار بودن .

به گفت کردن : مرادف (از گفت کردن) است

گفتار : (نطق و بیان) از روئے ششم سخن گفتن .

گفتگو : مباحثه زبانی
گفت و شنید

گفتی : آدم نظر کرده . (لغان)

گنگازی : بزبان اطفال گوازه .

گنگر : باصلاح ادبش شخص متعل و جنگجو .

گلر مرغ : مرغ با مقاومت در جنگ .

گل : (بضم اول) آنچه از رستی شکفته باشد .

۱- داغ میوه و داغ بدن انسان .

۲- انگار آتش .

۳- سوختگی دم پسته چراغ .

۴- داغی که در سایه چشم عارض میشود .

گل (بکسر اول) معروفست خاکی که بآب آمیخته باشد .

گلّاب : معروفست که ورد باشد .

گلّابتون : زرتار .

گلّاب پاش : طرخی که در آن عرق گلّاب پیخته استعمال کنند .

گلّاب : رنگ هرنگ گل سرخ .

گلّابی چشم : قسمی است از جانوران شکاری که چشم آن سرخ رنگ است مثل «بیره» و امثال آن .

گلّاقادّ : داغ بچشم پیداشدن .

گلّانّه : مرثوگانی (نغان)

گلّآورَدَن : داغ انداختن روی میوه و بدن انسان .

گلّآوه : دیکتلول، آب گل آلود .

گلّایرانی : نوعیست از گل سفید معدنی .

گلّبادام : ۱- نوعیست از اسب .

۲- نوعیست از باشه .

گلّباز : کسی که گل صورت خوب را دوست دارد .

گلّباوَنه : «دوای است» لفظی است که بعضی مردم عجیب غریب گویند .

گلّبَواوَدان : (بضم اول) کنیفته برپا کردن .

گلّبَواوَرَقَتَن : دیکتلول، کنایه، شروع بکار کردن .

گلّنجش : ۱- نوعیست از مخمل .

۲- گلیست کلفت که برگ آن بچمن میماند .

گلّبزرگ : بتایست که برای تزئین در باغ پرورند .

گلّبرّه : خاک سرخ رنگ معدنی که بدو آبکار برزند .

گلّبوَدَنه : رستی ایست که گل سرخ و کوچک اردو بکاپیا

گلّبهار : اوایل بهار که موسم گل است .

گلّبهارمی : طائفه ایست از مردم مادر که در اوایل

بهار بطرف سرحدات کوچ می کنند .

گلّبی برادر : گلیست سرخ شبیه به گل انار . (کاپیا)

گلّپَتَوَس : گلیست سرخ و در بین خود داغهای سیاه دارد (پتو)

گلّپَنّه : ۱- نوعیست از زردالوی لطیف و نازک .

۲- اصطلاح مرم لغمان توت بیاض .

گلّپوش : کسیکه لباس خود را زود چرک نمیکند .

گلّتراش : آلهه که گلّالان بآن گل تراشند .

گلّتَباکو : نوعی از گل که به شکل توتی است بوی خوش دارد .

گل تیکه ئی : گل مصنوعی .

گل جَلَوَزُوئی : نوعیت از گل مکرر که بصورت قلاب و یا حلقه داخل هم میشوند .

گل چاه و سرچاه : کنایه ، چیزه که از قدر کفایت اضافه نشود .

گل چندن : (چیدن گل) ، پولی که رفاصان در وقت قص بخواندن ابیات مخصوص از مردم جمع کنند .

گلچین : (مجموعه غزلیات) ، نوعیت از خوردن بچاک .

گلچین کردن : خوب خوب چیزها را جمع کردن .

گل جنا : گلی است معروف .

گل خار : رنگبست سرخ رنگ .

گلخانه : اطاقی که در آن گلداران در زمستان گذارند .

گلخن آتش : حمام .

گلخن چنی : کسی که حمام را آتش میکند .

گل خور : (بضم اول) ، کسی که چیزها را به بدنی خورد .

گل خور : (بکسر اول) ، طفلی که بخوردن گل عادت دارد .

گلزار : نقیض ساده .

گلدان : ۱- ظرف سفالین غیره که در آن گل تربیه کنند .

گلدانی : ۲- باغچه و محوطه مخصوص پیش روی عمارت .

گل داودی : گلی است .

گل دخترک : رستنی ایست بغایت نازک و گل سرخ و اندک .

گلده وزی : نقشه دوخته بر پارچه .

گل روی : کنایه ، مراعت و خاطر داری .

گلبریز : { : نوعیت از آتشبازی لوله که در دست گرفته درینند .

گل زدن : داغ انداختن روی میوه و بدن انسان .

گل کسی زدن : کنایه غم و اندوه زیاد داشتن .

گل زرد : گل زردی که به سیگل تعمیر بکار برند .

گل زری : ۱- پارچه که گل و برگ آن زری است .

۲- رستنی ایست که گل آن آبی رنگ میباشد .

گل ساز : کسی که گل مصنوعی می سازد .

گل ستاره : گلیست که در اوقات شام گل می کند و گل

آن زرد است .

گل سر : (بدون سر اضافه) ، پرنده ایست که چاک خوش آواز که

درفق سر یک داغ سندی دارد .

گل سر : (بکسره اضافت) گل مصنوعی که زنها بر خود زنند

گل سر سبد : کنایه ، کسی که محبوبا لقلوب باشد .

بر جا عزت و احترام او را کنند .

گل سر شوی : گلی که بآن سر شویند .

گل سر شوی : رنگ سرخ مائل بزرودی .

گل سر شوی والا : کسی که گل سر شوی میفروشد .

گل سر کسی انداختن : کنایه ، کسی انوختن احترام کردن .

گل سر کسی زدن : کنایه ، نسبت بکرون کدام کار فتح کسی

بجالت دادن .

گل سفید : گلی که دیوار بآن سفید کنند و اطفال در

دوات انداخته بآن شق کنند .

گل سنگ : رنگیست معروف .

گل سیاه : گلی که به تعمیر بکار برند .

گل سیب : نوعیست از دستمال چایی

گل سیل : گل سیل آورده که در جاهای شاریگی

اطفال پاشند .

گل شالی : شیرینی که از مَرْمَره و شربت سازند .

گل شب : ۱- گلیست که در اوقات شام گل میکنند .

۲- ابیات عامیانه مشهور کابل در قدیم

گل شدن : ۱- خاموش شدن چراغ و آتش .

۲- محو شدن نوشته .

گل شفتالو : نوعیست از دستمال چایی .

گل شکفتادن : کنایه فتنه بر پا کردن

گل شکفتن : کنایه ، کدام حادثه جدید پیدا شدن .

گل شیرین : گلی که شوره ندارد .

گل صبر بزرگ : گلیست بزرگ .

گل طاووسی : گلیست زرد رنگ .

گل عباسی : گلیست معروف .

گلشنه : دوائی است معروف .

گل کار : استنساخ تعمیر .

گلکاری : (بکسر اول) کار آباد کردن تعمیر .

گلکاری : گل کشتن .

گل کردن : (گل بر آوردن درخت) - خاموش کردن چراغ

۲- نشئت و بروز کردن .

۳- محو کردن خط از روی کاغذ .

گل کُنه : جانکه از و گل بر بند .

گل کُمر بست : پاره غزلی چنگ از سه کمر بند که در حلقه انداخته می شود .

گل کوری : داغی که در چشم پیدای شود چشم را کوری کند .

گل کوزه : گلست سفید . (کاپیا)

گلگدای : کنایه ، شخص صریح و طالع .

گل گرفتن : انتخاب صحیح کردن .

گل گز : دو ایست که در ضام با یکدیگر بر بند ، نوعی ستار در گلنگ

گلگل : (بخت اول) مصالح دوره های آینده تعمیر .

گل گل پوشیدن : گاه گاه و ستره ستره پوشیدن جامه .

گل گل جم کردن : رد روی چیزه را جمع کردن .

گل گل چیزی : خوب خوب و اعلی اعلی چیزی .

گل گل شگفتن : بخود بالیدن .

گلگلمیری : به ترتیبی و به انتظامی .

گل گوشواره : گلی است که چک سرخ رنگ شبیه گوشواره

(کاپیا)

گلگلی : پارچه منقش نقیض ساده .

گلگیر : آله که بآن گل چسراغ را بآن قطع کنند .

گل لاله : گلست سرخ و معروف .

گل نخ : لوله مانند که از بوتراغ به عمل آید و آترا

در سیم گل خانه بکار بر بند .

گل لغت کردن : کنایه رقص خوب نکردن .

گلیم : (گلیم) فرش است معروف .

گلیم بُور : گلیم ساده و به نقش .

گلیمانه : آله معروف بنائی که بآن گل را بروی بام

یا دیوار مالند .

گلیم انداختن : کنایه از کار سرسری گذاشتن .

گلیم اند کردن : کنایه چشم پوشی کردن گناه کسی پوشش

گلیم انداختن : عزاداری کردن .

گلیم کوچک : گلیم کوچک .

گلیم خشتی : گلیمی نقش به روی آن بصورت مربع است

گلیم غم : بساط اندوه و پریشانی . مثال ، غم بخاش

هموار شد .

گلیم قاعنه ئی : نوعیت از گلیم سفت و اعلیٰ .

گلیم قیامت راجع کردن : کنایه عمر طولانی کردن جمله

تو همین است که بعضی شاهی

معر گویند .

گلیم گوش : کنایه کسی که گوش بآبزرگ دارد .

گلیم نیک : علفی است طبی که دانه های کوچک شبیه پازیرک

دندان خشناب دارد و آنرا برای جراحات بکار برند .

گلنوره : طفل خوشگل .

گل مومی : گل مصنوعی که از موم ریزند .

گلنخ : بیخ سرسپنی که در پتزه های روی دروازه

و امثال آن بکار برند .

گل میخک : نوعیت از گل که گل آن زرد و کوچک است

گلنار : رنگیست شبیه به گل انار .

گلنم : اندک اندک آبی که بروی زمین روی کالایا

گل نو : کنایه میوه نوبرانه .

گل نوشکفتن : کنایه حادثه نوپیداشدن .

گلنو : گلی که با آب مخلوط باشد .

گل و خشت : کنایه سرشت و طبیعت

گل و خشت قیمیم : کنایه اساس و بنیان قدیم .

گل و گلوی : ترمیم و داغ گیری خانه .

گل و لای : آب و گلی که در راه با باشد .

گلون : (دگلو) ۱- حلق و حلقوم .

۲- آواز و حفره .

از گلون افتادن : کنایه بسیار گریه کردن و بیامیت خواندن .

از گلون ماندن : ۱- مراد از گلون افتادن است

۲- کسی که کم بخورد و آتشها ندارد .

زیر گلونی : تسمه زیر که گلی قیضه اسپ

کسی را از گلون انداختن : کنایه بالای کسی بیت بسیار

خواندن .

گلون افتادن : عارضه که بواسطه جوشش و غیره در گلون

عارض میشود .

گلون بالا کردن : خرو و سکه طعن را به انگشت زدن .

گلون بشن : (دگوبند) زیور مخصوصی که زنان در گلو

بندند .

گلُون جوی : دانه قریب جوی .

گلُون داشتن : خواندن و آواز خوب داشتن .

گلُون زدن : ۱- خواندن و آلاب کردن .

۲- فروسک کسی را با انگشت بالا زدن .

گلُون سوز : کنایه چیز بسیار شیرین .

گلُون صاف کردن : تیغ کردن .

گلُون کبی شستن : کنایه ، آواز کشی شستن .

گلُون گیر : کنایه ، حریف و مقابل .

گلُون زدن داشتن : فروسک کسی را با انگشت زدن .

گلوه : نوعیت از بودنه که سیاهی طوق آن با

غلوط است .

گلوه تور غاله { : نوعیت از بودنه سرخ
گلوه سرخه

گلّه : (گلونه) گلوه تفنگ امثال آن .

گلّه : (رسته) باصطلاح مردم هزاره شیرهای دختر .

گلّه : معروفست که شکایت دوستان باشد .

گلّه یعنی خور زدن : کنایه ، بناگاه مردن . جمله نفرینیه است

گلّه گذاری : شکایتی که دوستان بهم میکنند .

گلّه گل : اندک شکایت دوستانه .

گلّه گنی : مرادف (گلّه گذاری) است .

گلّه و اوئلا : جمعیت بی سر .

گلیار : نوعیت از کبوتر پر خط و خال .

گماشته : ۱- پیشکار کسی .

۲- بکاری واداشته شده .

گمانه : چاه اولی که در کاریز برای امتحان زنند .

گمبزه : (گمبزه) عمارتی که تقشیر و در و محراب است .

گمبزه گز : خوابیدن بمثل حالت سجده .

گمبزه گز رفتن : باصطلاح او باش کیفی است .

گمبزی : مرادف (گمبزه) است .

گمشدن : (مفقود شدن) تباہ و برباد شدن .

گمنکار : آدم مسرور و هرزه خنج .

گمگردن : چیزی را مفقود کردن ، صرف و میل بجا کردن .

گم و نیست شدن : ضایع و تلف شدن .

گمه : خطی که بروی زمین کشیده بران ام نهند . (نعلان)

گنجی : تنباهی و بر بادى .

گمیز : باصطلاح مردم هزاره بول که پیشابست . مثال : اول تیز بازگیز

گنج : د خزینه ، بگلول فقرا .

گنجشک : پرنده ایت معروف که در آبادی و دشت میبند .

گنجشک خانگی : گنجشکی که در خانه ها می باشد .

گنجشک مرغ سر : عصفور .

گنجشک روزی : کسی که همواره و چار عسرت است .

گنجشک طلایی : بگنجشک تصویری که اطفال را بتذکر آن

از گریه خاموش کنند .

گنجشک ناگرفته : کنایه ، نفع موبوم . مثال : گنجشک گرفته

پیسه ریختن تا .

گنجشک نوروزی : در دهقانک ، پرنده ایت که پیوسته

بر آب نشسته دم جنباند .

گنجشک شتن : کنایه ، لاغر و ضعیف شدن .

گنج مثنوی : محصولی که در قدیم از باران غله اخذ می شد .

گند : ۱- جنبه و طرفدار .

۲- کثیره صغنی است معروف .

گند باز : آدم جنبه باز .

گند بازی : جنبه بازی .

گند شک : مراد د گنجشک ، است .

گندنی : (رشتنی ایت معروف) مجازا آدم پوک و بیعی .

گندم : حفظ ، غله ایت معروف .

گندم بریان : بریان شده گندم .

گندم بریان کردن : کنایه ، بدست گدای کردن .

گندم سنج چه : گندم سنج رنگ

گندم سفید چه : گندمی که رنگ آن سفید است .

گندم کلک : نوعیت از گندم .

گندمک : سبزی ایت که در کشت زراعت را روید و آزار پزند .

گندمی : چهره که ابله سرخی باشد .

گندنه : د گندنا ، سبزی ایت معروف .

گندنه والا : کسی که در پشت خود و یا بالای خر گنده می فروشد

گند و گند بازی : جنبه و پرده .

گنده : ۱- آدم ثلث و سنجیده . ۲- نشان و علامتی که معماران

روی دیوار کرده و بان راست کار را درست می کنند .

گَنده : بوی گرفته .

گَنده بعل : ۱- مرضی است که در زیر بعل دمان

بین انگشتان پا عارض میشود .

اگر در دهن باشد همیشه نازا دیت میدهد .

۲- رستی است که گل میکند . (کاپیا ،

گَنده بعلی : مراد معنی اول گنده بعل ، است

گنده بهار : اواسط بهار موسم گرمی .

گنده بهاری : طائفه ایست از مردم کوچی که در اواسط

بهار از مناطق گرم سیر بطرف مناطق

سرد سیر کوچ میکنند .

گنده خشک : آدم زانی که بهر زن پاک و ناپاکش

میشود .

گنده خور : کنایه کسی که چیزهای بد بخورد . نقیض گل

خور .

گنده فیروزه : دوائی است معروف .

گنده ی : چوبک های خوشه گندم که در آخر فن

دو باره آزمای کو بند .

گنده ی مال : میده کردن خوشه های گندم ذریه گاو

گنگ : خزنده ایست بقدری که خون انسان

و حیوان را می خورد . (بزشان)

گنگ و : زنگنه های کوچک نقره ای که در پای

اطفال اندازند .

گنگس : گیج و بیخود در حالت مرض و یا پریشانی .

گنگس و گیج : مراد دگنگس ، است .

گنگس و افتادن : گیج و بیوش بودن در حالت

مرض .

گنگ لال : دهن بسته و خاموش

گنگنه : معروف است که (آلکن ، باشد .

گنه : مغز عقب پا زار که برای زینت دهنند .

(اصطلاح موی با)

گو : دگاو ، معروفست که بقرا باشد .

گواره : (دگواره ، ممد که اطفال را در آن خوابانند .

گواره جنبان : حشره ایست که در درخت های قوت

دیده میشود .

گوارہ دوسرہ چنانہ کنایہ، باد و جنبہ مخالف
بمناقت پیش آمد کردن.

گو بیچہ : پراهن پنبه دار (خزار شریف)

گو بے شلخ : کنایه آدم سرتنبه و جاہل .

گو پیرنخارہ خودیدن : کنایہ ، بفسر نفع موبہوم و
تسل دادن .

گو ت : اچوب غلط میان سوراخی کہ بران تار و چر
بچینہ .

۲- دانہ سطرخ .

گو تزقانک : کنایہ ہی است گل زرد دارد .

گو تنک : مراد معنی اول گوشت ، است

گو تکه : اندوخته .

گو چران : (کیکه گا و میچرانند) قره قش پزده ایست .

گو چشم : ۱- کیکه چشم ہاے اولی و برادرہ است .
۲- عین البقر گلی است .

گو چوب : کنده چوبی کہ آسیابان نصب میباشد .

گو خانہ : خانہ کہ دران گا و و خرا بندند .

گو خدا : کنایہ آدم جاہل و بی عقل .

گو خور دن : کنایہ ، فراموش شدن . مضی ماضی .

مثال گذشته را گا و خور .

گو دُنبال : چیز درازی کہ یک سر آن از سر دیگر باریک
و شبیه بر دم گا و باشد .

گو دنگ : کنایہ ، آدم نادان و احمق .

گو دوش : شخص موظف گو دو ختن .

گو دوشہ : طافی کہ دران شیر دوشند .

گو دوشی : کنایہ ، کسی کہ بر کسی نفع میرساند .

گو ر : معروفست کہ قبر مرده باشد .

بی گور و کفن ماندن : کنایہ ، دارائی از دست

رفتن و محتاج شدن .

گور بگور شدن : کنایہ ، در قبر ناراحت بودن . مجملہ

توہینیلست کہ شخص مرده گویند .

گور بگوری : کنایہ نا آرا می قبر . مثال : فلانی مرده

و گور بگوری با خود برد .

گور پاچہ : باصطلاح او باش امر بی ریش .

گورخانه: هیره و قبرستان.

گورخانه پیری: کنایه، مسکن آبائی.

گور فشت: فروختن بزمین.

گور زای: ۱- اولادی که در قبر از مادر مرده تولد شد.

۲- کنایه، آدم بی تربیه و وحشی.

گور شدن: مراد رفتن (گور رفتن) است.

گور کردن: چیزی را در چینه فرو بردن، اب- دفن کردن است
۲- مجازاً انداختن پول

گور کردگی: مجازاً پول انداخته.

گور کو: جا و تربیت که در قبر مرده را می خورد.

گورم: با صلاح قضا بان گوشت کردن گوشت.

گورمشتی: مشت مضبوط که رسیده و یا گردن کسی زنند.

گوروان: محافظ قبرستان.

پیر خود را گوروان گرفتن: جمله تو بهینیه است که بر تو که

و لازم کلام کار گویند.

گور و گردن: کنایه وجدان و آخرت.

گوره: ۱- آدم سخ چه . ۲- نوعیت از کبوتر سخ رنگ

گوره پشین: کبوتر گوره که رنگ آن سفید و سبز است.

گوره خر: خردشتی که گوشت آن حساست.

گوره شیرازی: نوعیت از کبوتر شیرازی که تالاق سروتنه

آن مرغ رنگ و سینه آن سفید است

گوز: باد که از مقعد با صدا بهر می شود.

آدم غریب گوز برنجی: جمله تو بهینیه است بکسی گویند

که در لباس و غیره بازرگان

همسری کند.

از گوز افتادن: { کنایه، خوار و ذلیل شدن.
از گوز ماندن

به گوز بودن: کنایه، مغرور و متکبر بودن.

به گوز خرد: جمله ایست که از روی بی احتیاطی

بکسی گویند.

به گوز خود در ماندن: کنایه، سخت مضطرب و پریشان

بودن.

گوز بند شدن: کنایه، بکاری در ماندن و مضطرب شدن.

گوز بجا: کنایه، لاف بجا.

گوزروی : کنایه ، آدم سست و بی همت .

گوزردن : کنایه ، ترسیدن .

گوزک : ۱- کسیک بسیار گوز میزند .

۲- کنایه ، آدم ترسو و بزدل .

گوزگردک شدن : دست و پاچه و پریشان شدن .

گوزمرز : مراد (گوزروی) است .

گوزمبور : و گاه (بنوعیت) از زبور که زهرناک و برگشت .

گوزنیل : تنه که عقب کا و قلب بسته زمین قلبه شده .

بان هموار کنند .

گوزور : مجازاً آدم قوی و زور دار .

گوزوری : زور جیا .

گوزیدن : کنایه ، لاف بجا زدن .

گوساله : چوپا گاو . مثال : تا گوساله گوشود

دل خاونداد شود .

گوساله دو مادره : کنایه ، شخصی که دو پدر بی دارد .

گوساله سرک : خزنده ایست معروف .

گوسبند : (یعنی اول) سبب بزرگ . (هرات و غیره)

گوسپند : (یعنی اول) گوسفند ، معروفست که غنم باشد .

گوسپندی : کنایه ، آدم عاجز و ملائم .

گوسنگ : سنگ بزرگ .

گوشش : معروفست که آذن باشد .

از گوش کسی شنیدن : کنایه ، بگوش کسی رساندن .

بگوش کسی چکاندن : کنایه ، در غیاب کسی را بر حلا

کسی فرماندن .

بگوش کسی زدن : کنایه ، مخاطب کسی را کردن و

بگیره شنواندن .

گوش باواز : مستطرب و قوچ امری .

گوشش بره : ۱- رستی ایست طبی .

۲- اصطلاح مردم هزاره ساق .

گوش بزگری زدن : تجاہل کردن .

گوش بگوش : جوره و برابر .

گوش پرتشدن : چیزه را زیاده شنیدن .

گوش پکنه : کسیکه گوشهای بزرگ دارد .

گوش پوشک : کلاه پنبه داری که در شب پوشند .

گوشت پچان : دستمالی که بدو گوش خود چپیده .
گوشت : دلم ، خالص چیزی . مثل گوشت میوه و
امثال آن .

برگوشت آمدن : رو بچاقی آوردن حیوان .
بگوشت و پوست آوردن : کنایه ، لذت بسیار خوردن .
برگوشت و پوست آوردن : کنایه کسی را بسیار زدن
لذت کردن .

گوشت آوردن : به شدن زخم .
گوشت او کردن : لاغر شدن حیوان .
گوشت او لا دشتن : جمله ایست که در حال موجود بودن
چیز بطور قسمیه گویند .

گوشت باختن : مراد دگوشت او کردن است
گوشت بالا کردن : مراد دگوشت آوردن است
گوشت نوی : دگوشتابی . کنایه ، تادیب و سرزنش .
گوشت خردن دندان سنگ : چیز که مناسب حال کسی
جمله تو بینید است .

گوشت خور : ۱- پزندگان حرام گوشت . مثل جانوران

شکاری و امثال آن . شال : نول گوشت خوردن .

۲- کسی که گوشت اعلیٰ می خورد .

گوشت خورده : مرضی است که در پیره های دندان عارض شود .

گوشت خوک : مراد دگوشت سنگ است .

گوشت دست : گوشت تقصیمی بطور .

گوشت ریختن : کنایه ، خجالت کشیدن .

گوشت زیارتی : گوشتی که در جائی از بدن برمی آید .

گوشت سرخی : گوشت بی استخوان .

گوشت سنگ : جمله ایست که در حال خوردن چیزی

بصورت قسمیه گویند .

گوشت صحرا : گوشت طبیمی پزندگان .

گوشت قاغ : گوشت خشک شده .

گوشت گرد : مراد دگوشت صحرا است

گوشت کویچ : خورشی که از گوشت گنم پزند . (هزق)

گوشت گرفتن : ۱- گوشت خریدن .

۲- کنایه ، فریب شدن .

گوشت نخم : گوشتی که استخوان ندارد

گوشت مرده : جمله ایست که در حالت نبودن چیز
بصورت قسمیه گویند . مثال : گوشت
مرده شود اگر باشد .

گوشتک : ۱- چوبک های کوچک مخروطی رباب که سره
آهنگ رباب با آن درست کنند
۲- گوشتی سیلفون .

گوشت و کارد : با هم معانه بودن در کس .
گوشت و ناخن : کنایه ، خویش و اقارب نزدیک .
مثال : گوشت و ناخن هداست .

گوشتکائی : راز و سرگوشی .
گوشتش کردن : (حرف کسی را شنیدن) در متعلم راسخ کردن .
گوشت کرانه ختن : مراد (گوشت بکری زدن) است .
گوشت کسی چرنگ کردن : کنایه ، چیز را بر خود حساس
کردن .

گوشتی : ۱- آدم کل و دفره .
۲- با صطلاح مردم لغمانی گاوی که
از طرف داماد با مصارف طویان
بخانه عروس فرستاده میشود .
عطفی است معروف .

گوشت کسی را زدن : در خیاب کسی بسیار گفتن .
گوشت کسی را تودا دن : {
گوشت کسی اکش کردن : کنایه ، کسی را تهدید و نصیحت کردن .
گوشت کسی اواز کردن : کنایه ، کسی را در کار پیش بین ختن .
گوشت کسی لم شدن : کنایه ، ترسیدن و خجالت بردن .
گوشت کشی : استراق سمع .

گوشت خرک : هزار پا خرند و ایست .
گوشت دادن : ۱- حرف کسی را بکمال توجه شنیدن .
۲- درس خود را پیش استاد تیر کردن .

گوشت کشیدن : استراق سمع کردن .
گوشت کلاه : مراد (گوشت پوشک) است .
گوشت کوه : آله که با آن گوش خازند .

گوشت شیطان کر : جمله ایست که زدن یا در موقع اقدام
بکاری گویند که مانع نیاید .

گوش گذار کردن :	بگوش کسی بسیار رساندن .
گوش گرفتن :	حرف کسی را شنیدن ، استراق سمع .
گوش کم کردن :	منتظر حمله بودن سگ استپال
گوشمالی :	تادیب و سرزنش .
گوش ماندن :	به حرف کسی را شنیدن .
گوش ماهی :	صدای که به شکل گوش های می باشد .
گوشواره :	۱- زیورست معروف کردن با درگوش آویزنده .
گوش و بینی کردن :	۲- باصطلاح مرغخازان نرم گوش مرغ .
گوش و پنجه کردن :	۳- باصطلاح بنایان گنج پیش آمده تعمیر .
گوش و پنجه کردن :	گوش و بینی مقصرا بریدن .
گوش و پنجه کردن :	بلند کردن چوآن گوش های خود را در حالت تو حسن و یا حمله .
گوشه :	معروفست که زاویه و پهلوی جانتنا باشد .
گوشه پال :	نوعیت از مار که پیش شلند پا دارد .
گوشیری :	گاوه که شیر می دهد ، مرادف (گودوشی) است
گوشش :	قصاب گاوه .
گوش :	جانورست که در اوقات بارندگی بروی زمین پا دیده می شود .
گوشک :	کنایه آدم بوج و سرتنبه .
گوشک :	گوشه دوش : گاوه که از زائیدن آن دیر شده باشد و شیر به دهد .
گوشک :	گوشه دوشی : عاده که باگا و کشیده میشود .
گوشک :	گوشه دوشی : کبریت .
گوشک :	گوشه دوشی : کنایه ، فتنه برپا کردن .
گوشک :	گوشه دوشی : رنگ سیاه مایل بزرودی .
گوشک :	گوشه دوشی : کنایه ، آدم سرتنبه و سخن ناهشونو .
گوشک :	گوشه دوشی : مرادف (دشتنگ) است . و لغت ،
گوشک :	گوشه دوشی : شام تاریک .
گوشک :	گوشه دوشی : مساوی در کشتی .
گوشک :	گوشه دوشی : ۱- کودن و غبی
گوشک :	۲- جید و فریب که بالفط زدن گفته می شود .
گوشک :	گوشه دوشی : بجا بل کردن خود را نادان نشان دادن .

گولائی : کج گردشی سرک و امثال آن.

گول خوردن : فریب خوردن.

گول زدن : فریب دادن.

گولک : لوله های که از گل و چونه امثال آن

بر روی دیوار برای زینت سازند.

گولہ : ۱- گلوله توپ تفنگ امثال آن.

۲- نوعیست از کبوتر خاکی نقیص شیرازی.

گولہ ریز : قالب گلوله تفنگ.

گولہ کش : آله که بان گلوله بندمانده تفنگ را

از میل کشند.

گولی : دلباهت و نادانی (چیزه کلوله و در مثل

گولی دووا امثال آن.

گومرگی : مرض معروف گاوان.

گولہ منجک : بخار مانده که در پلک چشم می براید

نوعیست از جنس گولاما از گاوان بزرگتر است.

گولنج : تخمه دندان دای که در عقب گاو بندند

و زمین را بآن هوا کنند.

گولنگری : باصطلاح مردم لغمانی لوبیا و غیره جوب

جوش داده که با مچ و مصالح خورند.

گونی : جوال دو کیسه ای.

گوه : معروف است که قاذوره باشد.

از گوه خود دانه چندان : کنایه سخت و مسک بود.

از گوه خوردن پشیمان شدن : کنایه سخت نادم و

منفعل شدن.

از گوه کسی روزه افطار کردن : باصطلاح اوباش

مطیع و متفاد کسی.

گوه پازنجی : چیز مزخرف و خراب

گوه دانی : جایی بد بود و منفعی.

گوه در گوه : کنایه از بدتر.

گوه روده : روده بزرگی که در بدن حیوان است.

گوه سرچوبک : کنایه رسوا و فحش.

گوه شدن : کنایه خراب شدن کار.

گوه کردن : دریدن، کنایه کار را خراب کردن.

گوه گسی : کسی که در روی خود خالهای کوچک کوچک دارد.

گوهر سنگ : آهنی که در زیر سیل چرخ آسیا نصب است

گویا : (حرف تشبیه است) آدایت از گرافون که در آن

سوزن نصب میشود.

گوینده : نوعیت از چوچلی که در وقت پریدن آواز خوش

می کشد.

گیبی : نوعیت از ازار یا چرخسار.

گیتس : چرمیت که عوض موزه از بکلتا برانوبسته

می شود.

گنج : کم پوشش سرشته.

گیر : ۱- چهار و گرفتار.

۲- مصروف و مشغول کار.

گیر دادن : کسی را بصیبت دچار کردن.

گیرا : (گیرنده) ۱- پنگ موی سیر زمان.

۲- جانور که نوشتار سر راست

شده باشد.

۳- کسی که بهراسم و رسم از مردم

چیز بکند.

گیراشدن : نوبالای شکار سر راست شدن جانور شکاری.

گیرش : برودت و گرفتگی هوا.

گیر شدن : ۱- دچار شدن.

۲- مرادف (گیرماندن) است.

گیر کردن : ۱- کسی را گیر آوردن.

۲- مقاومت کردن.

گیرم : فرض کردم.

گیرماندن : بواسطه کار بجای محصل شدن.

گیر و گرفت : بصورت دست انداز مردم را گرفتن و بردن.

گیره : باصطلاح مسگران دوره طرف مسی مثل

دوره دیگر و چلو صاوا مثالی آن.

گیرش : ۱- سیوه ایست شیرین از جنس آلو بالو.

۲- انگلیسی، ظرف آب نوشی.

گیرلاس دانی : ۱- ظرفی که در آن گیرلاس را نگذارند.

۲- ظرف چرمی بند داری که در آن گیرلا

انداخته در گرون اندازند.

گیرلاسی : نوعیت از کاغذ پران بچیه با.

حرف لام

لا : قات جامه و امثال آن .

یک لا : انسان و حیوان باریک اندام .

لا به لا : (تو به تو) قات به قات .

لا تو : نوعیت از چرخک اطفال که بدو تار چرخ داده می شود .

لائی : انگیز مشرب .

لا ردادن : چپ کردن و خوش آمدن ساز و امثال آن .

لا سو : آدم لاغر و طویل .

لاش : ۱- جای بلند کوه که از بالا تا پایین ابرشته و کسی بآن عبور نتواند .

۲- تن انسان مرده و جسد حیوان .

۳- پروست خشکیده طیور که بآن

جانوران شکاری را خوانند .

به لاش سرخ آمدن : بالای پول و دولت کسی چشم دوختن .

لاشپای : جانور شکاری که در چنگالش صید باشد .

لاشخور : ۱- مرغان غیر شکاری مثل غلیوا و گرگس اشل آن

۲- کنایه ، آدم رشوت خور .

لاش دار : انسان و حیوان تنه دار .

لاش کردن : ۱- کندن باغ و فالیز و امثال آن .

۲- امضا و مهر ازا کاغذ کندن و بطل کردن .

لاش کش : جانور شکاری که ذریعۀ آن برای دیگر جانوران شکاری طعمه صید کنند .

لاش گریز : جانور شکاری به آموز که صید را می گریزاند

دست نمیده .

لاش و لوش : مردم زبون و بیکاره .

لاشه : هر چیز زبون و لاغر و ضعیف .

لاشه و پاشه : چیزهای رده و بیکاره .

لاشچی : سیوه ضایع و زبون باقیمانده درخت و فایز .

لاغر و ک : آدم ضعیف و کم جان .

لاف : معروف است که سخنان لغو و خودستایی باشد .

لاف و پتاق : لاف و شافت .

لا فوک : کسی که لاف بسیار میزند .

لاک : صفت معروف که آن چیز را رنگ کند .

لاک و مهر کردن : چیز بسته را به مهر و لاک نشانی کردن .

لاکبی : ۱- بغض لاک پر کرده که آن را بچنگ اندازند .

۲- رنگیت سرخ .

۳- مجازاً آدم سخت و مسک .

۴- نوعیت از کبوتر سرخ .

لاکبی رینه : نوعی است از کبوتر که سینه آن خست .

لال : (جوهرست قیمتی) ۱- نوعیت از انگور که دانه ها سرخ و شفافند .

۲- تپان قطعه .

۳- کیکه حرف نتواند بزند .

لا لا : لقب برادر بزرگ .

لالیتین : نوعی از چراغ که در آن شمع افروزند .

لالیتین با زنی : نوعیت از قصه که با لعلتین قصه کنند .

لالیتین دیوالی : نوعی از شعلتین که در دیوار خانه نصب میگردد .

لانخان { لانخان بیزبان : با صطلح او باش کنایه آلت نسل

لاک : ۱- لوله پستان ماده گاو .

۲- با صطلح مرغبانان زمره گوش مرغ .

لاله : ۱- مر به اطفال .

۲- لقب اهل هندو

۳- کلیت معروف که چند قسم میباشد مثل

لاله کوبی و لاله صحرایی و غیره .

ب لاله و داده کلان شدن : کنایه ، بناز و نعم پرورده

شدن .

لاک پای : نوعیت از مرغابی که پای آن خست . (کاپیا)

لَا سَرَّ : ۱- نوعیت از مرغابی که سر و گردن آن خست.

۲- نوعیت از مار که بغایتی بزرگ می شود.

۳- نوعیت از ترنمای که سر آن سرخ می باشد.

لَا لَهْ كُو : لقب برادر بزرگ.

لَا لَهْ كِي : اظهار مزیت و تفوق بر دیگری.

لَا لَهْ يَكْدَانَه : نوعیت از انگور بالیده و بزرگ.

لَا مَشْتَن
لَا مَشْيِين { بطنی جوق جوق آمدن. مثال :
مردم مشرقی بطون کامل لاکم کشیده.

لَا مَهْ : پارچه ضخیم و کلفت پشمی.

لَا شَجَه : شق و جخال.

لَا شَجَهْ كَر : آدم شق و جخال.

لَا مِدِي : گوشت قاق که با پوست قاق شده باشد.

لَا مِدِي يَلَو : پلاوی که با گوشت لاندی پزند.

لَا وَا بِي : مردم هرزه و بی معنی.

لَا وَشْكَر : کنایه، قدرت و جلال.

لَا وُن : خورشکی که از قوت و قورمه سازند.

لَا ئِي : ۱- آنچه لای لباس گذارند. ۲- قسمی است از کبوتر شیراز.

لَا ئِي حَيْب : نوعیت از کبوتر که کمال و سرودم آن بزرگ خاکی

و باقی سفید است.

لَا ئِي خَال : نوعیت از کبوتر خاکی که تالاق سرودم آن خاکی

و باقی تنه آن سفید می باشد.

لَا ئِي شِيرَانِي : نوعیت از کبوتر خاکی که تالاق سرودشت

و دم آن خاکی و تنه آن سفید می باشد.

لَا ي : گل تیره که در تنه جوی و حوض است.

لَبْ : دشت، ۱- کنار چیزی.

۲- لغظت که در بهتان در وقت دروداد

قلب بجا و گوید.

لَبْ بَفَارِي نَمَانْدَن : کنایه، احمق مطلق کردن.

لَبْ بَلَبْ : پر و مسلم.

لَبْ پَرِيدَه : ظرفیکه از لبش قدری شکسته باشد.

لَبْ تَرَكْرَوَن : ۱- اندک نوشیدن.

۲- کنایه، چنین گفتن. مثال: احمد

پیش محسوب تر کرده نمیتواند.

لَبْ تَو : ۱- افزاری که آن لب کا طوس تنگ شکاری را نامند.

۲- رشمه که بآن لب اسپان عمل را در توج

نفل کردن و غیره تاب میدهند.

لَبَّ تَوَكُّدُنْ : لب اسپ عمل را بارشمه تابیدن.

لَبَّ جَمَّ : مراد معنی اول (لَبَّ تَو) است.

لَبَّ جَاك : کسی که لب او شکافته باشد.

لَبَّ چَپَه : کسی که لب او بطرف عقب فروشته باشد.

لَبَّ چَنَدُنْ : میاه گریه یا خنده شدن.

لَبَّ خَشِکَنی کَرُونْ : کنایه ترسیدن و بچاس شدن.

لَبَّ رِیزَه : پُر و مملو.

لَبَّ سَوَزَه : چیزهای خوردنی که بسیار گرم باشد.

لَبَّ شَوَر دَاوَنْ : (لب حرکت دادن) کنایه سخن گفتن.

لَبَّ شِیرِین : ۱- میوه که نوشیدنی مزه شده باشد.

۲- چای و غیره نوشیدنی که شیرینی آن کم باشد.

لَبَّکِنی : حاشیه بافتگی دوره قایلین امثال آن.

لَبَّ گَرُو : لب طرف که بطرف عقب قات شده باشد.

لَبَّ گَرُوَه : کسی که لب وسطی است.

لَبَّکُو : تَره ایست شیرین که آنرا جوش داده میخورند.

لَبَّ لَیْسَک : خودداری و بهانه جویی.

لَبَّ مَای : مالیدن و کمر در فرج زن.

لَبَّ نَان : دکناره نان، کنایه از دارائی اندک.

لَبَّ نِی : نی چلم که کیمیر آن در آب سرد دیگر آن در سرخا چلست.

لَبَّو : ۱- کسی که لبهای آن کلف سطر است.

۲- نوعیت ازماهی.

لَبَّ وُرویی کَرُونْ : کنایه استغنا و بی پروائی نشان دادن.

لَبَّ وُرویی کُشَال : کنایه هضموم و متاثر.

لَبَّ وُرویی کیر خورده : باصطلاح او باش خجالت زده

و منفصل.

لَبَّک و لَبَّجَک : اشاره است به آمیز بطرف کسی، مثال:

بین خود لبک و لبجک کردند.

لَبَّ و لَانَجَه : مجازاً جرات و دلیری.

لَبَّ لَانَجَه : آدم مملو و بیجرات.

لَبَّ و لَنَجَه : مراد (لب لَانَجَه) است.

لَبَّ : مقدار و کف دست.

لَب : آن حصہ از روک روی دهن و اقصت .

لَبْکَان : نوعیت از بازی اطفال کی کمی دهن خود را پر باد کرده و دیگرے مشت بران زند که صدا از دهن برآید .

لَبْ لَب : کنایه بسیار بسیار

لَبْ لَبْ گزینہ کردن : بسیار اشک بخین و گریستن .

لَبْسَه : آدم تنبل و بیکاره .

لَبْ جَبْ : ظاہر داری . مثال احمد با کس کی جیب داری

لَبِیت : دپ، مبتلا و آغشته .

لَبِیت شدن : مبتلا و آغشته شدن . مثال : در فقرہ احمد محمود ہم لَبِیت شدہ .

لَبِیت کردن : کسی را در چیزے مبتلا و آغشته کردن .

لَت : (زدن و کوفتن) ، ۱- آدم بیکاره و کاہل .

۲- کارطوس پران تفنگ یازدہ

تیرہ و امثال آن .

۳- آمیختہ و ممزوج .

لَتَ افْتَادَن : در جائے خوابیدن و کار نکردن .

لَتْ چوب : چوبے کہ رنگریزان بآن پارچہ را کوبند

لَتَّانَه : خازنہ لَیْرہ گان و بیکاران .

لَتَّوْرَه : چوب پتہ زینہ .

لَتْ سَنَک : تختہ سنگ دکان رنگریزی .

لَتْ شَدَن : ۱- سُشت و تمبل شدن .

۲- ممزوج و آمیختہ شدن .

لَتْ کَرْدَن : ۱- کسی را بچوب و تازیانہ زدن .

۲- چیزے را با چیزے مخلوط کردن .

لَتْ و کُوب : زدن و کوفتن .

لَتْ و لُوت : نوعیت از رنگ کردن روی دیوار خانہ و امثال آن .

لَتَه : ۱- تیکہ و پارچہ کنندہ و امثال ا

۲- پارچہ حیض زن با دگر سُف ،

لَتَه اَشْتَنَک : پارچہ کہ در قنای زیر پا می طُفَل اندازند .

لَتَه چَرَبَک : ۱- لَتہ کہ بآن تابہ را چرب کنند .

۲- را بر تیب سیم برقی .

لَتَه خُور : گا و گوسالہ کہ لَتہ می خورد .

لَتَه دُود : لَتہ سُو خاندہ .

لَتَّ شَدَن : سست و بیکاره شدن .

لَتَّ کَشَش : آله که بآن لَتَّ بندگان را از میل تنگ
کشد .

لَتَّ کَشَش کَرَدَن : میل تنگ را ذریعۀ سیح بآله صا
کردن .

لَتَّیرَه : شخص لا و بالی و بیباک .

لُج : د ع ، معروفست که ستیزه و ضد باشد .

لُجَّاز { : (لُجَّج) ستیزنده .
لُجَّک

لُجَّج : (برهنه ، کنایه شخص کم مایه و بی وقار .

لُجَّیر : آدم شطاح و بیجا .

لُجَّیری : شطاحی و بیجایی .

لُجَّک : ۱- کلودتار سرچرخه .

۲- آدم نادار و مفلس . شال : لُجَّک از پا

۳- آدم او باش و رذیل .

۴- حیوان کم موی .

۵- قسمی است از تنگ یازده تیره

لُجَّکی : او باشی و رذالت .

لُجَّ مَرغ : ۱- مرغی که در جنگ پرش ریخته باشد .

۲- کنایه آدم رذیل و فرومایه .

لُجَّ وَلَق : برهنه و عربان .

لُجَّه : ۱- آدم فرومایه و رذیل .

۲- آدم نادار و بی اعتبار .

لُح : (بفتح اول) صاف و بیوی .

لُح : (بضم اول) ۱- گیاهی است که ازان ریمان رنگه

سازند .

۲- یک لودایستان گاو .

لُحَّی : کنایه آدم پوچ و بیعی .

لُحَّت : (پاره از چیزه) صاف و بیوی .

لُحَّت : شیخ و ایستاده .

لُحَّتَه : (پاره از چیزه) چیزه غلیظ و بسته .

لُحَّتَه لُحَّتَه : پاره پاره . شال : لُحَّتَه لُحَّتَه خون از دهان آمد

لُحَّائِدَن : (لُحَّائِدَن) کنایه کسی را فریب دادن .

لُحَّک : ۱- بکون خزین طفضل .

۲- نویست از آتش که آزار با قوت خورد.

نچک کردن : بکون خزیدن .

نخچیدن : (نخشیدن) لغزیدن از پا در آمدن .

نکک : (پاشنه در) چو چکنشک که هنوز پرنکشیده

باشد .

نکک کردن : دروازه را از پاشنه کشیدن .

نکاب کوبن کشی کشتن : استخوان سر یک کسی شده .

لفظی است که بصورت طعنه

بکسی گویند که در مجلس بی ادبانه

خواهیده باشد .

نکلی : پاشنه دروازه .

نخم : گوشت بی استخوان .

نخم گوشت : ۱- کنایه طفل فربه و چاق .

۲- چو چرند که هنوز پرنکشیده باشد

۳- شخصی که از غایت پیری جایمانده شده

باشد .

نخم گوشت گشتن : کنایه بسیار پیر و سالخورده شدن .

نخنی : مرادف دخم ، است .

لدر : آدم بی عقل و نادان (کارگریز)

لدر : ۱- سرگین اسپ خر .

۲- قسمی است از حلویات . این لفظ اردو است

لر : آدم صاف و به آرایش .

لر : ۱- شیل آب بردگی .

۲- تخمه جریه اردو را در زیر دستک های خانه

که مسطح و پهنی بآن می بیند .

لرز : لرزه ، جنبش بدن .

لرز گرفتن : ۱- از شدت مرض یا خنک لرزیدن .

۲- از فرط خوشی و یا غضب به بیجا آمدن .

لر کردن : افتادن و غلطیدن دیوار و امثال آن .

لر وک : رستنی ایست طبی که در کناره های جوی روید .
(لنگان)

لرئی : کنده و شیل آب بردگی .

لشت : پطوس بانندی که در آن کچ و امثال آن را

چیده بر آن پخته شدن و خل و اش کنند .

(مطلق کچ و پزان)

لشکی ، لشکی خور : آدم چلوس و چشم گرسته .

لَشَاک : چیز گرد که از سنگ مسفال ساخته بچوب آن

بازی کنند.

لَشَاک بازی : بازی معروف بچوب.

لَشَم : (چیز نرم و لغزنده) ۱- کنایه، آدم درو و منافق.

۲- کنایه، همه و تمام مثال

۳- همه جای در خود را شمشیر

بخشید.

لَشَم تیر شدن : کنایه، اغفال و مسامحه کردن.

لَشَمک بازار : کسی که فیشن و لباس ظاهری او خوب باشد.

لَشَم کردن : کنایه کسی را بفریب اغفال کردن.

لَشَموک : چیز نرم و لغزنده.

لَشَم و لَشَم : ظاهرداری و منافقت.

لَشواره : زن بی سلیقه.

لَشَمی : (لَشَم بودن) منافقت و دورویی.

لَشَه : غارهای تیز و درخشان و گندم و جو.

لَعَاک : مرضی است معروف که در کج لباض میشود.

لَعَتْ : کلوه و گرد.

لَعَتْ : (لگد) بپای زدن.

کسی را زیر پشت و لَعَتْ گرفتن : کسی را پشت و لگد زدن

و لَت کردن.

لَعَتْ خُورُون : کنایه، خساره و صدمه دیدن.

کسی را لَعَتْ زدن : کنایه، بکار کسی صدمه وارد کردن.

لَعَتْک زدن : جابجا پا را از روی مضطرب بلند کردن بر زمین

زدن.

لَعَتْ کُوب : زیر پا مالیده و پامال.

کسی را لَعَتْ کُوب کردن : کسی را زیر پا انداختن

و به لگد زدن.

لَعَمَال : مراد (لَعَتْ کُوب) است.

لَعَوک : اسی که لگد میزند.

لَعَتی : باد بخانی که زیر خروج کند و با ماست و قروت خوب.

لَعْمَه : (لَعْمَه) مقداری از طعام که یکبار به من کنند.

کسی را لَعْمَه دادن : کنایه، سخن کسی را نقویت کردن.

لَعْمَه تَوپ شدن : کنایه، به توپ پریدن. جمله نعرینه است

لَعْمَه لَعْمَه : قطعه قطعه، پاره پاره.

لُغْمَرُ : مرادف (لُغْمَر) است .

لُف : بلع .

لُف كَرْدَن : { بمعین .

لُش : عسک نبودن چیزی در جای خود .

لُت : ۱- درد و غلا اعضا ،

۲- کسیکه تخمهای چشم او بلند برآمده باشد .

لُت : ایستاده و شخ .

لُتَان : چیزی که در جای خود محکم نباشد .

لُتَانَدَن : چیزی را در چیزی حرکت دادن .

لُتَانَمَك : مرادف (لُتَان) است .

لُت بَ مَیْدَان مَانَدَن : کنایه ، تنها ماندن .

لُت زَدَن : غله زدن و در کردن اعضا .

لُت شَدَن : متزلزل و بیقرار شدن در کار .

لُتْک : (بکسر اول) چیزی که امانتی در جائی ایستاده باشد .

لُتْک : (دفعه اول) چیزی که محکم در جایش نباشد .

لُت لُت وِیْدَن : طرف کسی سیر کردن حرف نزدن .

لُت لُت كَرْدَن : کنایه ، آهسته آهسته حرکت کردن .

لُت وِیْق : چیزی مستعمل و بیکاره .

لُتْه : ۱- بیکاره و بای چیز . مثال : به کیو ترقه چقدر مینازد .

۲- یک و تنها .

۳- نوعیست از ماهی که خار ندارد .

لُتْه مَانَدَن : کنایه ، تنها ماندن .

لُتْه وِیْقْه : مرادف معنی اول (لُتْه) است .

لُتْی : کسیکه تخمهای چشم او لُت و برآمده باشد .

لُتْیَن : کنایه ، آهسته آهسته کار کردن .

لُک : (هـ) (لاکه) - صد هزار .

لُک : مرادف (لُت) است .

لُک : ۱- کسبه و سطر

۲- نیاز اربابیار . مثال : لُک پول میگیرد .

لُکات : میوه البست معروف .

لُکات : تکان و جنبش بلا اراده .

لُکات نُو رَدَن : در وقت حرکت جنبیدن و برآه خوب رفتن

نحوه نرسن .

لُکَّاتَه : جنجال و مشکلات .

لُکَّانْدَن خَتَن : لقمه و یا چیزے رانا جاویدہ فرو بردن

لُکَّ پَتِی : کنایہ کسی کہ پول بسیار دارد .

لُکَّچَه : چیزے کہ اندک سطر باشد .

لُکَّ صَدَا : بود ز کصدای بلند دارد .

لُکَّ لُکَّ : کنایہ بسیار بسیار .

لُکَّ لُکَّ : (شیطانک آسیا) و آن چو بیت کہ بکشتان

گندم داخل آسیا می شود .

لُکَّنْدَر : آدم مجرد و لا و بالی .

لُکَّنْدَر خانَه : جانی کہ دران مردم او باش و لا و بالی

گرد آید .

لُکَّنْدَمِی : باصطلاح مردم لغمان گردانسان حیوان .

لُکَّ پَک : ریز و پاشخانہ .

لُکَّ و لُکَّ : کنایہ اندک و بسیار . مثال : پیش آمد

لُکَّ و لُکَّ ہر دو یکیت .

لُکَّ : مقدار عمدہ .

لُکَّ کُزْدَن : جمع و ذخیرہ کردن پول .

لُکَّ مَافَہ : زن محیل و مکارہ .

لُکَّی : کنایہ متمول و ثروتمند .

لُکَّی : ۱- ضخامت و سبیری . ۲- قطر چیزے .

لُکَّ : خراب و منہدم .

لُکَّ شَدَن : خراب منہدم شدن . دعای بدست کردن

در وقت نفرین گویند .

لُکَّ کُزْدَن : ویران کردن .

لُکَّ لُکَّ : (لُکَّ لُکَّ) مرغیت گردن و راز بانہ ازہ کلنگ .

لُکَّن : (لُکَّنْد) طشت بزرگ سی .

لُکَّنچَه : لُکَّن کوچک .

لُکَّنچَه حَمام : طوفیکہ زن با باغ و

در حمام برند .

لُکَّ و لُکَّ : { لُکَّ و لُکَّ : مردم معمولی و بیکارہ .

لُکَّی : معرفت کشت خشکہ باشد بقابل کشت لُکَّی .

لُکَّو : (با و او جمل) ۱- اشعار سادہ کہ مادران برای خوابانہ

اطفال خوانند . ۲- زبان طفلان خوابا

لَوَّ : د باد معروف، آدم جلوس بیچاره .

لَوَّ کَرْدَن : ۱- باصطلاح اطفال خوابیدن .

۲- باصطلاح قمار بازان بدبختی کردن در

باختن قمار .

لَوَّ پَنَجُو : د باد و مجول، مردم پست و فرومایه .

لَوَّی : سرشور دادن طفل در حالت انبساط و خوشی .

لَمَّ : ۱- خمیده وائل .

۲- نوعیست از بود زنا خوانده .

لَمَّ : حیل و فریب . مثال : احمد به لم کار خود را پیش میبرد .

لَمَبَانْدَن : ویران کردن دیوار خانه و امثال آن .

لَمَبَر : کفل و سرین انسان .

لَمَبَس : گرد اگر در خار ه .

لَمَبَسْ اَنَدَن : کنایه فربه شدن .

لَمَبَه : شعله آتش .

لَمَبِیدَن : ۱- ویران شدن و افتادن خانه و امثال آن

۲- خوابیدن دراز کشیدن . لغتیه که به صورت لَمَبِیدَن گویند

لَمِپَه : (خ، دلامپ)، چراغ شیشه داری که آن نفت

سوزند .

لَم تَرنگدار : نوعیست از بودنه لم .

لَم جَلَت : نوعیست از بودنه جلت که آواز خوش دارد .

لَم دَاوَن : دراز کشیدن راحت کردن .

لَم رَفْتَن : با کسی بغریب رفتار کردن .

لَم شَت : زن آلوده و کثیف و بی سلیقه .

لَم شَدَن : خمیده شدن .

لَم کَرْدَن : آهسته آهسته حرکت کردن .

لَمَه : نوعیست از ارچه که بجا تعمیر بکار برده میشود .

لَمَر : قطع و بریدن .

لَمَر کَرْدَن : چیزی را قطع کردن و بریدن .

لَمَجَا رَه : آدم شق و خجالی .

لَمَجَا رَگِی : شق و خجال .

لَمَدَاک : باصطلاح قدیم در پرک مشر ،

لَمَدَا رَه : باصطلاح خیاطی نوعیست از دوخت که دو پارچه

به هم متصل کرده دوزند .

لَنَدَ وَلَوْنَدَ : مردم لا و بالی و بمبین .

لَنَدَه : رنیت زَن .

لَنَدَه غَر : آدم مجرد و لا و بالی .

لَنَدَه هُور : دیوان افسانوی کتاب میر حمزه صاحب لفظت
در مقام طنز بعضی اشخاص طویل القام گویند .

لَنَدِی : یکدشنامی است بزنان گویند .

لَنَدِی : ۱- آدم کوتاه قد .

۲- حیوان دُم بریده .

لَنَگ : معروفست اعرج باشد .

لَنَگ : پارچه که در حمام بر خود برند .

لَنَگ : ۱- از بگلک تا سرین .

۲- یکتا می پازار و امثال آن .

۳- فنی است از فنون پهلوانی .

کسی را لَنَگ کَزَن : کنایه کسی را از پا در آوردن
و از شغلش بر طرف کردن .

لَنَگَان لَنَگَان : بحالت لَنَگی راه رفتن .

لَنَگ خَاک : فنی است از فنون پهلوانی که با شطارت
حریف را از پا در آورند .

لَنَگ زَن : کنایه لَنَگ دیوانه شدن .

لَنَگَر : (لَنَگ رشتی ، طعامی که بفقرادهند) ۱- تولد و سنگینی چیزی .

۲- مجازاً و قار و تمکین

۳- کوری که سرکه آب آن

پخته کنند .

۴- چوب موازنه دست

دار باز .

لَنَگَر آندَه خَن : ۱- در جائی قرار گرفتن و مقام گزیدن .

۲- بطرف زور آندَه خَن .

لَنَگَر چَلانَدَن : کنایه سخاوت کردن و پیردم نماندن .

لَنَگَر خَانَه : جائی که در آن هر روزه طعام خیراتی پخته شود .

لَنَگَر دَار : کنایه آدم باتمکین .

لَنَگَر کَزَن : چیزی را بدست موازنه کردن .

لَنَگَر ک : خریطه پر و رنگ که در تحت مخنق چله کارگاه

شالبا فی آویخته می باشد . (مصطلح شالباخان)

لَنگَرِي : نوعیت از طبق مسی .

لَنگَک : کلمه تصغیر و تحقیر لَنگ . مثال : لَنگاکمه

بدول و دَنگامده ، خانزاد او پاشی کنیده لَنگاک
فراشی کنیده .

لَنگاک زَدَن : جابجا و رحالت اضطراب پاها را بلند کردن

و بر زمین زدن .

لَنگوتَه : ۱- دستار سر .

۲- دستار کوچکی که در کمر بندند .

بَنگ لَنگوتَه گیر آمدن : بنام و عیزت گیر ماندن .

لَنگور : نوعی است از شادی کنایه ، رنجور و پریشان حال .

لَنگور شَتَن : رنجور و پریشان حال شدن .

لَنگِي : ۱- دستار و عمامه .

۲- پارچه که به و رخو گیرند .

لَنگِي بَرِ مِین زَدَن : کنایه ، استغاثه و دادخواهی کردن .

لَنگِي شَانَه : لَنگِي که مرد با به و رخو گیرند .

لَنگِي کُسی رَا بَرِ مِین زَدَن : کنایه کسی را خجالت دادن .

لَواشَنَه : نان چپاتی .

لَوَت : (باوا و مجهول) ، ۱- بر زمین غلطیدن .

۲- باصطلاح غامیاء ز نوَت که پول کاغذ

لَوَت : دَب (باوا و معروف) ، درهند ، تاراج .

لَوَت زَدَن : (باوا و مجهول) ، ۱- پهلوی به پهلوشتن .

۲- نادهی کردن در قمار .

لَوَتَمَک زَدَن : مراغه کردن .

لَوَت کَرَدَن : تاراج کردن .

لَوَتَه : ۱- طرف کوچک سفالین که دران آب خورند .

۲- تاس دسته داری که در حمام آب بر خوراندند .

لَوَدَه : ۱- احمق و نادان .

لَوَدَه جَنگ : باصطلاح مرغبازان مرغ به جنگ .

لَوَدَه بَک : کنایه آدم بسیار احمق .

لَوَر : آدم صاف دل و گیرنگ .

لَوَر بَتَه : رستنی ایست که به سوخت بکار برند .

لَوَر کَن : سنگ ششم و درازی که در بام خانه بظلمت

تاسخت شود

لَوَر و پَوَر : معنی لوداست که آدم صاف و گیرنگ باشد

لَوَز :	نوعیت از حلویات .
لَوَزِی :	۱- نوعیت از ابریشم دوزی . ۲- نقوشی که بصورت لوز باشد .
لَوَس :	آدم سبک بی تمکین .
لَوَش :	گل تاحوض اشال آن .
لَوَطَن :	(ع) ، (لواطکار) ، آدم لاغ و مسخره .
لَوَعِی :	نوعیت از انگور بالیده که رنگ آن سفید است (دِهات)
لَوَک :	شتر کم موی نفیض مایه .
لَوَل :	بزمین غلطیدن .
لَوَلان :	جای نشیمنی و لغزان .
لَوَلانَدَن :	چیز را به غلط درآوردن .
لَوَل خورَدَن :	از بالا بطرف پایین سرآزیر شدن .
لَوَلک :	فرد مورد کوچک بازیچه اطفال .
لَوَلک :	معنی لالک است که لوز پستان ماده گاو باشد .
لَوَلکان :	نوعیت از چار مغز بازی .
لَوَلَو :	آدم ساده و عقیل .
لَوَلَه :	هر چیزی که مانند نه مدور و دراز باشد .
لَوَلَه پَر :	جویچه و طرفه سرک .
لَوَلَه دَوَزِی :	نوعیت از دخت رسته که از ابریشم دوز لَوَلَه کباب :
لَوَلَه کباب :	نوعیت از کباب کوفته .
لَوَلَه و لَوَپان :	سرگردان پریشان .
لَوَلَه و لَوَپان شَدَن :	بطرفی رفتن و سرگردان شدن .
لَوَنَد :	۱- زن فاحشه . یک فحشی است که بزنها گویند . ۲- شخص تنبل و بیگاره .
لَوَنگی :	(دپ) ، نوعیت از برنج خوشبو . (لغان)
لَوُی :	شالکی پشمی ، بافت ماشینی .
لَه زَدَن :	اطهار عجز و ناداری کردن .
لِیاف :	(لجاف) ، پارچه دوخته پنبه داری که در شب بوقت خواب بر سر اندازند .
لِیاف بِیار :	کنایه موضع اتمام . مثال : احمد خود را بلیاف بیمار بچاند .
لِیاف کش :	دیو و جاکش . (دِهات)
لِیپ :	مُکُر روی بودن و امثال آن .

لِیپ کردن : روی بود نر با دویہ تکور کردن .

لِیت وِیت : نرم و مَرا

لِیت وِیت شدن : نرم و مَرا شدن .

لِیتی : نوعیت از طعام کم از آرد و روغن و شیرینی

در وقت زچگی برای زن پزند .

لِیتی گلگ : خورشکی که در جوش نرم و مَرا شده باشد .

لِیتی وِیتی : مرادف دلیت وِیت ، است .

لِچک : کلوزا تا سر چرخه .

لیر : آبی که از دهن دگوشه لب طفل یا کسی میرو

لیر گیرک : پارچه مخصوصی که بزرگروی اطفال بسته

میکنند .

لیروک : کسی که لعاب و هیش جاری باشد .

لیر : یایع غلیظی که تا میکشد .

لیروک : چیز نرج و چسپنده .

لیرس : ۱- هر چیز بلند و لشم و راست .

۲- فیته زری که با هر سه بروی پارچه دوزند .

لیرسک : باگشت چیز مائع را به بدن اطفال دادن .

لِیسیدن : زبان بچیزه مالیدن .

کسی را بزبان لیسیدن : کنایه بملق و شیرین زبانی

از کسی مقصد حاصل کردن .

لِیس و لباس : ظاهرداری .

لِیسنه : رنده آلا معروف بخاری . (دشنام)

لِیش : آلوده .

لِیغ : (لیقه) ابرشیم و خیره که در دوات اندازند .

لِیف : (بایای معروف) کیسه صابون .

لِیف : (بایای مجبول) با اصطلاح مردم لغمان مرادف دلیات است

لِیف لِیف : پاره پاره ، چیره چیره .

لِیف لِیف کردن : پاره پاره کردن .

لِیکو : آدم ساده و معقیل .

لِیم : آنچه بان ظروف مسی و غیره را جوش دهند .

لِیمو : میوه الیست معروف .

لِیموئی : رنگیست شبیه به پوست لیمو .

لِین : (خ) صف و قطار

لِین و دین : اند ظاهرداری . شال : اند با هر کسی یک لین

دین دارد .

۲۔ وضعیت ظاہری کسی از نقطہ نظر لباس پوشیدن : لیو بری :

مثال : لین دین احمد برابر شدہ .

وضعیت از شیرینی که آزاد تنگ و گرد کرده
بروی آن کجند اندازند .

لیو : گل آبلین و تیزی که بجائے مالند .

لیوہ :

سفلہ و نادان .

لیو کردن : جائے را به گل لیش کردن .

لیوہ گنی :

سفلگی و نادانی .

حرف میم

ماجر : ۱- متحیر و مهتوت .	ماجر : معروفست که سرگذشت باشد .
۲- باختن سطح .	ماجرائی : کنایه شخړه شریروفتنه جو .
ماثرانی : ۱- بعثیه و زن با سیل مو هو می که در غنیمت	ماچ : بوسه .
چچک طفل بصورت یک ن پیر در نظر	ماچکائی : با هم یکدیگر را بوسه کردن .
طفل و یا مادر طفل تجسم می کند .	ماچ و موچ : بوس دکنر .
۲- لفظیست که در مقام توهمین بعضی زنها	ماچه : خروسک ماده .
پیرگویند .	ماچه خرّه : خر ماده ، یک دشنای است که بزها
ماش شدن : سطح را باختن .	گویند .
ماشکه : کله بادشاه قطعه .	ماچه خرّه دوانی : کنایه ، زمان بی ترتیبی و بی نظامی .
ماشکه قره : بازی است از بازیهای قطعه .	ماخ : باصطلاح مردم هزاره مهبل (ماچ) است .
ماش مانندان : هجرت نیستی و بجای خود خاموش ماندن .	مادر : درالده ، مراد (مادر آل) است .
ماشنه : افزاریست که خردان بان در سپنج	مادر آل : نوعیست از حجر که بصورت یک زن
چوب را خواصی کنند .	مردم را ترسانند .

مادر چارائشان : قیافه میسی که بان اطفال را زینا
مادر خطا : کسی مادرش صل نباشد، کنایه شخص کذا
و به نسب .

مادر چچک : یکدانه چچکی که آب بگیرد و زخم آن طول کشد
مادر خوانده : زنی که او را کسی بنزد مادر به آن
مادر زراتی : (مادر زادی، آلت تناسل .

مادر غ : بته ایست که هی که میوه آن شبیه بزرنگ
میباشد . (به خشان ،

مادرک : خطاب محبت اولاد به مادر .
مادر کلان : مادری که یا مادر مادر .

مادر کلان گشتن : کنایه ، پیر و فرقت شدن زن .
مادر کینک : خشره ایست پر از شبیه چهل که اغلبا
در خانه های نمناک میباشد .

مادر مانده : (شبیه به مادر) جمله ایست که از روی استهزا
بر بعضی مردم سست و تنبل گویند .

مادر مروه : (کسی که مادرش مرده است) جمله عاییه است
که مادران از روی عاطفه بفرزندانشان گویند .

مادر موی گئی : مرادف (مادر آندر) است . (دلغای
معرفت که نقیض تر باشد .

ماده برائی : رشتنی ایست که هی گل سفید دارد . (دلغای
ماده بی رنگ : کبوتر ماده که تغییر رنگ است .

ماده پشت : کنایه کسی که در خانه او غیر از دختر یکم تولد
نمیشود . جمله تو مبینیه است .

ماده پچک : کنایه ، آدم پس رفته و کم جرأت .
ماده پچک شدن : پس رفته و کم جرأت شدن .

ماده خال : ۱- بودن آن شبیه به ماده است .
۲- کنایه از مرد زن مشرب .

ماده خیل : مرادف (ماده بی رنگ) است .
ماده رند : کسی که بچا پلوسی مردم را فریب میدهد .

ماده سویی : مرادف معنی دوم (ماده خال) است .
ماده غیج : ۱- عَصْفُور ماده .

۲- مرادف (ماده سویی) است .
ماده گل : مرادف معنی دوم (ماده غیج) است .
ماده گگی : ۱- سوراخ نگه ۲- مجازاً بی همتی و زن صفتی .

مادیان : اسپ ماده .

مادیان گردن : کنایه ، آدم سست و بی همت .

ماز : جانوریت معروف که زهر دارد .

از دمان مار بر آمدن : کنایه ، بیس و برابر بودن .

مار استین : دشمنی که به اخل خانه باشد .

مار آوی : مارے که در آب زندگی می کند .

مار پے اوده : کنایه آدم نافرمان و سخن ناشنو .

مار پیچ : پر خشم و پیچ .

مار تول : چکش بزرگ دسته باریکی که بان سنگ را

شکند .

مار جبئی : نوعیت از مار که در آب و جبه زار می زند

می کند .

مار خانه : جانے که در آن مار بسیار است .

مار خور : نوعیت از آهو .

مار زدن : مار گزیدن .

مارک : خام کوک جامه . (مطالع خیاطان)

مار گیر : کسی که شغل او مار گرفتن است

۲- مجازاً آدم محیل و مکار .

مار مانند : کنایه ، آدم مضر .

مار ماهی : ۱- یک نوع ماهی است شبیه به مار .

۲- کنایه آدم محیل و مکار .

مارموس { : کسی که در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد .
مارموسک

ماش : (ماست) شیرمایه شده .

ماس الیدن : باصطلاح او باش یکد شنامی است .

ماستمایه : مایه ماست که به شیر انداخته می شود .

ماش : غله ایست معروف .

ماشاوله : خورشی که از ماش پزند .

ماش پلو : نوعیت از پلو که با ماش پخته کنند .

ماشک : رستنی ایست پلای دار که بچوانات دهند .

ماشو : پارچه ضخیم پشمی که نام دیگرش برگ است (پرا)

ماشوره : ۱- نی کوچکی که تارچه خرد در آن پیچند .

۲- مجازاً آله تناسل .

ماشه : جاع انگشت که تفنگ ابان آتش دهند .

ماشین : رنگست سرخه

ماشینخانه : جای سامان سازی.

مخوت : ۱- خورش است که از نشایسته و شیرینی و

وزعفران پزند.

۲- دماهوت، پارچه ضخیم و گلفتشی.

ماغوت سلطانیه : نوعیت از دماهوت که از ترکیه به

افغانستان وارد می شد.

مکانو : آله معروف جولا هگان .

مکیان : مرغ خانگی ماده .

مکیان پشت : کنایه، شخصی که در خانه او د خرنیا دتوله

شود.

مال : (خواسته)، ۱- جوان باری.

۲- کنایه، شخص کودک نادان.

مالا مال : پر و بریز.

مال بدیش خاوند : جمله ایست که در وقت پس

گرفتن مال بایع بهشتی گوید.

مالچه : مبادله مال بمال

مالچه کردن : مال را بمال تبدیل کردن.

مال خور : گماشته و شریک دزد.

مال خوره : زمین قریب راه که فصل آن بدستی فقط

نشود.

مالدار : (غنی)، مردم سیاه خانه.

مالک : دوشن مخصوص بطوری که در زجامد را بهم

مالیده کوک کنند.

مال مردم : مال غیر. مثال، مال مردم دلی بی رحم.

مال مردم خور : آدم رشوت خور و بی دیانت.

مال مرده : (چیزی که صاحب مرده، کنایه، چیز ارزان.

مثال، مال مرده پس مرده.

مال مرده پالیدن : چیزی را ارزان تحبس کردن.

مال آل : کنایه، دارائی و هستی

ماله : ۱- تخت که عقب گاو بسته بروی زمین شیار کرده

۲- دسته گیاه که جولا هگان بان آهار جامد را مالند.

۳- طرف پر که بریز باشد.

۴- رده سینه مار و امثال آن.

مالہ چوب : چوبے کہ بآن سیارا از گردن دشن بازدارند

ویا بگردن درارند .

مالہ کش : ۱- نوعیت از غلیو از ۲- جوان چاقی

مالیت : ارزش بلفطیست کہ در مقام استغنا و

بی اعتنائی پچیزے گویند .

ماما : خال کہ برادر مادر است .

ماما خیل : قوم مادری .

مامانی : باصطلاح مردم لغانی عیال ماما .

مالہ : (د ع) (مَعَالَم) باہم عمل کردن . دادوستد در تجارت

بہ مالہ : کسی کہ در دادوستد خود را استکار نباشد .

داد و مالہ : عمل و کار تجارت .

نیک مالہ : کسی کہ در دادوستد خود صادق و ہنکار

مالہ دار : کسی کہ در تجارت با کسی دادوستد دارد .

مامہ : مادر کہ والدہ است . (د خبشیر)

مامہ زال : لاپہر و مکار .

مامہ زالی : ہجر و لاپہر .

ماندن چرگداشتن : ۱- شبیہ ماند بودن ۲- اجازہ ادنی زعبور

ماند نباشی : لفظی است در وقت آمدن مسافر و یا کسی کہ

از کار فارغ شود گویند .

ماہ : (مہتاب) صدائے کہ اطفال در بازی ماہ بگنگان کشند

ماہ پیشانی : صفت معشوقست .

ماہ تو : (مہتاب) بمعنی ماہ است کہ فخر باشد

ماہ تو پارہ : نوعیت از حلویات کہ نام دیگرش نعل پارہ است

ماہ توئی : (مہتابی) بالاخانہ مخصوصی کہ در کج بام سازند

ماہ رو : نوعیت از کبوتر خوش رنگ کا کلار .

ماہ سہ شوہ : ماہ شب سوم کہ با عقدا عوام رویت آن

بر نخست ہشتبار دارد .

ماہ کم نما : کسی کہ کم بجائے کسی رود .

ماہ بگنگان : بازی معروف اطفال .

ماہ ماہ تہی : باصطلاح اطفال ماہ است کہ قمر باشد

ماہوارہ : ماہ در ماہ .

ماہ و روز : اوقات وضع حمل زن . مثال : فلان زن

سرماہ و روز است .

ماہ و ستارہ : نوعیت از دوخت ابریشم دوزی .

ماہِ مَشری : نوعیت از گوشتوارہ .

ماہی : معروفست کہ حوت باشد .

ماہی پر : آبشار معروف تنگی غارو کہ از مضافات کابل است .

ماہی پرز : سیکہ کہ در بازار ماہی پرود .

ماہی تاوہ : تابہ بزرگہ کہ دران ماہی بریان کند .

ماہی پشت : چیزے کہ بمشل پشت ماہی ساختہ شدہ با

ماہیچہ : ۱- نوعیت از آتش بریدہ .

۲- سیمیان ، رشته های باریک خمیر کہ آردا

پختہ باشکرو روغن خورند .

ماہیخانہ : مغارہ ہاے دریاکہ دران ماہی ہانگی کنند .

ماہی خورک : مرغی کہ در دریا ماہی شکار میکند .

ماہیگ : ۱- عضلہ گوشت پارہ کہ با پی ہا میباشہ

۲- نوعیت از گدگی پران اطفال .

ماہی گیر : سیکہ شغلش صید ماہی است .

ماہیئہ : آنچه کہ ماہ در ماہ بصورت معاش بہ نوکر

و مزدور دہند .

ماہندر (ماوراندز) زن پدر .

ماہیہ : (اصل ہر چیز) ۱- مادہ کہ چیزے را پیچے تبدیل

کند بشل ماہی ماست و امثال آن

۲- خُصیہ انسان و حیوان .

۳- گودال کوچکی کہ دران تشہ نماز .

ماہیہ دست : سرمایہ کوچک .

ماہی گکان : نوعیت از تشہ بازی کہ باد و تشہ دقتہ

بازی کنند کہ نام دیگرش تکان است .

مبارک کئی : (مبارکباد) گلکی کہ در چشم عارض می شؤ .

ممت : (بفتح اول) ۱- گل صحن جوے و امثال آن .

۲- خم کوچک کہ دران شالی خوش میزند .
(لغات)

۳- حیوان مست و نبل .

ممت : (بضم اول) سرود پانشتہ .

متک (بفتح اول) کرمی کہ در انبار گندم راضع می کند .

متک : (بضم اول) غلہ ایست مانند بگندم . (بدیشان)

متکی : باصطلاح مردم بدیشان سنگ دست بقدر

یک چنگال .

مُشَلَّ : (مُشَلَّ) مقول که برای ایضاح مطلب آرند .

مُتِیائی : نوعیت از حلویات .

مُتِیت : چوب دم دفتی کارگاه شال بانی .
(در اصطلاح شال بانی)

مُجَاز : طبیعت و خوی .

مُجَاز زردن : عشق زدن ، بظرف شوق دیدن .

مُجَاز کیسی سُوختن { : برآشفتن و مشتعل شدن .
مُجَاز کیسی گشتن : {

مُجَال : (ع) ، (قُدُرت و قُوّت) ، فرصت .

مُجَال وَاوَن : فرصت دادن .

مُجَاوَر : (ع) ، (هم‌یگی کننده) کسی که خدمت
زیارت را می‌کند .

مُجَمَّج : تکان و لرزش بدن از شدت تب .

مُجَمَّه : طبق مسی .

مُجَمَّه لَیْس {
مُجَمَّه لَیْسِک { آدم چلو س و متعلق

مُجَنُون بید : نوعیت از بید که شاخای آن بظرف
زمین کشال است .

مُجَوَّسَه : پای و طرف پله گردد و روزه امثال آن .

مُجَوَّل : دیوانه وضعیت .

مُجَوَّلَه : دست پناه که چک که معماران درز های خشت
بان بنگاف کنند .

مُجَّج : قات شدن پا در وقت راه رفتن .

مُجَّج : خشم و چوچ ملخ .

مُجَّج خورَدَن : لغزیدن پا .

مُجَّک : مراد (مُجَّج) است .

مُجَّک : نوعیت از تفنگ کارطوسی .

مُجَرَّاب و مُنَبِّر : (مُنَبِّر و مُجَرَّاب) نشان بیرق افغانستان .

مُحَصِّل : (ع) ، (تقاضا و کشش) ، مَصْلَاحه ، پولی که بمحصل می‌دهد .

مُحَكَّم : (ع) ، معروفست که متین باشد .

مُحَكَّم بَنَدِی : اندامی .

مُحَكَّم شَدَن : (متین شدن) ، ۱- مقاومت کردن .

۲- شده شدن و اصرار کردن .

برای ماندن کسی در جای .

مَحَلِّ نَمَانَدَن : رونداون ، بی اعتنائی کردن .

مُخ : آدم گزشت و بے اعتنا .

مُخْتَه : اطمینان و دپیری .

مُخَنَك : کسی در ظاهر عاجز و در باطن محیل باشد .

مُخ مانَدَن : ساکت و متحیر شدن .

مُخْلَاس : آرمعروف مسکری که با انواع مختلف است .

مُخْلَاسِ تَحْت : مخلصی که روی آن پرنی هموار است .

مُخْلَاسِ گُول : نوعیست از مخلص که سرهای طرفه

بان درست کنند .

مُخ مُح دِیدَن : بطرف کسی دیدن اعتنا نکردن .

مُخَوئی : آدم تنبیل و بیکاره .

مُدَّار : (دع، جای گردش)، وقت و فرصت .

مُدَّارِی : ۱- بازیگر کسی که بچالاک دست نمایش میدهد .

۲- کنایه، آدم چالاک و جلد باز .

مُدَّه : فَضْلَه غلیظ طپور که پیش از پخیال اندازد .

مُدَّه گئی : فَضْلَه رستق انسان .

مُرْتَبَان : طرف گئی و یا چینی که در آن تری و مربا اندازند .

مُرَج : به آهنگ آوردن ساز .

مُرَج کُرْدَن : ساز را باهنگ آوردن .

مُرْجَان : (جوهه سیست معروف)، اسپرنگ رنگ از

انواع ابرش .

مُرْجَانِی : رنگ سُرخ شبیه مرجان .

مُرْج : جزویست از مصالح طعام .

کُسی اُمُجْ اَنَدُ خُشَق : کنایه، کسی را به سخنان طنز آمیز

تند ساختن و بیجان آوردن .

مُرْج اَفْقَادَن : از شنیدن سخنان نا ملائم تند شدن و بیجان

آمدن .

مُرْجِ سُنْخ : فلفل سُرخ .

مُرْجِ سیاه : فلفل سیاه .

مُرْچِل : پناه گاه سپاهی .

مُرْذَار : پلیه، نفیض حلال .

آدم مُرْذَار : کنایه، آدم شقی و جنجالی .

مُرْذَارِ بَارِئِی : ۱- کنایه، بی ترتیبی و بی انتظامی .

۲- کنایه، شقی و جنجال .

مُرْذَارِ پَر : پرهای زرد رنگ طپور نواز بهیضه برآمده .

مَرْدَار خُور : ۱- کسی که در خوراک خود نظافت ندارد.

۲- دزد و بدخور.

۳- مجازاً رشوت خور.

۴- باصطلاح مردم لغائی شکل بدقواره.

مَرْدَار دَانَه : نوعیت ازدان.

مَرْدَار شَنگ : دوائی است که در بعض دانه استعمال کنند.

مَرْدَار شَدَن : ۱- کنایه مُردن. جمله ایست که بصورت توپین گویند.

۲- کنایه، خراب و برهم شدن کار.

مَرْدَار کَرْدَن : کار کسی را خراب برهم نمودن.

کسی را مُردار کردن : کنایه، کسی که شستن. جمله توپین است.

مَرْداری : (پلییدی) کنایه، قاذوره انسان.

۲- کنایه، شق و جخال.

۳- کنایه، زنا و لواط.

باکسی مُرداری کردن : باکسی شق و جخال کردن.

مَرْد آرمای : ۱- نوعیت از جن که مردم را می ترسانند.

۲- جمله ایست که بصورت استهزا بعضی آن را

طویل القامت بدانند گویند.

مَرْدَار حَلَقَه : گری که کبیر رشمه را حلقه حلقه کرده گره زنند و بر

دیگر آنرا از میان حلقه با بطوری بگذرانند که بجز

کشیدن ریمان حلقه با ننگ شود.

مَرْدَار مَوی : موهای زرد رنگ ملایی که در وجود اطفال

نویزیده می شود.

مَرْدَانَه : معروفست که جو افرد و با همت باشد.

مَرْدَانَه پُوش : دختره را با واسطه که اولاد ازین در خانه پوشش

نماید لباس مردان پوشانند.

مَرْدَانَه وار : از روی مردانگی.

مَرْدَکَه : باصطلاح مردم هزاره مرد بزرگ نام آور.

مَرْدَوَنی : کسی که نزدیک بمردن باشد، ۱- انسان حیوان لاغر.

۲- کنایه، آدم مست

و بیکاره.

مَرْد و مَرْدَه : کنایه، محرم و عسحور زن.

مَرْدَه : معروفست که نقیض زنده باشد.

مَرْدَه بَدَسْت زَنده : جمله ایست که در مقام عجز و درمانگی

گویند.

مَرْدَه تَو : ۱- تب مُرُمن .

۲- چین و شکج که بعد از تابیدن تار و ریشنا

دران باقی بماند .

مَرْدَه چَشَم : آدم سخت و بیجا .

مَرْدَه دَار : صاحب مرده .

مَرْدَه دِل : آدم به ذوق و افروده .

مَرْدَه رِیگ : ریگ بسیار رسیده و دریائی .

مَرْدَه شَوِی : غسال که مرده می شوید .

مَرْدَه گَو : کسیکه کارش رساندن زنان به مردان

بدکار است .

مَرْدَه گَوَز : کنایه ، آدم لاغر و بیکاره .

مَرْدَه مال : ۱- اشیای منقول .

۲- مال و اسباب کم قیمت خانه .

مَرْدَه مَرْدَه زَنده شَدَن : کنایه ، بعد از کشیدن مرض صحت شدن .

مَرْدَه و زنده : کنایه دوستی و غم ترکی . مثال با احمد مرده

و زنده داریم .

مُرغ : (پرنده) ۱- مجازاً مرغابی . ۲- نوعیت از توپ بازی .

مُرغ آذَان : کسه .

مُرغ آمِین : کنایه ، امید اجابت دعا . مثال : مرغ

آمین در راه است .

مُرغَا نِچِه : خانه که دران مرغ اندازند .

مُرغَا نِچِه پَالِیدَن : کنایه ، ترسیدن خود را پنهان کردن .

مُرغَا ز : کسی که خروس میجگاند .

مُرغ باگ : سحر ، صبحدم .

مُرغ باگنی : غذائی که در سحر براس روزه گرفتن خورند .

مُرغ بی محل : کنایه ، شخص موقع ناشناس .

مُرغ پَران شَدَن : کنایه ، دفعهٔ مردن . جمله ایست که

بصورت نفرین زنهای کسی گویند .

مُرغ پَلَو : نوعیت از پلو که آب مرغ پخته و مرغ در تنه

آن گذاشته می شود . مثال : قرض کو و مرغ

پلو بزَن .

مُرغ خاگنی
مُرغ خَسک

مرغی که در خانه با میس باشد .

از دی که چیزها به جزوی رانی دزدود .

مُرغ دُزد :

مَرِغ دَشْتی : تدریجاً

مَرِغ دَشْتی : نوعیت از مرغ کُشتگی

مَرِغ دَل کُنْدَه شَدَن : کنایه از جانی دل برداشتن عزم سفر کردن

مَرِغ زَدَن : در بازی مرغ توپ را بدهنده زدن

مَرِغ زَرِی : مرغیست که هوشی شبیه بطاوس که چند پر
مَرِغ زَرِی : مثل چغندر سردار دارد

مَرِغ شَدَن و بآسمان پَریدن : کنایه از دفعه و بناگاه مردن
مثال : احمد مرغ شد و بآسمان پرید

مَرِغ ک : دوسر شاهین نراز که شبیه به مرغ است

مَرِغ کِی یک لَنگ دَشْتَن : کنایه از روی جهالت سخن گفتن
مصر و محکم بودن

مَرِغ کَم گُوشِش کَم : جسد تو همین است در شب
کسی که از جانی قطع علاقه کند گویند

مَرِغ مُورِی : مرض معروف مرغیان

مَرِغ نَو : ۱- پرندگانی که در اوایل سالی می آیند

۲- کنایه از شخص نو وارد

مَرِغُول : (موی پچیپیه) پای افزاینده آرمی

مَرِغُولی : (مرغابی) پرند که در آب زندگی میکند مثال :

اگر دنیا را آب بگیرد مرغوی را تا بند پاست

مَرِغُولی ناک : نوعیت از ناک که شبیه به مرغابی است

مَرِک : کسیکه از روی شانه گوشت عواقب حال را
بیان می کند

مَرِک : (بفتح اول سکون م) (اَجَل) کلمه تهدید است که
در مقام تمثیل گویند

بَجَو مَرِک دَشْتَن : کنایه به خود عار شمردن

پیش از مَرِک کَفَن پاره کردن : کنایه از افسوس محسوس

که واقع نشده باشد خورد

مَرِکَا مَرِگنی : سالی که در آن مردم زیاد بمیرند

مَرِک حَال : کسیکه در حالت نزع باشد

مَرِک حَال افتادن : کنایه از حالت نزع بودن

مَرِک خُود را خُواستَن : ج- ایست که در حالت نجات
مَرِک خُود را خُود خُواستَن : کشیدن گویند

مَرِک دُشْتَن : کنایه از عیب و عار دشتن

مَرگِ زیرِ ریاف : مُردنے کے باثر بیماری باشد .

مَرگِ غریب : کنایہ ، زمستانست .

مَرگِ ماہی : دوائے کہ برائے صید ماہی درآلئے ازند .

مَرگِ موش : سم الفار ، زہریت .

مَرگِ نو : فتنہ تازه . مثال : مرگِ نوظلالِ بگلکنا

مَرْمَرُ { : آتش خفیف .

مَرْمَرَه : پلاسگفتہ و بریان شدہ شالی .

مَرَواری : مروارید ، لؤلؤ .

مَرَواری نِکچی : مروارید مصنوعی .

مَرَواری سِجہ : مرواریدِ اصل کہ لؤلؤ است .

مَرور : دَع ، گذشتن و رفتن ، زمری و رعایت .

مَرَوِی : آواز کلتہ و گلولہ بندماندہ تفنگ را بانگ کشند .

مَره : دُشمارہ ، امر بردن است یعنی پدہ .

مَرینہ : نوعیت از پارچه پیشی ساخت انگلستان .

مَزَارُک : بیخ انگشت رستی بیت .

مَزاق : دمزاح ، شوخی و طرافت .

مَزاقی : آدمِ ظریف و خوش طبع .

مَزْدُور : (اجرت کار) کسی کہ در خانہ کسی کار پایہ میکند .

مَزْدُورِی : (اجرت کاری) ، ۱- مُزد .

۲- کسب و غریبی .

مَزْدُورِ زَن : زن کے بہ اجرت در خانہ کسی کار میکند .

مَزہ : دِلّت و ذائقہ ، رونق و ارزش .

بِمَزہ : دلی ذائقہ ، سرور و نادیچسپ .

بِمَزہ گئی : سرور و نادیچسپی .

بِمَزہ و پی تَرہ : مراد (بِمَزہ) است .

مَزہ از قَلْبِ پَریدن : کنایہ ، از حد و طبیعتی تجاوز شدہ

مَزہ دار : طعام و خورش لذیذ ، کنایہ ، سخت و محکم .

مثال : اسد مزہ دار لت خورد .

مَرثہ : (مواہے پک چشم ، حاشیہ بانگی دورہ کیش و

پتہ و امثال آن .

مَس : (خُش) ، ۱- عدم ظرفیت .

۲- کنایہ ، آہستہ است کہ بالفردن

گفته میشود .

مَسْت : (مد پوشش و بخود) تغییر : انقار و عن بواسطه ویرانگی
کسی را با لای کسی مَسْت کردن : کنایه ، کسی را بر علیه
کس تحریک کردن .

مَسَاوَهُ : (ماست آوه) خورشی که از ماست و بچ سارند .

مَسْت شدن : ۱- (مد پوشش و بخود شدن) تغییر یافتن
ذائقه و عن اقبال آن بواسطه ویرانگی

۲- کنایه ، بر آشفتن .

مَسْتَك : کیا به است دان با سیاه دارد .

مَسْتَكی رومی : دو آئی است .

مَسْت مَوْلا : دیوانه و از هر چه خجسته .

مَسْتی : (مد پوشش و بخود) ۱- نوعیت از آبداری

کار و دشویر .

۲- ورزش پهلوانی .

مَسْتی پُر کردن : نوبه لوغ رسیدن مرغ .

مَسْجِدنی : کسی که او را در طفلی از مسجد و یا راه گذر برداشته
باشند .

مَسْت زدن : سست و آهسته کار کردن .

مَسْقَرَه : (مَسْوَه) شوخ و طریف .

مَسْقَرَه داشتن : کاری را سهل و آسان پنداشتن .

مَسْقَرَه شدن : فیضت شدن .

مَسْقَرَه گئی : شوخی و طرافت .

مَسْک : نوعیت از پارچه سندی .

مَسْ کسی ظاهر شدن : عدم ظرفیت کسی معلوم شدن .

مَسْلَمَان کردن : کنایه ، ظرف سفالین جدید را اول باب

شستن بعد استعمال کردن .

مَسْلُوق : (ع) ، مَسْلُوخ ، گوسفند و بز لاغر .

مَسْلَی : (ع) ، غم ازدل بودن ، نام پسی است ، خاکروب .

مَسْمِی : شخص مُسْت کار .

مَسْت : دست از چ نامه بگشت بشرطی که انگشتها فرو هم شده باشد .

کسی از بَرِ مَسْت و لَعْت گرفتن : کسی را پشت و لَعْت زدن

ولت کردن .

مَسْت استخوان : کنایه قاق و لاغر .

مَسْت استخوان شدن : قاق و لاغر شدن .

مُشْتِ بَعْدَ از جَنگ : کنایه ، پشیمانے جیساں . مثال :

مُشت بعد از جنگ کسی بکلی خود بزند .

مُشْتِ پَر : کنایه ، بسیار پروضعیف .

مُشْتِ پَر شَدَن : پروضعیف شدن .

مُشْتِ پوشیدہ : کنایه ، راز پنهان . مثال : ہشت

پوشیدہ ہزار دینار .

مُشْتِ فَرِج : کنایه ، حالت زیادہ .

مُشْتِ زَوْن : دہشت کو بید ، چکمانہ اخق و ہشت پیری

گرفتن .

مُشْک : حبلی .

مُشْکِ زَوْن : ۱- خلقِ زون .

۲- در چیزے یا عِ دست در آوردن

و چیزے را بے بچہ فشار دادن .

مُشْتِ کَرْدَن : ماییدن غیر و امثال آن ہشت .

مُشْتِ کُشی و از شَدَن : کنایہ راز و اسرار کسی فاش شدن .

مُشْتِ گیر : دستہ اسرار قلبہ .

مُشْتِ مُشْت : کنایہ بسیار بسیار .

مُشْتِ وِچَاتِ شَدَن : کنایہ ، نزاع کردن و ہمدگر را

ہشت و چیات زون .

مُشْتِ وِگَرِیَانِ شَدَن : ہا کسی دست پین شَدَن جگہ کرنا

مُشْتِ وِدرِوشِ بُودَن : کنایہ ضد ہم بودن .

مُشْتِ مال : مالش دادن دلاکسی اور وقت کیسہ کردن .

مُشْتِ زَوْنِ بَلغَتی گیر آمدَن : کنایہ ، کاری کردن و در نتیجہ

ہصیتی و چار شدن .

مُشْک : (بفتح اول) پوست گاو و گوسفند کہ در آن آب

روغن اندازند .

مُشْکِ اَوْبازِری : مشکي کہ بآن شنا کنند .

مُشْک : (بضم اول) (مُشْک ، بازو .

مُشْکِ بَستہ : دست و بازو بستہ .

مُشْکِ بَند : رشتہ کہ در آن دست مجرمین را بندند .

مُشْکِ بید : نوعیت از بید .

مُشْکُ : چیزے کہ اندرون آن گندیدہ و ابگین شدہ با .

مُشْکِ زیرِ زمین : گیہی است معطر کہ برعے آزا

سعد گویند .

مَشْك كَسِي رَسَبْتَن : دست و بازوی کسی را بستن .

مَشْك زَغْفَرَان : پارچه ایست که خطوط زرد و سیاه دارد .

مَشْكُولَه : مشک کوچکی که در آن آب اندازند .

مَشْكِي : ۱- اسپ سیاه .

۲- پرندۀ ایست سیاه بقدری که مشک که

درم سفید دارد .

مَشْلَه : لاغ و مسخره .

مَشْلَه : نیچۀ مانند سکه در آن ابریشم پیچیده

درماکو اندازند .

مَشْلَه كَرْدَن : ابریشم را در نیچۀ چرخ در مشله پیچیدن .

مَشْنَك : جوی است معروف که آنرا پزند و بچوایان
دهند .

مَشْنَك دِيَوَانَه : رستنی ایست پایی دار که در فصل

گند می روید .

مَطْلَب آسَنَّا : آدم ابن الوقت .

مَطْلَبُ الْاَلَا : صاحب غرض .

مَطْلُوم مَرْدَار : کنایه شخصی که در ظاهر عاجز و در باطن مجرب باشد .

مَعْمَار : دع ، کسی که بالاتر از بنا و پایین تر از مهندس باشد .

مَعْمَار بَاشِي : رئیس معماران .

مَعْمَر : (آنچه در کاسه سر انسان حیوانست) کنایه ، فکر و دماغ .

از مَعْمَر خود کشیدن : ۱- از خط خود محو کردن .

۲- از خود چیزی را اختراع کردن

بَد مَعْمَر : آدم عصبی بد دماغ .

بِمَعْمَر : کنایه ، آدم پوچ و بیعی .

مَعْمَر مَحْت : ناله که در تنور خوب پخته شده باشد .

مَعْمَر خُورْدَن : عرادت (مَعْمَر خُورْدَن) است .

مَعْمَر سَر خُورْدَن : کسی را دیوانه ساختن .

مَعْمَر سَر خُورْدَن : در کاری فکر و دماغ صرف کردن .

مَعْمَرِي : پوست و پارچه رنگین نازک که در میان درز

جامه و کفش غیره بغرض زینت دوزند .

مَعْلَط : سازنده و مسخره . یکدشتناهی است که کسی گویند .

مَقْتِ الرَّايِكَا : کنایه سهل آسان .

مَقْتِ بَر : ۱- رند قمار

۲- کسی که بیک اسم و رسم از مردم چیزی بستاند .

۲- حرکتی که طفل پستان مادر را بغرض فرا گرفتن

به دهن می دهد .

مکان : (ع) (جاع) ، مَبْرَز ، بیت اخلا .

مکاوه : زمین چشمه سار .

مکرو : لطفیست که او باش در مقام تسلیم کبکی گویند .

مثال : پیش پیرت مکرو .

مکن : زمین سخت .

مکچوس : آدم چلوس و چشم گرسنه .

مگس : حشره ایست معروف .

مگس پران : ۱- آنچه از موی سازند و بران دست

نصب کرده گس را رانند .

۲- رو بند مانند ریش واره که بروی اسپ

آویزند

مگس دُوغ : رکنیه ، آدم دیدره و روا .

مگس زنده : کنایه ، چیزه ظاهر و نمایان . مثال : احمد

گس زنده را قرت کرد .

مگسک : نشانه سر میل تفنگ .

۱- در قمار پول کسی را بخدعه بردن .

۲- چیز کسی را به یک اسم و رسم گرفتن .

مفت خور : کنایه . آدم متبیل و بیکاره .

مفت کش : کسی که مفت از سگرت و نسوار و دیگران

استفاده میکند . در بلخ یخچین آدم اجفا

کش گویند .

مفت کالزی : کنایه ، چیزه مفت و ارزان .

مفتکی : چیزه مفت و رایگان .

مفردّه : باصطلاح اهل سیاق علامه که در تحت آق

جمع نویسد

مفلس خوشحال { : کنایه ، آدم سرخوش بی پروا ، جمله توبیخ است
مفلس فرنگی

مفتدّه : (ع) (دیباچه کتاب) جنگ و محاربه .

مقوی : (ع) معروفست که پیشی کتاب باشد .

مقوی گشتن { : ترسیدن و زهره آب کردن .
مقوی ماندن

مک : ۱- شتی که انگشتان دست را پانچیده و تیغ دارد و در گردن نشسته

مکس کردن : ۱- خال انداختن اسب .

۲- کنایه ، ببردن و استغنا کردن .

مگسک سنگ : جانور پرواز که با سنگ می باشد .

مگس هر کاسه : کسی که در هر جای و هر چیز خود را شامل کند .

مگسئ : اسب سفید که خال های سیاه در بدن دارد .

مگو یات : ناگفتنی ها .

مَل : (آهوی نر شاخدار) از قسم آهوی گو سفندی . (دهرت)

مَل : (بنم اول) (شراب) بیضه که در زیر میان بطور مایه

گذاردند .

مَلّا : (عالم شریعت) امام مسجد .

مَلّا بنوئیس : کنایه ، شخص کم سواد .

مَلّا خور : میوه که بواسطه فراوانی از زنان فروخته می شود .

مَلّا طِفّه : نام وصیائی که برای خواندن اطفال مثل طومار

سازند .

مَلّا ق : سرازیر .

مَلّا ق خور دن : بناگاه از جانی افتادن .

مَلّا ق رَفْتَن : جوشیدن آب در دیگ سماوار و مثال آن

مَلّا قی زودن : سرزمین بخاد خود را چپ کردن .

پس یک پسته صد مَلّا ق زودن : کنایه بغایت سخت و

ممسک بودن .

مَلّا ق : (د) (ملحقه) تماشق بزرگ .

مَلّا قی : کلکین پله دار هوار و خانه .

کفّتر مَلّا قی : کبوتری که در هوا ق میزند .

مَلّا لگ : پرند ه ایست کوچک بقدر گنجشک که در عربی آنرا

دَقْرَه ، و در فارسی دَچکا و ک گویند .

مَلّا لگ تشبیح : و انداز و بالیده تشبیح که در سر دیگر دانه ها

می باشد .

مَلّا بی : نوعیت از شیرینج که بقالب بارنجته میشود .

مَلّا ک گورمّوا : ملای اسقاط خور . بفضیلت که بقصورت

تو هین بعضی ملا گویند .

مَلّا یَم : نرم و آهسته .

آب مَلّا یَم : آب معتدل که نه گرم باشد و نه سرد .

آدم مَلّا یَم : کنایه شخص متواضع و اخلاص .

مَلّا ی مَلّا : جمله ایست که در مقام تو هین بعضی ملا گویند .

ملای نان خلوا : مراد ملای گوهر مراد است

ملت : دیکر اول و سکون ثانی، چیزے ششم سائیدہ شدہ.

آدم ملت : آدم تسہ و چالاک

ملتون : کسیک وضعیت دیوانگہ زاد دارد.

ملتون شدن : مقنوع و دیوانہ شدن.

ملخ : (جراہ) آلتی کہ رفاص ساعت را حرکت میدہد.

ملک : (پادشاہ) قریہ دار.

چار چپرے پنج ملک : کنایہ، زمان بی ترتیبی

بی انتظامی.

ملک : (بغمل اول) تسلیم، زمین شخصی کسی. (لغمان)

ملکانہ : حق الزحمہ قریہ دار.

ملک دار : کسی کہ زمین زراعتی دارد.

ملک اج : مملکتی کہ در آن احکام شریعت قانون جاری نباشد.

ملگیر : سگ آہوگیر. (دہرات)

ملم : درمہم، دوائی کہ بر زخم نهند.

ملمانہ : ملہم بھا : پوے کہ در بل زخم و جرح کسی دہند.

ملداری : استالت پرستاری مجروح.

ملم دل : کنایہ، فرزند و بلند.

ملم زبان سنگ : نوعیت از مرہم.

ململ : پارچہ نازک نخی کہ زن ہا از آن چادر سازند.

ملنگ : فقیر، دیوانہ و مجذوب.

ملنگ : استخوان ماہی گلگوسفند.

ملو : باصطلاح قمار بازان ظاہر کردن نشاندادن پول.

ملو کردن : در میدان قمار پول را کشیدن بحریف نشاندادن.

ملہ : نوعیت از باشہ کہ خالہای سینہ آن سرخ و مائل بزردی است.

ملہ ٹی : ۱- رنگ زرد مائل بہ سرخی.

۲- نوعیت از اچھ زرد رنگ.

ملی : (دبایای مجول، دیلوح) مرغیکہ بغرض فرود آوردن

مرغان، بام بندہ.

ملی : (دبایای معروف) ترہ ایست معروف.

ملی تراش : آلودہ اندازہ سوراخ سوراخی کہ بان ملی تراشند

ممہ : بزبان اطفال پستان مادر.

ممیرہ : سبزی ایست کہ آنرا پزند. (لغمان)

منار : نشاء که در راه از سنگ خشت سازند .
مناره :

منبرک : دانه درشت و بالیسیج که در هر پنجاه دانه با دیگر دانه های تسبیح میباشد .

منت : (ع) ، (احسان) ، پیشرو و سرزنش .

منت خور : آدم خوار و ذیل .

منت دار : احسانمند .

منت گردن : کسی را پیشرو کردن .

منشر : (ده) ، (دم و افسون) ، کمر و فریب .

منتر زدن : جلد برانگیختن .

کسی را منتر زدن : کنایه کسی را فریب دادن .

منجینق : (آله حرب در قدیم) ، آله که چله پیچ کارگاه شالابا در آن آویخته است .

منجینق ماندن : کنایه ، دچار مشکلات شدن .

منجه غلپ : (افغانی) ، (منجه غلپ) ، مین البین . (دلفان) ،

منجیله : زیر کوزه گی خجی .

منجیل زدن : حلقه بستن .

مندانو : چوب پره داره که بآن ماست رازند تا مسکده شود .
(دلفان)

منداوو : باصطلاح مردم لغمانی را کول آن تخت دانه از داریت که زمین را بآن هموار کنند .

مندل : ۱- پای زیر ستون دیوار که شکل زانو خم است .

۲- کنایه آدم شکم کت و بعبی .

مندلی : نیم سوخته ذغال .

مندول : مراد معنی دوم (مندل) است .

مندو : ۱- شاخ بریده درخت .

۲- پیچ مرغ .

۳- نوعیت از برج گلک جوشی .

۴- پشت تبر و تبرچه .

مندو پراندن : نویج بر آوردن مرغ .

مندو زدن : پیچ زدن مرغ .

کسی امندو زدن : باصطلاح او باش کیفتی است از

فحشاء .

مندو کش : مرغی که پیچ آن کشیده باشند .

مندلی : جال که در آن غله فروشد .

تَوْنُغْ مَنْدَرُی : کسی که بیدی شهرت دارد.

مَنْغُو : ابرضی که در دماغ اسپ عارض می شود.

۲- کنایه کسی که به بینی سخن گوید.

مَنْقَال : نوعیت از قالب زرگری که در آن قند و نمک و امثال آن ریخته

مَنْقَل : ظرف آهنی و گلی که در آن آتش اندازند.

مَنْقَلْ : ظرف در چوبی و غیره که تیر منقل گذارند.

مَنْقَه : (بضم اول) ۱- نوعیت از انگور سیاه که پوست آن کلفت است

۲- نوعیت از کشمش بالیده و بزرگ.

مَنْقَه : (بفتح اول) سبکدستی او خورده شده باشد

مَنْک : پیمانه غله و کاه و امثال آن.

مَنْگُ : شنگل پای گوسفند. (هزاره)

مَنْکِ کَرْدَن : چیز را پیچیدن.

مَنْگِی : مرادف (مَنْک) است.

مَنْگ : ۱- گچ و از خود بخیمبر.

۲- زنگ دندان و زنگ سماوار و امثال آن.

۳- حویلی منگ تارک که دارای بلاخانهای بلند باشد.

مَنْگَرِی : نوعیت از مار زهرناک

مَنْگِ نَازَن : بخت رفتن و بجای خود خاموش ماندن.

مَنْگُو : آدم کودن و بی فکر.

مَنْگِیَنَه : افزاریست از کارگاه خرا دی که مقابل چرخ

درکنده خرا دی نصب میباشد.

مَنْه : (بفتح اول ثانی) جای نهادن سب و در دکان.

مَنْه : (بضم اول) پایه زیر چوب کاری بال قچی آهن پوش تعمیر

مَنْیَار : دانه های شبنم منجمد شده که از شدت سرما از هواریزد.

مَوْتَه : دهر، باد و مجول دسته کلا با تون و امثال آن.

مَوْرِ یَانَه : معروفست رنگی باشد که در ذرات آهن در رود.

مَوْرِ یَانَه خُور : آهنی که از اموریان ضائع نموده باشد.

مَوْتِی : مطیع و اخلاصمند.

مَوچِی : پذیرا و دوز.

مَوْر : (مَرْجَه) کرمی که در فصل گندم پیدای شود

و گندم را ضائع می کند.

مَوْرِ پَانِگ : بته ایست معروف که آنرا برای زینت در باغ

غرس کنند.

مَوْرِ حَیْل : مرادف دُرْ حَیْل است.

مُورِچَ : (نمل) ۱- حشره ایست معروف.

۲- مرادف دُوریان (است).

زرد مُورِچَ : نوعیست از مورچه که کوچک زرد رنگست

مُورِچَ پی : ریش بسیار گوناگون شبیه پیاه مورچه.

مُورِچَ خور : مرادف (مُوریان خور) است.

مُورِچَ خورک : ۱- پرنده ایست که زبان دراز دارد و با آن

مورچه را را بخیله جمع کرده می خورد.

۲- کنایه تشبیهی که در ظاهر عاجز و در

باطن محیل باشد.

مُورِچَ سواره : مورچه بزرگ که پای دراز دارد.

مُورِچَم : رستی ایست که برگ آنرا برای دفع نظر بجهت کشته

و در افغانی آنرا (داملو) نامند.

مُور و کَلخ : کنایه از دحام و زیادت نفر.

مُورَه : ۱- مرادف (دُمهره) است.

۲- افزایست که رویه پاز را از آن صفا

کشنه

۳- پالان حیوان.

مُوزِی : آدم سخت و مسک.

مُوسِچِه : پرنده ایست معروف.

مُوسِچِه بگیناه : کنایه، شخص عاجز و بی آزار.

مُوسِچِه گشتن : کنایه لاغر و ضعیف شدن.

مُوش : جانور لیست معروف.

مُوش پَران : ۱- جانور لیست شبیه بهوش که اغلب در

اشجار می باشد، و از دختی بدتر می جود.

مُوشک : باصطلاح مردم هزاره دستک خانه.

مُوشخانه : جائی که در آن موش بسیار است.

مُوش خُرم : جانور لیست شبیه بهوش موش را می خورد.

مُوش خور : لفظیست که بصورت تو بهی بعضی مردم

چتل خور گویند.

مُوشخوَرک : زغنی که عالموش است.

مُوشخوَرَه : غله مستوفه که ام که بگدام دار مجری داد

میشود

مُوش دُندان : نوعیست از دخت.

مُوش شدن بِنِگار در آمدن : کنایه تلف ضائع شدن.

موشک : ۱- چراغ کوچک جلوی پیشینه که بکار

سرستی بکار برند .

۲- بازچه ایست از اطفال که شبیه پوش

از چوب سازند .

۳- قرچ ایست سیاه رنگ . (کاپیا)

موش گیرکن : مراد (موش خورک) است .

موش مُردۀ : کنیه ، کسی که در ظاهر عاجز نماید و در بطن
مخپل باشد .

مُول : بسیار . مثال : احمد مول پیسه دارد .

مُولَت : (جهلت) درنگ و فرصت .

مُولتائِه : پوله که بمحصل دهند .

مُول مُول : بسیار بسیار . مثال : احمد مول پول بگیرد .

موم : معروفست اوده نری که بمسل مخلوط است .

دَمان کسی را موم کردن : کنیه ، دمان کسی را بجاد و

بستن .

کسی را موم ساختن : کنیه ، کسی را زقرشاندن و تحت

تاثیر آوردن .

موم جامه : پارچه مصالح زدگی که از آن تریال موم

و غیره سازند

موم زوعن : روغن ترکیبی که بجای کفیه گی مانند .

موم شاتی : موی که از خانه زنبور عسل باشد . بقیض

موم مصنوعی .

موم شدن : کنیه ، ملائم شدن ، تحت تاثیر آمدن

مومک : اچر به روی طرف امثال آن .

۲- باصطلاح مردم هزاره رستنی ایست

که دانه های سیاه دارد و بچووانات

داده می شود .

مونتی : قطع و بریده . (هزاره)

مونتی کردن : قطع کردن ، بریدن .

موی : معروفست که شعر باشد .

از سر و موی گدشتن : در مقابل طلاق از حق و مهر

گذشتن زن .

از سر و موی گدشتن : کنیه در معامله با کسی بخت

گرفتن .

بموی بند ماندن : کنایه ، بانگ چیز در ماندن .

بیک موی لگتو بزدن : کنایه ، مشوش مضطرب شدن

موی از خمیر جدا کردن : کنایه ، کار سه رابقت درستی انجام دادن .

موی بافت : رشته ابریشی و غیره کردن با موی خود بافت
عقب سر اندازند .

موی بز : ۱- نوره و چیزه که موی را از بدن زایل میکند .

۲- کنایه ، مقدار اندک .

موی بند : مراد (موی بافت) است .

موی ببدن راست شدن : کنایه ترسیدن و هشت خوردن .

موی بموی شدن : موی همدگر را گرفتن جنگ کردن بنا

موی بی بی : خون سیا و شان ، ریشی ایست طبیعتا ،

موی تن : نوعیت از اسپ که موی آن چیده و مرتب است

موی چنیک : شقاش که آله کنند موی است .

موی خوره : مرضی که موی میریزد .

موی درازگ : عصبی است که دختران آنرا بواسطه که
موی شان دراز شود میخایند .

موی دماغ : به تنگ آمده .

کسی را موی دماغ کردن : کنایه کسی را به تنگ آوردن

موی لریزه : مراد (موی خوره) است .

مویزک : کلات و انگور نیم خشک شده .

موی زیبایی : موی که اندرون لپاچ چشم برمی آید .

موی زیر ناف : موی زهار .

مویک : درز آئینه و چینی .

مویک شدن : درز شدن آئینه و چینی .

موی کسی آدود کردن : کنایه ، بناگاه بجای حاضر شدن .

موی کشال کردن : کسی را از موی آویختن .

موی گنگ : کنند موی انسان و حیوان .

موی و روی کردن : در وقت نوحه موی روی کردن .

مه : ۱- امر بگریختن است یعنی بگیر .

۲- لفظیت که مردم او با شش مقام استراحت

بطور کسی نشاده گون .

مَهْرُ : (بزرگ) پرستار اسپ .

مَهْرُ چَم : مخفف من چه میدانم است .

مَهْر : معروفست عقیق و امثال آن که بران نام کسی را نقش کنند .

پایَه مَهْرِی : مهر و مضاء .

مَهْرَانَه : پولی که در بدل مهر کردن وثیقه و کاغذ از کسی گیرند .

مَهْرَبَنده : رشتنه که مهر را بآن بندند .

مَهْر خَرَمَن : چوب گردنقشی که بآن خرمن را نشانی کنند .

مَهْر که وائی : لفظیست که بصورت تحقیر مَهْر کسی گویند .

مَهْر کردن : (محبت کردن) تراوش کردن شیر از پستان در وقت غائب بودن فرزندی .

مَهْر کنن : کسی که مهر حک میکند .

مَهْر و لاک کردن : سرپاکی و قفل امثال آذربهر و لاک نشانی کردن .

مَهْرَه : ۱- دانه های کوچک سوراخ داری که زندهای دانه های در گردن اندازند و یاد دزدی بر این امثال آن دوزند .

۲- رده پنجه دیوار .

سر مهره : مهره اخیر سردیوار .

مَهْرَه دَوَرَنی : دهنی که دران مهره کار شده باشد .

مَهْرَه کَمَر : فقرات ، استخوان تیر کمر .

مَهْرَه کَرْدَن : استخوان بند کردن .

مَهْلَت : (ع) معروفست که درنگ فرصت باشد .

مَهْلَتَانَه : پولی که بمحصل دهند .

مَهْوَارَه : زن وجیه .

مَهْمِن : (باریک) تنگ ، نازک .

مَهْمِن چهره : باریک اندام .

مَهْمِن شدن : کنایه ، ترسیدن و خجالت شدن .

مِیَا گَالُو : نوعیست از شغالو .

مِیَان : (دگر) وسط چیزه

مِیَان دَوَسَنگ آمدن : کنایه بین دو خطر گیر آمدن .

مِیَانَه حال : چیزه متوسط که نه خوب باشد و نه بد .

مِیَانَه کال : بین دو وسط چیزه .

مِیَانَه کالی ، مِیَانَه کالینگنه : چیزه وسطی .

میانه گم : بین البین .

میانه گوشت : حیوانی که زنده باشد و نلاغر .

میستی : چکش آهنی که بان سنگ تراشند .

میج : اندازه .

میج کردن : اندازه کردن .

میج : معروفست ، میل سرتیز که در چوب پازا
کوبند .

به میج تو بیهوشن : کنایه ، حیوان را اگر سینه داشت .

به میج کسی پریدن : به انکای کسی زیدن .

میج پیچ : میخی که حصه پایانش پیچ دارد .

میج تخته : کنایه ، واسطه قوس . مثال : میج هند
پخته است .

میج نخینه کردن : اعتبار قوی ساختن .

میج خوب : میخ چوبین که در دیوار پیاده خانه برا
آویختن کالا کوبند .

میچخه : ۱- زیورے که زن با دربینی کنند .

۲- میخ کوچک .

میچخه گز : کسی که میخ میسازد و میخ در پزار میگوید .

میخ زین : رخ ، (میک زین) اسلحه خانه .

میخ سیخی : میخی که به تعمیر بکار برند .

میخ شدن : کنایه ، در جائی بودن و زود رفتن .

میچک : ۱- قرنفل دوائی است .

۲- زخمی که در انگشت پیدای شود .

۳- مرادف معنی اول (میچخه) است .

میخ کتی : باصطلاح مردم لغان میخ کوچک قوی .

میخ گر بنجک : دو پای نور و کارگاه شالبا نی که میل نو

دران دو بر میخورد .

میخ کش : آرا مخصوصی که بان میخ کشند .

میخ کوب : چوب سرکلوه که دسته دران نصب است .

میخ و امثال آنرا بان کوبند .

میچکی : چیزی که در جائی مستحکم باشد .

میخ نخوتی : (میخ نخوتی) نوعیست از میخ کوچک دار

که در پازا کوبند .

می خور دن : (شراب نوردن) تنه شدن و برآشفتن .

میخوش : هر سیه ترش و شیرین .

میدان : (زمین وسیع) ، مفرک ، میدان قمار .

از میدان پریدن : کنایه ، در جنگ پشت دادن .

به میدان آمدن : روی کار آمدن ، مشارالیه شدن .

به میدان کشیدن : ظاهر و نمایان کردن .

به میدان ماندن : پریشان محتاج شدن .

میدان خداورستی : کنایه ، محضری و حقانیت .

میدان دادن : کنایه ، کسی را موقع دادن .

میدان زدن : جنگ راضح کردن .

میدان شغالی : کنایه ، جائی که در آن حرفه مقابل

موجود نباشد . مثال : میدانرا

شغاله دیده .

میدان کشیدن : خود را جمع کردن پس از رفتن بپا

حبستن .

میدان مانده : کنایه ، شخص پریشان بی وسیله .

میدانی : ظاهر و بر ملا

میده : (آرد ، و پارچه) ، باصطلاح مردم به خشاک طغش .

میده باران : باران نرم .

میده بیر : غربال که در آن چیز نرم و باریک بخت

میشود .

میده پر : پرهای طایم و کوچک پرند .

میده پریشیدن : کنایه سخن را طول دادن و آهسته

آهسته سخن گفتن .

میده ساز : نقیض کته ساز . مثل باب طبله و سارند و تنبا

آن .

میده شکستادن : کنایه ، آهسته آهسته قصید

میده گل : باصطلاح مردم به خشاک طغش خوار .

میده گی : ریزه هر چیز .

میده مال : خرمن نیم مالیده .

میده میده : (خور و خورده) ریزه ریزه ، کنایه ، مانده و

میده میده شدن : (ریزه ریزه شدن) ، کنایه ، مانده و

شدن در کار .

میده وچیده : اسباب سامان جزو خانه . (به خشاک)

میسر : (مخفف میلاست) - رئیس بزرگ قومی . (هزاره)

۲- رئیس بازی . ۷- سید که اولاد رسول است .

میراؤ : (میرآب) کسی که موظف رساندن آب را است .

میراؤخور : (میرآخور) آخور سالار که کسی که موطول و مفوض بر اوست

میراوی : حق الزحمه میرآب .

میربده کانی : نوعی از توپ بازی بچه که بدو دسته

بازی می شود .

میرخانه کیست : نوعیت از بازی اطفال .

میرزا : باصطلاح اهل کابل نویسنده و محاسب .

میرزایی : ۱- نوعیت از زردالو که بغایتی لطیف و

شیرین است .

۲- نویسنده گی .

میرشکار : ۱- سرکرده شکارچیان پادشاه .

۲- سید که از بازو شایرین امثال آن توجه نمی کند .

میرگن : ۱- سیکه در فن شکار مهارت تام دارد .

۲- دهم شکاری که چکتر از عقاب که با اتفاق

صید میکند .

میرگنی : مرض صرع .

میر و ملک : آسقال و سفید ریش .

میز : کرسی مانند که آن چیز ها نهند .

میش : ۱- گوسفند ماده .

۲- چار مغز که در میدان ایش و میش

برای بازی نهند .

میش چشم : سیکه چشم آن مائل به بودی است .

میگون : رنگی که مائل به سرخی باشد .

میگون بروت : کسی که موی سبیل او مائل به سرخی است .

میشل : دشت فرسنگ ، آنچه آن سرمد چشم کشند .

۱- چیزه لوله و دراز فلزی .

۲- چوب مخروطی که بچه و اطفال آن در زرش کنند .

کبسی را میشل کردن : کسی را بر علیه کسی برانگیختن .

میشل تاج : نوعیت از مرغ کلنگی که تاج آن بلند است

میشل چوب : میل کوچکی که بآن سرمد در چشم کشند .

میشل زدن : در زرش کردن بچه و اطفال میشل .

میشل شدن : ۱- تنه شدن به دو پایستادن سب .

۲- کنایه ، برافشیدن چشم آمدن .

میشل کردن : انفراد میل شدن است.

۲- پول فلزی را بکف دست تظار کردن

بکسی نشان دادن.

میله : بزم و سرور.

میله جای : مرجع اجتماع رفقا.

۲- محل فرود آمدن مردم مالدار در ایام تابستان

مینمک : وضعیت از کشته زرد آلو که آنرا بقدری خجور

ساخته لا بلای آن خسته گذارند.

میشنا : شارک : طائر است که الفاظ و کلمات مردم را تقلید ^{مکنید}

میوه : معروفست که ثمر درخت باشد.

میوه خوره : پولی که برای مصارف بازار بچه ها دهند.

میوه دار : کسی که توجه از میوه امراد سلاطین می کند

میوه دارباشی : رئیس میوه داران.

میوه دانی : ظرفی که در آن میوگانند.

میوه دل : کنایه از فرزند دلبنده است

میوه گنی : مراد (میوه خوره) است.

میوه ودانه : بمعنی (میوه) است

که ثمر درخت باشد.

حرف نون

ناپیت شدن : ناکام و نامراد شدن . دطایبست که زن مابکسی گویند .	نا : در حرف نفی است ، افزاینده مخصوص خردی که بآن چوب را در چرخ خردی کنند .
نات : سطح روی چرم پوستین و امثال آن .	ناشنا : بمعرفت .
نا تراش و نا خراش : ۱- کلفت و بد اندام .	ناباب : بی رواج .
۲- کنایه ، بی تربیت نادان .	ناباشمی : شق و خجال .
ناتو : ۱- خسته و کسل .	سر ناباشمی گرفتن : با کسی شق و خجال کردن
۲- با صطلاح قصایان گوشت میش .	نابالغ : بلوغ نرسیده .
ناتوان : (ضعیف مکفوت) ، نادار و کمبخل .	نابرو : آدم خود را به سخن نمانشو .
ناجنس : کم ذات .	نابلد : ۱- کسیکه بکار بلد نباشد .
نابجوان : بیست و ناجوانمرد .	۲- کسیکه براه بلد نباشد .
ناجور : معروفست که بیمار باشد .	نابود : (معدوم و کم) چیز خراب و بیکاه .
ناجوری : (بیماری) ۱- مرض وبا .	ناپاک : دنجس ، جنب .
۲- آدم ضعیف و لاغر .	ناپیت : پوره برادر نرسیدن .

ناچاپ : ناگا دهنه .

ناچار : لا علاج و لابد .

ناچاق : مریض و علیل . (هرات)

ناچل : ناسره و بے رواج .

ناحق : بی سبب و بیوجوب .

ناخدا : (ملحق) ظالم و خدا ناترس .

ناخراش و ناتراش : مراد (ناتراش و ناخراش) است .

ناخوان : بیسواد .

ناخوانده : (ناطلب) بدون تحصیل . مثال : ناخوانده و غیر لاشه .

ناخورده : احسان ناپدیده .

ناخوش : علیل و مریض .

ناخوشی : (بیماری) مرض و با .

از ناخوشی خمیشتن : از مرض بشدن و پیا آمدن .

ناخون : ناخن . معروفست که قطع باشد .

بی ناخون : ظالم و دست نارس .

ناخون و گار گرفتن : کنایه اشقی و بهانه گیری کردن .

ناخون بناخون زن : کنایه ، دو نفر را بهم چسپان و بجنگل انداختن

ناخون زدن : بکار کسی خلل انداختن .

ناخون شیر : نصیحت از چاقو که نوک آن اندک کمی دارد .

ناخونک : ۱- مرضی که در چشم عارض میشود .

۲- آلاکه بآن طنبور نوازند .

۳- نوده زائده تاک که آنرا قطع کنند .
(کاپسیا)

۴- گلیست زرد رنگ که بوی خوش دارد

و در سنگلاخی کوه میروید .

۵- مرضی است که با سبیل مرض میشود .

ناخون کردن : رباب طنبور و امثال آنرا بنام ناخن نوشتن .

ناخونک زن : جابجا در جای ناخن را حرکت دادن .

ناخون کسی بند شدن
ناخون کسی چسپیدن
ناخون کسی غلیدن
: بچیز کمی دست یافتن .

ناخون گرفتن : ۱- سرهای ناخن را بچاقو قطع کردن

۲- ناخن را بنام نقش کردن .

ناخون گیر : آلاکه بآن ناخن قطع کنند .

ناخون یافتن : کنایه ، قدرت پیدا کردن .

نا دُختره : دختره که بکارش زائل شده باشد.

نا دار : فقیر و محتاج، قطعه که در میدان بازی چانس نداشته باشد.

نا دهم : کسی که از دادن حقوق کسی سربازی کند.

نا دیده : کسی که در حالت شروتمندی چشم گرسنگی بک
نشان میدهد.

نا رام : دنا قرار، طفل دست و آشور.

نا راست : کج و منحرف، کنایه منافق.

نا راستی : منافقت.

نا رُس : میوه خام.

نا رنج : میوه ایست معروف.

گرنگ ناریج : اسپ سنج مایل برودی.

ناریجی : رنگ زرد مایل سبزی.

ناریجک : بم دستی.

نا رَو : نافرمان و سخن ناشنو.

نا روا : دنا شروع، ظالم و ستمگر.

نا روا دار : کسی که خیر و منفعت بر کسی پسند ندارد.

نا روا داری : تنگ چشمی بر کسی.

نا رَه : (دع)، (نفره)، آواز، صدا.

نا رَه ی : بودنه خواننده و اشال آن. (دغان،

ناری : باصطلاح مردم لغانی - صرف طعام، مثلاً

ماناوت ناری کنیم

۲- دعوت و مهمان، مثلاً

ناری احمد را محمود کرد

۳- پیریه و تحفه.

ناز : معروفست که ادا و بی پروائی معشوق باشد.

نازا : ماده هر حیوان که زاینده نباشد.

ناز دانه : کسی که بناز پرورده شده باشد.

ناز دانه مقصود کور : لفظست که در مقام توبین بعضی

بچه های ناز دانه گویند.

نازک : معروفست چیزی که لطیف و نرم باشد.

رُوی نازک : کنایه، شرم و حیا. مثال: احمد رُوی

نازک دارد.

نازک بدن : نوعیت از سبب.

نازک دانه : مراد (ناز دانه) است .

نازن : زن بیکاره و بی سلیقه .

نازنین : کسیکه مثل او بخوبی کمست .

ناز و بازار : مجازاً عیش و نشاط . مثال ، همه

بناز و بازار کلان شده است .

ناز و بو : ریحان گلست معروف .

ناز و زردار : (ناز بردار) کسیکه ناز دیگری را می برد .

ناز و خنجره : غنچه و دلال .

نازیدن : (ناز و عشوه کردن) بکبر کردن بخوبی بایک

ناس : (د) ، (مردم) ، نصوار دهن .

ناساز : (ناموافق) علیل و مریض .

ناسوا : (نامجرا) لطفیت که در زدن سافقه

و یازدن نشان امثال آن گویند .

ناسور : زخمی که طول بکشد و به نشود .

ناسیال : کم ذات و ناخجیب .

ناشاد : (ناخوشنود) کنایه ، ناکام و نامراد

ناشاد شدن : ناکام شدن برادر رسیدن . دعای پست

کز زمان در مقام نفرین گویند .

ناشان : با صطلاح مرغبازان خسته و مضحل .

ناشیپاتی : بی نوعیت از ناک .

۲- با صطلاح او باش فحش زن .

ناشتا : (چیزه نخورده) اندک طعمی که صبح غنچه

ناشتائی : طعمی که بفرمای عروسی از خانه پدر و

بخانه داماد فرستاده میشود .

ناشد : محال و غیر ممکن .

ناشناس : بی معرفت .

ناشناسی : عدم معرفت .

ناظر : (د) ، (نظر کننده) - بکعبان نگران بین باغ .

۲- محتمم پیشکار .

ناظم : (د) ، (برشته کننده مرادید) اویز شاعر .

ناغلطی : سهوا

ناعه : لامت و ستان .

ناعه گئی : ۱- جرید که در حالات ملاحتی از دوستان گیرند .

۲- کبوتر رسته نهال و امثال آن .

ناف : گودال کوچکی که در وسط شکم و قهت .

به ناف کسی مانند آن : با اصطلاح او باش با کسی چنان

کردن . یکفشی است از فحش .

ناف افتادَن : ناف بیجا شدن .

ناف بُرَ : دخترے که از طفولیت بنام کسی باشد .

ناف رَفْتَن : بیجا شدن ناف .

نافرمان : در کسر و سخن ناشنو ، گلیست بزرگهای مختلف .

ناف کردن : ناف طفل را بریدن .

ناف کسی را چَرَب کردن { کنایه ، کسی را به دادن شربت

ناف کسی اِمالیدن { و یا چیزی استمالت کردن .

ناف کسی را گِرفتن : ناف کسی را بجای کردن .

ناف کُی رفتن : کنایه ، بکاری سخت در ماندن .

نافه : دنا آهوی مخصوص که پراز مشک است ، نافه انا و

امثال آن .

نافهم : به ادب نادان .

ناقلی : ۱- نافرمان و سخن ناشنو .

۲- ظالم و دست نارس .

ناک : میوه ایست معروف .

ناکاره : سست و تنبل .

ناکام : (نامراد) ناچار ، لایه .

ناک ووی : نوعیست از ناک که بزمستان نگهداشته

میشود .

ناک خواتی : نوعیست از ناک که از همه پیشتر میرسد .

ناک ریگی : نوعیست از ناک که دانه های آن بزرگ و بالیده

ناکس : دنی و فرومایه .

ناک سَمَر قند : نوعیست از ناک جنس اعلی .

ناکشته دَر و کردن : کنایه ، ظلم و تعدی کردن .

ناکی : نوعیست از خرپوزه که در زمستان خورده میشود .

ناگانه ختن : تاجا بل کردن . مثال : احمد در ناگانه ختن

ناگاه : بجنبه غفلت . مثال : احمد ناگاه آمد .

ناگمان : ناگاه و بجنیر . مثال : احمد ناگمان خانه را

نال : (ر) (رخس بای و چهل قلم نئی ، فیس قمار .

نالکی : (نقل بکی) طوف کوچکی که زیر پای لاجا گذاشته می شود .

نالیش : (آواز حزنی که در حال مرض کشنده شکوه و شکایت .

نالکی : (نعلکی) پاافزارچوبین .

نالنی : مرادف (نالکی) است .

نالیدن : (نال و فریاد کردن) شکوه و شکایت کردن .

نام : معروفست که اسم باشد .

نام بدی : شهرت بد .

نامبرده : کسی یا چیزی که نامش فرشته باشد .

نام خدا : جمله ایست که برای تحسین و رفع نظر گویند .

نامدار : صاحب نام و نشان .

نامزد : (نیز و خشتی) بیعت و نواجرد .

نامزدی : بیعتی و نواجردی .

نامزاد : دختره که بنام پسر باشد .

نامزاد بازی : پیش از عروسی رفتن داماد بخانه خسر و با

نامزاد خود بصورت پنهانی دید و وادید کردن .

نام کسی ابد کردن : ۱- کسی را بچیزه متم ساختن .

۲- بکردن کارهای نامناسب نام

پروا بدار خود را پست کردن .

نام کسی کل شدن : کنایه درجایی کسی فرزند آید نمائند

و عای بدست که زنا کسی گویند .

نام گرفته : بنام یاد کرده .

نام گم : ۱- مرض و با .

۲- گزدم که عقرب است .

۳- نوعیست از دانه که در بدن ظاهر میشود .

نام گیرک : ۱- نوعیست از جن که در شب مردم را با هم خواب

۲- باصطلاح قدیم خفیه پولیس .

نام ماندن : (اسم کسی گذشتن) کارنامه و یادگار گذاشتن .

نامراد : ناکام ، برادر رسیده .

ناموس : (آبرو و شرافت) زوجه و غیره زنهای متعلق گیر

مثل درو خواهد امثال این با

نامی : مرادف (نامدار) است .

نان : (خبز) ۱- مجاز اطعام .

۲- کنایه دعوت .

بنان کسی بودن : مرادف (ناخواهی کسی بودن) است .

نان باسی : نان سرد و شب مانده .

نار بیغیرتی : انی که از راه نامشروع کسی حاصل میکند .

نان پز : ۱- کیکه طعام خوب پزد .

۲- کیکه به تنور نان بانی نان میزند .

نان پزک : تخمه که در دکان نان بانی بران نان هوا میکنند .

(اصطلاح نان بانیان)

نان تاوه گئی : نان که برتابه پزند .

نان تر کرده : نان خورده کرده در شور با .

نان تر میری : باصطلاح مردم هزاره نان که در دوش ترگز

خورند .

نان تندوری : نان که در تنور بجان پزند .

نان جوری : نان که از آرد جوری پزند .

نان چرب کرده : نان که بار و عن بروی تاب پزند .

نان خاصه : ۱- طعام اعلی .

۲- نان که نان بانیان بناخن آزار نقش کرده

پزند .

نان خانگی : مرادف دنان تندوری ، است .

نان خشک : نان تهی .

نان خود را نخته کردن : کنایه ، نزد کسی اعتماد پیدا کردن .

ناخور : ۱- کیکه نان علی خورد .

۲- اهل فامیل کسی که نفقہ شان بهوش کسی باشد .

ناخورش : اشتباهی طعام .

نان خور کسی بودن : کنایه نوکر و ملازم کسی بودن .

ناخوره : مصارف خوراکه .

نان دادن : ۱- بمردم طعام دادن .

۲- دعوت دادن .

نان ان : طرخی که دران نان گذارند .

نان در گلو پریدن : کنایه ، در غیاب از کسی تنه کر شدن .

نان ده : کنایه ، سخنی و جوا نمرود .

نان دیویشی : مرادف دنان بیخیزتی ، است

نان روغنی : نانی که در خمیر آن روغن انداخته دوز پزند .

نان شو و روز : کنایه ، نفقہ ، شبار و روزی .

به نان شب روزماندن : به نفقہ ، شبار و روز محتاج بودن

نان قلاغ : نانی که در آرد آن بمش کلچه روغن انداخته به تنور پزند .

نان تفک : باصطلاح مردم هزاره نانی که با آن افسون دهنه

و برائے قائل شدن دزد دهنند .

نان قلفی : نانی است که در آرد و خمیر آن روغن انداخته و آنرا

در ظرف سر سب گداشته زیر خورش آتش بخپت کنند.

(دهزاره)

نانک : سنگ پستی که بروی آب زنند و آن بروی آب جسته

رود.

نان کردن : دعوت کردن.

نان کسی در زو عن افتادن : کنایه، در کار وی نفع بردن.

نان کسی سنگ نخوردن : کنایه، سخنی و با همت بودن.

نان کشیدن : طعام را از دیگر دطبق انداختن.

نان کلمبه : نان ملایم و پندیده.

نان گنگ : سیج سر پستی که نانبیان آن نازا از تنوری کنند.

نان کور : آدم سخت و مسک.

نانکده : نان تنگ گرد و کوچکی که بروغن بریان کنند.

نان گدوله : نان که از جوب مختلف پزند.

نان نابی : (نان نجسی) نان که بعد از مراجعت جنازه

بردم دهند.

نانوای : (نانبای، خباز.

نان نمک شدن : در خانه به دیگر نان طعام خوردن.

نان کیر و یه : نان تابگی نیم خام که بر عضو متالم بسته می کنند.

ناواچی : طلم و تعدی.

ناوه : ۱- بد رفت آب بام.

۲- دره سر سبز.

ناوه نئی : نوعیت از تنگ که نام دیگرش پنا پر است.

ناوه خشی : ناوه طویل روی دیوار.

ناوه دان : مراد معنی اول دناوه، است.

ناوه کشش : حیوان فربه.

نایب : (رع) کسی که کار دیگر را انجام دهد، مهمم سپا.

نایک : باصطلاح قدیم و لگی مشر.

نایل : هوای گرفته، غبار آلود.

نایی : دلاک و سر تراش.

نیشتن : (نوشتن، تحریر کردن.

نمیره : فرزند زاده.

نتر : ناوه بزرگ چوبی که بالای جوی گذاشته و آن در عطا

آبیاری کند. (دوات)

نتی : زیور که در قدیم زن ها در بینی میکردند.

نتی جلو دار : نتی که دران زنجیر بنده است.

نبتی ستر؛ گلیست که نام دیگر آن نافرمان است.

بنجار؛ (ع)، درودگر.

بنجار باشی؛ رئیس بنجاران.

بنخ؛ رشته، تار.

بنخت؛ (نفت)، بهای مال که وقت خرید داده میشود.

بنخت کردن؛ چیزی که در فروش سر خود را پوره کند.

به دل بنخت کردن؛ چیزی را از خود فرض کردن.

بنخت و تیار؛ میا و موجود.

بنخی؛ (نقش)، (پیکر، تصویر)، خوش چاشنی در قمار.

بنخی آمدن؛ چانس خوب گرفتن.

بنخی جام؛ نوعیست از دوختن تور و بنجیه.

بنخی بیا؛ خوش چاشنی در قمار.

بنخی و بد؛ سبیل بازی مشهوری که بان قمار کنند.

بنخیچه؛ (نقش)، (پیکر و تصویر)، کنایه، آدم عجیب غریب.

بالفظ است گویند.

بنخی؛ منقش.

بنخد و زنی؛ نوعیست از دوختن که روی آن گلابا توئ غیره دوزند.

بنخه؛ ناز و کرشمه.

{ بنخه بگز
بنخه بی }؛ پر ناز و کرشمه.

بنخس؛ (نقص)، زیان، نقصان.

بنخسان کردن؛ ساقط شدن ولد از بطن.

بنخسانی؛ اولاد س که خام از شکم افتد.

{ بنخک
بنخه }؛ عملی که زن با ذریعہ دوتا زنا باده در صفای خود میکند.

بنخکش؛ ریشه که ازان تار کشند و تار آنرا تافه بکار

برند.

بنخکشیدن؛ کنایه، در بیت اخلاص کردن.

بنخ گشتن؛ کنایه، بسیار لاغر و نزار شدن.

بنخوت؛ (بنخود)، حصصی است معروف.

کسی! ایس بنخوت سیاه روان کردن؛ کنایه، کسی را

آواره و پریشان ختن.

بنخوت چل؛ خود کور کی.

بنخوت سربیز؛ خود بی چل.

نخوت شور : خودی که بانگ شور کرده شده باشد
نخوت شیرین : خودی که با شربت شیرین کرده شده
باشد.

نخوتی : رنگی که شبیه رنگ خود است.
نخ و سوزن : ۱- لازم جزئی زن با از قبیل سوزن
دخ و پارچه و امثال آن.
۲- مجازاً جینز عروس.

نذاف : حلاج، پنبه زن.
نذانی : جال که در آن پنجه زنند و پنجه فرو شوند.
کسی اندامی نکردن : کسی را بچوب تلک زدن کردن.
نذر : (ع، ترس، بیم) صدقه و خیرات که کسی بر خود لازم شمرد.
نذرانه : نذری که بصورت مستمر بر خود لازم شمرده بساد
دهند.

نذرونیاز : خیرات و مبرات.
نر : معروفست که نقیص ماده باشد.
نراد : زنده و سیاه.
نرانه : مردانه و باهمت.

نرانگی : همت و مردانگی.

نراوه : جوی که چک بین باغ.

نر توت : توت خشک.

نر خر : کنایه آدم نادان و جاہل.

نر دینگ : کنایه آدم پوک و بیعی.

نر دوس : کسیکه جاکشی زن خود را می کند.

نر خازی : شخص شجاع و باهمت.

نر غیج : عصفور نر.

نر غول : مراد (نر خر) است.

نر کبل : کنایه آدم سست و بیعت.

نر کله : آدم مردانه صفت.

نر گرت : کلی دان دروازه باغی. (کاپیسا،

نر گرس : گلیست معروف.

نر گرس شملای : نوعیست از گرس که بجای زردی در آن سیاهی

میباشد و در کوه با پرانی لعلان بوخت دیده میشود

نرم : معروفست که نقیص سخت باشد.

باسی نرم گرفتن : باسی ملایمت کردن.

کسی را نرم کردن : کسی از قهر و شدت فرو آورده .
 کسی از نرم نرم کردن : کنایه کسی را زدن و کشتن .
 نرمالشی : لامت با حید .
 نرمایه : اشتراک نرم .
 نرم بر : کسی که ظاهر عاجز و در باطن مجمل باشد .
 نرم جلوه : اسپست لگام .
 نرم ماده سینه : خفتی کنایه آدم زمانه خوبی بهت .
 نرم روی : آدم حیاء دار و سخن شنو .
 نرم شانه : ۱- کنایه کسی هر چه گویند و قبول کند .
 ۲- کنایه امر دست .
 نرم شدن : لامت شدن ، کنایه از قهر و شدت فرو آمدن .
 نرمک نرمک : آهسته آهسته .
 نرم و گرم : سخت و ست .
 نرمه : ۱- زمینی که خاک نرم دارد .
 ۲- نوعی ستار قماش ابریشمی .
 نرمه گوش : حصه پائین گوش که نسبت به بالا نرم است .
 نرمه بینی : حصه نوک بینی .

نرمه سوله : آدم است عفری اراده .
 نرمه نس : کنایه آدم است و بیچاره .
 نرمه فیل دار :
 نرمو : با صطلاح او باش آدم لبوه و جمینی .
 نرمواری : لفظیست که کسی روی جسارت و بی ادبی در مقابل
 بزرگان گوید .
 نرموک : گوشت زیادی فرج گاو که آنرا قطع می کنند .
 نرمه : آلت رجولیت ، ساقه بعضی سبزیجات که تخم می کند .
 نرمه بیمار : کسی که در حالت صحت خود را بیکلیف مرض اماناید .
 نرمی : ۱- مردانه وار . مثال : هم نرمی و هم غری .
 ۲- چیزه گول دراز رخ .
 نرمی دار : چکش دوسره مسگری .
 نرمینه : مزید لفظ نرم است .
 نرم دیک : پیش و قریب .
 نرم دیک : نزدیک بدن ، قرابت ، خویشی .
 نرمه : ۱- مرضیکه بر جزو از سر عارض می شود و از انیم سر هم گویند .
 ۲- زکام و ریزش .

نسخ : جزا و سرزنش .

کسی نسخ کردن : کسی را جزا دادن .

نسخه : (ع) کتاب نوشته ، ۱- کاغذی که اطباء برصفا

دهند .

۲- کنایه آدم عجیب غریب

که با لفظ است گویند .

نشان : (علامت هفت) ، ۱- نمک سبیل تفنگک با آن قراول

بندند .

۲- تمغا : نشانی که از طرف حکومت

بکسی داده می شود .

۳- سنگ قبر .

۴- علامت فاروق .

نشان بستن : قلاویر گرفتن تفنگک .

نشانچی : کسی که در فن تفنگ زدن ماهر است .

نشان دادن : (دائم کردن) ، ۱- در بدل خدمت کسی نشان دادن

۲- لفظی است که در مقام تهدید یکی

گویند .

نشان بست : (بدون کسر و اضافت) مراد (نشانچی) است

نشان کردن : هفت کردن .

نشانه : معروفست که هفت باشد .

نشانی : ۱- نمونه چیزی .

۲- چیزی که بطریق یادگار کسی داده شود .

۳- پارچه و زیورکی در موقع نامزدی بچانه عروس

فرستاده شود .

۴- پارچه از کاغذ که در صفحات کتاب گذارند .

خورده نشانی : ۱- لفظیست که بصوت توپین بچراغ

گویند .

۲- چیزی که بصورت نشانی بجا از تن کال

میوه و امثال آن رفقا با خود دارند

و هر شخصی بداشته باشد از آن ناغی

دوستان گیرند .

نشانی دار : چیزی نشانی شده و معلوم .

نشانی دست : یادگار کسی

نشانی دست گلان : کنایه یادگار بزرگان که عبارات از اولاد

و احداثی است.

نشست : نشست، شک کردن از پادشاهان خان.

نشست و درخواست : معاشرت و آمیزش.

نشکار : (نشوار) بیرون آوردن شتر و گوسفند و اسب آن چیز خورده را از معده به بیرون باز کردن.

نش : کیف و خارج چیزهای سکر، بخورد و مدبوش.

پز نشه کسی خار زدن : کنایه، بفکر کسی غلط انداختن.

نصوار : آنچه که از تنباکو سازند در بینی و دهان کنند.

نصواریتی : نصواری که بدماغ کشند.

نصوار دادن : بکسی نصوار تعریف کردن.

کسی را نصوار دادن : کنایه، بکسی را کشتن یا از شغلش بیرون کردن.

نصواری دماغ : مراد (نصواریتی) است.

نصواری دهن : نصواری که در دهن اندازند.

نصواری کردن : کنایه، مردن و یا از شغلی بر طرف شدن.

جمله تو بهینیه است.

نصواری مرغوزی : مراد (نصواری دماغ) است.

نصواری : ۱- کیکه عمل نصوار دارد.

۲- کیکه نصوار فروشد.

۳- رنگ قهوه ای.

نظر : نگاه، زخم چشم.

از نظر افتادن : ۱- طرف کم التفاتی کسی واقع شدن.

۲- کم بین شدن.

از نظر انداختن : کسی را بنظر بی التفاتی دیدن.

به نظر تر قاندن : زخم چشم رساندن و کشتن.

به نظر تر قیدن : زخم چشم رسیدن و مردن.

به نظر نامدن : بی اهمیت شمرده شدن.

ب نظر ناوردن : چیز بی اهمیت شمردن آن اعتبار نکردن
به نظر انداختن

نظر بنده : تحت مراقبت.

نظر جای : قدمگاه اولیا و بزرگان.

نظر خیرداری : کنایه، نظر غور و دقت.

نظر شدن : زخم چشم رسیدن.

نظر کردن : زخم چشم رساندن.

نظر کرده : کسی که نظر اولیا بر او افتاده باشد .

نعل : آهن پهن سیم اسپ پاشنه بازار .

نعل و میخ زدن : کنایه ، با کسی بناقت پیش آمدن

نعلبند : کسی که اسپ را نعل میکند .

نعل بها : زرے که بشکر غالب بواسطه مراجعت دهند

نعل پاره : نوعیت از شیرینی که نام دیگرش تاو پاره است .

نعلچه دلغ : کنایه خطر به .

نقاره : (نقاره) طبلی که با چوب نوازند .

نقاره چی : کسی که طبل نوازند .

نقاره خانه : جائے که در آن طبل بزرگ را نوازند .

نقده دوزی : نوعیت از دوخت گلابتون .

نفسه : (گروه مردم) ، لازم و نوکر شخصی .

نفر خدمت : پیاده دفتر

نفس (ع) : (فتح اول و کون فی ثالت) (جان ، روح) حرص

و آرزو . مثال : همه

بنفس خود پس آمده نمیتواند .

نفس (د) : (هفتین) ، (دم) که جذبیم است از راه بینی و دبان ، (جان

و روح .

۲- دم و دعا .

۳- تیزه دم کار و شمشیر .

از نفس آفتیدن : کنایه ، مانده شدن .

از نفس انداختن : کنایه ، کسی را مانده ساختن .

از نفس ماندن : مانده شدن .

به نفس رساندن : کسی را به تنگ آوردن .

نفس رسیدن : به تنگ آمدن .

نفس آیدن : نفس بچشمه شدن ، ورزش گرفتن

نفسانی : آدم حرص .

نفس لب آیدن : بجان رسیدن ، به تنگ آمدن

نفس پاک : {
نفس خسته : دم و دعا به مجرب .

نفس تنگی : ضیق النفس مرضی است .

نفس دار : (جاندار) ، ۱- کار و شمشیری که برش خوب دارد .

۲- انسان جوانی که نفسش زود میشود

نفس است کردن : کنایه ، اندک راحت کردن .

نَفْسِ زَدَنُ : مراد (نَفْسِ زَدَنُ) است .

نَفْسِ سُوخَنُ : مانده شدن .

نَفْسِ سُوخَتَه : شتاب زده .

نَفْسِ شَكْسَتَه : نفس مطمئنه ، نفیس نفس لواحد مثال :

خدا پر حمیہ نفس شکستہ دادہ

نَفْسِ کَرْدَنُ : افسون دمیدن ، دعا خواندن .

نَفْسِ زَدَنُ : تندرہ نفس کشیدن .

نَفْسِ کُتَا پَسِی : مراد (نَفْسِ تَکِ) است .

نَفْسِ گِرِ فَنُ : اندک راحت گرفتن .

نَفِشُ : اِشْتَقُ و بہ غوی .

نَقَاشُ : دَنَاسُ ، محل فروش حیوانات .

نَقَرَه : دسیم گداخته ، کنایہ ، اسپ بوز .

نَقَرَه کار : { چیزے کہ بروی آن نقرہ کار شدہ باشد .
نَقَرَه کُوبُ :

نَفِشِ زَدَنُ : تقاضا کردن .

نَقْلُ : (ع) (نقل اول) (چیزے را از جائے بجائے بڑن)

قصہ و افسانہ .

نَقْلِ کَرْدَنُ : (از جائے بجائے رفتن) - از روی نوشتہ نوشتہ

۲- قصہ و افسانہ گفتن .

نَقْلُ : (بضم اول) شیرینی ایست معروف .

نَقْلِ بادامی : نقلیکہ دران بادام گدازند .

نَقْلِ پَتَه ی : نقلی کہ در بین آن پتہ گذارند .

نَقْلِ خَتَه ی : نقلی کہ دران ہستہ باشد .

نَقْلِ گَشِنجی : نقلی کہ در بین آن داند گشینز نهند .

نَقْلِ خَوَتی : نقلی کہ در بین آن خود است .

نَقْلِ مَجْبَسُ : کنایہ ، آدم طرین و خوش طبع .

نَقْلِ { کنایہ ، آدم کو چکل نام و تشنگ .
نَقْلِ مَلُکُ :

نَقِمُ : (نقب) سوراخ زیر دیوار و امثال آن .

نَقِمِ کَنَدَنُ : کنایہ ، برای کسی سبب ساختن .

نَقِی : { اشق و ناقراری طعل .
نَقِی وَفَقُ :

نَقْلُ : (ع) (بند آہنی) فلزی است کہ ازان سامان

سازند .

نگاه : (دیدن) حفظ .

نگاه کردن : (دیدن) حفظ کردن .

نگران : (بیشنده و حفظ کننده) ناطر گشت و تمیز امثال آن
نگین : معروفست سنگ قیمتی که در گستر نصب کنند .

نگین سلیمانی : کنایه ، رتبه و مقام .

نگین نگین شدن : بلکه بکده و پارچه پارچه شدن .

نگینه : مرادف (نگین) است .

نلقه : (تر و تازه) باصطلاح مردم هزاره طفل شیرخوار .

نلک : نوعیست از آوچه که دانه های آن کوچکست .

نل : نل آب و بخاری و امثال آن .

نل تو : آلا که بان سامان نل را به نل محکم کنند .

نلقوتی : رستی ایست در لب های دریا گل زرد دارد (نلقه)

منار : معروفست که صلوة باشد .

بی منار : ۱- (کسیکه نماز نمیخواند) زن حائضه .

۲- چیزی خفس که باب شوند .

بی نماز شدن : ۱- حائضه شدن . ۲- پلید شدن جائه .

بی نمازی : حیض زن .

نمازی : شست و پاک .

نمازی کردن : چیزی را شستن و پاک کردن .

منه : فرشی است معروف .

در منده موی پالیدن : کنایه ، در کاری شستن و بهان گیری کردن .

منه زین : منده که در زیرین بر پشت اسپاندا زنده و از اعر فکیر نیز گویند

منه گش : چیزی که دیر بماند و پرموده شود .

منه گان : نوعیست از بخار که در وجود طفل ظاهر میشود .

منه مال : کسیکه منده میسازد .

منه می : ۱- پارچه که در قنایق زیر پای طفل اندازند .

۲- مرادف (منه زین) است .

منگ : (ملح) ملاحظه .

بزخم کسی منگ پاشیدن : کنایه ، صدمه و خساره گذاشتن

کسی او باره بیادش دادن .

بی منگ : بی ملاحظه .

منگ او : (منگ آب) منگ آب محلول شده .

منگ حرام : نوکر خائن .

منگ حلال : نوکر صادق .

نمکخور: نمک پرورده کسی.

نمک خوردن و نمکدان شکستن: کنایه، نمکخواری کردن.

نمکدان: ۱- ظرف کوچکی که در آن مِیج و نمک اندازند.

۲- باصطلاح قصایان حصه کمر گوشت گو سفند.

نمکدانی: مراد معنی اول (نمکدان) است.

نمک زدن: بچیزه نمک انداختن.

نمکی: شور، میج.

نمود: (ظاهر)، رونق و خوبی ظاهری.

نمود از کاره: کنایه، شخص بیکاره که تعداد نفرایان پوره کنند.

نمودار: خوب و زیبا.

نمونه: رستنی ایست که بسوخت بکار برده میشود. (دلفان)

نمونه: (نشانی چیزه)، کنایه، شخص عجیب الخلق.

ننگ: (عار)، غیرت و ناموس. مثال: ننگ ز کورستان

بی ننگ: بی غیرت.

ننگ آور: شرم آور و ننگین.

ننگ بردن: بجائے بختی شدن.

ننگ کردن: استکفاف کردن.

ننگ کسی را کردن: از کسی طرفداری کردن.

ننگ لنگه: رسته جوانی. مثال: احمد، ننگ لنگه گیر آید.

ننگینه: آدم غیرتمند. (دلفان)

ننو: خواهر شوهر

ننه: مادر که والدیه است.

ننه گل: زن کبیر

نننی: باصطلاح اطفال، طفل شیرخوار.

نننی گل: ۱- مرد یک چشم

۲- زبان اطفال طفل بسیار کوچک.

نننی گل آسمان: کنایه، نقطه بسیار بلند در فضا.

نننی گل شدن: باصطلاح کبوتر بازان بسیار بلند رفتن

کبوتر در فضا.

نوه: (تازه و جدید)، نامبله و نو آموز.

سرازنو: دوباره و باز.

نواخت: شبیه و مانند.

نواختن: (نوازش کردن)، کسی را بچوب و یا مشت و یا چیزه

زدن

نوار : پارچه کاغذ و درازی که به ورخیمه و دوزند و بگرداسپ
بالا بل چپیه .

نوارنی : اصطلاح حلاجان پنبه کولار زده شده .

نواسه : فرزند زاده .

نواله : ۱- آرد مخصوص خمیر کرده و کلور ساخته که قبل
و اسپ کادی مرغ کلنگی امثال آن دهند .

۲- تجار القمه .

نواله خور : اسپ مرغ و امثال آن که بخوردن نواله عاده
باشند .

نواله زدن : لقمه زدن .

نوبرانه : چیزی که نوپدای شود، چیزهای غریبی که
دینشان ساز بجیت آورد .

نوبنوار سیده : نادیده و نوبه و لت رسیده .

نوجوش : ۱- نوجوان .

۲- جانور شکاری نوآموز .

نوجندک : جوان نورسته کم تجربه .

نوجه : جوان نورسیده .

نوخانه : کسیکه نو عروس کرده باشد .

نوخط : کسیکه نوریش پروت آورده باشد .

نوخیز : مرادف (نوجه) است .

نودولت : مرادف (نوکینه) است .

نودود : شاخه تازه برآمده درخت .

نور : تالابه که دران شکار کنند .

نورد : چوب فنجی به در کارگاه بافندگی که پارچه
دران چپیه می شود .

نورس : ۱- میوه نورسیده .

۲- نوجوان .

نور و نمک : لاحت و زیبائی .

بی نور و نمک : بی لاحت و زیبائی .

نورمی : نوعیت از مرغابی که نام دیگرش کا کلی است .

نوزده : (عددیست بعد از بیجده) لفظیست که بصورت طنز

بکسی که کار را به بستی انجام نتواند گویند .

نوزده بند نمک : کنایه ، کاری که در وقت انجام شدن

معطلی پیدا کند .

نوش : (بفتح اول) سنج پیش برآمد تعمیر .

نوش : (بضم اول) لطفیست که از روی محبت مادران در وقت آروغ زدن طفل گویند .

نوشادر : دوائی است معروف .

نوشاد کسی او که دادن : کنایه کسی را آزار دادن یا بیجا کردن .

نوش پیاز : پیاز زلفه .

نوش و نعمت : کنایه اقسام اغذیه و الطعمه .

نوشیر : زن نوزارے .

نوک آفتاب : (نوک آفتاب) وقت طلوع آفتاب .

نوکری : ملازم .

نوک کردن : (تجدید کردن) میوه نو برآمده را خوردن .

نوکری : ملازمت .

نوکئی : چیزے نو و نابلد .

نوکینسه : نادیده و نو بدولت رسیده .

نول : منقار مرغان .

کسی ازیر نول گرفتن : کنایه کسی را تهدید و تویخ کردن .

نول بستن : بجای نول شکسته مرغ نول مصنوعی شانیدن .

نول بند : خلافت چرمی نول مرغ کلنگی .

نول بندی : سحرے که بآن نول بودند و امثال آنرا بندند .

نول بنول شدن : کنایه گفتگوی خفیف زبانی کردن .

نول بنول کردن : دو نفر را با هم چسپاندن بچنگ انداختن .

نول پاک کردن : از کارے پهلوتھی کردن .

نول پریدن : شکستن نول مرغ در وقت جنگ .

نول خستیدن : بیجاے شدن نول مرغ در وقت جنگ .

نول زارغ : نوعیت از خوردن بچمالک .

نول زدن : بنقار کردن طیور .

نولگی : طيورے که به نول جنگ کنند و لکه نزمه .

جنگ نولگی : جنگ زبانی .

نوله : آنچه از آن چیزے خارج می شود مثل نوله آفتاب .

وامثال آن .

نوله پتنگ : دبان پتنگ سوراخ کند و امثال آن .

نوله و نیچه : جدید و نو .

نشار : (ناشنای صبح) باصطلاح مردم لغمانی فاد و گرسنه .

نارسی ناپارسی : عجب حساب بدون پرسش .

نه بالای ده : لغظیت که در وقت خساره بصورت بی پردائی گویند .

نه توال انگور شدن : رفته رفته زیاد شدن .

نه چیز نئی ریخته و نه چیز پاشیده : کنایه بی سبب و بلا .
نه کو : (کن) امر به نکردن است .

نه کو بکو : حق بن و گفتار بجا .

نه گر فتن : کنایه محو و متروک کردن .

نی : معروفست که قصب باشد .

نیائی : باصطلاح مردم لغمان خال که ماست .

نیاز جد : نذرے که بر سادات دهند .

نی بر : ۱- نخک زر

۲- کنایه شخص کار آزموده و مجرب .

نیمت بد : سوء اراده . مثال : نیت بد فضای سر .

نی چقرئی کشی : آلا مخصوصی که مسگران بان کو در چقرئی بان
هموار کنند .

نیچ : ۱- نی کو چکی که جولا هکان بان تارچیند . ۲- پر کا خام طیلو

۳- نی کو چکی که دلاکان بان اطفال را خفته کنند .

نیچ پیوند : نوعیت از پیوند کردن درخت .

نی چنیک : رستی ایست گل سفید دارد و اغلب در فصل گندم

میباشد . (لغمان)

نیزنگ : معروفست که مکرو حیلده باشد .

نیزنگبار : مکار و حیلده گر .

نیزنگ دن : حیلده برانگیختن .

نیزه : معروفست که ریح باشد .

سرنیزه : سلاحیست که بر سرتفنگ کنند .

نیزه بینی : کسی که بینی او باریک و دراز است .

نیش : (نیش حقیر و امثال آن) ۱- اشتیر پنجباله .

۲- دندان تیز پیش روی انسان

و حیوان .

نیشتر : (آلا سرنیزه فساد و جراح) نوعیست از درخت ارچه .

نیش ساندن : کنایه سخن پهلدار گفتن .

نیش زدن : سرزدن سبزه و امثال آن .

نیشکر : قصب الجیب

نیشه : موضع بنده انداختن ازار .

نیفه بزدن : { سندی، برآ انجام کاری می باشد.

نیفه سوزن : سوراخ سوزن.

نیک اندر بُد : روی هم رفته خوب خراب.

نیکی ناقص : { کافزمنت

نیله : ۱- نوعیست از چنار که از چوب آن قلی سازند.

۲- مرادف (نیله مار) است.

نیله باغ : چنار باغ.

نیله چنار : بمعنی اول (نیله)، مراجع شود.

نیله زراغ : پرندۀ است سبز شکل بقدر کبوتر که پرازا

آب کشند و آب آنرا برهن سياه سرفه طفا

دهند.

نیله گاو : نوعیست از گاو.

نیله مار : نوعیست از مار که بغایتی بزرگ هم می شود.

نیلی : رنگ کبود.

نیم : معروفست که یک هله از دو حصه چیز باشد.

نیم افغانی : قران افغانی.

نیم آوری : باصطلاح هزاره معادنی که خوشان در

شب جروسی بادامد می کنند.

نیم بُر : ناقص و ناقص

نیم برابر : مناصف.

نیم بلغر : ۱- نیم کوفته.

۲- کالاکه در شستن خوب پاک نشده باشد.

نیم بند : نیم بخته. مثل تخم نیم بند و امثال آن.

نیم پرده : پرده های کوچک رباب.

زیر پرده نیم پرده : واقع که در آن راز دیگر هم نهان باشد

نیم تر : نیم خشک.

نیم تر : باصطلاح مردم لغانی چیزیست ناقص بیکاره.

نیم ترک : مرادف (نیم تر) است.

نیم تنه : لباسی که نصف بالای تن را بپوشاند.

نیم جان : قریب الموت.

نیم جو : نیم کوبیده.

نیم چاشت : نزدیک به چاشت.

نیم چرک : جامه که کمی چرک شده باشد .

نیچنه : پسر و دختره که بلوغ نرسیده باشد .

نیم خام نیم بریان : دوائی که ذریعۀ قوی آتش طور

بریان کنند که نصف آن خام نصف آن

بریان شود .

نیم خشک : چیزه که اندک تر باشد .

نیم خورده : پس خورده .

نیم خیز شدن : از جای خود با احترام کسی اندک حرکت

کردن .

نیم دستکته : چوبی که از خارده بزرگ از دستک کوچک

باشد

نیم قمل : چیزه که بچخته باشد و نه خام .

نیم دم : مراد نیم جان است .

نیم رخ : نوعیت از سوبان زرگری .

نیم رس : فصلی که هنوز خوب نرسیده باشد .

نیم رنگ : رنگ ناقص و ناتمام .

نیم رو : نخس نیم برشته .

نیم روز : (ولایت سیستان) چاشت که نصف النهار باشد
(نصفان)

نیمساق : بوی نیمه که ساق ندارد .

نیمسری : مرضی که بیک شقیقه عارض میشود و نام دیگر تر است

نیمسوز : نیم سوخته چوب .

نیم شکم : زبیر و نه گرسنه .

نیم شوی : نیم شسته .

نیمک : نوعیت از دخت ابریشم دوزی .

نیمکاره : چیز ناتمام .

نیم کاسه نی : کاسه متوسط .

نیمکش : نیم باز که در مورد شمیر و دروازه امثال گفته

می شود .

نیم کله : ناقص و ناتمام .

نیمکله و نیمراه شدن : پوره برادر رسیدن . دعای پست

که زمان در مقام نفرین گویند .

نیم کوب : نیم کوفته .

نیم گرم : چیزه که کمی گرم باشد .

نیم گول : نوعیت از سوبان ماهی پشت مسگری .

نیم مال :	چیزے کہ خوب مالیدہ نشدہ باشد شل نیم مال تروت	نیم و نیم کلمہ :	ناقص نام تمام .
وامثال آن .		نیمہ :	چیزے کہ خوب پُر نباشد .
نیم نائی	کنایہ ، آدم پست کہ خدمات جزوی بہ او	نیمہ گی :	مناصفہ .
راجع باشد .		نی و نو	آن و نی ، اظهار عدم موافقت .

حرف واو

وا : ۱- مخفف از است که گشاده باشد	وارخطائی : اضطراب پریشانی .
۲- شگفته .	واردادن : نوبت دادن .
۳- کلمه تا سفاست .	وارشیدن : صدا کردن تفنگ . (لغابی)
وابست : خیش اقارب .	وارکردن : چیزی را پشت بطن پر تاب کردن .
وابستی : قرابت خویشی .	وارگرفتن : ۱- انتقام گرفتن .
واخ : ۱- کلمه ایست که در وقت رسیدن درد و الم گویند .	۲- نوبت گرفتن
۲- کلمه ایست که از دیدن شنیدن چیزی خوب بگویند	واروپا را خطا کردن : زهره بافتن ، بیدل شدن .
واخ و اخ : مراد (واخ) است .	واره : فائده در خرید .
وار : ۱- دفعه و کرت .	واره دار : چیزی که خرید آن فائده داشته باشد .
۲- انتقام و قصور .	واری : مثل . چون . مثال : شیرواری ، نروار
۳- نوبت .	وار یافتن : موقع یافتن .
۴- موقع و فرصت .	واز : ۱- گشاده .
بی وار : مضطرب و ناقرار .	۲- شگفته .
وارخطا : مشوش و پریشان .	۳- کنایه ، شخص فضول و بیعی .

واز بَر : کسیکه در دکان نانهای زو خاله خیر را بر آید
پختن پهن هموار می کند .

واژ دَن : اظهار ناراضی و پریشانی کردن .

واژ و وُلَنگ : بازو گشاده .

واسوخت : پوره برادر رسیده .

واسکت : لباس بی استین که زیر کرتی پوشند .

کسی او اسکت بریدن : کنایه کسی را قطعه قطعه پارچه

پارچه کردن .

واشدَن : شکافتن ، گشاده شدن .

واژوش : کسی که در بازار لباس دوخته می فروشد .

واق : طاریست خاکستری رنگ از کلنگ قدر

کوچک که در سر خود چند پر به شکل کاکل دارد .

واک : اختیار .

واکدار : اختیار دار .

واگورتنهاگور : جلالت که در حالت تأسف گویند .

وامانده : در مانده و پریشان .

وانفس : آدم مرص .

واوا : امر کلمه استجاب است که در وقت غمی گویند .

۲- بزبان اطفال لباس نو و چیزی خوب .

واوالی : بزبان اطفال لباس نو .

واک : کلمه ایست که در وقت رسیدن درد و الم گویند

وامی وونی : اظهار تأسف و تالم .

واینه : (حاجت و مراد) شرم و حیا .

بی وایه : بی حیا و بشیرم .

وبا : مرضی است معروف که در آن اسهال وقتی پیدای می شود

{ وپوپک : ۱- به که مرغ سیلیمانست . شال وپوپک
۲- پانخت ، تو خوردی ، مد مردم .
۳- سرد و پانشته .

وت : سرد و پانشته .

وتر : زمین فنک قابل کشت .

وتر گردن : زمین را برای کشت آبادان

وتگو : انبار زمین . (هزاره)

وتوتی : نوعیت از بود نه چهرگی نقیض و یش و شتی .

وتیری : دهن ترا قافیه که شبیه بد گوی که چک می باشد .

وتیرے ساز : نوعیت از محاسن گری که جای دقیق را بان کا کنند .

وَجْه : (روے ، دلیل و سبب .

وُجَح : ۱- آن وضعیت حیوان کہ گوش ہای خود را بطور

عقب لم داده باشد .

۲- برائے حملہ و گریز آماده .

۳- متوحش .

وَحْت : مراد (وقت) است .

سَرَزَوْحْت : پیش از پیش .

وَحْتَرَك : یک آن پیشتر .

وَحْشَم : مالی کہ صاحب آن مرده باشد .

از سر کسی و حَم ماندن : مالی کسی بی صاحب شدن . دغا

بدست کز آن کسی گویند .

وَدان : چکش بزرگ آہنگری .

از زیر و دان برآمدن : کنایہ ، بچخت شدن و تجربہ حاصل کردن .

زیر و دان آمدن : تحت بازخواست باز پرس آمدن .

وَرَجَش : (دور زشت) ادا مان ، سپورت .

وَرْخوردن : ملاقی شدن .

وَرْدار : برداشتن فلان درو شدہ از روی کرد .

وَرْدار پَدَو : آدم سفلہ و بمعنی .

وَرْداشت : ۱- تحلل و بردہ باری .

۲- قرض کردن از دکان بقال امثال آن .

۳- گرمی بازار دکاندار .

وَرْداشت کردن : ۱- تحلل و حوصلہ کردن .

۲- از دکان قرض کردن .

وَرْداشْتَن : (چیزی از زمین بلند کردن) ۱- چیزی را از چیز

کم کردن .

۲- چیزی را بجای

مخصوص گاہ کردن .

با کسی وَرْداشْتَن : با کسی عناد گرفتن .

کسی او وَرْداشْتَن : کسی را ساز و امثال آن جذب کردن .

وَرَم : آماس پندہ گی .

وَرِیب : کج و منحرف .

وَرْمَه قطار : مراد (دور ز قطار) است

وَرْمِین : سنگین

وَرْن بَیت : (دزن شعر) کنایہ ، آدمی کہ تعدد نفر را بان پورہ

وَرَنَه : پیمان بارود تفنگ .

وَرَنَه قَطَارَه : کارطوسانی که در گردن اندازند .

وَزیرِی : نوعیست از خربوزه که پوست آن ابلق است .
(هرات)

وَس : دافغانی ، قدرت و توان .

وَسَك { : چوب جنگلی که بعد از پوشش خان بر بالا
وَسَه : بام اندازند .

وَشْت و شَتی : نوعیست از بوزچه چرگی که آواز خوب دارد .

وَش و وای : ۱- نالش و بقراری . ۲- اظهار تأسف .

وَل : پیچ دستار .

وَلْبَه : موسی پیشانی .

وَلچک : ۱- اندازه . ۲- بند آهنی که در دست مجرم اندازند .

وَلچک کردن : اندازه کردن .

کسی او ولچک کردن : دست کسی را ولچک بستن .

وَل وُل : پیچ پیچ .

وَلْوَلَه : (د ع) دو وایلا گفتن ، شور و خوغا .

وَلْمَه : باصطلاح مردم موچی چرم نیم تکی که بالای تله

پیزار برایش می شود .

وَنَدَه : قطعه قطعه ، پارچه پارچه .

وَنگ { : آواز سنگ در وقت زدن .
وَنگَس

وَنگ وَنگ : آواز گریه طفل .

وَنی : شیشه افزایش آرد و برنج و امثال آن .

وَنیز : شور و فغان بر مصیبت .

ویر افتادن : غم و مصیبت پیش شدن .

ویر کردن : شور و فغان بر مصیبت کردن .

ویران : خراب و برهم .

ویران کار : ۱- آدم خرابکار . ۲- کسی پرتو یا موه را جدا کرده میفروشد

ویرانه : جایی خراب .

وِیساک : عید اهل هندو .

وِیساک : نوعیست از بودنه که خالهای سهند روی دارد .

وِیلَه : ۱- نوعیست از اسب .

۲- باصطلاح مردم او باش مرد قوی جثه .

وِیَه : عرض و پهنای پوشش خان .

حرف ها

هَر : (بفتح اول) ، کمالیست که افاده عموم کند ، آواز حار .	ها : کلمه تنبیه است یعنی با خبر و هوشدار .
هَر : (بضم اول) ، لفظیست که او باش در مقام تو بین کسی گویند .	ها : نشانیست و پالوده که جامه مالند .
هَر جانی : آدم هرزه گردد .	ها : { پ : شور و غافل .
هَر ج و مَر ج : آشوب و فتنه .	های هوی :
هَر دم خیال : کسی که غرضش تفرقه ندارد .	هَ بجگی : (بجاء) با عراب ادا کردن حرف نفیض ردائی .
هَر دم شنید : بیخود فقیر .	هَ بجگی کردن : کنایه سخن انگار کردن و فکر خود جادادن .
هَر زدن : با و از بلند گریستن و یا بیت خواندن . جملاً	هَ د : (دپ) ، استخوان ، قوم پیری ، کفو .
تو همین است .	هَ د بر : کنایه دشمن و مخالف .
هَر س : آواز بلند خنده .	هَ د بری : دشمنی و عداوت .
هَر کاره : آدم جرار و کاریگر .	هَ د و بازو : قوم قوی که از طوف پد باشد .
هَر گروه : مردم هر فریق .	هَ دو گد : (دپ) تن و جسد . مثال ، هَدو گدش بخت .
هَر وره : مختلف النوع و هر رقم .	هَ ده : چوبه که بان بازو باشد را نشانند .
هَر وره بازار : زمان بی ترتیبی و بی انتظامی .	هَ ده شان : افزای کردی بازار را بان آرایش دهند .

هَر و مَرَو : حتی و بالضرور .

هَر دُم علف : رستی ایست طبیعی که بد و اجبار برند .

هَر دَه : (عددیست بعد هفده) لفظیست که او یا شریع مقام تو همین انگشت بطرف کسی راست کرده گویند .

هَر دَه پَن : نوعیست از توپ بزرگ کارطوسی .

هَر دَه گانَه : مرغ نو که به هَر دهم ماه دلموی آید .

هزار : معروفست که ده صد باشد .

هزار پیشه : ۱- مرادش (هر کاره) است .

۲- چاقوی مخصوصی که دارای سامان تنگیا متعدده است .

هزار چیه : حصه از ولایت که دارای قصبه و دها باشد

هزار خانه : کسیمانندی که داخل اشکم کوفته است

هزار کُرت : لفظیست که مقابل کسی از پذیرفتن مطلبی گویند .

هزاره پنچ : سیکه روی گرد و بینی پهن دارد .

هَشْتَمک : مرادش (شش مک) است .

هَشْت انداختن : چیزی را نانا جاویده فرو بردن .

هَشْت رَخ : چیزی که هشت پهلودارد .

هَشْت رَخ نَه گَر دَو : چیزی که قواره و اندامش برابر باشد

هَشْت شکی : بچه نارسیده که از شکم زن بیفتد .

هَشْت و مَشْت : (جنگ غامغال) شور و شغف طوی سما و امثال آن .

هَفْت : عددیست هفت .

هَفْت اَناج : هفت قسم غله که زن با آن جادو کنند .

هَفْت بارَه : درخت ناک که شش ساله شده باشد .

هَفْت بَرگ : گیاهی است طبی .

هَفْت پَدَر : لفظیست که هفت خوبی و بدی بپیر گویند .

هَفْت : بزرگ هفت پیر گویند .

هَفْت پَدَرَه : مردم هر فریق .

هَفْت پوست : نوعیست از دمنبل دان .

هَفْت جوش : دغلی است معروف آدم پخته و کار آلوده .

هَفْت رنگ : گلیست که هفت رنگ دارد .

هَفْت قات : مرادش (هفت پدر) است .

هَفْت لا : شال : احمد هفت لای محمود است .

هَفْت میوَه : میوه که از هفت میوه مرکب است .

هفته : معروفست که از روز شنبه تا روز جمعه باشد.

هفته بارانک : باران است مسلسل بهاری.

هفته بارش : هفتگی : اجوره که اهل کبّه شب جمع بشاگرد دهند.

هفت میگل : مجموعه ادعیه که از تلاوت کنند.

هتق : { قید شدن بالانسان نفس بواسطه مرض یا پر خوری.

هکچیه : ۱- آواز گریه که در گلو گره میشود.

۲- فواق مرضی است.

هک پک : متحیر و حیران.

هکک : فواق مرضی است معروف.

هکلی : آوازی که غلغلان کنند.

هلاک : (ع) نیست شده گان کنایه ، مانده و خسته .

از هلاک برانیدن : کنایه ، بسیار کار کردن مانده شدن .

از هلاک کشیدن : کنایه ، کسی را مانده ساختن .

هلا کردن : دویدن و حمل کردن .

هلاک شدن : (مردن) کنایه ، کار کردن مانده شدن .

از گشتگی هلاک شدن : کنایه ، بسیار گرسنه بودن .

هلاک کسی را کشیدن : ۱- کنایه ، بالای کسی کار بسیار کردن کسی را مانده ساختن .

۲- کنایه ، کسی اور وقت آوردن مان افتاد

دادن .

هل زدن : ذکر کردن .

از گشتگی هل زدن : کنایه ، بسیار گرسنه بودن .

هلاک : سنگ نرم که از ان دیگر امثال آن سازند .

هل و هل : صدای مکرر ذکر .

هل هل انداختن : بسیار ذکر کردن .

هله : (بفتح اول) امر است یعنی زود شو .

هله : بزمحت .

هله به هله : چطور و بعد از مدتی .

هله گله : شورش و بیجان .

هله گله انداختن : عجله و تالاش کردن در کار .

هللیسه : (حرلیه) بسیار بخت و ملائیم .

هلم پیاله : (شریک کاسه) . رفیق و هم مسلک .

همپیر : همجنس هم مشرب
 همترزو : مرادف (هم توله) است .
 همتن : هم وجود .
 هم توله : هم وزن و برابر .
 همچشم : حریف و رقیب .
 هم چشمنی : رقابت و همسری .
 همخانه : هم اطاق .
 هم دزد : معروفست که دسور باشد .
 هم دزد و هم طاعت خلق : جمله ایست که در حال تأثر
 نسبت بضایع چیزی گویند
 هم دست : شریک و متفق .
 همراز : کسی که در راز شریک کسی باشد .
 همراه : ۱- حرف معیت است بمعنی : با و مع .
 شال : همراه تو ، همسم .
 ۲- رفیق راه .
 هم رنگ : شبیه و مانند .
 همسال : هم عمده

همسایه : معروفست که جار باشد .
 همسایه در پیوار : همسایه قریب .
 همسایه رجب : ماه جمادی الثانی .
 همسایگی : نمانه که همسایه به همسایه فرستد .
 هم سنگ : مرادف (هم توله) است .
 همقت : هم برابر .
 همقرع : هم سن .
 همکاسه : کسیکه با کسی در یک خانه و یک دسترخوان
 شریک باشد .
 هم نام : دو نفره که یک نام باشد .
 هم نشین : کسیکه با کسی نشست برخاست دارد .
 همو : (همان) اشاره بچیزیه که ملحوظ خاطر باشد .
 شال : همو آتش و همو کاسه .
 شال دیگر : همو سوت و همو گنده ال .
 همه کاره : آدم کار دیگر و جزار .
 همه گیری : مجسوع و همه .
 همه گیر : جانور شکاری که هر پرنده را صید کرده بتواند .
 (اصطلاح بازووانی)

همیشه : آوازده .

همیش : ۱- همواره

۲- همه اش، تمام و کمال چیزه .

همیشه بهار : گلیست معروف که رنگ نارنجی دارد .

همیانی : کیسه که در آن زراذ اخته در کمر بندند .

همنجه : نفسی که پشت در حالت مرض یا مانگی پاشین یا بشین

همنجه زدن : نفس که در حالت مرض یا مانگی .

همنجه ماندن : قید ماندن نفس زشت بیماری .

هندو : معروفست اهل هند که مسلمان نباشد .

هند وزن : زن هند .

هند و سوزان : جائی که هند و در آن سوزانند .

هند و گذر : محله که هند و در آن سکونت دارند .

هند گشتن : سخت متفحص شدن .

هند و مسلمان : هند وئی که مسلمان شده باشد .

هند وئی : حواله تجارتی .

هنگ : آواز خر .

هنگ در هنگ : مراد (انگ انگ) است .

هوا : (جوی که بین آسمان و زمین است) مجازاً نخوت و غرور .

غورایکاگز

هوا : (جوی که بین آسمان و زمین است) مجازاً نخوت و غرور .

بیاد هوا رفتن : ضایع و عبت شدن .

هوا کسی پزیندن : بالای کسی نازیدن و مغرور بودن .

هوا بندی : کنایه ، پوچ و بیعی . مثل سخن هوا بند و کار هوا بندی .

هوا خوا : طرفدار .

هوا خوری : تفرج و گردش .

هوا دار : جائی که فضا داشته باشد .

هوا رسیدگی : ریزش مرضی است معروف .

هوا گرفتن : کنایه ، مغرور شدن .

هوائی : ۱- چیزه مفت و بیزحمت

۲- کسی را که بخار حمام و امثال آن پچایده باشد .

۳- پوچ و بیعی .

هوائی رفتن : هر رفتن .

هوائی گز کردن : سخنان پوچ و بیعی گفتن .

هوائی گیر آمدن : کنایه ، مفت و رایگان به دست آمدن .

ہو روتور : گرو دار .

ہوزدن : کنایہ ، سہماک و خالی بودن یک تعمیر متروک .

ہوس : معروفست کہ شوق و خواہش بجزیے باشد .

ہوسانہ : طعانیکہ از روی شوق پزند .

ہوس خوردن : غبط کردن .

ہوسک : خار خار میل خاطر و خواہش بجزیے .

ہوش : معروفست کہ بعضی زیرکی و انائی باشد .

ہوش آمدن : بحال آمدن ، بکسر آمدن .

ہیوش : پیچ و بخود .

ہوش پرک : مشوش و پریشان .

ہوش خریدن : تعقل کردن .

ہوشداری : حراست ، نگہبانی .

ہوش کردن : حراست کردن ، نگہبانی نمودن .

ہوش گرفتن : ۱- متوجہ شدن .

۲- احتیاط کردن .

ہوشیار : معروفست کہ دانایا باشد .

ہوشیار جان خود بودن : احتیاط جان خود را کردن .

ہوشیار جنگ : کنایہ ، شخص زرنگ و بیدار .

ہول : دہ ، معروفست کہ ترس از چیزے ناگہانی باشد .

ہولبار : عجل بی تحمل .

ہول کردن : ۱- بناگاہ ترسیدن .

۲- در کاری عجلہ کردن .

ہولگی : عجل و شتابندہ .

ہولگی شدن : ترسیدن و حواس باختن .

ہول و ہول : عجل و شتاب .

ہوی افغانی : غیرت افغانی .

ہے : ۱- راندن و از خود دور کردن .

۲- کلمہ تہدید است .

۳- کلمہ تاسف است .

۴- نفیست کہ در وقت راندن گاؤ و گوسفند

گویند .

ہیچکان : نوعیت از بازی دندہ کلک .

ہیزم : معروفست آنچه کہ بسوخت بکار برند .

ہیزم خانہ : جائے کہ در آن بتہ و چوب غیرہ اندازند .

ہیزم کش دوزخ : کنایہ ، غیبت گر .

ہیخ : ۱- خیر و بجا . ۲- مراد دہق ، است .

ہیخ شدن : در مقابل از خود بزرگتر جسارت و بی ادبی کردن .

ہیخ ماندن : قید شدن بالاماند نفس بواسطہ مرض یا پروری .

ہیخ و نیخ : مرادف (ہیخ) است .

ہیخ و نیخ ماندن : مرادف (ہیخ ماندن) است .

ہے کردن : جوان را راندن .

کسی را ہی کردن : کسی را از زود خود دور کردن یا آغوش

بدر کردن .

ہیل : معروفست آنچه در چای کنند .

ہیل کلان : لاجی بار درختی است کہ باد دیگر ادویہ جارہ در طعم

ہیل و میخک : حامل مخصوصی است کہ از طلا و نقرہ سازند .

ہی و ہوی : شور و غوغا .

ہی ہی : ۱- کلمہ تاسف است یعنی ہہیات .

۲- لفظیت کہ در وقت راندن گاؤ و گوسفند

گویند . مثال : ہی ہی پیادہ و نظر

بگا و لندی خود .

۳- شور و غالمخال .

ہی ہی کردن : ۱- عجلہ و تالاش کردن در کار .

۲- تاسف کردن .

حرف یاء

یار : دوست و مددگار ، باصطلاح مردم لغمانی رفیق زن .	یابو : اب بارکش .
یاراء : توانائی .	یابوکار : کسیکه بایابو کار میکند .
یار باز : زن رفیق باز .	یاد : در خط نگه داشتن .
یار بازی : معاشقه ، رفیق بازی	یاد دادن : (به یاد و حافظه کسی دادن) تعلیم دادن .
یار جانی : دوست صمیمی .	کسی یاد دادن : کسی را بر خلاف در خیاب کسی فهماند .
یار چچی : پرنده ایست بقدر گنجشک .	یاد داشت : پرزده و نوشته ، حافظه .
یار نانی : آدم ابن الوقت .	یاد فراموشی : نقصان در حافظه . مثال : احمد یاد فراموشی دارد .
یار و دوست : آشنا و رفیق .	یاد کردن : ۱- تذکره کردن .
یار زنه : شوهر خواهر .	۲- چیز را حفظ کردن .
یسین گردان : عملیست که برای علوم کردن دزد سوره	کسی را یاد کردن : ۱- از برای کسی چیز فرستادن .
یسین شریف را بالای آفتاب خوانند .	۲- از کسی تذکره کردن .
یاغستان : محل مردم متهم .	یا دیگر رفتن : آموختن .
یاغنی : (ت) متهم و نافرمان .	

پنچک یاغی : پنچکی که خود رو بدون خال زدن برآید .
 یال : معروفست که سوی گردن اسپ باشد .
 بی یال بی دم : کنایه کسی که پدر و قوم او معلوم نباشد .
 یال پوش : پارچه که بان یال اسپ پوشند .
 یال کردن : ترسیدن و برآه گریز آماده شدن .
 یالباش : نوعیست از مرغابی که از مرغابی سوز
 بزرگتر باشد .

یام : طرف بزرگ سفالین که دران شراب سرکه صاف کنند
 یاوۀ : سخنان پیوده .

یتیم : (ع) معروفست که بچه پدر مرده باشد .
 یتیم بچہ : پسر که پدرش مرده است . لفظیست که
 در مقام توہین بکسی کہ پدر بزرگ شدہ باشد گویند

یتیم خانہ : جائے کہ ایتام از طرف حکومت دارہ و تربیت شوند .
 یتیمک : گلیست زرد رنگ کہ در او اہل بھار روید .
 میخ : آب منجمد شدہ ، باصطلاح مردم لغمانی بردوت و سردی ہوا .

میخ نوشتن : آفتو ماندن : کنایہ ، فراموش کردن .
 کسی این میخ گنہ شانیدن : کنایہ کسی اوسعدہ کہ دروغ فوہان

میخ او : ۱- آبی کہ دران میخ دہشت اندازند .
 ۲- آبی کہ در وقت تیرماہ بہ بقولات دہند .
 میخ بندی : منجمد شدن آب یا در موسم سرما .
 میخال : گودالی کہ دران میخ جمع شود ، لفظیست کہ بصورت
 توہین بخاز کہ بسیار میخ باشد گویند .
 میخان : ۱- گودالی کہ در زمستان میخ فراہم نمایند .
 ۲- صندوق چرمی سفرے .

میخ را کون برف ماندن : ۱- کنایہ ، کار پیودہ کردن .
 ۲- کنایہ ، سخنان نامربوط گفتن .

میخ سوز : چیزے کہ بواسطہ شدت سرما پودہ و منجمد شدہ باشد .
 میخ شدن : سرد شدن ہوا .

دہان کسی میخ شدن : کنایہ ، شرمندہ و خجالت شدن .

میخک : گیانہ های مصنوعی کہ آرازیوہات کار برند .
 میخ گیر : نوعیست از فعل کہ در موسم میخ بندی پای انستہ
 تانخشہ

میخاک : بروے میخ بہ پا خزیدن .
 میخاک رفتن : کنایہ ، کاری را سرسری گذاشتن

- یخا ندَن : پک و خجالت شدن .
 یخْمَرَه : خورش کوب زبوشیده باشد .
 یخْمَن : میوه ایست کوهی بقدر نخود سرخ رنگ میخوس .
 یخْناک : نوعیت از ناک که برای خوردن رستان گاه اشت می شود .
 یخْن : معروفست که گریان باشد .
 یخْن بر یخْن شدن : دست بگریان شدن جنگ کردن .
 یخْ نَفْل : مراد (یخ گیر) است .
 یخْن کنده : شخص فرومایه و او باش .
 یخْن گیر : (گریان گیر) مدعی .
 یخْنی : ۱- پارچه گریان پیراهن .
 ۲- پوست دورین بالا پوش امثال آن .
 یخْنی : آب گوشت جوش داده شده .
 یخْنی پلو : نوعیت از پلاو که آب گوشت و مصالح پزند .
 و گوشت را در تر آن گذارند .
 یخْ و یخْ : سر و بیمزه .
 یخْه : مراد (یخْن) است .
 یَدْک : ۱- اسپ که خالی با سلاطین امر ابرند . ۲- مجازاً آدم جدید و بیگانه .
 ۱- اسلحه جنگ . ۲- زیور زمار .
 پراق برداشتن : خود را مسلح کردن .
 پراق دانی : ظنی که زمان دران زیور گذارند .
 پراق زدن : زیور خود را آراستن زن .
 پراق فروش : کسی که در دکان اسلحه می فروشد .
 پَر تَغ : آدم چشم سفید بی حیا .
 یُرد : نوعیت از رفتار اسب که از دُک تیزتر می باشد .
 یُرعَه : نوعیت از رفتار اسب .
 یُرعَه کردن : دویدن بود در بین فصل امثال آن .
 یُرعَه مل : (یُرعَال ، رت) شخصی که به گرد داده می شود .
 یُرعَی : ۱- پرده ایست بقدر گنجشک که نام دیگرش تَقالک است .
 ۲- نوعیت از چوب که از آن عصا سازند .
 یُرعَه : مرغابی ایست که از سوزن کوچکتر است .
 یُرعَه ی : دروازه مشبک باغی .
 یُشم : سنگیست معروف .
 یُشمنی : رنگیست مائل به سبزی .
 یک : معروفست ، دکی که پیش از وی باشد .

یک آله : زمینی که یکبار قلبه زده میشود .

یک انداز : فرشی یا تیری که خانه را بیک طول بگیرد .

یکایک : (یگان یگان) ناگهان و بغتہ .

یکبالہ : (مرغیکه یکبال ندارد) نوعیت از تفنگ که آتشش لوله کل

سر بے .

یکبالہ سُراری : مراد فحنی دوم (یکبالہ) است .

یکبالہ شدن : کنایہ ، تننا و بیدار شدن .

یکبام و دو هوا : کنایہ ، عدم مساوات .

یک بدلہ : لباسی که آتشی نداشته باشد .

یک بردو : دو چنہ .

یک بعزل : ۱- مقداری که بعزل برداشته شود .

۲- یک طرف و کنار .

یکبغلہ : کج و منحنی .

یک بیک : ۱- نافع و مجرب . مثال : پس لین برا سید بعزل

یک بیک است .

۲- مراد معنی (یکایک) است .

یک پشت ناخون : کنایہ ، از مقداری قلیل .

یک پیسہ شدن : سبک و مفتخ شدن .

یک پهلوی : آدم یک روی و صادق .

یک توله : (با و او معروف) طفل نواز و توی جثہ .

یک توله : (با و او مجهول) هموزن و برابر .

یک تیرو و دو پاختک کردن : کنایہ ، کارے کردن که ازان کار

دیگر هم انجام یافته باشد .

یکجائی : تمام و کمال .

یک خاشہ : چیزے بسیار اندک .

یکدانہ : ۱- بمثل بی قرین .

۲- اولادی که پدر و مادرش دیگر فرزندانہ داشته باشند .

مثال : یکدانہ و در دانه .

یک دست : ۱- متفق و متحد .

۲- چیزے که تمام آن یکسان یک برابر باشد .

یک دین : آدم صادق و کجیت .

یک رخہ : مراد (یک سونہ) است .

یک رخہ کا گل کردن : کنایہ ، درکاری طفراری یکجانبہ کردن .

یک رخہ کردن : مراد (یک سونہ کردن) است .

یک رنگ : ۱- آدم صادق و کجبت .

۲- ہمنواخت .

۳- مسلسل پی در پی . مثال : یک رنگ مدہ میرد .

یک رنگی : صداقت و کجبتی .

یک روی : مرادف معنی اول (یک رنگ) است .

یک رویہ : مرادف (یک رخ) است .

یک سر : مسلسل پی در پی .

یک سر و گوش : جریہ و تنہا .

یک سرہ : یک طرفہ .

یک سوتر و یک چوترہ : آدم مجرد و بی هیچ .

یک سوجو : بیماری ایست کہ با سپ عارض میشود .

یک سورجی : باصطلاح مردم ہزارہ فنی است از فنون کشتی .

یک سونہ : یک طرفہ ، قطع و فیصلہ .

یک سونہ کردن : قطع و فیصلہ کردن .

یک قاس : باصطلاح اطفال نا حساب لطفیست کہ در موقع باز

گویند .

یک قلم : تمام وہمہ ، ابداء و بیجاہ .

یک گرد : چیزانکہ و کوچک

یک گردک : چیزے بسیارانکہ و کوچک .

یک لا : (یک قات) کنایہ ، انسان حیوان باریک اندام .

یک لاخو : کنایہ ، شخص لاغر و طویل .

یک لبہ : مرادف (یک بنگہ) است .

یک تخت : یک تکیہ بدون وصلہ .

یک تخت و بی تکیہ : حرف صاف و پوست کندہ .

یک لنگہ : بیک پا حرکت کردن .

کسی را یک لنگہ کردن : کسی را یکہ و تنہا ساختن .

یک لنگہ شدن : کنایہ ، یکہ و تنہا شدن .

یک مشت : یک اندازہ .

یک مشت پر : کنایہ ، پر و ضعیف . مثال : خستہ یک مشت پر شدہ

یک مشت استخوان : کنایہ ، قاق و لاعر . مثال : احمد

یک مشت استخوان گشتہ .

یک لبس شدن : کنایہ ، دفعہ و یا باثر کہ ام ضربت ناگہانی و یا

خوردن چیزے مردن .

یک جوگی : اتحاد و یگانگی . مثال : بیک جوگی ضمانت دادہ .

یکه و نیم : بعضی بعضی .

یکه : دتتا ، گراز که خاک زراست .

یکه پر : یک یکی ، جدا جدا .

یکه جلو : طائی که بگوشه انجام اسپ بنده .

یکه چوب : چوبی که دندان آن بدیوار قلعه و غیره بالای شوند .

یکه خال : مراد دیکه گل ، است .

یکه خان : خان تنها و بی نفر . جمله توهمینه است .

یکه دانه : خاز که یک دانه ارس دارد .

یکه راست : راست و مستقیماً .

یکه شرطی : نوعیت از غلیواز .

یکه گل : پارچه و غیره که گلها و برگهای آن انبوه نباشد .

یکه میخ : میخ بزرگ که در میدان زده اسپ را بان بندند .

یکه میخ کردن : اسپ را جدا به میخ بستن .

یکه و تنگه : { کنایه ، شخص یگان و دیر .
یکه و زنند

یکه : ۱- یک یکی ، جدا جدا .

۲- تفصیل .

یکی و تمام : { کوتاه و مختصر .
یکی و کوتا

یکی و نضوار کردن : کنایه ، دفعه یا بار که امضی یا خوردن چیز

مرد .

یکی و یکبار : ناگاه و بیخبر .

یکل : (مبارز و پهلوان) آدم قوی و بیکل .

یکلان : لباس فرخ سرپوش .

یکلان بالدار : نوعیت از یلان که در وقت سواری و بازندگی

بالای لباس پوشند .

یکل خدا : کنایه ، آدم قوی جسته و تنومند .

یکلنگ : شخص لا و بلی و بی پروا .

یکلگشتن : کنایه ، جیم و تنومند شدن .

یکمه : کوششی که با پوست قاق شده باشد .

یکمه پلو : پلاوے که با گوشت یله پزند .

یکمه کردن : گوسفند کشته پشم کنده را با تش دادن تا موهای

باقیمانده آن بسوزد .

یکنگه وز : اسپ دراز خان .

یَنگہ : ۱- زن برادر .

۲- زنی کہ با عروس در شب زفاف بخاندان

میرود .

یوغ : ۱- چوبے کہ بگردن گا و ہنند .

۲- رازیت از راز ہای جنگ مرغ .

زیر یوغ کسی آمدن : کنایہ ، تحت تاثیر کسی آمدن .

یوغ گیر : نصیحت از مرغ کلنگی .

یوغندہ : چوب ہائے محرومی کو چک کو چک سر یوغ

قلبہ .

بخال محمد خستہ